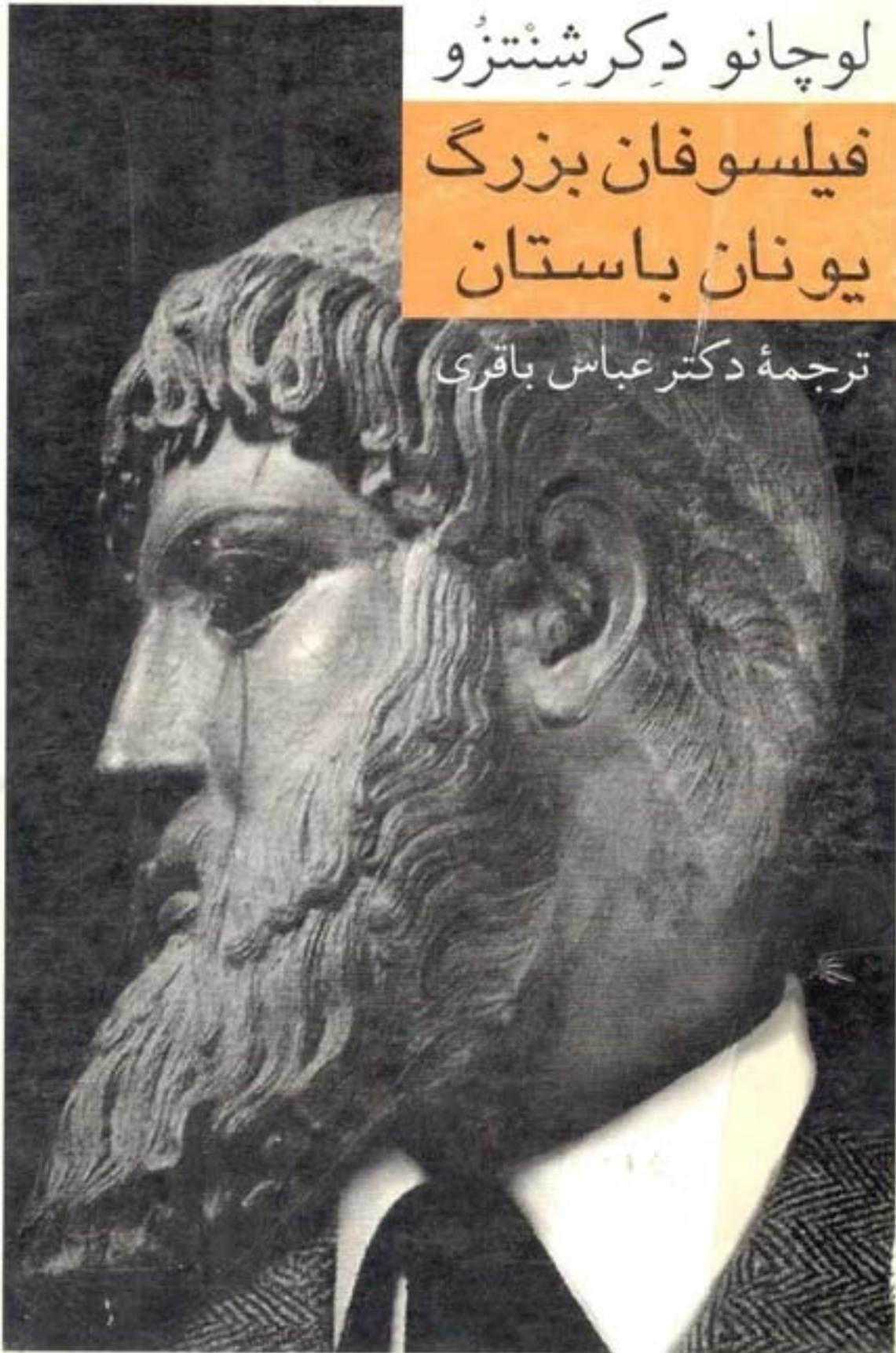


لوچانو دِکرشنْتُرْ و
فیلسو فان بزرگ
یونان باستان

ترجمه دکتر عباس باقری



فیلسوفان بزرگ

یونان باستان

لوچانو ڊ کرشنٽزُو

فیلسوفان بزرگ
یونان باستان

ترجمہ

دکتر عباس باقری



Crescenzo, Luciano de — ۱۹۲۸
فیلسوفان بزرگ یونان باستان / لوچانو دکرشنزو؛ ترجمه عباس
باقری. — تهران: نشر نی، ۱۳۷۷.
ص. ۴۰۰.

ISBN 964-312-341-3

عنوان اصلی: **Les grands philosophes de la Gréce antique.**

کتابنامه: ص. ۳۹۵-۳۹۹ و به صورت زیرنویس.

۱. فیلسوفان یونانی. الف. باقرا، عباس، ۱۳۰۹ —
مترجم. ب. عنوان.
ف ۴ ک / B ۱۸۸ ۹
۱۳۷۷



نشر نی

نشانی: تهران، خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه، کوی آشتیانی، شماره ۲۴
صندوق پستی ۵۵۶ — ۱۳۱۴۵، نشر نی
تلفن ۵ و ۵۴۱۳۴۴۲

لوچانو دکرشنزو

فیلسوفان بزرگ یونان باستان

Les Grands philosophes De La Gréce Antique

Julliard, Paris, 1989

ترجمه دکتر عباس باقرا

• چاپ اول ۱۳۷۷ تهران • تعداد ۲۲۰۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-341-3

۹۶۴۳۱۲۳۴۱۳

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

Printed in Iran

این ترجمه را به عنوان یادگاری ماندنی، به
فروزنده‌نم: بابک و روشنگ که دوستدار کتاب
و کتابخوانند، هدیه می‌دهم.

دکتر عباس باقری

فهرست مطالب

۷	توضیحهایی از مترجم
۱۱	شرح حال نویسنده
۱۲	پیشگفتار
۲۱	سخنی با خواننده

بخش اول: پیش از سقراطیان

۲۵	هفت خردمند
۳۱	ملطیه
۳۴	تالس
۴۰	آناکسیماندر
۴۶	آناکسیمنس
۵۲	پهپندروسو یا روح عروسکها
۵۸	فیثاغورث، آبر ستاره
۷۴	هراکلیت تاریک‌اندیش
۸۳	تونینو کاپونه یا شاهدِ مثال تعمیر کار اتومبیل
۹۱	الا
۹۶	گزنو فانس
۱۰۱	پارمنیدس
۱۰۹	زنون
۱۱۸	ملیسوس
۱۲۳	اگریجنتو
۱۲۷	آمپدوکلس
۱۳۹	چنارو یلا ویستا یا مهندس خوشبختی

۱۴۶	آتن در قرن پنجم
۱۵۸	آناساگوراس
۱۶۷	لوکپوس
۱۷۰	دموکریت
۱۷۹	سوفسطایان
۱۸۴	پروتاگوراس
۱۸۹	گورگیاس لثونتیومی
۱۹۵	استاد تانوچی یا دفاع از ناقلاهای کوچک

بخش دوم: از سقراط تا فلسطین

۲۰۵	سقراط
۲۴۳	سقراطیان کوچک
۲۶۱	شیشیو یا کلبی ناپلی
۲۶۴	افلاطون
۲۹۸	آلفرنسو کارو و تینتو یا مئل اعلای کفش
۳۰۳	ارسطو
۳۲۶	سالواتوره پالومبو یا ارسسطو و هریت ناپلی
۳۳۲	اپیکور
۳۵۰	رواقیان
۳۶۹	شگاکان
۳۷۷	استاد ریکاردو کولهلا یا درستایش شک
۳۸۴	نوافلاطونیان
۳۸۹	رناتو کاچوپولی یا یک التقاطی پر شور
۳۹۵	کتابنامه عمومی
۳۹۶	کتابنامه کوتاه

توضیحهایی از مترجم

۱. چنانکه خواننده با خواندن پیشگفتار نویسنده بی‌درنگ متوجه خواهد شد، این کتاب، گرچه درباره موضوعی جدی است، اولاً در نهایت سادگی و روانی نوشته شده، ثانیاً لحنی شوخ و طنز آلود دارد بی‌آنکه این لحن به دقت و امانت در شرح سرگذشت و بیان نظریات فیلسوفان آسیب برساند و خواننده را از لحاظ مفهوم و مضمون فلسفه آنان به بیراهه ببرد، سرگرم‌کننده است ولی ماهرانه می‌آموزد.
۲. من این کتاب را از برگردان فرانسه آن که توسط Bertrand Leverageois Louis Mèzerouy از ایتالیایی به فرانسه ترجمه شده به فارسی برگردانده‌ام اما کوشیده‌ام نام‌های خاص را، اگر پیشینه کاربرد گسترد و جا افتاده‌ای از طرف متاخران و متقدمان در زبان ما دارند، (مانند: افلاطون، دموکریت، ملطيه، فیثاغورث و...) به همان شکل متداول (اگر چه مورد پسندم نبوده باشد) و در غیر این صورت به شکل اصلی (یونانی، لاتین، ایتالیایی و...) بیاورم و این روش را حتی در مورد آن گروه از نامهای خاص که استعمال قدیمی ولی نادری، آن هم فقط نزد قدیمیان داشته، به کار بسته‌ام و در هر حال از آوردن یا بهویژه ابداع معادله‌ای فارسی ناآشنا یا معربهای نامأتوس خودداری کرده‌ام.
۳. مترجم فرانسوی کتاب در حاشیه‌ها که نام مأخذی از سوی نویسنده ذکر شده مشخصات چاپ فرانسوی آن مأخذ را به جای چاپهای ایتالیایی گذاشته که کار درستی است. اما من نقل جزئیات نسخه‌های ایتالیایی و یا فرانسوی را برای خواننده ایرانی بی‌حاصل دانستم و چون از بیشتر این منابع و مأخذ در زبان فارسی سراغی نداشتم یا در دسترس نبود طبعاً نمی‌توانستم چنانکه باید به مشخصات نسخه‌های فارسی اشاره کنم. لذا ناگزیر همه را حذف و اغلب به ذکر نام کتابها یا رساله‌ها و نویسنده‌گان‌شان بسته کردم. فکر می‌کنم برای مراجعه احتمالی خواننده ایرانی کفايت کند.

۴. کوشیده‌ام لحن طنز آمیز کتاب را با همان شدت یا ملایمتری که جا به جا به کار رفته حفظ کنم بی‌آنکه به جدی بودن موضوع خدشهای وارد سازم، کاری که نویسنده خود در کمال چیره‌دستی انجام داده است. اگر در این کار، که چندان آسان نیست، توفیق کامل نیافته باشم از خواننده پوزش می‌خواهم و تأکید می‌کنم که مسئولیت هر نقطه ضعفی در این زمینه به عهده من است.

۵. این کتاب با تاریخ فلسفه‌هایی که من می‌شناسم و البته همه ارزش و اعتبار بسیار دارند سه تفاوت بزرگ دارد که نخستین تفاوت در ساده‌نویسی و دومین در طنزآمیزی و سومین در اختصاص بخشهایی به تاریخ عمومی و اجتماعی و سیاسی دولتشهرهای مهم آن زمان، چون آتن و الثاست. و اما از جهت فلسفی، نویسنده موضوعهای نسبتاً مشکل و پیچیده را طوری بیان و تنظیم کرده است که هم برای اهل فن و آگاهان سودمند باشد و هم برای کسانی که سرنشسته‌کمتری از فلسفه دارند قابل فهم؛ و در دو زمینه دیگر مستعمل بر نکات بدیع و نوآوریهایی است که هم تفکرانگیز و هم دلپذیرند. بنابراین خواندن آن نه تنها خستگی نمی‌آورد بلکه می‌تواند اسباب نشاط هم باشد ضمن آنکه آموزنده است. این اثر را می‌توان مثل یک رمان، نه فقط به قصد آموختن و آگاهی گرفتن بلکه برای لذت روحی و خوشایند معنوی مطالعه کرد و البته، بی‌رنج و خودبه‌خود، چیزهایی آموخت. و اینها بود دلایلی که مرا به ترجمة آن وداداشت زیرا فکر کردم اگر کتابهای تاریخ فلسفه نوعاً برای خوانندگانی نخبه و فرهیخته خواندنی و سودمند است (که اکثريت نیستند)، این کتاب برای هر کس که توانایی خواندن داشته باشد، مفید و دلپذیر خواهد بود که برای مترجم که در زمرة گروه اخیر است چنین بود.

۶. خواننده هنگام مطالعه لحظه‌ای نباید از یاد ببرد که نویسنده شوخ طبع آن هر جا، به هر مناسبت و در هر موضوع و درباره هر کس ممکن است به طنز و بذله‌گویی پردازد و این کار را چنان روان و طبیعی انجام می‌دهد که اگر خواننده غافل شود، احتمالاً قضیه و نظر نویسنده بر او مشتبه خواهد شد. این احتمال را هنر نویسنده و قدرت او در روشنی که از این حیث به کار می‌برد، بعيد می‌نماید اما از آن‌جا که مترجم به توانایی خود در برگرداندن دقیق این کیفیت لطیف به دیده تردید می‌نگرد، چنین تذکری را خالی از فایده ندانست به ویژه که در دو سه مورد مطلب به تاریخ گذشته‌های کشور ما و منطقه‌ای که کشور ما در آن است، مربوط می‌شود ولذا اگر این اشارت نمی‌رفت شاید برای کسانی سوء تفاهمنی پیش می‌آمد. باید گفت که نویسنده

مرد آزاده و بی‌تعصی است و در حالی که به هر مسلک و اندیشه‌ای به دیدهٔ نقد و تحلیل می‌نگرد، خود داوری پیشینی ندارد و در صدد تلقین و یا تبلیغ عقیده و مرام خاصی نیست. چنان‌که از متن کتاب به‌ویژه بخش‌های ویژه فیلسوفان ساختهٔ خیال او، آشکارا پیداست جانبدار آزادی و آزادگی در معنای گستردهٔ آن است.

۷. تصور می‌کنم با توضیحاتی که دربارهٔ کتاب و نویسندهٔ آن داده شد، پاسخ این ایراد مقدّر یا محتمل را نیز داده باشم که با وجود تاریخ فلسفه‌های مهم و معتبری چون آثار راسل، شاتله، کاپلستون، دورانت، برهئیه و بسیاری دیگر که همه به تفصیل و به نحوی نیکو، موضوعی یگانه یعنی شرح حال فیلسوفان و فلسفه‌های آنان را، البته با اختلاف سلیقه‌هایی در طرز تنظیم و چگونگی بیان و احتمالاً برداشت‌هایی اندک متفاوت، گفته و نوشته‌اند (و چند کتابی از بهترین آنها به فارسی نیز برگردانده شده)، ما اکنون نیاز چندانی به تاریخ فلسفی دیگر نداشتمیم و اگر هم داشتیم باید از میان معتبرترین و جلدی‌ترینها انتخاب می‌کردیم. خواننده پس از مطالعهٔ کتاب، شاید حتی تنها با خواندن پیش‌گفتار نویسنده و دست بالا یکی دو بخش نخست به ما در ردّ این ایراد مفروض، حق خواهد داد. این کتاب در واقع، هر چند مثل بقیه، متضمن شرح زندگی فیلسوفان و رئوس اندیشه‌های فلسفی آنهاست اما به شرحی که گذشت با تمام تاریخ فلسفه‌هایی که مترجم می‌شناشد، چه در شکل و چه در محتوا تفاوت‌های عمده دارد که شرح دادیم. کتاب، علاوه بر بخش‌های طنز‌آمیز مربوط به فیلسوفان ساختهٔ خیال نویسنده که در آثار مشابه نظری ندارد و به راستی خود اثر بدیع مستقلی را تشکیل می‌دهد، چنان‌که اشاره کردیم بخش‌هایی دربارهٔ تاریخ اجتماعی و سیاسی دولتشهرهای باستانی در بردارد که به شناخت محیط پرورش فیلسوفان و در نتیجه درک تاریخ و فهم اندیشه‌های فلسفی آنان کمک بسیار می‌کند.

۸. ترجمة هیچ کتاب یا رساله و مقاله‌ای، به‌ویژه در موضوعات علمی و فلسفی، دلالت بر هم عقیدگی مترجم و مؤلف، در تمامی موارد، ندارد. هدف مترجمان عموماً تقویت اندوخته‌های علمی و فلسفی و ادبی در زبان ملی و کمک به امکان دسترسی مردم به گنجینهٔ بی‌پایان دانش و هنر جهان و ملت‌های گوناگون آن است. مترجم می‌تواند با تمام یا برخی از نظرات مؤلف توافق کامل نداشته باشد و با وجود آن به ترجمة اثری از او دست بزند. این قاعده طبعاً در مورد مترجم کتاب حاضر صادق است هر چند این کتاب بیشتر تاریخی است و کمتر جای موافقت و مخالفت دارد.

۹. از شیرین و کارلو پائولوچی عزیز که شرح حال مختصر نویسنده به قلم خود او ولی ظاهراً نوشته دیگری را یافتند و برایم فرستادند و نیز در چگونگی تلفظ و در نتیجه کتابت واژه‌های ایتالیایی و لاتین با الفبای فارسی راهنماییم کردند سپاسگزارم. شرح حال یاد شده را که واقعی ولی طنزآمیز است پس از این مقال خواهم آورد.
۱۰. زیرنویس‌های کتاب، آنچه از مترجم فارسی است با حرف «م» و آنها که از مترجم فرانسوی است با عبارت «مترجم فرانسوی» مشخص شده، بقیه از نویسنده کتاب است.

شرح حال نویسنده

لوچانو د کریستنزو در نیمة نخست قرن بیستم متولد شده است (درباره تاریخ تولد او نمی‌توانیم بیش از این دقیق باشیم زیرا از ما خواسته‌اند که در این مورد «سکوت مطبوعاتی» را رعایت کنیم).^۱

او میل دارد خود را مهندس سابق معرفی کند و مدعی است که در سازمان آی.بی.ام. ایتالیا با این عنوان کار می‌کرده و به مقامهای بالای آن نیز ارتقا یافته است. هنوز درباره این امر که او توانسته باشد، مدرک مهندسی بگیرد تردیدهایی وجود دارد، البته نه از بابت شایستگیهای ذهنی او که می‌توانیم معمولی توصیف کنیم، بلکه بیشتر به لحاظ خصلت لودگی و وقت نشناشی او.

در سال ۱۹۷۷ به رغم خواست خویشان و دوستان این «شغل مطمئن» را رها می‌کند و وارد دنیای آلوهه نمایش می‌شود.

پس از مدتی به نویسنده‌گی روی می‌آورد و کتابهای : چنین گفت بلاویستا، رافائل، ناپل بلاویستا و عموماً کاردلینو را منتشر می‌کند که با موفقیت بسیار روبه‌رو می‌شود. و نیز سناریوی فیلمهای رشه و پاپوچیو را می‌نویسد. لوچانو در روزنامه‌نویسی و طرح و اجرای برنامه‌های تلویزیونی صاحب نام است.

دشمنانش او را «طنزپرداز» می‌نامند.^۲

۱. سال تولد او ۱۹۲۸ است.-م.

۲. در سال ۱۹۸۴ برای کتاب حاضر جایزه Bancarella را به او دادند.-م

پیشگفتار

سالواتوره عزیز^۱، تو فیلسفی و خودت نمی‌دانی. به این دلیل فیلسفی که در برخورد با مسائل زندگی، روش خاص خودت را داری. از این رو، من عقیده دارم که آشنایی با تاریخ فلسفه یونان می‌تواند برایت سودمند باشد به همین سبب تصمیم گرفته‌ام تاریخ فلسفه‌ای مخصوص تو بنویسم. این است که می‌کوشم افکار و احوال نخستین فیلسفان را با عباراتی ساده بیان کنم.

حالا چرا تاریخ فلسفه یونانی‌ها؟ سالواتوره عزیز، بگذار این جوری شروع کنیم که تو ایتالیایی نیستی بلکه یونانی هستی بله، یونانی. و حتی بی‌میل نیستم اضافه کنم: «آنی». یونان، از جهت شیوه زندگی، یک کشور بزرگ مدیترانه‌ایست، فرآورده آفتاب و گفت و شنود، و این فرهنگ در شبه جزیره ما (ایتالیا - م.) کم و بیش تا کرانه‌های رودخانه ولتورن ادامه می‌یابد. در آن سوی این مرز جغرافیایی و روان‌شناختی، رومی‌ها، اتروسک‌ها و اروپاییها زندگی می‌کنند که همه آنها کمی با ما فرق دارند و گفت و شنود و تفاهم بین ما و آنها همیشه میسر نیست. برای آنکه دلیل این تفاوت را بهتر بفهمیم، از تو دعوت می‌کنم درباره یک فعل یونانی بیندیشی که در زبانهای دیگر معادل ندارد و غیر قابل ترجمه است، مگر آنکه در ترجمه آن به تعبیر مرکبی متولّ شویم. مصدر این فعل آگورازین است.

آگورازین یعنی «سری به میدان محله زدن و ضمناً چیزی خریدن یا فروختن و دوستان را دیدن.» «بی‌قصد و برنامه از خانه بیرون زدن و گشت و گذار کردن تا موقع غذا» را هم آگورازین می‌گویند. یعنی همان چیزی که ما به آن پرسه زدن و ول گشتن

۱. سالواتوره «نایب مناب موقت سرایدار» ساختمان شماره ۵۸ خیابان پترارکا در ناپل است که پروفسور جنارو بلاویستا در آنجا زندگی می‌کند. این شخصیت را در فصل هفدهم باز خواهیم یافت.

می‌گوییم. و بالاخره این معنا را هم می‌دهد: «آنقدر در کوچه و خیابان ماندن تا عاقبت جزء لا ایتجازی معجون آدمیان که ترکیبی از حرکات، نگاهها و صداهای است، شدن.» آگورازوتا وجه وصفی این فعل است و شیوه راه رفتن شخص را وصف می‌کند که به «آگورازین» مشغول است، یعنی دست‌ها را به پشت نهاده و در مسیری نامعین، بسیار آرام و با تأثی پیش می‌رود. هر بیگانه‌ای که به علل کاری یا برای گردش، گذارش به یک آبادی یونانی بیفتد، خواه کورنت^۱ باشد خواه پوزوئولی^۲، بسیار در شگفت می‌شود هنگامی که ببیند عده زیادی از اهالی محل پیوسته کوچه‌ها را بالا و پائین می‌روند، در هر سه متر می‌ایستند، با صدای بلند گفتگو می‌کنند و دوباره راه می‌افتند تا باز بایستند. بیگانه اغلب تصور می‌کند که اتفاقاً ورودش با روز عیدی مصادف شده حال آنکه در واقع او شاهد یک صحنه بسیار عادی و متداول «آگورازین» است. بله، فلسفه یوتان به این عادتِ قدم زنی جنوبی‌ها بسیار مذیون است.

سقراط می‌پرسد: «فلدر عزیز، از کجا می‌آئی و به کجا می‌روی؟» فدر پاسخ می‌دهد: «ای سقراط، با لیزیاس بودم، فرزند کفالوس. و اینک می‌روم تا در آن سوی حصار شهر گشته بزنم. من، بنا بر سفارش دوست مشترکمان آکومون، در مسیر جاده‌های بزرگ گردش می‌کنم زیرا این جاده‌ها، به گفته او، بسیار فرح انگیزترند تا راه‌هایی که در دلانهای سرپوشیده احداث شده‌اند.» و این سرآغاز رساله «فلدر» یکی از زیباترین گفت و شنودهای افلاطون است. حقیقت آنکه این آتنی‌ها هیچ کار تولیدی انجام نمی‌دادند. گردش می‌کردند، یکریز حرف می‌زدند و مثلاً از هم می‌پرسیدند خُب حالا بد چیست، خوب چیست. اما این که یک کلمه بگویند راجع به کارکردن، چیز به درد خوری ساختن که بشود آن را فروخت یا به کاربرد، اصلاً و ابداً! از سوی دیگر، یادمان نرود، که در آن زمان آتن بیست هزار نفر جمعیت داشت که تبعه شهر یا شهر وند محسوب می‌شدند و بیشتر از دویست هزار نفر آدم که درجه دوم به حساب می‌آمدند و عبارت بودند از برددها و بیگانه‌ها.^۳ بنابراین بودند کسانی

۱. شهری در یونان قدیم که امروز بندری است در کرانه خلبانی به همین نام. -م.

۲. بندری در کرانه خلیج ناپل در ایتالیا. -م.

۳. خارجی‌هایی بودند که مقیم آتن شده بودند اما از حقوق اهالی اصلی شهر برخوردار نبودند. -م.

که به کارکردن و گرداندن چرخ زندگی بیندیشند. آتنی‌ها هم که هنوز آلوده به ویروس جامعه مصرفی نشده بودند، البته به کم قناعت می‌کردند و می‌توانستند به لذائذ معنوی و گفت و شنود با یکدیگر بپردازن.

اما برگردیم به فلسفه و چون و چرایی اقدام من:

فلسفه در زندگی انسان امری است گریزناپذیر که به او امکان می‌دهد با مشکلات کوچک روزمره مقابله کند ولی افسوس که آموختن آن، مثل خدمت سربازی، اجباری نشده است. اگر کار دست من بود، آموزش آن را از آغاز سال ششم تحصیلی به بعد جزو برنامه‌های درسی می‌گذاشتیم. اما از این می‌ترسم که مبادا، برعکس، آن را موضوعی کهنه و قدیمی فرض کنند و بخواهند جایش را به «علوم انسانی و اجتماعی» بدهند که بیشتر باب روز است و این تا حدودی مثل آن است که بخواهیم تدریس علم حساب را ملغی کنیم چون حالا دیگر لبنتیاتی‌ها هم از ماشین حساب استفاده می‌کنند.

اما این فلسفه چیست؟ خوب، راستش همین طور ابتدا به ساکن و بدون مقدمه چینی تعریفش به این آسانیها نیست. انسان به کمک دو چیز به اوج برترین تمدنها رسیده: دانش و دین. اما در حالی که دانش با اتكاء به خرد، پدیده‌های طبیعت را بررسی می‌کند، دین برای ارضاي روان بشر، در جستجوی چیزی است مطلق، چیزی برتر از آن که قابل شناخت به کمک حواس و شعور انسان باشد. خوب، فلسفه چیزی است بین دانش و دین و بحسب اینکه انسان با فلاسفه به اصطلاح خردگرا سروکار داشته باشد یا با آنهايی که بیشتر میل به نگرش عارفانه به امور دارند، به دانش نزدیکتر می‌شود یا به دین. از نظر بوتراند راسل، فیلسوف انگلیسي پیرو مکتب خردگرایی، فلسفه یک نوع ناکجا آباد است میان دانش و الهيات که از هر سو مورد حمله قرار دارد.

تو، سالواتوره عزیز، که تحصیلات عالی در فلسفه نداری واقعاً از آن سردر نمی‌آوری. اما مطمئن باش که تو، تنها نیستی. راستش را بخواهی هیچ‌کس از فلسفه سر در نمی‌آورد. در ایتالیا، به عنوان مثال، از پنجاه و شش میلیون جمعیت کشور فقط در حدود یکصد و پنجاه هزار نفر ممکن است موفق بشوند دو سه جمله‌ای درباره اختلاف اساسی بین اندیشه‌های افلاطون و ارسطو سرهم کنند (که به طور مشخص منحصرند به معلمان فلسفه و دانشجویان، آن هم هنگام امتحانات). اکثریت دیگران، با وجود سابقه تحصیلات مدرسی، جز از عشق افلاطونی حرفی نخواهند

زد و خواهند گفت که این عشق عبارت است از نوعی رابطه احساساتی بین یک مرد و یک زن که متأسفانه هم بستر نمی شوند. حال آنکه افلاطون عزیز افکار بسیار گسترده‌تر بی پرواتری در این زمینه داشت.

اگر همه ایتالیایی‌هایی که حد میانه‌ای از آموزش فرهنگی را دیده‌اند، پای فلسفه‌شان به کلی می‌لنگد قاعده‌تاً این امر باید مسئولی هم داشته باشد. به عقیده من نباید گناه را خیلی به گردن خود فلسفه گذاشت – که البته ذاتاً دیر هضم و نامفهوم است – بلکه گناه از متخصصان این رشته است که همه با هم به عمد تصمیم گرفته‌اند کاری نکنند که دیگران زیاد از فلسفه سر در بیاورند. من البته تمام کتاب‌های تاریخ فلسفه را که در ایتالیا منتشر شده نخوانده‌ام. با وجود این در مطالعه همه آنها بی که به دستم رسیده، به استثنای تاریخ فلسفه غرب اثر برتراند راسل^۱ همیشه در کشف مفهوم قلمبه‌گوییهای این استادان مشکلات بسیار داشته‌ام. گاه شک برم می‌دارد که نکند این مؤلفان بیشتر برای همکاران خود نوشته‌اند تا برای دانشجویان فلسفه.

این زبان فنی دیرپای لعنتی دامن تمام رشته‌های دانش را گرفته (داشتم می‌گفتم «معارف بشری» را اما یادم افتاد که تو قاعده‌تاً نباید در باره «معارف» چیزی بدانی. این بود که ترجیح دادم کلمه ساده‌تری به کار ببرم). راستی آنکه تا دنیا دنیا بوده همیشه کسانی وجود داشته‌اند که با حروفهای «قلمبه» خود موجب شگفتی مردم نا‌آگاه بشوند. از راهبان مصری پنجاه هزار سال پیش بگیر و از انواع جادوگرها و جووجه و کیلان بگذر تا بررسی به سر پزشکان بیمارستانها که وقتی با آنها مصاحبه می‌کنند مثلًا هرگز کلمه «تب» را که برای همه مفهوم است به کار نمی‌برند و ترجیح می‌دهند عبارت فنی «حرارت بدن» را استعمال کنند.

البته زبان حرفه‌ای فوایدی هم دارد و به کسی که آن را به کار می‌برد اهمیت و اعتبار می‌بخشد و مهارت و توانایی اش را زیاد جلوه می‌دهد. امروز هیچ گروهی، انجمنی و حتی فرقه‌ای نیست که زبان فنی خاص خود را نداشته باشد. این جنونی است که حد و مرز ندارد. به‌مثل در فرودگاه‌ها، اگر لازم باشد تأخیر پروازی را اعلام کنند جمله رایج و متداول این است: «به علت تأخیری که برای این فرونده ثبت شده پرواز ۶۴۲، الخ...» ولی من خیلی دلم می‌خواست کارمندی که این اعلان را تهیه

۱. این کتاب را مترجم زبردست جناب نجف دریابندری به فارسی ترجمه کرده‌اند و چند بار چاپ و منتشر شده است.-م.

می‌کند به من بگوید آیا وقتی هم که می‌خواهد به سفر برود در خانه‌اش با چنین عبارتی با همسر خود حرف می‌زند: «کتنی، من فردا صبح باید بروم میلان، ساعت ۹/۵۵ سوار فلان فرونده... می‌شوم.» نه، اماً با همسرش واژه هوایپما را به کار می‌برد و کلمه «فرونده» را برای ما مسافران بینوا ذخیره می‌کند چون خوب می‌داند که در برابر واژه‌ای به نام‌آنوسی «فرونده» هر مسافری به یک حالت تسلیم و رضای شدید دچار می‌شود و جسارت اعتراض علیه تأخیر پرواز را از دست می‌دهد تقریباً مثل اینکه به او گفته باشند: «آخه تو از تأخیر چی می‌فهمی، تو، آدم نادان! هیچ حالت هست که حتی نمی‌دانی یک فرونده را چطور می‌سازند. دیگر ساکت شو و خدا را شکر کن که لطف می‌کنند و همین اندازه هم بہت می‌گویند.»

مثال دیگر: هنگامی که در ناپل و با شیوع یافت یک نوع صدف را عامل آن شناختند اما در تلویزیون ترجیح دادند که به جای صدف صحبت از می‌تی لوتوکسین بکنند و به همین سبب اهالی ناپل که یک نفرشان هم نمی‌دانست می‌تی لوتوکسین چه چیزی می‌تواند باشد همچنان به خوردن صدف‌ها ادامه دادند. یک بار من نزد خیاط خود، ساوریو گوارداشونه بودم و به اتفاق او و سگ کوچکش، پاپی‌لوچیو که آن را فردای روزی که زلزله آمد، در محله آرناتچا پیدا کرده بود، داشتم برنامه اخبار تلویزیون را تماشا می‌کردیم. گوینده ضمن شرح ماجراهای گریز و تعقیب در یک واقعه جنایی اعلام کرد: «...شخص فراری به کمک یک واحد سینوفیل دستگیر شد...» در این هنگام ساوریو از من پرسید «پروفسور، این واحد سینوفیل دیگر چه جور چیزی است؟» من در حالی که سعی داشتم موضوع را ساده کنم، پاسخ دادم: «صحبت اینها یی است که سگ دارند» ساوریو گفت: «عجب: پس یک سال تمام است که من یک واحد سینوفیل ام و خودم بی‌خبرم!» ضمناً پاپی‌لوچیو هم فهمید که درباره او حرف می‌زنیم و دمش را به نشانه قدردانی جنباند.

از سیاستمداران که بهتر است اصلاً حرفی نزنیم. آنها واقعاً در ردیف کردن کلمات قلمبه و نامفهوم استادند و این شگردی است که برای حفظ قدرت به کار می‌برند... یک بار یکی از آنها در تلویزیون می‌گفت: «در ایتالیا، بی‌شک با مسئله قطعات سبک و قابل حمل نقدینگی مواجهیم که فعلاً با نشر اوراق جانشین تا حدودی بر طرف شده است.» منظورش این بود که پول خرد پیدا نمی‌شد و دولت با چاپ اسکناس‌های کوچک این مشکل را حل کرد. خوب، باورکن که اگر دستم می‌رسید، شخصاً جلوی همان دوربین تلویزیون او را لخت می‌کردم و آنقدر شلاقش می‌زدم

تا حرف خودش را صاف و ساده بیان کند! مسئله این است که متخصصان می‌ترسند بیان ساده و قابل فهم مسائل، حمل به نادانی و کم سوادی آنها بشود. به راستی که هیچ‌کدام از اینها عنایتی به همنوعان خویش ندارند و به وجهه خود بیشتر می‌اندیشند تا به نشر و گسترش دانش.

در ایتالیا، ما در زمینهٔ فرهنگ، استاد ایجاد ملالتیم. برای فهم این موضوع کافی است سری به یکی از موزه‌های هامان بزنیم. تالارهای دراز و بزرگ همه مثل هم و همیشه خالی از آدم، مجسمه‌ها و نقاشی‌های بدون توضیح، نگهبانان افسرده و معموم که در انتظار بازنشستگی وقت می‌گذرانند و سکوتی مرگبار، همچون سکوتی که در زیرزمینهای مخصوص اموات در کلیساها حکم‌فرماست. چه تفاوت بزرگی با موزه‌های امریکایی! برای مثال موزهٔ تاریخ طبیعی نیویورک را در نظر آوریم: آن جا هر کس به نحوی سرگرم می‌شود از کوچک و بزرگ، بیسواند و دانشمندا داخل موزه رستوران هست، ویدئوهایی هست که چون و چرایی هر چیز را برایت توضیح می‌دهند، پرده‌های تصویر نمایی هست که چشم‌اندازهای ماقبل تاریخی، تیرانوسورهای (خزندگان بسیار بزرگی از خانواده دایناسورها. -م) در حال نشخوار، بلم‌های بومی‌ها با سیتینگ بول^۱ در حال پارو زدن، همه را به توانشان می‌دهند! البته، چنین موزه‌ای بیشتر آدم را به یاد والت دیسنی می‌اندازد تا داروین اما بالاخره هر چه باشد، بازدید کننده تمام روزش را در آن جا سرگرم می‌شود و هنگامی هم که بیرون می‌آید واقعاً چیزی یاد گرفته است.

بعد از این حرف‌ها، من دلم می‌خواست در برابر فضلا و بزرگان بتوانم به توانشان بدهم که فلسفهٔ یونان هم گاه می‌تواند شیرین و حتی به آسانی قابل فهم باشد. به خصوص که گروهی از فیلسوفان پس از آشنایی چنان به نظرت خودمانی خواهند آمد که متوجه می‌شوی شباهت‌های بسیاری بین آنها و آدم‌های دور و بر خودت وجود دارد و می‌توانی آدم‌ها را این جوری تقسیم‌بندی کنی: ارسطویی، افلاطونی، سوفسطایی، شکاک، اپیکوری، کلبی، سیرنائیکی. هر کدام از این صفات را که برای تعریف شخصیت کسی به کار ببری، از مشخصات ستارهٔ طالع آنها هم گویاتر خواهد بود. جای انکار نیست که ما بازماندگان مستقیم این آقایان هستیم! هنگامی که در

۱. Sitting Bull از پیشوایان سرخ‌پوستان امریکایی که در جنگ سیو سرکردگی گروه بومیان را به عهده داشت و از شهرت بسیار برخوردار بود (۱۸۳۴-۱۸۹۰). م.

سال ۱۱۸۴ پیش از میلاد مسیح^۱ جنگ ترویا پایان یافت، به علت بدی هوا و توفانی که درگرفت و یا به دلیل ترس و وحشت، تمام قهرمانان یونانی و همهٔ پناهندگان ترویایی در راه بازگشت، پخش و پراکنده شدند و در کرانه‌های مدیترانه دهکده‌ها و روستاهایی اینجا و آنجا برپا کردند و سرنوشت پیشینیان دور ما را رقم زدند. و بالاخره در طول قرن‌های بعدی، به تدریج که پلوپونز و آتیک مورد «بازدید» قبایل بربری که از شمال می‌آمدند واقع شد یونانی‌ها کمک خودشان را در خانه خویش اندکی در تنگنا حس کردند ولذا بر آن شدند که بادبان برافرازند و بروند و دولتشهرهایی شبیه آنچه در کشور خودشان وجود داشت برپا سازند. یعنی شهرهایی با یک معبد، یک آگورا (میدان مرکزی)، یک پریتانه (شهرداری)، یک تماشاخانه، یک ورزشگاه و غیره. از آنچه گفته شد می‌توانیم چنین نتیجه بگیریم که یونان قدیم از نظر تاریخ اندیشهٔ غرب همان نقشی را بازی کرده که «بیگ‌بنگ» – آن انفجار عظیمی که کهکشانها و منظومه‌ها همه حاصل آند – برای کل جهان داشته است.

اگر تمدن یونان نبود ما امروز زیر نفوذ مکتب‌های شرقی بودیم و باور کن، سالواتورهٔ عزیز، که آن وقت قضايا به کل جور دیگری می‌شد! آری، تو باید بدانی که کمی پائین‌تر از یونان در سمت راستِ کسی که رویش به مدیترانه باشد خاورمیانه هول‌انگیز واقع شده است، سرزمینی شکفت‌آور که در آن همهٔ آدم‌ها از کودکی با مذهب که مشغولیات اصلی آنهاست بزرگ می‌شوند. در واقع اگر آن دو نبردی که خوشبختانه در هر دوی آنها طرف ما پیروز شد (یکی نبرد پلاته در برابر ایرانی‌ها و دیگری نبرد پواتیه در برابر مسلمانها)^۲ پیش نیامده بود و اگر ایستادگی سرسرخانه خردگرایی یونان یعنی میراث فیلسوفان پیش از سقراط نبود، ما هیچ‌کدام از هجوم آسیایی‌ها در امان نمانده بودیم. اما به لطف پروردگار حکومت دولتشهرهای باستانی برخلاف شهرهای مصری و آشوری و بابلی، در دست راهبان نبود بلکه در اختیار گروه‌های اشرافی بود که چندان تمايلی به عبادات و عرفان نداشتند.

۱. این تاریخ که در واقع چندان قطعی نیست، یعنی تاریخ تخریب ترویا، نتیجه محاسبات آشفته ارتوستن است.

۲. برای کسانی که مایل‌اند واقعاً همه چیز را بدانند تصريح می‌کنیم که نبرد پلاته در سال ۴۷۹ پیش از میلاد مسیح رخ داد و اتحاد یونانی‌ها به رهبری پوزایناس در آن پیروز شد و نبرد پواتیه در سال ۷۳۲ میلادی پیش آمد که به پیروزی شارل مارتل انجامید.

حالا که صحبت از مذهب پیش آمد ببینیم رابطه خود یونانی‌ها با خدایانشان چگونه بود:

نخست اینکه خدایان آنها قادر مطلق نبودند، حتی زئوس که اقدم خدایان بود نمی‌توانست هر کار دلش می‌خواهد بکند. او هم مثل همه خداها، در واقع از تقدیر یا چنانکه هُمر نقل می‌کند از آنکه (*Anánke*) یا حکم ضرورت پیروی می‌کرد. محدودیت اقتدار خدایان و خودکامگان به‌طور کلی درس بزرگ دموکراسی است که از اجدادمان به ما رسیده است. نیکی (= خوب، خیر) به عقیده فیلسوف یونانی همان میانه‌روی است.

نکته دوم اینکه در یونان مذهب خیلی هم مذهب نبود. خدایان تقریباً تمام عیوب موجودات فانی را داشتند: دعوا راه می‌انداختند، مست می‌کردند، دروغ می‌گفتند، بی‌غیرتی از خود نشان می‌دادند و در تمام امور بر همین منوال. بنابراین نباید از احترام اندکی که مردم برای این خدایان قائل بودند در شکفت شویم. مردم البته آنها راستایش می‌کردند اما در این کار زیاد پیش نمی‌رفتند. در واقع، وضع آنها با هراسی که یهوه، خدای قهار عبری‌ها در دل می‌افکند هیچ شباهت نداشت. تنها به عنوان مثال اشاره می‌کنیم که جایگاه خدایان یعنی المپ، بر فراز قله یک کوه بود نه همچون سایر مذاهب که نام مذهب برازنده آنهاست در آسمان و این نشان این بود که آنها به هیچ وجه باکی از آن نداشتند که کسی بتواند به قله برسد و از نزدیک کنه قضايا را مورد بررسی قرار دهد.

من روی جنبه مذهبی یونان باستان زیاد تأکید می‌کنم زیرا زمان‌گذار از جهان خرافات آیین اورفوسی^۱ به جهان علمی نخستین نظاره‌گران طبیعت، درست همان تاریخ تولد فلسفه است. تصادفی نیست که تالس ملطفی، نخستین فیلسوف تاریخ، منجمی بود که در خورشید گرفتگی تخصص داشت و ما که هرگز نمی‌خواهیم کسانی را فیلسوف بشناسیم که موفق می‌شوند اندیشه‌ای فراتر از مقولات مادی را طرح ببریزند، در این مورد، ناگزیریم تاریخ تولد فلسفه را دست کم چهل هزار سال عقب ببریم و آن را به عصر نوسنگی پیشین برسانیم.

من صحنه را چنین مجسم می‌کنم: هونو، آن شب احساس خوشبختی می‌کرد،

۱. آئین منکی به اسطوره یونانی گرفته شده از نام اورفه (به یونانی = اورفوس)، الهه اوراد و ادعیه. -م.

همه چیز برونق مراد پیش رفته بود. موفق شده بود آهو برهای شکار کند که گوشت نرم و دلپذیری داشت، با لبۀ تیز سنگ چخماقش گوشت آن را تکه تکه کرده و روی آتش، آرام آرام کباب کرده بود. هانا، همسرش هم به حد اشباع از آن خورده بود. آن وقت عشقباری کرده بودند. سپس هانا وارد غار شده بود ولی هونو بیرون مانده بود و فکر می‌کرد. هوا خیلی گرم بود و خوابش نمی‌آمد. روی علف‌ها دراز کشیده بود و آسمان پرستاره را تماشا می‌کرد. شبی از ماه اوت (مرداد) بود و بسی مهتاب. هزاران هزار نقطه کوچک پرنور بالای سرش می‌درخشید. هونو از خود پرسید این آتش‌ها چیست؟ چه کسی آنها را در آن آسمان بلند روشن کرده؟ – یک غول عظیم؟ یک خدا؟ این چنین بود که دین و دانش یکجا زاده شد و ترس از ناشناخته‌ها و کنجکاوی دانستن، فلسفه را پدید آورد.

لوچانو ډکرشتزو

سخنی با خوانده

من از زمانی که به دبستان می‌رفتم، همیشه زنگ تفریح را دوست داشتم. در دبیرستان پیوسته با اشتیاق در انتظار زنگ ورزش یا آموزش دینی بودم. بعدها، سالیان دراز همیشه چشم به راه ساعت ده صبح بودم که کار برای خوردن قهوه متوقف می‌شد و نفس راحتی می‌کشیدم. با توجه به این سوابق فکر کردم بسیار به جاست که چند «فیلسوف دستپخت خودم» را داخل فیلسوف‌های یونانی کنم. فیلسوفانی که نام‌های ناآشنایی دارند مثل: پهپینو روسو یا توینینو کاپونه. اینها در حکم زنگ‌های تفریحی هستند که به خواننده پیشکش می‌کنم. ناشر که می‌ترسید مبادا دانشجویان ناواردی پیدا شوند و آنها را فیلسوف‌های واقعی تصور کنند و در امتحانات خود نامی از آنها ببرند، خواست تا چنانکه ملاحظه خواهد کرد، بخش‌های راجع به آنها، با حروف متفاوتی چاپ شود.^۱

۱. ما هم در متن فارسی همین ترتیب را رعایت می‌کنیم. -م.

بخش اول

پیش از سقراطیان

«من این چیزها را آن گونه که به نظرم درست
می‌آید می‌نویسم چون روایات یونانیان بسیار
گونه‌گون است و به عقیده من خنده‌دار.»
هکاتشوس ملطي

۱

هفت خردمند

«هفت خردمند یا حکیم» در واقع، بیست و دو نفر بودند از این قرار: تالس، پیتاکوس، بیاس، سولون، کلثوبولوس، خیلون، پریاندروس، موسون، آریستودموس، اپیمنیدس، لئوفانت، فیثاغورث، آناخارسیس، اپیخارموس، آکوسیله، اورفئوس، پیسیستراتوس، فره کودس، هرمیونه، لاسوس، پامفیلوس و آناکسآگوراس.

این موضوع باید خیلی ما را شگفتزده کند: تعداد خردمندان که در متنهای معتبر از آنها یاد شده به سبب اشتباه مورخان فلسفه، آنقدر زیاد است که مورخان خود نیز هرگز نتوانستند درباره نام آنها به توافق برسند یا بهتر بگوییم تنها درباره چهار نفر نخست یعنی تالس و پیتاکوس و بیاس و سولون به توافق رسیدند (که به همین دلیل باید آنها را به عنوان اعضای اصلی تیم ملی فلسفه یونان بشناسیم) حال آنکه در مورد سه ملی‌پوش دیگر، مورخان هر یک، از میان هیجده نفری که روی نیمکت «ذخیره‌ها» نشسته بودند، سه نفر را به میل خودشان برگزیده‌اند. از سوی دیگر همیشه به هنگام نوشتن این فهرست کسی پیدا می‌شد و توب را در هوا بُل می‌گرفت و یکی از دوستان خویش را، حتی اگر سرشناس‌ترین شخصیت سیاسی زمانه بود وارد این جمع می‌کرد! درست مثل این که فرضًا اگر قرار باشد من امروزه روز صورتی از هفت خردمند تهیه کنم، نام رئیس جمهورمان را هم برای خوش خدمتی در میان آنها جا بزنم!

حال شوخی به کنار، من شخصاً در زندگی با یک خردمند یا حکیم برخورد کرده‌ام. نام او آلفونسو بود یا بهتر بگوییم دون آلفونسو که در فوئوریگروتا تالار بازی بیلیارد داشت. او مردی بود که از نظر ظاهر برای خردمند بودن جان می‌داد: جوانی را پشت سرگذاشته بود، ریش داشت، موها یش سفید بود، همیشه ساکت و خاموش بود. هرگز صحبتی نمی‌کرد، و اگر هم حرفی می‌زد از چند کلمه تجاوز نمی‌کرد: چند

کلمه مختصر و بی‌چون و چرا. گاهی بیلیارد بازها از او می‌خواستند که در تعیین امتیازها داوری کند. او جلوی میز می‌آمد، گویهای بازی شده را طوری نگاه می‌کرد که گویی در فرصتهای دیگر هم آنها را عیناً در همین وضعیت دیده و می‌گفت: «سفید» یا «قرمز». همین و بس، بی‌آنکه یک کلمه اضافه کند. خب. حالا لابد از من خواهی پرسید چطور ادعا می‌کنی که او یک خردمند بود در صورتی که هرگز سخنی از او نشنیده‌ای؟ می‌گوییم من می‌دانم یا بهتر بگوییم احساس می‌کنم که او خردمند بود. در حالت چشمان دون آلفونسو بازتاب یک زندگی پروپیمان خوانده می‌شد، یک زندگی که من معتقدم باید در طی آن ماجراهای بسیار برایش پیش آمده باشد. مطمئنم که اگر نیازی برایم پیش می‌آمد و به او مراجعه می‌کردم حتماً مشکلم حل می‌شد. یعنی مثل قضیه بیلیارد بازها، چند ثانیه‌ای ساكت می‌ماند و بعد با یک کلمه راهنماییم می‌کرد.

خردمندها کم حرف بودند. چنان‌که گفته‌اند آنها همیشه ایجاز را رعایت می‌کردند. سولون می‌گفت: «سکوت معلم تست.» و بیاس: «از پرگویی بیزار باش» و کلثوبول: «حریص شنیدن باش نه گفتن» و خیلون هم می‌گفت: «مواظب باش که زبان از اندیشهات پیشی نگیرد». این گونه اندرزها ما را متوجه می‌کند که حکمت در آن دوران تا کجا با افراط در ایجاز کلام متراffد بوده است. خردمندان را با توجه به چنین استعدادی در بیان کلمات قصار می‌توان مبتکران ضربالمثلها دانست. برخی از پندهای آنان هنوز هم معتبر و متداول است. جمله معروف کلثوبول: «از کسان خود همسر اختیار کن» با مئّل امروزی «همسر از روستای خود برگزین و گاو از همسایگی» تطبیق می‌کند و اندرز «جز با اشخاص مناسب مراوده مکن» معادل است با ضربالمثل: «بهتر است با خدا سروکار داشته باشی تا با قدیسانش»!

به یمن تأثیر این پندها، یعنی ضربالمثلها، شهرت هفت خردمند از شهری به شهری رفت تا آن جا که هر چند در آن روزها، رسانه‌های گروهی وجود نداشت اما در تمام یونان دیگر کسی پیدا نمی‌شد که از وصف حال و افعال تالس و همفکران و همنشینهایش بی‌خبر باشد. از نظر پدر و مادرها، سخنان آنها ارزش آموزشی داشت و سخنواران، این سخنان را به مقیاس وسیع، هم در سیاست و هم در دادگاه به کار می‌بردند. ترانه‌هاشان در تمام جشنها خوانده می‌شد و این ترانه‌ها، برخلاف ترانه‌های مسابقه بزرگ ترانه‌خوانی تلویزیونی اروپا، سرشار از اصول اخلاقی بود. به خصوص ترجیع‌بند یکی از ترانه‌های خیلون را خوب به یاد دارم که مضمون آن

چنین بود: «خلوص طلا را به سنگ محک می‌سنجد و نیکی و بدی آدمیان را به طلا». ^۱

به عقیده من از میان این بیست و دو نفر، پیتاکوس دو می‌تیلن از همه دوست داشتنی تر است. دیوگنس لاثرتیوس می‌نویسد او علاوه بر اینکه خردمند بود، فرمانده و جنگاور ماهری هم بود و وقتی بازنشسته شد، همشهريانش املاک وسیعی به او هدیه دادند که اسم آن جا را به همین مناسبت پیتاکی گذاشتند. پیتاکوس میل نداشت ملّاک بزرگی بشود و فقط آن اندازه از زمینها را پذیرفت که برای رفع نیازمندیهای شخصی اش کفایت می‌کرد. از همه پوزش خواست و گفت: «جزء از کل بزرگتر است».

از اندرزهای بسیار پرمعنای پیتاکوس دو می‌تیلن، من اینها را نقل می‌کنم: «کاری را که می‌خواهی بکنی از پیش بازگو مکن»، «خوب بودن آسان نیست»^۲، «زمین جای مطمئنی است، دریا کمتر از آن»^۳ و به خصوص این یکسی: «اندک آزار همسایه را تحمل کن!» این جمله آخری می‌تواند به عنوان فرمان یازدهم^۴ برای اهالی ناپل پذیرفته شود زیرا حاوی مهمترین فضیلت اخلاقی یعنی برداری است. البته برداری به تنها یی، در این مورد، پذیرش اصل مخالف را هم مجاز می‌سازد که عبارت باشد از: «همسایهات را اندکی آزار بده!» و این اصل برای کسی که مجبور باشد در حوالی ما زندگی کند بیشتر یک عیب مهم جدی است تا یک اندرز اخلاقی. درباره هفت خردمند حکایتی نقل می‌کنند آنقدر آموزنه و لطیف که انسان نیازی نمی‌بیند درباره اصل و صحت آن تحقیق کند: گویا روزی این هفت پیشوای خرد به قصد گشت و گذار در دشت و صحرا قرار ملاقات می‌گذارند در معبد دلف نزد هاتف غیبی آپولون، و هنگامی که به محل می‌رسند با احترام تمام از طرف سالمندترین کاهن آن معبد مورد استقبال قرار می‌گیرند. این کاهن که می‌بیند گلهای سرسبد خرد یونانی دور او گرد آمده‌اند از آنها می‌خواهد که هر یک روی دیوار معبد

۱. دیوگنس لاثرتیوس، زندگی، نظریات و اندرزهای فیلسوفان نامدار، فصل اول، صفحه ۷۱ (ترجمه فرانسه از روبر ژونای. نشر گارنیه-فلاماریون ۱۹۶۵) از این پس هر جا که به ترجمه فرانسوی اشاره نشود نشان آن است که از متن ایتالیایی ترجمه شده است (یادداشت مترجم فرانسوی).

۲. همان کتاب، فصل اول، صفحه ۷۵.

۳. مان کتاب، فصل اول، صفحه ۷۶-۷۸.

۴. اشاره به ده فرمان حضرت موسی، م-۰.

پندی حک کنند. نخستین کسی که این دعوت را پذیرفت، خیلوون اسپارتی^۱ بود که نردهان خواست و درست بالای سردر معبد، پند معروف خود را نوشت: «خود را بشناس».^۲ خردمندان دیگر نیز یکی پس از دیگری از او تقلید کردند.^۳ کلثوبول و پریاندروس، اولی در طرف راست و دومی در طرف چپ دروازه معبد شعارهای مشهور خود را نوشتند: «میانه روی عالی است» و «آرامش زیباترین چیز دنیاست». سولون به نشانه فروتنی گوشة نیمه تاریکی از داخل معبد را برگزید و نوشت: «فرمانبری را یاد بگیر تا فرماندهی را آموخته باشی» تالس مطلب خود را روی دیوارهای بیرونی معبد، در جایی نوشت که هر زائری، وقتی از جاده مقدس به سوی معبد می‌آید، نوشته او را پیش چشم داشته باشد: «دوستان خود را فراموش مکن!». پیتاکوس که مثل همیشه هیجان زده بود در برابر سه پایه پوتیا^۴ زانو زد و این جمله نامفهوم را نوشت: «وثيقه را مسترد دار». آخرین نفر بیاس پیرینی بود که در برابر شگفتی همگان گفت امروز واقعاً حوصله هیچ کاری را ندارم و خلاصه... نمی‌دانم چه بنویسم. آنوقت دیگران او را دوره کردند و هر کدام کوشیدند تا کلام مؤثری به او القا کنند اما با وجود تشویقهای همکارانش، بیاس نرم نشد. هر چه آنها اصرار کردند: «دلیریا ش بیاس، فرزند ثوتاموس، تو که خردمندترین مایی نشانی از روشنگری خود برای زائران آینده بگذار!» او بیشتر طفره رفت و با اعتراض گفت: «دوستان من، گوش فرا دهید، صلاح همگان در این است که من هیچ نتویسم». و آنها آنقدر اصرار کردند که بالاخره خردمند بیچاره دیگر نتوانست شانه خالی کند. آنگاه با دستی لرزان قلم کنده کاری کوچکی برداشت و چنین نوشت: «اکثریت شرور است».^۵

این جمله را تند که می‌خوانی نخست به نظرت جمله کوتاه بسیار بی‌اهمیتی می‌آید. اما آقایان، این کلمات قصار بیاس در دنیاکترین نظری بود که فلسفه یونان ارائه می‌داد. «اکثریت شرور است». این بمبی است که می‌تواند تمام مکاتب فکری را

۱. همان کتاب، فصل اول، صفحه ۴۰-۴۲.

۲. بعضی عقیده دارند که «خود را بشناس» از تالس است.

۳. برای تمام دانستنیهای راجع به هفت خردمند رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط، از تالس ملطفی تا پرودیکرس.

۴. Puthia بانوی پیشگویی که در معبد دلف به نام آپولون، منادی غیب بود و هر وقت می‌خواست ندای غیبی را به زبان آورد روی سه پایه مخصوص می‌نشست.-م.

۵. دیوگنس لاثرتبوس، فصل اول، صفحه ۸۷

منفجر کند. مثل آن است که وارد فروشگاه بزرگی بشوی و از هرم بلند شیشه‌های مریا درست یکی را از زیر همه بکشی؛ تمام هرم خواهد ریخت: اساس دموکراسی، آراء همگانی، مارکسیسم، مسیحیت و هر مکتب دیگری که پایه‌اش بر نوع دوستی است متزلزل می‌شود، ژان ژاک روسو مدافع نظریه «انسان طبیعتاً خوب است» بازنده می‌شود و توماس هابز با شعار «انسان گرگ انسان» برنده!

من آگاهم که قلب پاک ما، بدینی بیاس را نمی‌پذیرد اگر چه در عمق وجودمان ندایی می‌گوید شاید حق با آن دیوانه کهنسال باشد. تمام کسانی که درگیر و داریک مسابقهٔ فوتbal وارد میدان بازی شده‌اند، خوب می‌دانند که چهرهٔ واقعی جمعیت چگونه است. اتفاقی نیست که در رم باستان، گلادیاتورهای مغلوب تنها به عفو امپراتور امیدوار بودند و هرگز امیدی به گذشت مردم نداشتند چراکه «شُستِ وارونه» (علامت رأی به کشنن.م) تنها رأیی بود که از آنها انتظارش می‌رفت. شهر وند رومی با خانواده به کولیزه (میدان بزرگ نمایش و مسابقه در رم. -م) می‌رفت، فقط با این هدف که ناظر کشتن بیشترین تعداد ممکن انسانها باشد و این مطلب امروز هم تا حدودی صادق است. در این واقعیت که انسان بی‌رحم ترین موجودات است فکر نمی‌کنم بتوان تردید کرد. تنها امید را برگسون^۱ به ما می‌دهد آن جاکه می‌گوید انسان آهسته اما پیوسته رو به بهتر شدن می‌رود. این حرف را به فال نیک بگیریم و چشم به راه سال ۳۰۰۰ میلادی باشیم.

تعییر دیگری که می‌شود از رأی بیاس کرد می‌تواند این باشد که اکثر آدمها بد نیستند مگر به صورت اکثربیت. به عبارت دیگر، افراد مردم، تک‌تک خوبند اما وقتی به صورت انبوه جمعیت در می‌آیند، به حیوانهای وحشی تبدیل می‌شوند. خوانندگان عزیز، من نمی‌دانم شما هم این حالت را دارید یا نه، اما من همیشه دلم می‌خواسته است که در صفات اقلیت باشم. با وجود این از خودم می‌پرسم: آیا من از انبوه مردم دوری می‌کنم تا به شرارت جمع آلوده نشوم یا بر عکس این کار را می‌کنم تا شرارت‌های خودم را بهتر عملی کنم، حتی دربارهٔ مردم؟ آیا این عمل من یک تفر عن تام و تمام نیست؟ آیا از بیم آن نیست که مباداً من هم جزء رمه قرار گیرم؟ آیا ناشی از نژادپرستی ضد دموکراتیک کسی نیست که خیال می‌کند به «گروه کوچک برگزیدگان» وابسته است؟ – من از دادن هر پاسخی به این پرسشها وحشت دارم.

۱. هانری برگسون، فیلسوف فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۴۱). -م.

در قرن پنجم پیش از میلاد یک آتنی گمنام، احتمالاً یک پناهندۀ سیاسی، قطعه طنزآمیزی نوشت به نام «دموکراسی به مثابه خشونت».^۱ موضوع این نوشته مکالمه مفصلی است بین دو تن از شهروندان که بی‌پرده‌پوشی حکومت دموکراسی را که تازه در آتن برقرار شده بود، مورد تفسیر قرار می‌دهند. یکی از آن دو می‌گوید: «...کمترین بی‌نظمی و بی‌عدالتی و بیشترین تماایل به نیکی را خوبان دارند حال آنکه بیشترین نااگاهی و بی‌نظمی و شرارت را عامّه مردم، زیرا فقر و نیز فقدان آموزش و پرورش که آن‌هم گاه ناشی از تنگدستی است، آنها را به شرارت و خشونت و رسایی می‌کشاند...»^۲

این نکته احتمالاً قدیمی‌ترین انتقاد از دموکراسی است و بسیار پرمعناست که می‌بینیم چگونه ناقد، هر چند خود از واپس‌گرایان پر و پا قرص است، کمتر به مردم خرد می‌گیرد که در نظر او «تلاش می‌کنند تا لقمه نانی به کف آرند» و بیشتر به کسانی می‌تازد که «با آنکه ریشه مردمی ندارند شهری را ترجیح می‌دهند که حکومت آن به دست مردم باشد زیرا نیک آگاهند که نادرستیهای خود را در محیط دموکراسی بهتر می‌توانند نهان سازند تا در حکومت اشرافی.»^۳

برگردیم به «هفت خردمند». تا آنجاکه من فهمیده‌ام اصولاً نباید بیش از اندازه به خرد اتکا داشت زیرا خردمند بودن اغلب در عمل با آرمان‌گرایی تعارض دارد. خردمندی چیزی جز روشن بینی و شعور یعنی شناخت درست امور زندگی نیست حال آنکه آرمان‌گرایی، کشش مقاومت ناپذیر انسان برای آینده بهتر است. خردمندی از انسانها آن چنان که در واقع هستند سخن می‌گوید، آرمان‌گرایی بر عکس ترجیح می‌دهد آنها را چنان که باید باشند مجسم کند. گزینش بین این دو گونه نگرش به زندگی با خود شماست.

۱. این رساله در میان آثار گزنوфон پیدا شده که با هیئت سی‌نفری جباران دوست و مآل‌با

۲. آتنی گمنام، دموکراسی به مثابه خشونت.

۳. همان کتاب، صفحه ۳۰.

ملطیه

ملطیه (Milet) شهر کوچکی است در ترکیه که با اندک فاصله‌ای در جنوب جزیره ساموس (Samos)، در ساحل آناتولی قرار دارد. در دوره‌ای که مورد بحث ماست، یعنی در قرن‌های هفتم و ششم پیش از میلاد، مهمترین شهر ایونی^۱ و شاید تمام جهان بود. نمی‌دانم شما هم توجه کرده‌اید یا نه که مرکز اصلی تاریخ و به تبع آن، هنر، ادبیات و قدرت نظامی، همیشه اندک روی کره زمین جا به جا می‌شود و این جا به جابی کم و بیش در جهت حرکت خورشید است: در کرانه‌های غرب آسیا زاده می‌شود، مدت زمانی در یونان استقرار می‌یابد، سپس به رم می‌رود و در آن جا تا دوره نهضت اصلاح دین^۲ بین امپراتوری رم و دریار پاپ جا خوش می‌کند آن‌گاه به فرانسه و انگلیس کوچ می‌کند و در حرکت بعدی به امریکا می‌رود و فعلًاً اقامتگاه اصلیش آنجاست. فردا هم به ژاپن خواهد رسید و شاید هزار سال دیگر دوباره ما بتوانیم آن را نزد خودمان بازیابیم.

ملطیه قبل از هزاره پیش از میلاد توسط استعمارگرانی از کرت^۳، از یونان اروپایی و بالاخره از ترویا، همسایه‌ای که هنوز در خاکسترهاش می‌سوخت، بنا شد. به عقیده هرودوت^۴ خیال‌پرورترین مورخ یونانی، مهاجمان، «زن همراه خود نداشتند

۱. بخش مرکزی ناحیه ساحلی آسیای صغیر که اقامتگاه یونانیان اروپایی شده بود و یکی از شهرهای عمدۀ آن ملطیه بود. ما ایرانیها به همین سبب تمام یونان و یونان امروزی را که نام آن برای همه Greece است یونان نامیدیم و می‌نامیم. -م.

۲. جنبش مذهبی که در قرن شانزدهم میلادی رخ داد و موجب خروج بسیاری ممالک مسیحی از حیطه اقتدار رم (و دستگاه پاپ) و پیدایش فرقه‌های مختلف پروتستان شد. -م.

۳. جزیره‌ای در مدیترانه که امروز جزء یونان است. -م.

۴. هرودوت، بررسی، فصل اول.

و زنان اهل کاری^۱ را، که خویشان آنها را کشته بودند، به زنی گرفتند.» خلاصه همان سنت تصرف زنان را که سایین‌ها^۲ داشتند و خدا می‌داند چه تعداد از ملت‌های امروزی موجودیت خود را مديون آنها هستند، ادامه دادند. ظاهراً سرکرده این متジョاوزان کسی نبود جز نهله پسر پوزئیدون.^۳ این موضوع نباید باعث شگفتی ما بشود زیرا مردم عهد باستان عادت داشتند کارهای وحشتناک اجداد خود را همیشه به خدایان نسبت دهند. افسوس که امروزه امریکاییها و روسها نمی‌توانند همین شگرد را در مورد آنچه بر سر شیلی و افغانستان آوردنده، به کار ببرند.

در چشم‌انداز تاریخی که می‌خواهم به شرح آن بپردازم، موضوع مهمی که باید فهمید این است که ملطیه شهر مترقبی و نوگرایی بود. از نظر بازارگانی هم بسیار پیشرفته بود و یگانه خدایی که در آن واقعاً کمی به حساب می‌آمد خدای پول بود. عیناً مثل نیویورک امروز.

کرانه ایونی یعنی باریکه مرکزی که مثل یک برش ژامبون وسط ساندویچ، بین ایران از یک سو و یونان از سوی دیگر قرار گرفته بود، پراز شهرها و روستاهایی بود که از این موقعیت استفاده می‌کردند و با هر دو طرف تجارت داشتند. مهمترین آنها ملطیه بود. بندرگاه‌هاییش پذیرای کشتیهایی بود که پیوسته در رفت و آمد بودند و هرگونه محصولی حمل می‌کردند: گندم، انواع روغن، فلزات، پاپیروس، همه جور شراب و عطربات. اما روح اهالی ملطیه، مثل هر جای دیگری که کار و کاسبی پر رونق است، کمی از مذهب فاصله گرفته بود و می‌توانست با پشتکار بیشتری فعالیتهای علمی و عقلی را دنبال کند. و این چنین بود که نخستین مطالعات درباره طبیعت، ستاره‌شناسی و هنر دریانوردی در آن جا آغاز شد. در واقع این شهر را باید همچون چهارراهی بزرگ و آفتای مجسم کنیم مملو از ملوانان و بازارگان و کاراهان‌دازان.

حالا اندکی در ملطیه قدیم گردش می‌کنیم. ما هم به بالای تپه می‌رویم تا همه جا را خوب ببینیم.

شهر زیر پای ما در طول شبے جزیره گسترده، خیابانها ییش راست و مستقیم است

۱. Carie ناحیه‌ای باستانی در آسیای صغیر، مجاور دریای اژه که ملطیه هم جزء آن بود. -م.

۲. مردم ایتالیای مرکزی عهد باستان که از آغاز تاریخ با آن آمیخته شدند.

۳. Poseidon خدای افسانه‌ای دریا معادل نپتون رومی‌ها. -م.

و به طور عمودی با هم تلاقی می‌کند. نسبتها به جای خود، گویی در مَنهاتن^۱ هستی. در انتهای شهر، طرف چپ، بندر تاتر را بطور مبهم می‌بینی و اندکی دورتر از آن بندر «شیرها» را. صف طویلی از بردگان فریقیه‌ای بسته‌های پاپیروس را به سوی بازار غربی می‌برند. در آن جا بازرگانان مشغول چک و چانه زدن هستند. با صدای بلند معامله می‌کنند و صدای خنده‌شان قطع نمی‌شود. واضح است که در این جا سروکارمان با اشخاص ثروتمند و بی‌خيال است.

متأسفانه در ملطیه همیشه در بر این پاشنه نچرخید. همین موقعیت سرراه بودن که آن‌همه در مبادلات بازرگانی سود عاید آن‌کرده بود سونوشت بدی را برایش رقم زد. با وجود آنکه با لیدی متحد شده بود، در یک روز نحس سربازان بی‌انضباط داریوش به آن هجوم آوردند و با خاک یکسانش کردند. باز هم هرودوت می‌نویسد: «اکثر اهالی ملطیه به دست ایرانیها کشته شدند و همسران و فرزندانشان به بردگی رفتند... و آتنیها چنان از خبر تصرف ملطیه آشفته شدند که وقتی تراژدی فرینیکوس در این باره، روی صحنه آمد، تماشاچیان همگی در تالار نمایش به صدای بلند گریستند و فرینیکوس را به جرم یادآوری این بدیختی بزرگ به پرداخت هزار درهم جزای نقدی محکوم کردند». ^۲

۱. محله‌ای در نیویورک که خیابانهای آن شطرنجی شکل و آسمان‌خراش‌های بسیاری در آنجاست. -م.

۲. همان کتاب، فصل ششم. Phrynicos) شاعر بونانی که در اوایل قرن ششم و اوایل قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیست، از مبتکران تراژدی بود و اختراع ماسک را به او نسبت می‌دهند. -م.)

تالس

تالس در ملطيه مهندس بود.^۱ در نيمه دوم قرن هفتم پيش از ميلاد از پدر و مادری فينيقی به دنيا آمد.^۲ تازه به سن عقل رسیده بود که با نخستين کشتی که در ساحل لنگر انداخت، سفرهای طولانی متعددی را به مصر و خاورمیانه آغاز کرد. آموزش او را عملاً کاهنان مصری و کلدانی به عهده داشتند و آنچه در آن هنگام از ستاره‌شناسي و رياضي و دريانوردي می‌دانستند به او آموختند.

هنگامی که به وطن بازگشت، باتو کلثوبولین، مادرش، بی‌درنگ مثل همه مادرها کوشید تا او را سروسامانی بدهد و بسيار زحمت کشيد تا نامزدی برایش پیداکند. اما راضی کردن تالس به چنین کاري امكان نداشت. تالس مثل سایر نوجوانان هم سن و سال خود نبود. وقتی از او می‌پرسیدند: «چرا زن نمی‌گيري؟» پاسخ او هميشه اين بود که «هنوز وقتش نشده» تا آنکه يك روز پاسخ را عوض کرد و گفت: «حالا ديگر وقتش گذشته» بالاخره اگر کسی از او می‌پرسيد چرا فرزندی ندارد، پوزش می‌خواست و می‌گفت که اين تصميم را «به خاطر خود فرزند»^۳ گرفته است. الغرض، تالس به معنای دقیق کلمه فيلسوف بود هر چند تا آن هنگام هنوز چنین صنفي به وجود نیامده بود. باید فيثاغورثی پیدا می‌شد تا کلمه «فيلسوف» معنای کامل خود را به دست می‌آورد و سپس افلاطونی ظهور می‌کرد تا مردم برای فيلسوف منزلت حرفه‌ای قائل می‌شدند. تا آن زمان، در نظر اهالي ملطيه، تالس فقط يك آدم غيرعادی و عجیب بود که در آسمانها سیر می‌کرد. آنها می‌گفتند: «تالس آدم بسيار

۱. برای آگاهی درباره تالس رجوع کنید به اندیشمتدان یونانی پيش از سقراط، صفحه ۴۵-۴۸.

۲. دیوگنس لاثرتبوس، همان کتاب، فصل اول.

۳. همان جا، فصل اول.

نازنینی است اما قابلیت کاری را ندارد.» و اضافه می‌کردند: «لابد درس خوانده هم هست اما چه فایده که همیشه بی‌پول است.» چنین پیداست که حتی کنیزش هم اهمیتی برایش قائل نبود. یکبار تالس که غرق تماشای ستارگان بود در چاهی افتاد و کنیز تمام روز مسخره‌اش کرد و گفت^۱: «ای تالس، تو همیشه مواطن چیزهایی هستی که در آسمان است و هیچ مواطن چیزهایی که جلو پایت است نیستی!» البته معلوم نیست که در این کنایه آیا خادمه زیبا هم جزو چیزهایی که جلوی پای تالس بوده منظور شده است یا نه، اما در عوض یقین داریم که فیلسوف ما هیچ وقت توجه چندانی به امور روزمره زندگی و حتی به زنها از خود نشان نمی‌داد. به عبارت دیگر، نمونه بارز دانشمند گیج و حواس‌پرت بود. به نظافت خود نمی‌رسید، از اداره زندگی خصوصی خود عاجز بود. اما در عین حال چنان شمشیر داشت که می‌توانست پنج قضیه هندسی را یکجا حل کند. البته، داستانی که ارسطو حکایت می‌کند ادعای ناشایستگی او را در امور زندگی بی‌اعتبار می‌سازد. ارسطو می‌گوید؛ یک روز تالس که از زخم زبانهای دائمی مردم به ستوه آمده بود فریاد زد: «حالا خواهید دید!»^۲ آنگاه چون فراوانی محصول زیتون را پیش‌بینی می‌کرد تمام دستگاههای روغن‌کشی موجود در بازار را به قیمت ارزان از پیش اجاره کرد و هنگامی که مردم احتیاج پیدا کردند به بهای بسیار بالاتری به آنها اجاره داد. امروز این جور سوداگریها را سفته بازی می‌نامند و به هیچ وجه مشروع نیست، اما او این کار را فقط به این منظور کرد که ثابت کند فیلسوف، هر وقت اراده کند، خوب بلد است تا آنجا که دلش می‌خواهد پولدار شود. حقیقت این است که، تالس ما، فرزند بانوی شریفی بود و افلاطون حق داشت که وقتی درباره‌اش حرف می‌زد او را «مبتكر زبردست فنون» بنامد. یکبار، به هنگام جنگ بین ایرانیها و لیدیاییها، چون لشکریان کرسوس موفق نمی‌شدند رود هالیس را از گدار عبور کنند، تالس به عنوان آب‌شناس که واقعاً کارش بود، اظهار نظر کرد که باید بخشی از آب رودخانه را برگرداند تا دو قسمت شود و در هر قسمت آن گدار قابل عبوری ایجاد گردد.^۳

در هر حال، او بعد از پیش‌بینی کسوف سال ۵۸۵ پیش از میلاد دیگر به طور مسلم به عنوان یک مرد دانشمند، مشهور شد. راستش این قضیه کسوف بیشتر نتیجه

۲. ارسطو، سیاست، فصل اول.

۱. افلاطون، تئه‌تتوس.

۳. هرودوت، بررسی، فصل اول.

بخت مساعد بود تا ثمره یک کار علمی. تالس از راهبان کلدانی آموخته بود که تقریباً هر نو سال یک بار خورشید می‌گیرد. این بود که با یک حساب سرانگشتی این خورشیدگرفتگی را پیش‌بینی کرد. البته ما امروز می‌دانیم که پیش‌بینی کسوف مستلزم حسابهای بسیار پیچیده‌تری است: قرار گرفتن کامل ماه روی خورشید ممکن است در کلده دیده شود، ولی در آناتولی که دوهزار کیلومتر با آنجا فاصله دارد، مشهود نباشد. بنابراین تالس با اطلاعاتی که داشت دست، بالا می‌توانست به همشهريهای خود بگوید: «بچه‌ها، گاهگاه از پنجره بیرون را تماشا کنید، چون هر آن ممکن است کسوفی رخ بدهد!» با وجود این، همچنان که گفتم، بخت با او یار بود و ماه به کل روی خورشید را گرفت و مردم دچار وحشت مرگباری شدند، حتی جنگ ایرانیها و لیدیایی‌ها قطع شد.^۱ از آن روز به بعد اعتبار تالس خیلی بالا رفت و او هم از این موقعیت سود جست و آسوده‌تر از همیشه به مطالعات خود ادامه داد. ارتفاع اهرام را از راه تعیین نسبت بین سایه هرمها بر روی زمین به سایه جسمی که ارتفاعش بر او معلوم بود، تعیین کرد.^۲ همچنین از راه محاسبات هندسی توانست طریقه به دست آوردن فاصله بین کشتی با ساحل را پیدا کند. سال را به سیصد و شصت و پنج روز تقسیم کرد.^۳ و نخستین کسی بود که صورت فعلی خرس کوچک (دب اصغر) و اهمیت آن را در کشتیرانی کشف کرد. این بود که کالیماکوس هم این قطعه شعر را برای او ساخت:^۴

و می‌گفتند که او
صورت فلکی ارابه را^۵ معلوم کرد
که با آن، فنیقیها کشتیهای بزرگشان را هدایت می‌کردند.

تالس هیچ اثر نوشته‌ای از خود باقی نگذاشت. کتابی را به نام نجوم دریابی به او نسبت می‌دادند که بعدها معلوم شد نویسنده آن فوکوس اهل جزیره ساموس بوده است. مرگش در ورزشگاهی، هنگام تماشای مسابقه دوهای میدانی اتفاق افتاد. گرمای هوا و تشنگی و به خصوص ازدحام و فشار جمعیت باعث مرگش شد. وقتی

۱. همان کتاب. فصل اول.

۲. پلین قدیم تاریخ طبیعی، فصل ۳۶.

۳. دیوگنس لاثرتبوس. همان کتاب، فصل اول.

۴. کالیماکوس هزلیات فصل اول.

۵. نام دیگر همان «دب اصغر». -م.

مردم پراکنده شدند او را چنانکه گویی به خواب رفته است در جایگاه تماشاجیان یافتند. سنش زیاد بود. دیوگنس لانرتوس در قطعه طنزآمیزی مرگ او را چنین وصف می‌کند:^۱

تو تالس خردمند را ای زنوس هلیوس،
در حالی که سرگرم تماشای بازیها بود
از میدان ورزش ریودی.

تو را می‌ستایم که به آسمان نزدیکش کردی. او چنان سالخورده بود
که دیگر نمی‌توانست از زمین، ستاره‌ها را رصد کند.

در دوره‌ای که به دبیرستان می‌رفتم کتاب درسی فلسفه ما لاما بود اما چون کتاب سختی بود، مثل همه رفقا، گلیم خود را به کمک «بینیامی» از آب بیرون می‌کشیدم. برای کسانی که از قضیه خبر ندارند باید بگوییم که این بینیامی‌ها کتابهای کوچکی هستند که لب مطالب کتاب‌های درسی را دربر دارند. می‌شود گفت نوعی ریدرز دایجست^۲ آموزشی‌اند. درباره تاریخ، درباره فلسفه، درباره شیمی، درباره... همه چیز وجود دارد و البته استادان نظر خوشی به آنها ندارند. فکر می‌کنم شاگرد تبلهای سرتاسر ایتالیا، باید دیر یا زود، مجسمه پروفسور ارنستو بینیامی مؤلف این کتابها را به نشانه قدرشناسی برباکنند.

در امتحانات دیپلم (منظورم امتحاناتی است که آن وقتها معمول بود)، با این مسئله مواجه شدم که باید در تمام مواد درسی آمادگی داشته باشم. در آن هنگام حتی بینیامی‌های کوچک هم به نظر من خیلی قطور می‌آمد و به همین سبب به روش سنتی تهیه یادداشت‌های فشرده و اختصاری و به اصطلاح، نت‌نویسی متول شدم: در یک دفترچه خشتشی جلد سیاه، چکیده مطالب را که از خواندن بینیامی دستگیرم می‌شد جا می‌دادم و از این راه خلاصه چیزهایی که باید حفظ می‌کردم، در دسترسم قرار می‌گرفت. همه اینها را گفتم تا به اینجا برسم که در آن دفترچه‌های دبیرستان، که هنوز با ناز و نوازش نگهداریشان می‌کنم، درباره تالس فقط یک جمله دیدم:

۱. دیوگنس لانرتوس، همان جا، فصل اول.

۲. مجله‌ای که مشتمل بر مقالات و مطالب گوناگون در تمام زمینه‌های مختلف در سطح جهان منتشر می‌شود. -م.

«تالس=مردآب» بله، اگر روشی برای کم ارج نهادن به تالس در تاریخ فلسفه وجود داشته باشد دقیقاً همین است که نظریه او را مبنی بر این که آب عنصر اساسی طبیعت است به چنین صورتی درآوریم. لیکن ما اکنون می‌کوشیم تا قضیه را بهتر توضیح دهیم:

تالس می‌گفت در طبیعت هر آن چه جان دارد، آبدار است. مثلاً: گیاهان آبدارند، خوارکها آبدارند، بذر آبدار است. در حالی که سنگها خشک‌اند، کالبدها به سرعت خشک می‌شوند.^۱ تکیه کلامش این بود: «آب، زیباترین چیز دنیاست» البته یادمان نرود که تالس از جهت فرهنگی، در مناطق خشکی چون مصر و بین‌النهرین بارآمده بود که در آنجاها، آیین ستایش آب بیش از هر جای دیگری رواج داشت زیرا در آن کشورها، طغیان رودخانه‌ها به کشاورزی حیات می‌بخشید و بقای انسان را تضمین می‌کرد. تصادفی نیست که در مصر، رود نیل را همچون خدایی می‌پرستیدند اما من عقیده دارم که تالس با دفاع از معادله: «آب مساوی است با حیات» خواسته است نظریه‌ای بسیار مهمتر از تأیید سهل و ساده این مطلب ارائه دهد که در تمام مخلوقات روی زمین، همیشه آب وجود دارد. آب یا دقیق‌تر بگوییم، آبداری از نظر او روح همه چیز و جوهر آفرینش است. آنهتیوس درباره تالس می‌گفت «در نَمِ نخستین، یک نیروی الهی دمیده شده که آن را به حرکت وامی دارد».^۲

مشخصه مكتب ملطیه که تالس از لحاظ تاریخی نخستین نماینده آن است دقیقاً در جستجوی همین عنصر اولیه طبیعت است یا به‌طوری که یونانیها خود می‌گفتند خمیره (به یونانی: *archè*) که همه چیز از آن به وجود می‌آمد. از نظر تالس خمیره، آبدار بود یا به عبارت دیگر آب بود که با جامد شدن یا به جوش آمدن، قابلیت آن را داشت که به یخ یا به بخار تبدیل شود.

تالس زمین را همچون قایقی به تصور می‌آورد که در پهنه عظیمی از آب^۳ شناور است و گهگاه تکانهایش موجب زلزله می‌شود.^۴ این نظریه که کره زمین روی چیز سخت و محکمی قرار دارد در اسطوره ملت‌ها، حرف تازه‌ای نیست: ملت‌هایی هستند که، مثل یونانیها، عقیده دارند زمین روی شانه‌های اطلس^۵ قرار گرفته و ملت‌هایی مثل

۱. ارسسطو. مابعد الطبيعه فصل اول.

۲. آنهتیوس فصل اول.

۳. ارسسطو درباره آسمان بخش دوم.

۴. سنهنکا (*Sénèque*) مسائل طبیعی، فصل سوم.

۵. موجود اساطیری یونان که محکوم بود کره زمین را تا ابد روی شانه‌های خود نگه دارد.-م.

هندیها، آن را بر پشت فیلی به تصور می‌آورند که آن فیل را هم لاکپشتی بر پشت دارد. اما بدا به حال کسی که از یک هندی بپرسد خب آقاجان، این لاکپشت به چه چیزی تکیه دارد؟ در برابر چنین سؤالی هندی بهشدت عصبانی می‌شود یا خودش را به کوچه علی چپ می‌زند که یعنی سؤال را نشنیده است.

تالس می‌گفت تمام چیزها افزون بر آب، روح هم دارند و لذا «سملو از خدایانند».^۱ او عادت داشت که موقع صحبت از این مقوله یک میخ و یک تکه سنگ آهن ربا از جیب درآورد تا به همشهريانش که حاج و واج می‌مانند نشان بدهد که چگونه «یک قطعه سنگ می‌تواند فلزی را به حرکت درآورد».^۲

به طور خلاصه، تالس نه به خاطر پاسخهایی که به برخی مسائل داده بلکه بیشتر به لحاظ پرسشها یی که طرح کرده است، در تاریخ فلسفه جایگاه رفیعی دارد. به دور و بر خود نگریستن، اندیشیدن، راه حل هر معضلی را به خدایان و انگذاشتن، ایتها نخستین گامهایی بود که اندیشه غربی به سوی تبیین جهان برداشت.

۲. همانجا، جلد اول.

۱. ارسسطو درباره روان جلد اول.

۴

آنکسیمادر

آنکسیمادر (به یونانی آنکسیمادروس) یکی از شاگردان تالس و شاید خویشاوند او نیز بود.^۱ در سال ۶۱۰ پیش از میلاد زاده شد و بنابراین حدود بیست سال از استادش جوان‌تر بود. در تاریخ تمدن به عنوان نخستین کسی شناخته شده که نقشه جغرافیایی رسم کرده است.^۲ در آن زمان کسانی که به دریا می‌رفتند به راستی خیلی دل و جرأت داشتند زیرا وسائل ایمنی کم بود. نه قطب‌نمایی وجود داشت، نه فاصله سنج کیهانی^۳ و نه نقشه دریائی. اینطور بگوئیم که دریانوردان به هوای خوب، آنهم در روز حرکت و چراغ سبز هاتف غیبی «دیدوما»^۴ اکتفا می‌کردند. با توجه به این وضعیت، نقشه‌های دریایی آنکسیمادر باید همچون اوچ پیشرفت دریانوری محسوب می‌شد، به خصوص که فیلسوف، این نقشه‌ها را با راهنماییها و ملاحظاتی درباره اقوامی که احتمال داشت دریانوردان در راه با آنها برخورد کنند، تکمیل کرده بود.

می‌گویند آنکسیمادر مخترع شاخص آفتایی^۵ یا به عبارتی دیگر ساعت آفتابی بود و وقوع زلزله‌ای را نیز در اسپارت پیش‌بینی کرد و جان بسیاری از اهالی اسپارت

۱. برای آگاهی کامل درباره آنکسیمادر رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط، صفحه ۴۹-۵۳.

۲. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

۳. در قدیم به آن «ذات السدس» می‌گفتند. -م.

۴. Diduma نام شهری از شهرهای ایونی قدیم نزدیک ملطيه که مقر یکی از معابد مهم آپولون و هانفهای او بوده و امروز (Ynighisar) یعنی هزار نامیده می‌شود و در ترکیه کتوئی واقع است. -م.

۵. فاورینوس آرلی نقل می‌کند که آنکسیمادر در میدان شهر اسپارت یک ربع دابره رسم کرد و مبلغ‌ای در وسط آن گذاشت که سایه آن با حرکت خورشید جا به جا می‌شد و ساعت را معین می‌کرد.

رانجات داد.^۱ آگاهی ما درباره زندگانی او چندان زیاد نیست. از اینکه در نقشه کشی مهارت داشته باید نتیجه گرفت که مثل تمام فیلسفان پیش از سقراط بسیار سفر کرده است. گزنوفانس^۲ از جمله، مدعی بود که به مدت شصت و هفت سال جهان را می‌گشته و دموکریت افتخار می‌کرد که از همه معاصران خود، ملتها و مناطق نامکشوف بیشتری را دیده است.^۳ و اما به نظر می‌آید که آناکسیماندر در جوانی در کرانه‌های دریای سیاه مستعمره مهاجرنشین ایجاد کرده و به افتخار آپولون، آن را آپولونیا نامیده است.^۴ در اینجا باید تصریح کنم که وقتی کلمه «مستعمره» را به کار می‌برم باید فوراً استعمار به معنای امروزی آن در نظر آید. قضیه عبارت از تسخیر نظامی محلی از طرف یک نیروی امپریالیستی نبود، بلکه بر عکس نقل مکان ساده انسانها و تمام وسائل و اثاثه آنها به یک شبیه جزیره کوچک غیرمسکونی مطرح بود. یونانیها بیش از یکهزار و پانصد مستعمره از این گونه تنها در مدیترانه احداث کردند و از این راه رسوم و افکار خود را تا کرانه‌های فرانسه و اسپانیا پیش بردن. به نظر می‌رسد که کولثوس نامی هم که روزی طوفان او را با خود برده بود، توانست از ستونهای هرکول بگذرد^۵، و به راحتی در کرانه‌های اقیانوس اطلس مستقر شود.^۶

درباره آناکسیماندر متأسفانه مثل تالس حکایتهاي با مزه‌اي شنيده نشده است. جز یک مورد که خود را به عنوان خواننده جا می‌زند. می‌گویند روزی چند کودک که آواز خواندن او را در گروه همسرایان شنیده بودند، چون غلط می‌خواند، مسخره‌اش کردند. آناکسیماندر وقتی متوجه قضیه شد رو کرد به بقیه خوانندگان گروه و گفت: «آقایان، خواهش می‌کنم: سعی کنیم خارج نخوایم والا این بچه‌های شیطان ما را دست می‌اندازند.»^۷

آناکسیماندر کتابهایی به نام در باب طبیعت، به دور زمین، ستارگان ثابت، کره زمین و کتابهای دیگری نوشته که از تمام این آثار چیزی باقی نمانده جز چهار قطعه

۱. سیسرون، در باب الوهیت.

۲. Xenophanes فیلسوف او اخر قرن ششم پیش از میلاد مسیح است و نباید او را با گزنوфон Xenophone نویسنده و فیلسوف دیگر که شاگرد سقراط بود اشتباه کرد. -م.

۳. یا کوب بورکهارت، تاریخ فرهنگ یونان. ۴. الیین (Elien)، تاریخ گونه‌گون.

۵. نامی که رومیهای قدیم به دو قله‌ای که در دو سوی جبل الطارق در قاره‌های افریقا و اروپا واقع است داده بودند. منظور نویسنده عبور از جبل الطارق است. -م.

۶. دیوگنس لانثیوس، همان کتاب. ۷. هرودوت، بررسی.

کوچک هر یک مشتمل بر یکی دو کلمه به علاوه یک جمله که تفسیر آن تمام مورخان فلسفه را دچار اشکال کرده و آن جمله این است: «اصل موجودات، نامتناهی است... حیات موجودات از آن جا نشأت می‌گیرد و اگر ضرورت ایجاب کند در همان جا زوال می‌پذیرد، زیرا همه موجودات کیفر و کفاره بی‌عدالتی را، به موقع خواهند دید.»^۱

آناسیسیماندر با این سخن می‌خواهد بگویید که اصل حیاتی جهان، چنان که تالس می‌پنداشت، آب نیست بلکه ذات نامتعینی است که او نام آن را آپیرون (بیکران) می‌گذارد و همه چیز از آن ناشی می‌شود و به آن پایان می‌یابد. فیلسوف برای اثبات نظریه خود، برخلاف استادش، می‌گوید که هیچ یک از چهار عنصر اصلی طبیعت: آب، هوا، خاک، آتش نمی‌تواند عنصر نخستین جهان باشد زیرا اگر چنین بود تفوق هر یک از این عناصر بی‌درنگ موجب از بین رفتن سایر عناصر می‌شد. در واقع آناسیسیماندر معتقد بود که آب، هوا، خاک، آتش ذوات محدودی هستند که برای تنظیم امور آنها باید یک فوق عنصر وجود داشته باشد که در حالت طبیعی قابل روئیت نیست.

به این ترتیب اندک اندک بخش دوم جمله هم روشن می‌شود: هر وقت یکی از موجودات مرتکب بی‌عدالتی به دیگران می‌شود یعنی به قلمرو آنها تجاوز می‌کند، فوق عنصر یعنی آپیرون (بیکران) او را به درون محدوده طبیعی اش برمی‌گرداند. بنابراین آناسیسیماندر عناصر را، مثل خدایان، در کمین تجاوز به ضد خود می‌داند: گرما می‌خواهد با سرما درگیر شود، خشک با تر و برعکس، اما ضرورت، حاکم بر تمام آنهاست و مراقب است که نسبتها هیچ وقت تغییر نکند. بدیهی است منظور از عدالت در این مورد، رعایت حدود تعیین شده است. اگر چه نکته مهم شاعرانه‌ای این تمایل را در ما برمی‌انگیزد که چیزی بیش از یک اعتدال ساده بین عناصر گوناگون، در آن ببینیم: بعضی کلمات بهخصوص «ضرورت» و «کفاره» وجود نوعی تمایل عرفانی به یک نظام متعالی را در اندیشه فیلسوف نشان می‌دهد.

فرضیه آناسیسیماندر درباره پیدایش جهان بیش از حد تصور خیال‌انگیز است. ببینیم پلوتارک چگونه از آن یاد می‌کند^۲: «او می‌گوید که گرما و سرما در روز ازل از هم جدا شدند و یک گوی آتشین برگرد هوا که کره زمین را احاطه کرده بود، همچون

۱. سمپلی کیوس، تفسیر مقولات ارسسطو.
۲. پلوتارک دروغین، استرومات.

پوسته گردانید درخت، گسترده شد. این گوی آتشین سپس از هم گسیخت و به دوایری تقسیم شد که خورشید و ماه و ستارگان را ایجاد کرد.»

حالا دوباره مرور می‌کنیم: در آغاز جز آپیرون (بیکران) هیچ نبود. سپس گرما و سرما از هم جدا شدند، یکی به بیرون و دیگری به مرکز جهان رفت و به ترتیب خشک و تر را به وجود آوردند. این دو به تبعیت از سنتهای نیکوی خویشاوندی به جنگ ادامه دادند: تابستان یعنی خشک برنده می‌شد و مقادیر هنگفتی از دریا را می‌ربود و به بخار تبدیل می‌کرد و زمستان یعنی تر مواضع از دست رفته را باز پس می‌گرفت، ابرها یش را باز به دست می‌آورد و به شکل برف و باران، می‌باراند. آپیرون هم از آن بالا مراقب قضایا بود و کاری می‌کرد که هیچ کدام از آن دو هرگز پیروزی قطعی به دست نیاورند.^۱ و این را من اضافه می‌کنم، که امیدواریم همیشه و قرنها همین روال حفظ شود و روزی، گرما که بمب اتمی باشد، اجرام سرد را که در این مورد، ما و خانه‌هایمان باشیم، یکباره ذوب نکند.

توالی گرما و سرما پدیده‌ای نیست که تنها به تغییر فصل مربوط باشد. تقریباً تمام نمودهای روان بشر بین لحظه‌های شور و هیجان و درنگهای طولانی تأمل و تفکر در نوسان است. هنر، موسیقی، نوآوری و سایر جلوه‌های خلاقیت انسان، زیر تأثیر قاطع حال و روز او قرار دارد و به طور منظم بین مراحل بسیاری «cool»^۲ و اوقات هیجان‌زدگی «speed» در نوسان است. همچنان که دامن بانوان کوتاه و بلند می‌شود، درجه حرارت نسلها هم دگرگونی پیدا می‌کند. به عنوان مثال قرن خودمان را در نظر بگیریم: جای یک نسل گرم یعنی نسل فاشیسم را نسلی دیگر یعنی نسل سرد، نسل سازندگان بی‌سر و صدا و زحمتکش که من افتخار تعلق به آن را دارم، می‌گیرد. ما هنوز حتی فرصت استراحت نیافته بودیم که ناگهان بچه‌های ۱۹۶۸ ظهور کردند: نسلی که دست کم می‌توان خروشان توصیف کرد! امروز نسل دیگری داریم که نسل بازگشت است. من از نسل بعدی می‌ترسم. پروردگار به ما رحم کند! برگردیم به داستان آناکسیماندر و ببینیم این فیلسوف آپیرون چه تصوری از چگونگی ساخت جهان داشت: کره زمین از نظر او یک ستون استوانه‌ای شکل کوتاه

۱. ارسسطو، در شناخت هوا.

۲. سالی که در آن آشوبهای اجتماعی و سیاسی بزرگی تقریباً تمام کشورهای اروپا و امریکای شمالی را دربرگرفت و جوانان و نوجوانان عمدۀ نیروی محرك آن بودند. م.

و پهنه (مثل کیک) است که در مرکز جهان، وسط هوا، معلق است.^۱ این را هم بگوئیم که از هیچ طرف نمی‌افتد به این سبب که چون درست در وسط قوارگرفته، هیچ دلیلی ندارد به این طرف یا به آن طرف متمایل شود. این کیک فرضی ما از دو سوم قطرش به بالا، سنگی می‌شود.^۲ پیرامون زمین چرخهای آتشین عظیمی می‌گردد که یک لایه هوای متراکم روکش آن شده است. در طرف داخل این چرخها، به جایی که معمولاً پرّهای چرخ گذاشته می‌شود، روزندهایی هست (در واقع بهتر بگوییم روزندهایی مثل سوراخهای روی نی) که از این روزنها پرتو آتشینی که در آن سوی هوای متراکم است به طور مبهم دیده می‌شود. بنابراین ستارگان، اجرام آتشینی، آن گونه که به نظر ما می‌آید، نیستند بلکه پرتوهای آتشی هستند که بیرون از گند آسمان جای دارد و از «روزندها»ی آن چرخها نفوذ می‌کند. بزرگی چرخ خورشید بیست و هفت برابر قطر زمین است، حال آنکه بزرگی چرخ ماه نوزده برابر آن بیش نیست.

آنکسیماندر می‌گوید انسان نخست پوشیده از فلس، در یک ماده آبکی، یک نوع گل و لای، به دنیا آمد و در آغاز، چون شرایط جوی طوری بود که برای زندگی او مناسب نبود، طفلک بینوا، سرتاسر دوران کودکی، در یک ماشین جوجه‌کشی یعنی در دهان جانورانی شبیه ماهی محفوظ ماند تا آنکه از آن جا بیرون آمد و وارد هوای آزاد شد. بعد که فلسهایش ریخت توانست تنها به زندگی خود ادامه دهد.^۳ و این یک نمونه از مطالبی است که مورخان درباره فرضیه‌های او می‌نویسنند، شایستگی آنکسیماندر در این نکته است که وجود یک چیز متعالی را حدس زد و آن را گاه آپیرون (بیکران) و گاه ضرورت نامید، چیزی که بر «همه چیز محاط است و همه چیز را اداره می‌کند».^۴ همین شایستگی سبب شد که او هم فیلسوفی عارف و هم منجم شناخته شود.

به هر حال، من آن قضیه ستاره‌ها را که آدم از روزنَه چرخها می‌بیند بیش از قضاایی دیگر می‌پسندم. به نظر من بسیار خیال‌انگیز است. به خصوص که مرا به یاد یکی از دوستان قدیم پدرم می‌اندازد که نامش آلبرتو کامارانو بود و در ساختن مجسمه قدیسین، سروصورت فرشته‌ها و تزیینات نمونه کوچک زادگاه مسیح، ویژه عید نوئل، تخصص داشت. دون آلبرتو در تمام طول سال از این چیزها می‌ساخت و

۱. هیپولیتوس، ردیه بر انواع ارتداد.

۲. آئه‌تیوس، فصل سوم.

۳. همان کتاب.

۴. ارسسطو، طبیعت.

شب عید نوئل آنها را در دگه‌ای در خیابان سان گرگوریو آرمنو می‌فروخت. او تمام ریزه کاریهای این حرفه را به من یاد داد:

«پسرجان، وقتی می‌خواهی آسمان درست کنی، یعنی عین همان آسمانی که عیسی مسیح پسر خدا در آن جا متولد شد، باید یک تکه مقوای برآق بخری، از آن مقواهایی که نور ازش رد نمی‌شود. بعد تمامش را رنگ آبی می‌زنی. باید دقت کنی که تا آنجا که ممکن است آبی سیر باشد. پشت مقوا که به دیوار آویزانش می‌کنی چند تا لامپ می‌گذاری، سه تا، چهار تا، بسته به بزرگی مقوا. باید از لامپهای شیری استفاده کنی، این لامپها نورشان بهتر پخش می‌شود. بعد تمام شکرده کار این جاست، مقوا رنگ شده را به تعدادی که دلت می‌خواهد ستاره داشته باشی با نوک یک سنjac سو راخ سوراخ می‌کنی، اما حواست جمع باشد، این خیلی مهم است: سوراخها باید خیلی کوچک باشند، عملأً باید نامرئی باشند. آن وقت می‌بینی که نور لامپها از کناره سوراخها منتشر می‌شود و به صورت دهها و دهها پرتو، از آن سو، بیرون می‌زند. و این جوری به نظرت خواهد آمد که شب عید نوئل است و تو در بیت‌اللحمی، هوا سرد است و نوای نی را از دور دستها می‌شنوی».

۵

آناسیمنس

آناسیمنس^۱ هم فیلسفی از اهالی ملطیه بود. اما کم اهمیت‌تر از دو فیلسوف قبلی. چنان که نامش هم که مصغر نام آناسیماندر است این موضوع را نشان می‌دهد. البته در حمایت و دفاع از او باید بگوییم که در دوران بدی می‌زیست، دورانی که وضع ملطیه هیچ خوب نبود. او در یکی از نامه‌هایش به فیشاگورث می‌نویسد: «چقدر بخت یاریت بود که به ایتالیا رفتی. کروتونی^۲ ها نظر خوبی درباره‌ات دارند و مردم بسیار به دیدار تو می‌آیند، حتی از سیسیل. این جا برعکس، شاه مادها ما را تهدید می‌کند. چگونه می‌خواهی آناسیمنس شوق مطالعه درباره ستارگان را داشته باشد در حالی که هر لحظه در وحشت مرگ یا بردنگی به سر می‌برد؟»^۳

رساله‌ای با عنوان درباره طبیعت نوشت که قطعه معروفی از آن باقی مانده است. و آن قطعه می‌گوید: «...درست مثل روانمان، که هواست و ما رانگه می‌دارد، دم و هوا کل جهان را نیز در برگرفته است...»^۴

در عمل، آناسیمنس نه می‌خواست با تالس در بیفتند نه با آناسیماندر. این بود که فرضیه‌ای ارائه داد ظاهراً اصیل اما در کل مشابه فرضیه پیشینیان. به عقیده او جوهر اولیه جهان هواست که، همچون آب در فرضیه تالس، در طبیعت وجود دارد و در ضمن، همچون آپیرون (بیکران) در نظریه آناسیماندر، نامرئی است.

۱. برای مطالعه کامل درباره آناسیمنس رجوع شود به اندیشمندان یونان پیش از سقراط.
۲. Croton شهری که امروز جزء ایتالیاست اما در دوران باستان جزء یونان بزرگ بوده و سپس رومی‌ها آن را تسخیر کرده‌اند. -م.

۳. دیوگنس لانثیوس، همان کتاب، فصل دوم، صفحه ۵.

۴. آنه‌تیوس، فصل اول.

نکات اساسی و مهم فرضیه آناکسیمنس از این قرار است:

- جهان از هوا ساخته شده و تابع دو پدیده مکانیکی است: انساط و انقباض.
- آتش از هوا، در درجه معینی از انساط آن، به وجود می‌آید. ابر، آب، گل و لای، خاک و حتی سنگ از هوا به وجود می‌آیند، هنگامی که هوا به درجه‌ای از انقباض می‌رسد که خود کم کم از بین می‌رود.^۱
- اختلاف بین عناصر گوناگون طبیعت، اختلاف کمی است نه کیفی زیرا همه از یک جوهرند.

— انساط، تولید گرما می‌کند (آتش) و انقباض تولید سرما (آب) بنا براین سرما و گرما معلول تغییر هواست نه علت آن.^۲ چیزی که از نظر ما اهمیت دارد، این نیست که فیلسوف هوا را بر آب مرجع دانسته بلکه خصال حیاتی و الهی است که برای آن قائل شده است. آناکسیمنس می‌گفت: «هوا خداست»^۳ و در همان قطعه‌ای که نقل کردیم، کلمه دم را به کار می‌برد (به یونانی: پنوما) درست برای اینکه بگوید تمام طبیعت تنفس می‌کند.

او نیز همچون پیشینیان خود اغلب اوقاتش را به مشاهده پدیده‌های طبیعی و مطالعه در نجوم می‌گذراند. اکنون می‌کوشیم یکی از جلسه‌های درس مشهور او را مجسم کنیم:

هفتم ژوئیه سال ۵۲۶ پیش از میلاد مسیح و نیمه شب است. سه ساعت است که اهالی ملطيه رفته‌اند بخوابند. آناکسیمنس ما را همراه گروهی که بنا به تعبیر خود او «تشنه چیزهای آسمانی‌اند»، به اینجا، بر فراز تپه‌ای، فراخوانده و عمداً شبی را انتخاب کرده است که مهتاب نباشد تا نظاره آسمان به بهترین وجه میسر شود.

دریا تاریک و در خاموشی است. انسان با نفس عمیق، عطر باعهای ساموس را که نسیم دریا تا بالای تپه می‌آورد، استشمام می‌کند. دو نوجوان که با مشعلهای روغن سوز صحنه را روشن نگه می‌دارند، در دو طرف استاد دیده می‌شوند. پرتو مشعلها حالت روحانی چهره استاد را بیشتر می‌کند. هیچ کس جرأت سخن گفتن

۱. سمپلی کیوس، تفسیر مقولات ارسسطو.

۲. فیزیک جدید درست عکس نظر آناکسیمنس را ثابت کرده: در اجرام هواسان، انساط تولید سرما می‌کند حال آنکه انقباض درجه گرما را بالا می‌برد.

۳. سبیرون، در طبیعت خدایان.

ندارد. ناگهان استاد به میان جمع می‌آید و دستور می‌دهد که مشعل را خاموش کنند. تاریکی همه جا را فرامی‌گیرد. ما دیگر هیچ چیز نمی‌بینیم. سپس اندک اندک چشمها به تاریکی خو می‌گیرد و لباده‌های سفید شاگردان در نور ضعیف ستارگان همچون جمع اشباح، به نظر می‌آید.

آنکسیمنس نگاهی به آسمان می‌اندازد، سپس به سوی ما برمی‌گردد و آغاز سخن می‌کند. صدایش بم و آرام است چنان که گویی در معبدی حرف می‌زند:

«دوستان جوانم، من دیگر پیر شده‌ام و ستارگان را نه با چشم روان می‌بینم نه با چشم صورت. اما شما که آپولون و دلف را با خود دارید، از نور دیدگانتان بهره‌گیرید تا روان خویش را البریز از زیباییهای آسمان کنید. من هم، سالها پیش، آن‌گاه که جوان بودم، برفراز این تپه می‌آمدم تا سخنان تالس بزرگ را بشنوم و در یکی از همین فرصتها بود که شنیدم او گفت: "حتی از میان ستارگان نیز ممکن است راهی بیابیم که خود را بشناسیم".

— ولی آیا نخستین بار خیلون پسر داماگت بود که گفت "خود را بشناس"؟ این صدای نوجوانی بود که گیسوان پرچین و شکنی داشت و از جوان‌ترین حاضران بود. همه در شگفت شدند: در جهان یونان رعایت احترام (به یونانی: Εἰδος) بزرگان الزامی بود. لذا بسیار کم پیش می‌آمد که شاگردی سخن استاد را هنگام درس گفتن قطع کند.

آنکسیمنس آرام به سوی آن جوان برگشت و با لحنی کمی محکم تر گفت:

«تالس، پسر اگزامیوس، نخستین کسی بود که گفت «خود را بشناس» و به همین سبب سه پایه طلایی به اتفاق آراء به او اعطای شد. خیلون اسپارتی که آزمند شهرت بود، این پند تالس را ربود و به نام خود کرد. این کار او انسان را به تفکر و امی دارد که حتی خردمندان نیز ممکن است گاه از چشمه‌های دیونیزوس^۱ نوشیده باشند».

فیلسوف باز اندکی تأمل کرد گویی به طور ضمنی از حاضران می‌خواست خوب توجه کنند. سپس دوباره با همان لحن پیشین صحبت را ادامه داد:

«گنبد آسمان، برفراز سر ما گستردۀ است و زمین را می‌پوشاند. همچون پی‌لثوس یعنی آن کلاه بِرِه پشمی که ملوانان را، هنگامی که شب به دریا می‌روند، گرم نگه

۱. در اساطیر یونان دیونیزوس (Dionysos) خدای گیاهان و انگور و بهویژه شراب، پسر زئوس است.-م.

می دارد و هم چنان که کلاه پرده، می تواند به دور سر بچرخد، گنبد آسمان نیز بر فراز سر ما می گردد.^۱ زمین بشقابی است، لوح مدوری است، سپر ظریفی است که هوا نگهدار آن است و در میان جهان معلق است، هوارانمی شکافد اما همچون در پوشی سخت راه آن را سد می کند...»^۲

در اینجا باز همان جوانی که گیسوان پرچین و شکنج داشت حرف استاد راقطع کرد:
— آناکسیمنس عذر می خواهم، تو گفتی زمین در پوشی است که راه هوا را سد می کند و هوا بر فراز آن است اما امکان دارد که هوایی وجود نداشته باشد به خصوص که نه دیده می شود نه قابل لمس است، برخلاف لباده تو که هم دیده می شود و هم قابل لمس است.

آناکسیمنس پرسید:

— بگو ببینیم تو کیستی، پسر؟

— نام من هکاتئوس است، پسر ملات ام^۳

— بسیار خوب هکاتئوس، به پرسش تو پاسخ می دهم: هوا بر فراز ماست، در زیر ماست، درون ماست. آن را نمی توانی ببینی زیرا برای آنکه دیده شود نیاز به گرما و سرما دارد، نیاز به خشک و تر دارد. گاه بر اثر برقی می درخشید، همچون دریا که پاروهای کشتیرانی آن را می شکافد^۴، و این هنگامی رخ می دهد که باد، ابرها را از هم می گسلد، گاه به رنگهای رنگین کمان درمی آید و این زمانی اتفاق می افتد که توفانی پیش آمده باشد و پرتو خورشید بر لایه های متراکم آن بازتابد.^۵ هر آن چه تو می بینی و هر آن چه نمی بینی، از جمله هواست. حتی هکاتئوس از هواست.

پسر جوان می گوید:

— فهمیدم، هکاتئوس از هواست و آناکسیمنس هم از هواست. اما اینک از خورشید و ماه با ما سخن بگوی.

— خورشید لوح مدور مشتعلی است در آسمان زیرا که حرکت پرشتابش لایه های بیرونی آن را شعله ور کرده است.^۶ اما توجه داشته باشید: خورشید به گرد

۱. هیپولیتوس، ردیه بر انواع ارتداد. ۲. ارسسطو، درباره آسمان.

۳. مورخ و جغرافی دان یونانی، هکاتئوس ملطفی (۵۴۰ تا ۴۸۰ پیش از میلاد مسیح) امروز به عنوان پیشگام هرودوت شناخته می شود. ۴. آنتیوس، فصل سوم.

۵. آراتوس، پدیده ها.

۶. پلوتارک دروغین، پدیده ها.

زمین می‌گردد لیکن هرگز در زیر آن واقع نمی‌شود...
باز هکاتئوس، بی‌آنکه لحظه‌ای درنگ کند، از استاد می‌پرسد:
— پس چگونه شب هنگام ناپیدا می‌شود؟

— زیرا در مسیر شبانگاهی اش از فراز سرزمینهای تیراس و اودریس می‌گذرد که در آن جا کوههای یخی بی‌نهایت بلندی خورشید را از چشم ما پنهان می‌دارد.^۱ تا آن گاه که پیروزمندانه از آن مکان بگذرد و با شکوه‌تر از پیش به دشت‌های سبز و خرم بابل و نینوا برسد و بر رودخانه‌های دجله و فرات بتابد. در این هنگام پایین‌تر از آن است که ما یارای دیدن آن را داشته باشیم، اما آن چنان پایین نیست که ماه آن را نبیند، ماهی که نورش را مسلماً از خورشید می‌گیرد و همچون لوح منقوشی در آسمان سرگردان است.^۲ اگر خلاف این بود، آن طور که آناکسیماندر، دوست و استاد من می‌پنداشت، و این ستاره فروزان به جانب زیرین زمین می‌گردید، لازم می‌آمد که ما همه شب ماه را ببینیم که تکه‌تکه ناپدید می‌شود همچون گلی که دوشیزه جوانی، گلبرگهای آن را، از نگرانی، یکی یکی می‌چیند.

— و ستاره‌ها؟

— برخی از آنها همچون زیانه‌های آتش سرگردانند. اینها بر روی زمین بر اثر رطوبت به وجود آمده‌اند و سپس به سبب انساطهای پی در پی شعله‌ور گردیده‌اند.^۳ ما آنها را «سیاره» می‌نامیم. بقیه تقریباً تمامشان با میخهایی^۴ به گنبد آسمان کوییده شده‌اند، آسمانی که برای نخستین بار کلدانیها گفتند نیمکره‌ای است بلورین سرتاسر پوشیده از یخ.^۵ اکنون، دوستان جوان من، درس ما به پایان رسید. به ملطیه بازگردید تا خواب، میل به دانش را از شما برباید.»

دوباره مشعلها را روشن می‌کنند. به سوی شهر سرازیر می‌شویم و در حالی که راه می‌پیماییم درباره سخنان استاد گفتگو می‌کنیم. اگر من درست فهمیده باشم، جهان به نظر آناکسیمنس مثل یکی از این گویهای شیشه‌ای است که در دکانهای یادگاری فروشی پیدا می‌شود: گویهایی که وقتی آن را وارونه می‌کنند درونش، گویی برف می‌بارد. نیمکره زیرین پر از هواست و خورشید و ماه و ستاره‌های دیگر در

۱. هیپولیتوس، همان کتاب.

۲. تئون ازمیری، پایه‌های نجوم.

۳. هیپولیتوس، همان جا.

۴. آئه‌تیوس، فصل دوم.

۵. پل نانری تاریخ علوم یونان، از تالس تا آمپدوكل.

نیمکرهٔ بالایی‌اند. من هم با سایر شاگرد‌ها بحث می‌کنم و در این بین متوجه می‌شوم کوره راهی که می‌پیماییم، هر چه پیش می‌رویم سخت‌تر و خطرناک‌تر می‌شود. هوا تاریک است و نور مشعلها برای همه کافی نیست. خدا می‌داند این ماه خودش را کجا پنهان کرده؟ آیا پشت کوهها مخفی شده؟ دلم می‌خواهد این پرسش را از آناکسیمنس بکنم اما جرأت ندارم.

فیلسوف دیگر حرف نمی‌زند: او هم مراقب پاهای خویش است که کجا بگذارد و گاهگاه دست هکاتئوس را که پا به پایش راه می‌پیماید، محکم می‌گیرد.

پهپینو روسو یا روح عروسکها

بعد از تالس و آناسیماندر و آناسیمنس به پهپینو روسومی رسیم که اهل ناپل بود. در سال ۱۹۲۱ متولد شد و در سال ۱۹۷۵ درگذشت. من روسورا از هر حیث آخرین فیلسوف ملطفی می‌دانم و هیچ اشکالی برای اثبات آن ندارم هر چند به خوبی متوجهم که وارد کردن اندیشمندی به نام پهپینو در تاریخ فلسفه یونان ممکن است بعضیها را به شدت عصبانی کند.

تالس می‌گفت همه چیز مملو از خداست. آناسیماندر معتقد بود که عناصر طبیعی الوهیتها بی هستند که پیوسته با هم سرجنگ دارند و آناسیمنس عقیده داشت که حتی سنگها هم روح دارند. بسیار خوب، درست در همین خط فکری، پهپینو روسومی عقیده داشت که هر چیزی در دنیا روحی دارد که در طول زندگی ادمیان از آنان ربوده است. در اینجا من می‌توانم درباره «هیلوزوئیسم» یا حلولیت وحدت وجودی سخن بگویم اما می‌ترسم خواننده حوصله‌اش سر برود و مطالعه فلسفه را برای همیشه کنار بگذارد. بنابراین به همین اکتفا می‌کنم که بگویم در بین فیلسوفهای باستانی^۱، گاهگاه، عده‌ای از

۱. از سایر فیلسوفانی که ممکن است هیلوزویی شناخته شوند، من به رواییان اشاره می‌کنم که آتش را پایه حرکت و حیات می‌دانند و بعد به استراتون اهل لامپساک، تله چیو، جیبوردانو برونو، کامپانلا و بیش از همه به اسپینوزا که در این زمینه درجات متعدد روح برای ماده قائل است.

این باور که در جهان، همه چیز جان دارد لذت می‌برده‌اند. این طرز تفکر را «هیلوزوئیسم» می‌گفتند که کلمه‌ای است یونانی مرکب از هیل (hyle) به معنای «ماد» و زوئه (Zōē) به معنای «زندگی».

برخورد من با پهپنوروسو کاملاً تصادفی بود. در سال ۱۹۷۰ دون پهپنور در خانه کوچکی در حومه شهرم، حوالی وینیا استیلوتی، زندگی می‌کرد. یک روز من برای فرار از راه‌بندان خیابان «کاسیا آتیکا»، راه غیر مستقیمی را در پیش گرفتم و بعد از آن که دو پیچ را پشت سر گذاشتم در کمال شگفتی، چشم‌اندازی باور نکردنی در برابر پدیدار شد: در طول صدمتر، تمام درختهای خیابان پوشیده از عروسک و اسباب بازی کهنه بود. با آنکه عجله داشتم، توقف کردم و از یگانه عابری که از آن جا رد می‌شد پرسیدم قضیه چیست. اما بخت یار من نبود. آن شخص تند تند جواب داد که از سؤال من خوشن نمی‌آید، اصلاً حوصله ندارد، و این شوخی بی‌مزه، کار یک نفر «عروسک ساز» است و فایده ندارد که منتظر او بمانم چون از صبح تا شب مشغول زیرو روکردن خاکروبهای برای پیدا کردن عروسک است.

روزهای بعد، بارها از این «جاده عروسکها» عبور کردم ولی هیچ وقت موفق نشدم این «عروسک ساز» سروشناس را ببینم اما آن صحنه هر روز برایم بیشتر مأнос می‌شد: روزها حال و هوای عید نوئل را داشت و شبها مثل دنیای قصه‌های جن و پری بود. راستی یادم رفت بگویم که این «عروسک ساز» عادت داشت الواح بزرگی هم که مطالب بسیار روی آنها می‌نوشت به درختها بیاویزد. این کارش کمی به کار خردمندان در دلف شباهت داشت. سعی می‌کنم برخی از آنها را از حافظه نقل کنم: «ای انسان، تو خود طبیعتی، اگر آن را ویران کنی، خودت را ویران کرده‌ای» و دیگر: «دیشب جهان مرا ترساند» و باز: «تو بزرگ شده‌ای اما هنوز شایستگی آن را نداری که بدون جنگ زندگی کنی».

بالاخره روزی از روزها دیدم از پشت یک پرچین، مردی همچون یک خرس عروسکی کوچک که در دستها کهنه و ساییده شده باشد، بیرون آمد. من بسی آنکه از اتومبیل پیاده شوم گفتم:

—سلام.

پاسخ داد:

—سلام

—عذر می‌خواهم، می‌خواستم دلیل این را بدانم که ... یعنی می‌خواهم بگویم، البته

اگر فضولی نباشد، که در واقع چرا...

دون پهپندن مرا از محذور طرح سؤال مستقیم نجات داد و گفت:

—... چرا من به درختها عروسک آویزان می‌کنم؟

— آخر می‌دانید، گاهی... کنجکاوی آدم...

— لابد به شما گفته‌اند که من دیوانه‌ام؟

من هم در حالی که به تبعیت از او، شما خطابش می‌کردم^۱ سیاستمدارانه پاسخ دادم:

— دقیقاً نه، بگذارید این جوری بگویم که به یک بابایی برخوردم که قاعدتاً نباید میانهاش با شما خیلی خوب باشد.

— شما خودتان به وجود روح اعتقاد دارید؟

با صدای بلند گفتم:

— البته! یعنی، می‌خواهم بگویم که ... به طور کلی عقیده دارم.

— به نظر نمی‌آید که چندان هم عقیده داشته باشید.

— چرا، چرا عقیده دارم.

خنده‌اش گرفت و توضیح داد:

— بسیار خوب، اگر اجازه بفرمایید، فکر می‌کنم که من کمی بیشتر از شما به روح عقیده داشته باشم.

بعد ناگهان جدی شد، صاف توی چشمهای من نگاه کرد، انگار که می‌خواست بفهمد با چه جور آدمی طرف است و ادامه داد:

— چطور است که ماشیستان را همینجا پارک کنید و بیایید یک تهوه میل کنید.

او با نان و پنیر و باقلای پخته از من پذیرایی کرد و مرا به یاد اپیکور و قناعت‌ها یاش انداخت^۲. در فاصله صرف یک گیلاس شراب سفید و یک تکه پنیر میش، هر چه که دوست داشتم درباره زندگانی او و نیز درباره فرضیه روح بدانم، برایم گفت.

دون پهپندن درجه‌دار و اگر درست یاد مانده باشد استوار نیروی هوایی بوده، ویولن می‌زده، در ساعتهای بیکاری‌اش هم نقاشی می‌کرده است. مثل همه فیلسوفهای

۱. ایتالیاییها معمولاً خیلی زود همیگر را «تو» خطاب می‌کنند، زودتر از فرانسویها که بیشتر به هم «شما» می‌گویند.

۲. رجوع کنید به لوچیانو دکرشنزو، تاریخ فلسفه یونان، جلد دوم، فصل دهم.

مکتب ملطيه بسيار سفر کرده، به امريكا، استراليا و فرانسه رفته و موضوع بسيار پراهميت از نظر تاریخ کشور ما اينکه وقتی به عنوان اسیر جنگی در سال ۱۹۴۲ به جزیره «رودس» رسیده، نه سال آزگار در آن جا مانده و کار کرده است. خوب است برای کسانی که نمی دانند، بگويم که جزیره رودس در چند کيلومتری جنوب ملطيه واقع شده است... تصادف چه ها که نمی کند!

— بسيار خوب، دون په پي، داشتيد می گفتيد که به عقиде شما عروسکها هم روح دارند.

فیلسوف در حالی که پنیر را با يك جور چاقوی مخصوص می بريد تصریح کرد:
— کسی تند می روید، پروفسور بسيار عزيز، اين جوری نمی شود سروته قضیه را هم آورد. اين طور نیست که هر اسباب بازی از همان لحظه اول که از کارخانه بیرون می آيد روح داشته باشد. خير آقا، اول يك چيز ساده است که هیچ شخصیت خاصی ندارد. اما درست از زمانی که بچه های به آن علاقه مند شد، تکه هایی از روح آن بچه وارد اين عروسک پلاستیکی می شود و آن را به صورت يك چيز زنده درمی آورد. از اين هنگام ديگر نباید آن را دور انداخت حتی اگر براثر گذشت زمان شکسته یا قراضه شده باشد.

برای همین است که من مرتب اينور و آنور می گردم و عروسکها را جمع آوري می کنم و می گذارم لای درختها تا در میان گلها و زیر آفتاب و باران به زندگی ادامه دهن.

— اينها که گفتيد در مورد عروسکها بود، اما خيال می کنم قضیه در مورد چيز های ديگر هم صدق بکند.

— منطق اين طور حکم می کند. مهم اين است که معنای «ازندگی» و معنای «مرگ» را درست بفهميم اما من حالا می خواهم يك سؤال خيلي خصوصی از شما بکنم: آیا تاکنون جنازه کسی را که خيلي دوستش داشته ايد، دیده ايد؟

دون په پینو لحظه ای در انتظار پاسخ ماند، سپس صندلیش را به من نزدیک کرد و با صدای آهسته به صحبت ادامه داد:

— اين قضیه برای من، در مورد پدرم، پيش آمد. همیشه فکر می کردم که اگر پدرم بعیرد، به قول مردم شهرمان يعني ناپل، کارم به جنون می کشد و غصه مرا از پا درمی آورد. ولی باور نمی کنید: وقتی اين واقعه رخ داد، اصلاً ناراحت نشدم حتی می توانم بگويم که گریه هم نکردم. همین طور مثل يك تکه چوب خشک، مانده بودم. حرف نمی زدم و داشتم توی دلم يك جوری خودم را تبرئه می کردم. به خودم می گفتم: به اين دليل گريه ام نمی آيد که ضربه خيلي ناگهاني وارد شده، گريه ام نمی گيرد چون

فکرم کار نمی‌کند. اما نه آقا، علت این رقتار من خیلی ساده‌تر از اینها بود: جنازه برایم ناآشنا بود! آن کالبدی که در بستر مرگ آرمیده بود، واقعاً عاری از روح بود و هیچ ربطی به پدر من نداشت.

در این جا حرفش را قطع کرد، ناگهان برخاست و از اتاق بیرون رفت و وقتی برگشت، چیزهایی در دستش بود. این چیزها عبارت بود از: یک عینک، یک ساعت مخصوص کارگران راه آهن که شیشه‌اش ترک خورده بود، یک دفترچه یادداشت نمرة تلفن، یک چیق و یک کاغذ نگهدار مرمری به شکل شیر.

— فردای روز مرگش بود که وقتی به دنبال اوراق و مدارک، وارد اتاقش شدم این چیزها را که ما عادتاً «اشیاء شخصی» می‌نامیم دیدم. دیدن اینها همان و دچار تأثرات شدید شدن همان. بالاخره بغضنم ترکید! پدرم را توی این چیزها می‌دیدم: توی این شنل پشمی اسکاتلندي، توی این خودکار سرطلایي، توی این مبل چرمی کهنه، توی همه این چیزهایی که همیشه شریک تنها ییش بود.

من می‌خواستم اظهار عقیده‌ای بکنم اما حرفی برای گفتن نداشتم و انگهی تماشای این اشیا احساس ناراحتی عجیبی در من ایجاد کرده بود، انگار که واقعاً در برابر پدر دون پهپندو قرار گرفته‌ام. پرسش دیگری طرح کردم که سکوت را بشکنم:

— حتی این چاقو هم روح دارد؟

او بی هیچ تردیدی پاسخ داد:

— مسلمًا. — تیغه چاقو را گرفت و آن را مقابل صورت من تکان داد — در این هم یک تکه از روح من هست و اضافه کنم که یک تکه از خصایص من هم هست. امروز این چاقو به لطف آدمی که دوستدار صلح است، یک ابزار خانگی بسی آزار است و خاصیت تجاوزکاری ندارد. فقط برای بریدن پنیر خوب است. البته این اتاق، این محله و تمام این شهر هم روح دارد. اما روح اینها خیلی پیچیده است و حاصل جمع ارواحی است که نفوذشان طبقه طبقه روی هم قرار گرفته است.

— می‌خواهید بگویید معدل ارواح کسانی که در هر محل زندگی می‌کنند؟

— نه صد در صد. روح شهر یک جوهر مستقل است، وجودی است که در طول زمان شکل می‌گیرد و به وسیله افرادی که در آن شهر شادی کرده‌اند یا رنج برده‌اند، طی قرنها، ساخته شده است. شهر هر چه قدیمی‌تر باشد ساکنان آن کمتر قدرت تغییر دادن روحش را دارند. رم را فرض کنید: این شهر قرنها کعبه آمال همه کسانی بود که حرفی برای گفتن داشتند: میکل آنژ، کاراواجو، برنینی، سوراس، جیوردانو برونو، هزارها

هنرمند و متفکر دیگر آن جا زندگی کردند و مردند. چطور امکان دارد که سنگهای رم شبیه سنگهای لوس آنجلس باشد؟ فرض کنیم شخصی مرا برباید و چشمهايم را بیندد و ببرد در یکی از کوچه‌های «میلان» یا «بولونیا» که برایم ناآشنا باشد، رها کند. بسیار خوب، من یقین دارم به محض آنکه چشم باز شود، می‌توانم شهری را که در آن هستم بشناسم. فوراً می‌گوییم: این جا میلان است یا این جا بولونیا است! آن وقت ممکن است از من بپرسند: راستی از کجا فهمیدی؟ لابد دُم Dome را، یا برج «آسینلی» را شناختی؟ من جواب می‌دهم: نه آقایان، من فقط روح شهر را ببروی پوست خود حس کردم، پشت بامها و اندودهای شهر را.

چون تا آن موقع دون په پینو هنوز تهوه به من نداده بود فکر کردم خوب است خودم بروم آشپزخانه و تهوه درست کنم. او بیش از آن غرق صحبتهای خود بود که در اندیشه این جور چیزها باشد. فقط وسایل درست کردن تهوه را در اختیار من گذاشت و گفت: — و این آشپزخانه هم روح دارد. البته نه فقط روح مرا، یادمان نرود. همین است که من از خودم می‌پرسم قبلًا چه کسانی در این خانه زندگی کرده‌اند؟ یک روستایی؟ یک خیاط؟ یک جانی؟ جواب را تنها احساسات ما می‌تواند بدهد.

من دور و برم را نگاه کردم و در حالی که تهوه درست می‌کردم این احساس به من دست داد که هزارها چشم مرا می‌پایند.

فیثاغورث، آئر ستار^۱

هر میس^۲ (که از خدایان بود) و می خواست هدیه ای به پرسش آئه تالید بدهد، هر چه آرزوی پسر بود به او و عده داد جز بی مرگی. و آئه تالید فکر کرد خوب است از پدر حافظه ابدی بخواهد تا بتواند پس از مرگ هم تمام زندگانی گذشته اش را به یاد آورد. فیثاغورث مدعی بود که به یمن این توانایی می داند که چهار بار^۳ به جهان آمده و البته در بار اول آئه تالید بوده، بار دوم او فورب بوده که در کالبد او به دست منلاس در ترویا زخمی شده، بعد هرموتیم بوده که به عنوان دلیل این سابقه، پسر منلاس را در معبدی دیده و شناخته و بالاخره به صورت پیروس، ماهیگیر فقیری در جزیره دلوس درآمده است. در این تناسخهای مکرر روحش از گونه های مختلف حیوانی و حتی از یک گونه گیاهی هم عبور کرده است. به علاوه در فرصت های دیگر تا دوزخ هم رفته^۴ و در آن جا همر را به درختی آویخته و هزیود را بسته به ستونی دیده، به جرم اینکه هردو با خدایان بیش از اندازه خودمانی رفتار کرده اند. در هر صورت سلسله حلولهای فیثاغورث به این جا ختم نمی شود. بعضی از مورخان بعدی^۵ نوشتند که گویا فیلسوف بار دیگر در کالبد پریاندروس و بعد در جسم مردی که او هم آئه تالید نامیده می شده و بالاخره در کالبد عطر آگین آلكو، خانم آزاده بسیار زیبایی که روسپی بزرگواری بوده ظاهر شده است. درست که حسابش را بکنیم هر دور از این تناسخها

۱. برای آگاهی کامل درباره فیثاغورث رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط، صفحه ۴۳-۴۷.

۲. به عقیده برخی دیگر آپولون پدر آئه تالید بوده، همان.

۳. دیوگنس لاثربوس، همان کتاب.

۴. همان کتاب.

۵. اولوس گلیوس، شب های آتن.

دویست و شانزده سال طول می‌کشد^۱ به این سبب آخرین ظهورش باید در حدود سال ۱۸۱۰ میلادی رخ داده باشد و با توجه به تمایلات سیاسی فیثاغورث، ممکن است کامیلو بنسو گنت کاپور که در همین سال متولد شده، هم او بوده است.

هروdot می‌نویسد فیثاغورث بردهای داشت که زامولکزیس^۲ نامیده می‌شد. این برده، آزاد و پولدار شد، خانه زیبایی برای خود ساخت و «نخبه» اهالی دهکده خود را در آن جا به شام دعوت کرد. در جریان مهمانی زامولکزیس به مهمانانش خبر داد که هرگز نمی‌میرد و جاودانی است و هرگاه اراده کند به دوزخ می‌رود و برمی‌گردد. این جمله را که ادا کرد جا در جا ناپدید شد و در یک آپارتمان زیرزمینی که از پیش تعییه کرده بود، خود را زندانی کرد. بیش از سه سال همان جا ماند تا روزی که دیگر همه او را مرده می‌پنداشتند. آن وقت ناگهان شاد و شنگول‌تر از همیشه دوباره پیدا شد و از طرف اهالی همچون خدایی مورد پرستش قرار گرفت.

از تمام این مطالب می‌فهمیم که افسانه درباره فیثاغورث حدّ نگه نداشته و آنچه خواسته، گفته است. البته مورخان معتبر و جدی از نقل قصه‌هایی که درباره او نوشته شده پرهیز کرده‌اند. مثلًاً در جزو عقیده دارد که: «برای تجدید بنای تاریخی فلسفه فیثاغورث، این قبیل مصالح همه بی‌ارزش‌اند؟» و آدورنو تأیید می‌کند که «ما هیچ، با تقریباً هیچ چیز، که از لحاظ تاریخی مستند باشد نمی‌دانیم.» برعکس، من که هیچ وقت روابط خوبی با چیزهای جدی ندارم هیچ اشکالی نمی‌بینم که هر چه خوانده‌ام، به خصوص چیزهایی را که بیشتر اسباب سرگرمی است، حکایت کنم. فقط امیدوارم که روزی یک نفر پیدا شود و در ستایش از دروغ‌کتابی بنویسد چون برخلاف آنچه تصور می‌شود، دروغ همیشه ارزش تاریخی خود را حفظ خواهد کرد. منظور این است که اگر پامبليخوس و پورفوريوس، مهمترین شرح حال نویسان فیثاغورث، مناسب دانسته‌اند که وقایع خاصی را درباره زندگی فیلسوف نقل کنند معناش این است که چنین وقایعی با خلق و خوی او جور بوده و به این صورت، درک و شناخت بهتری را از این شخصیت میسر می‌کرده است. مهمتر از همه اینکه، اگر فرضآ روزی حقیقت بتواند نادرستی بعضی از این قضایا را ثابت کند، بدا به حال حقیقت که با این عمل خود در واقع اقرار خواهد کرد که در مقایسه با خیال،

۱. عدد ۲۱۶ یکی از اعداد اسرارآمیز مکتب فیثاغورث است زیرا ضریب عدد ۶ است.

۲. هروdot، بررسی.

چه دامنهٔ محدودی دارد!

فیثاغورث، پسر منسارخوس جواهر فروش، به سال ۵۷۰ پیش از میلاد، در جزیره ساموس واقع در چند کیلومتری ملطیه، به دنیا آمد. فره کودس بزرگ، بنابر سفارش عمومیش زوئیلوس^۱ آموزش رایگان و اجباری او را به عهده گرفت که بنا به گفته آپولونیوس^۲ پیش از هر چیز، کارهای خرق عادت به او آموخت. پس از مرگ فره کودس، فیثاغورث که می‌خواست در علوم ریاضی مهارت پیداکند، فکر کرد بهتر آن است که به برجسته‌ترین استادان زمانه پیغام بفراسنگی به راهبان مصری مراجعه کند لذا سه جام نقره که از دکان پدرش برداشته بود و سفارش نامه‌ای را که پولیکراتس، حاکم خودکامه وقت، برای فرعون آماسیس نوشته بود در چمدانی گذاشت و سوار نخستین کشتی که به بندر رسید شد. در حاشیه این را هم بگوییم – لابد شما هم توجه کرده‌اید – که حتی در آن زمان هم، همه کارها با رشو و سفارش پیش می‌رفت! به هر حال وقتی فیثاغورث به مصر رسید کارها بروفق مراد پیش نرفت. راهبان هلیوپولیس^۳ با وجود جام نقره اهدایی و اینکه فیثاغورث مورد توجه فرعون بود، ریاکارانه گفتند که شایستگی آموزش چنین شاگرد نخبه‌ای را ندارند و او رانزد راهبان سابقه‌دارتر و شایسته‌تر ممیز هدایت کردند. آنها هم به نوبه خود با همان بهانه او را به راهبان شهر تیب^۴ حواله دادند. این راهبان وحشتناک که آخرین بودند و دیگر کسی وجود نداشت تا آن مال بد را بینخ ریش او بینندند، فیثاغورث را وادار به کارهای طاقت‌فرسایی کردند اما آنها از نیروی تحمل فیثاغورث آگاه نبودند: فیلسوف ما به نحو بسیار درخشانی تمام موانع را از سر راه برداشت و بالاخره تحسین آزاردهندگان خود را برانگیخت و آنها ناگزیر شدند او را چون برادری پذیرند و هر چه از رموز و اسرار می‌دانند به او بیاموزند.^۵

تجربه مصر که به پایان رسید، فیثاغورث دانش‌اندوزی خود را با سفر به دور دنیا کامل کرد. بعضی او را در مورد ستاره‌شناسی شاگرد کلدانیها، بعضی دیگر در مورد

۱. دیوگنس لاثرتیوس، همان کتاب.

۲. همان جا.

۳. حومه شمالي شهر قاهره، جایی که در عهد باستان مرکز مذهبی بزرگ و یک معبد خدا بود. -م.

۴. شهر باستانی مصر علیا در هفتصد و چهارده کیلومتری جنوب قاهره در ساحل راست رود نیل. معابد لوکسور، آمون، موت و غیره از آثار آن شهر باستانی است. -م.

۵. پورفوريوس، زندگی فیثاغورث.

منطق و هندسه شاگرد فنیقیها و بالاخره عده‌ای در زمینه آیین عرفان شاگرد مغها می‌دانند.^۱ دیدارهای او با شخصیتهای مهم زمان آن قدر زیاد است که ظاهراً با واقعیت جور در نمی‌آید. حتی در جایی خواندم که یک دیدار تشریفاتی با نوما پومپیلیوس^۲ داشت در حالی که می‌دانیم او صد سال پیش از تولد فیثاغورث درگذشته بود، مگر آن که روزی خلاف آن ثابت شود. از میان دیدارهای مهم او باید به ملاقاتش با زرتشت ایرانی هم اشاره کنیم^۳ که در جریان آن فیثاغورث فرضیه اضداد را از او آموخت. زرتشت می‌گفت همه چیز حاصل نبرد بین نیروهای خیر و شر است. نور و مرد جزء نیروهای خیرند و تاریکی و زن جزء نیروهای شر. این شگفت است که هرگز، هیچ پیامبری نیامده که برای یک بار هم شده، زنها را در طرف خیر بگذارد!^۴

برگردیم به فیثاغورث، تحصیلاتش که تمام شد به کشور خویش بازگشت و تحصیلدار پولیکراتس، حاکم خودکامه ساموس شد. در اینجا باید چند کلمه‌ای درباره این فرومایه بزرگ قرن ششم پیش از میلاد یعنی پولیکراتس صحبت کنیم.^۵ او بیشتر به دزدان دریایی شباهت داشت تا به یک پادشاه: کشتهای جنگی او هر کشتی را که جرأت می‌کرد به سواحل یونان نزدیک شود، مصادره می‌کردند. در سیاست خارجی همیشه با بدترین ناکسان متحده می‌شد و به محض آنکه احساس می‌کرد باد از طرف دیگر می‌وژد موضعش را عوض می‌کرد. خلاصه آدم مُهملى بود. از دربارش بهتر است حرفی نزنیم: دائم پا به پای چند تاروشنفسک از قبیل اییکس و آناکرئون با صدها دختر و پسر جوان و دلفریب^۶ به نوشخواری و شکمبارگی سرگرم بود. فیثاغورث که مثل همه آدمهای متعصب، پابند اخلاق هم بود، امکان نداشت از چنین زندگی پرعيش و نوشی خوش بیاید. این بود که وقتی چهل ساله شد تصمیم

۱. مغها یکی از هفت قبیله فوم ماد در آسیای صغیر بودند. آنها به مهارت در جادوگری شهره بودند و نامشان از این جاست. (نویسنده اگر در این حاشیه قصد مزاح نداشته مسلمان منبع آگاهی او نامعتبر و بی‌اساس بوده است. -م.)

۲. Numa Pompilius دومین شاه افسانه‌ای رم که بنیادهای مذهبی رم را به او نسبت داده‌اند (۷۱۶ تا ۶۷۲ پیش از میلاد).

۳. هیپولیتوس، ردیه بر انواع ارتداد.

۴. روشن است که نویسنده، جدی و شوخی را به هم آمیخته و توضیحی ضرورت ندارد. -م.

۵. برتراند راسل، تاریخ فلسفه غرب.

۶. هرودوت، بررسی.

گرفت به دریا بزند و خود را به کورنت در کرانه‌های ایتالیا برساند^۱. در آن جا مجمع شیوخ شهر از او دعوت کرد که به جوانان حکمت بیاموزد. و او هم طبق معمول از این فرصت بهره گرفت و یک دار و دسته سیصد نفری شاگرد برای خود تدارک دید تا از این راه اعتبار و قدرتی به هم بزند.

فیثاغورث یک مدرسه یا بهتر بگوییم یک فرقه راه انداخت که یک سلسله اصول و مقررات بسیار عجیب و غریب بر آن حاکم بود. از جمله اینها:

— باقلا نخور

— نان را نبر.

— آتش را با چاقو به هم نزن.

— به خروس سفید دست نزن.

— دل نخور.

— نزدیک چراغ خودت را در آئینه نگاه نکن.

— هنگامی که از خواب بر می‌خیزی نگذار طرح اندامت در رختخواب بماند.

— آثار دیگ را از روی خاکستر محو کن.

شاید بی‌فایده باشد که بخواهیم چیزی از این دستورات دستگیرمان شود: هدف احکام و تعالیم دینی اغلب القا و ایجاد روحیه اجتماعی است. این جا شاید بتوانیم مفاهیم ماوراء الطبیعتی هم از پاره‌ای از احکام نقل شده استنتاج کنیم: مثلاً «نان را نبر» ممکن است معناش این باشد که «از دوستان خود جدا نشو» یا «آتش را با چاقو به هم نزن» معادل باشد با «همیشه گذشت داشته باش». در هر حال مبهم‌ترین دستور شرعیات فیثاغورثی همان فرمان راجع به باقلا است.^۲ خدا می‌داند که فیثاغورث چرا آن قدر از این گیاه بی‌ضرر نفرت داشت! به عقیده ارسسطو، علت آن شباهتی است که باقلا با عضوی از مرد دارد. عده‌ای دیگر، بر عکس، این نفرت را ناشی از حساسیتی می‌دانند که فیثاغورث از بچگی نسبت به باقلا داشته است. به هر حال این را می‌دانم که حتی بردن اسم باقلا هم در حضور او قدغن بود. نوآموزان، همه براساس قاعده اشتراک اموال زندگی می‌کردند. هر شامگاه مکلف بودند سه چیز از خود بپرسند: الف- چه خطای مرتکب شده‌ام؟ ب- چه کار نیکی کرده‌ام؟ ج- کدام تکلیف خود را فراموش کرده‌ام؟ سپس باید این جمله را ادا می‌کردند «به آن کس که

۱. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب.
۲. اولوس گلیوس، شبهای آتن، جلد ۴.

تراتکیس الهی را بروان ما مشهود ساخت سوگند یاد می‌کنم». ^۱
 استاد هر شب سخن می‌گفت و مردم از چهار سوی جهان برای شنیدن سخنانش گرد می‌آمدند ولی او خود را به کسی نشان نمی‌داد. در نهان و از پشت پرده سخن می‌گفت. اگر کسی تصادفاً موفق می‌شد او را، حتی دزدانه ببیند تا آخر عمر به آن تفاخر می‌کرد. ^۲ «حالت باوقاری داشت، چهره‌اش نورانی بود، گیسوانش موج می‌زد، لباده سفیدی می‌پوشید و از سرتاپایش نرمخوبی محبت‌آمیزی می‌تراوید». ^۳ تمام گفتارهایش با این جمله آغاز می‌شد: «به هوایی که تنفس می‌کنم، به آبی که می‌نوشم، هیچ ایرادی را به آنچه خواهم گفت تحمل نخواهم کرد». ^۴ از اینجا می‌فهمیم که او چه افکار بلندی در زمینه دموکراسی داشته است!

تنها چند نفر این افتخار را داشتند که به دیدن او نایل شوند. حتی شاگردانش فقط موقعی این توفیق را می‌یافتدند که سابقه پنج سال تحصیل نزد او داشته باشند. روزی یک شاگرد جدید که پنهانی وارد خانه او شده بود استاد را در حالی که در لگن بزرگی خود را می‌شست می‌بیند. او به دوستانش گفت آن طور که در یک نظر دیده یک ران فیثاغورث از طلاست ^۵ اما الین پرهنستی عقیده دارد که خود فیثاغورث گویا در المپی ^۶ ران طلایی خویش را در میدان نمایش به همه مردم نشان داده بوده است. ^۷

فیثاغورث همنوعانش را به دو گروه تقسیم می‌کند: دانش پژوهان (ماته‌ماتیکوس = ریاضی‌دان) یعنی کسانی که حق دسترسی یافتن به دانش (ماته ماتا) را دارند و شنوندگان (آکوسماتیکوس) که فقط حق دارند گوش بدھند. ^۸ او برای اینکه تقسیم‌بندی را درست مشخص کند زبانی مناسب با هدف خویش ساخت که برای کسانی که با کارهای او آشنایی نداشتند قابل استفاده نبود. بعد علائم و پیامهای رمزی درست کرد و دست به کلکهایی از این قبیل زد. مقصودش از تمام این کارها حفظ قدرت از راه گردآوری اطلاعات بود. در واقع فیثاغورث را می‌توان بنیانگذار

۱. تراتکیس عدد ۱۰ بود که به عقیده فیثاغورث الوهیت اعلیٰ داشت.

۲. دیوگنس لائزپیوس، فصل سوم.

۳. یاکوب بورکهارت، جلد دوم، ص ۲۰.

۴. همان جا.

۵. دیوگنس لائزپیوس، همان جا.

۶. شهری که محل برگزاری بازیهای المپیک در یونان باستان بود و جنبه مذهبی برای همه یونانیان داشت. -م.

۷. الین، تاریخ گونه‌گون.

۸. آ. پلیب، تاریخ اندیشه، جلد اول.

فراماسونری یا دست کم پیشگام انجمنهای مخفی دانست. فرقه‌اش تمام مشخصات لژ فراماسونها را داشت: اختفا، مراسم پذیرش، مقام استادی اعظم، کمکهای متقابل بین برادران، نشانها، پرگارها، گونیاهای وغیره. قوانین این مکتب در خصوص لزوم اختفا در مورد کسی که تخطی می‌کرد کمترین ترحمی را جایز نمی‌دانست. می‌گویند روزی شاگردی به نام هیپاسوس وجود اعداد غیر منطقی (گنگ) در فرضیه هماهنگی اعداد را که زیربنای تمام فرضیه‌های فیثاغورث بود افشا کرد.^۱ اما این فرد خائن، جان به سلامت نبرد. نفرین استاد دامنش را گرفت، و نزدیک کروتون، در حالی که نالمیدانه می‌کوشید خود را نجات دهد در دریا غرق شد.

حوادث خارق العاده بسیاری را از زندگی فیثاغورث نقل می‌کنند و کرامات زیادی به او نسبت می‌دهند که فهرست برخی از محتمل‌ترین آنها به این شرح است:

یک مار سمی را گاز گرفت و کشت.^۲ سالها با یک خرس معاشر بود.^۳ ماده گوسله‌ای را قانع کرد که دیگر باقلاً نخورد.^۴ عقاب سفیدی را که مخصوصاً از آسمان فرود آمده بود تا به او سلام کند، نوازش کرد.^۵ در یک زمان هم در کروتون دیده شده بود و هم در متاپونتیون.^۶ هنگامی که از کنار رودخانه نسوس می‌گذشت، رود به صدای بلند و رساندا داد: «درود بر تو، ای فیثاغورث».^۷

شاگردان فیثاغورث در خصال فوق طبیعی او غلو می‌کردند و او را از نژاد جداگانه‌ای می‌دانستند. معمولاً درباره او می‌گفتند: «طبایع عالم بر سه گونه است: طبیعت خدایان، طبیعت فناشوندگان و طبیعت فیثاغورث».^۸ هنگام صحبت، هرگز نام او را به زیان نمی‌آوردند و ترجیح می‌دادند عبارت «این مرد» را به کار برند یا خیلی قاطع و جزئی بگویند: «خودش چنین گفت» (او تو س إفه) که بعدها، طی قرنهای متمامدی باز هم این عبارت در شکل لاتینی آن: «ipse dixit» برای پایان دادن به هر اختلاف نظری در مباحثه به کار می‌رفت.^۹

قواعد، راز و رمزها و خصلت جزئی بودن آموزش‌های فیثاغورث بالآخره

-
- | | |
|---|---|
| <p>۲. یامبليخوس، زندگانی فیثاغورث.</p> <p>۴. یامبليخوس، همانجا.</p> <p>۶. همانجا.</p> <p>۸. همانجا.</p> | <p>۱. لئون روین، تاریخ اندیشه یونانی.</p> <p>۳. الین، همانجا.</p> <p>۵. الین، همانجا.</p> <p>۷. یامبليخوس، همانجا.</p> <p>۹. لئون روین، همانجا.</p> |
|---|---|

آزادیخواه‌ترین محافظ کروتون را هم از کوره به در برد. خب، به قول معروف «یک بار جستی ملخک...» وانگهی اگر بخواهیم عادلانه صحبت کنیم باید بپذیریم که فیثاغورثیها خود نیز هیچ تلاش نمی‌کردند که محبوبیتی داشته باشند: تفرعن نشان می‌دادند، جز به هم مسلکان خود باکسی دست نمی‌دادند و پیوسته می‌کوشیدند که احکام خود را به همه تحمیل کنند. اما تمام اعمال صاحبان قدرت را می‌توان ندیده گرفت و بخشید جز این ادعاهای می‌خواهند همنوعان خود را، هر طور شده و به هر قیمت، اصلاح کنند. درست به سبب همین جزم اندیشه تعصب‌آمیز فیثاغورثیها، روزی کروتون تصمیم گرفت به اهالی سیباریس که به نظر فیثاغورث جرم‌شان این بود که بدون دغدغه خاطر خوش می‌گذرانند، اعلان جنگ بدهد. پایان این ماجرا، مثل همه مواردی که فرمانده پیروزمندان، یک مصلح مسلکی باشد، برای شکست خورده‌گان بسیار بی‌رحمانه بود. سیباریس خرم و با صفا، با خاک یکسان شد و ساکنان آن از دم تیغ گذشتند.^۱

در این بین، یک حزب ضد فیثاغورث در کروتون، در جریان تأسیس بود. جوانی، از یک خانواده شریف اما با خلق و خوبی خشن به نام کولون، این جناح مخالف را رهبری می‌کرد. او که درخواست ورودش به باشگاه فیثاغورثیها رد شده بود، از آن پس لحظه‌ای آرام نگرفت تا راهی برای انتقام جویی پیدا کند.^۲ یک شب گروهی از او باش به سرکردگی خود او مرکز تجمع فیثاغورثیها را که در واقع خانه میلون ورزشکار و قهرمان بود، محاصره کردند و هنگامی که از فراخواندن فیلسوف به خارج نتیجه نگرفتند، خانه را به آتش کشیدند. عده کمی موفق به فرار شدند که آرخیپوس، لوسیس و خود فیثاغورث از آن جمله بودند. از قضا درست پشت خانه میلون یک مزرعه باقلا بود و استاد سالخوردۀ ترجیح داد به دست توطئه‌گران کشته شود و از این مزرعه عبور نکندا البته پورفوریوس نظر دیگری دارد و می‌گوید:^۳ دار و دسته کولون آدمهای خوبی بودند زیرا فیثاغورث را گرفتند اما فوراً آزادش کردند و گفتند: «فیثاغورث عزیز، تو آدم خیلی با شعوری هستی ولی ما جداً از قوانینی که داریم راضی هستیم و اصلاً نمی‌خواهیم تو آنها را تغییر بدھی، از این جا برو و ما را

۲. یامبلیخوس، همانجا.

۱. دیودورس سیسیلی.

۳. پورفوریوس، همانجا.

راحت بگذار!» و بالاخره دیکه آرخوس^۱ عقیده دارد که فیلسوف به معبد موز^۲ها در متاپوتیوم پناه بردا و آنقدر در آن جا ماند تا از گرسنگی مرد و عذرش این بود که دیگر تمایلی به ادامه زندگی ندارد. عده‌ای عمر او را هفتاد سال و دیگران نود سال، صد و هفت سال و تا پیش از صد و پنجاه سال هم تعیین کرده‌اند.^۳

روزی، لئون حاکم خودکامه فیلیوس از فیثاغورث پرسید: «تو که هستی؟» او پاسخ داد: «من یک فیلسوفم»^۴ و بدین ترتیب برای نخستین بار این واژه به کار رفت که ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود: «عاشق خردمندی» با وجود این گرچه فیثاغورث نخستین فیلسوف تاریخ است که این عنوان را به خود داد ولی مکتبی تأسیس کرد که به علت قدرت طلبی او بهزادی به چیزی تبدیل شد که به یک فرقه سیاسی شبیه بود تا محفلی برای مطالعات فلسفی. بعضی‌ها این فرض را پیش آورده‌اند که مکتب فیثاغورث شاخه‌ای از مکتب اورفه‌ای است یعنی همان جنبش مذهبی که در قرن هفتم پیش از میلاد در یونان برپا شد و اعضاً‌یاش به عذر اینکه می‌خواهند با یونیزوس خدا^۵ همنگ باشند، اوقات بسیاری را در مجالس عیش و نوش، در جشن‌های شرابخواری می‌گذرانند. البته با وجود شک و تردیدهایی که من به فیثاغورث دارم نمی‌توانم با این نظر موافق باشم: مشابه دانستن فیثاغورث‌ها با دار و سته‌های مرید اورفه^۶ مثل آن است که «نارنجی پوش‌های» کریشنا^۷ را با طرفداران یم فوتبال ایتالیا (ساعتی بعد از پیروزی آن تیم بر تیم بربادی در جام جهانی فوتبال) کی بگیریم. هر چه اولیها اهل شهود و مکاشفه‌اند دومیها عیاش و خوشگذرانند! انگهی علاوه بر علاقه‌ای که فیثاغورث به ریاضیات دارد، حتی اگر ارزش جستجوی ستمر او را درباره منزلتی عرفانی – عقلانی ندیده بگیریم باید بپذیریم که کفه هوش شعور او سنگ بیشتری می‌برد.

از آن جا که فیثاغورث هیچ کتابی ننوشت، برای آگاهی از افکار او باید به مطالبی جوع کنیم که نویسنده‌گان و پیروان فراوان او، به خصوص آلمکثون، پزشک مورد

- . مورخ و جغرافی‌دان و فیلسوف یونانی شاگرد ارسطو: نقل از Wehrli Muse نامی که به الهه‌های یونانی-رومی هنرها و ادبیات داده شده بود.-م.
- : یامبلیخوس، همان جا.
- : از خدایان اسطوره‌ای یونان. الهه کشاورزی و انگور و شراب.-م.
- : از خدایان اسطوره‌ای یونان. الهه شعر و آواز و موسیقی.-م.
- : الهه هندی. از مظاهر مهم ویشنو خدای اصلی.

اعتمادش، آرخیتاس، حاکم خودکامه ساموس، فیلولاثوس، جوانی از اهالی کروتون، درباره او حکایت کردند و بالاخره یادداشت‌های اندکی هم در دست است که ارسسطو - کسی که، بین خودمان باشد، ظاهراً میانه خوشی با فیثاغورث نداشت - نوشته است. ارسسطو فقط پنج بار از او نام می‌برد و در جاهای دیگر به عباراتی از فبیل: «این به اصطلاح فیثاغورثیها می‌گویند که...» اکتفا می‌کند.

به منظور شرح دقیق نظریه‌های فیثاغورث و برای گریز از سردرگم شدن در انبوه اطلاعات مربوط به او جا دارد توجه خود را به سه مطلب اساسی معطوف داریم: تناسخ، اعداد و دیدگاه او از کائنات.

من پیشتر درباره تناسخ، در آغاز این فصل، سخن گفته‌ام. فیثاغورث مدعی بود که قبلًا چهار بار به این جهان آمده و زندگانی‌هایی را گذرانده و در فواصل این زندگیها، در جلد گیاهان و حیوانات گوناگونی هم «رفته» است. تقریباً قطعی است که فیلسوف ما این فرضیه را از خاور دور وارد کرده بود. به خصوص که حتی امروز هم بسیاری از مردم هند براین باور باقی هستند. بنا بر نظریه تناسخ، روان از جسمی به جسم دیگر انتقال می‌یابد و پیوسته به مراحل بالاتر می‌رود (مثلًاً کاسب، قهرمان ورزش یا تماشاجی می‌شود).^۱ یا به سبب رفتاری که در جهان داشته به مراحل پست‌تر سقوط می‌کند (درخت، سگ، گوسفند، خوک و غیره می‌شود) مرگ به عقیده آلمکثون^۲ امکان می‌دهد که یک «پایان» به «مبداه» دیگری پیوسته شود و به این ترتیب اگر چه کالبدی می‌میرد اما روان که فنا ناپذیر است، یک مسیر دورانی را، درست مثل گردش سیارات، طی می‌کند. فیلولاثوس^۳ می‌افزاید که کالبد چیزی جز یک گور نیست، زندانی است که روان محکوم است کفاره خطاهایش را در آن بدهد. و از این جا به

۱. فیثاغورث می‌گوید: «در این زندگی سه گونه انسان هست همان طور که سه نوع آدم به بازی‌های المپیک می‌روند. پایین‌تر از همه کسانی‌اند که برای خرید و فروش چیزی آنجا می‌روند. بعد از آنها کسانی‌اند که برای کسب افتخار با هم رو در رو می‌شوند اما از همه برتر آنها بی‌اند که فقط برای تماشا به آنجا می‌روند. بنابراین کاملترین تزکیه‌ها در دانش بیطری‌فانه است و فیلسوف اصلی که از قید و بندهای طبیعی، به کلی رهایی بافته، خود را وقف چنین دانشی می‌کند». این تمجید از تماشاجی را برتراند راسل نقل کرده است.

۲. آلمکثون نقل «Diels-Kranz» در این جا از چاپ اول قطعات پیش از سقراط نقل شده که توسط هرمان دیبلس در سال ۱۹۰۳ تهیه و سپس توسط والتر کرانتز تصحیح و تکمیل شده است.

۳. فیلولاثوس نقل از «دیبلس-کرانتز»، همان جا.

اصل اخلاقی فیثاغورث می‌رسیم: حواست را خوب جمع کن والاً ترفیعی در کار نخواهد بود!

فیثاغورث به خاطر همین فرضیه تناصح، هم از سوی معاصران خود و هم از طرف نمایشنامه‌نویسان نامدار مورد ریشخند قرار گرفت. گزنوфанس در یکی از نوشته‌هایش او را در حالی نشان می‌دهد که دست مردی را که سگی را می‌زنده گرفته و خطاب به او می‌گوید:^۱ «خواهش می‌کنم این سگ را نزن، می‌ترسم که روح یکی از دوستانم در او باشد.

آن مرد می‌پرسد:

— چگونه چنین حدسی می‌زنی؟

— صدایش را شناختم.»

حتی شکسپیر هم از قافله عقب نماند. او نیز در نمایشنامه شب شاهان گفت و شنود زیر را درباره تناصح به ما عرضه می‌کند.

«دلقک:

— مالوولیو، چرا تو آنقدر با شکار مخالفی؟

مالوولیو:

— از آن رو که فیثاغورث می‌گوید ممکن است روان مادریزگم در کالبد مرغ پاشلک جاگرفته باشد.

دلقک:

— پس در بی‌خبری بمان چون من نمی‌توانم تو را درمان کنم مگر آن‌گاه که جرأت یابی پاشلکی را بکشی بسی آنکه بترسی روان مادریزگت را از آن بیرون میرانی.»

با وجود این، جوهر اندیشه‌های فیثاغورث بیش از نظریه تناصح، در این عقیده جای دارد که عدد، خمیره (به یونانی *archè*) یعنی عنصر نخستین جهان است. به بیان دیگر آن چیزی که از نظر تالس، آب و از نظر آناکسیماندر هوا بود، نزد فیثاغورث عدد است. این فرضیه جداً مورد تردید من است زیرا اگر واقعاً ممکن باشد میزی را مجسم کنیم که از ذرات آب یا هوای کم و بیش متراکم درست شده باشد، خیلی آسان نیست که همین میز را تجسم کنیم که از تعدادی عدد ساخته شده باشد که روی هم

۱. دیوگنس لاثرنیوس، همان جا.

قرار گرفته و به هم فشرده شده باشند. واقعیت آن است که عددها، از نظر فیثاغورث، قطر دارند. در قطعه‌ای از اسپوزیپوس به نام «اعداد فیثاغورثی»^۱ بطور صریح گفته شده که عدد یک، نقطه است (یک جور اتم)، عدد دو خط مستقیم، عدد سه، سطح و عدد چهار جسم. سپس در تأیید این مطلب تصریح شده که دو واحد نقطه، شاخص خط مستقیم، سه واحد نقطه، شاخص سطح و چهار واحد نقطه، شاخص جسم است. از این قرار چون هر چیزی، از جمله انسان، در این جهان جسمی دارد همیشه می‌توان این جسم را به تعدادی سطح یا خط یا نقطه و بالاخره به عدد تجزیه کرد. ارسسطو می‌گوید:^۲ «اثوریتوس که یک فیثاغورثی نسل دوم و شاگرد فیلو لاثوس بود، تصمیم گرفت عددهای سازنده موجودات زنده را تعیین کند و به این قصد شروع کرد به شمارش دانه‌های سنگریزه‌ای که برای ساخت یک انسان یا یک اسب لازم خواهد بود.»

فیثاغورث گذشته از ویژگیهای طبیعی اعداد، در شگفت بود از این که تمام پدیده‌های طبیعی ظاهراً بر پایه منطق فائقه‌ای قرار دارند. به ویژه، کشف وجود نسبت ثابتی بین طول سیمه‌های بربط با آکوردهای پایگی^۳ موسیقی ($\frac{1}{2}$ برای اکتاو، $\frac{3}{2}$ برای فاصله پنجم، $\frac{4}{3}$ برای فاصله چهارم) آنقدر او را تحت تأثیر قرار داد که باورش آمد خدا مهندس بی‌نظیری است و یک قانون ریاضی به نام هماهنگی بروطیعت حاکم است.

فیثاغورثیها می‌گفتند: «از همه چیز خردمندانه‌تر چیست؟ – عدد. از همه چیز زیباتر چیست؟ هماهنگی»

در سپیده دم زمان، مسلمًا آشتفتگی (بی‌نظمی) بود، سپس جوهر بسیط یا واحد^۴ (عدد یک)، اعداد را آفرید و از آن جا نقطه و خط آفریده شد و بالاخره نوبت به هماهنگی رسید که فاصله‌های درست بین اشیا را برقرار ساخت. اینها جمعاً از نظر فیثاغورث کائنات یا به عبارت دیگر نظام عالم بود.^۵

۱. اسپوزیپوس، نقل از لانگ Lang. ۲. ارسسطو، مابعد الطبيعة.
۳. اغلب تئوری‌دانهای ایرانی موسیقی، واژه آکورد را عیناً به کار برده‌اند accords fondamentaux و fundamental را به پایگی ترجمه کرده‌اند. ما از آنها پیروی کردیم. -م.

4. Monade

۵. دیوگنس لاٹرنیوس، همان کتاب.

تندرستی، پرهیزکاری، دوستی، هنر، موسیقی همه جلوه‌هایی از هماهنگی‌اند. به عقیده آلمئون^۱، تندرستی عبارت است از تعادل کامل بین گرما و سرما در موجودات زنده، پرهیزکاری عبارت است از مهار عواطف و ... بر این قیاس. حتی آرخیتاس می‌گفت که عدالت اجتماعی هم جز هماهنگی چیزی نیست. البته در این مورد جا دارد برای اینکه ابهامی پیش نیاید تصریح کنم که در نظر ترقی خواهان قرن پنجم پیش از میلاد عدالت اجتماعی کمی با آنچه امروز سندیکاهای ما به دنبالش هستند فرق داشت. از نظر آرخیتاس انسان به عدالت اجتماعی کامل دسترسی پیدا نخواهد کرد مگر آنکه هر کارگری به اندازه شایستگی اش مزد بگیرد. روش‌تر بگوییم او به مزد در برابر کار عقیده داشت: پول خوب برای کارگران جدی پرکار و دریغ از یک دینار برای کسانی که تن به کار نمی‌دهند.

چون من آرخیتاس را متهم کرم، فکر می‌کنم حالا فرصت مناسبی است که اندکی بیشتر از این شخصیت عجیب سخن بگوییم. آرخیتاس در تارانتو متولد شد. هم فیلسوف بود هم ریاضی دان هم سیاستمدار. او که نیمی از عمرش در قرن پنجم و نیم دیگر در قرن ششم (پیش از میلاد) گذشته بود فکر نمی‌کنم امکان آشنایی با فیثاغورث را پیدا کرده باشد هر چند برپایه یکی از سنتهای مهم فیثاغورثی به فعالیتهای سیاسی پرداخت و بهزادی پیشوای شهر خود شد. ما می‌دانیم که وقتی افلاطون از طرف دیونیسیوس، حاکم خودکامه سیراکوز به مرگ محکوم شد، او آن فیلسوف را از مرگ نجات داد و می‌دانیم که او بشگنگ^۲ را اختراع کرد که بچه‌هار سرگرم کند تا چیزهای گرانبها را نشکنند^۳ و نیز می‌دانیم که چون به هوانوردی دلبسته بود موفق شد یک کبوتر چوبی بسازد که می‌توانست پرواز کند.^۴

اما برگردیم به فیثاغورث و علاقه‌ای که او به ریاضیات داشت. به نظر می‌رسد که در بین اعداد هم یک نوع وضعیت طبقاتی برقرار بود: نجباوی وجود داشت و عوامی. اما به استثنای عدد ده که برای فیثاغورثیها جوهر الهی بود، اعداد یک و دو و

۱. آلمئون، نقل از «دیبلس-کرانتز».

۲. Castagnette وسیله‌ای است ساخته شده از دو قطعه چوب یا عاج یا فلز که به انگشتان می‌بندند و با زدن آنها به هم ایجاد صدا می‌کنند که معمولاً شاخص ضرب آهنگ رقص است. -م.

۳. ارسسطو، سیاست، فصل هشتم.

۴. اولوس گلیوس، شباهی آتن.

سه و چهار از اعداد دیگر مهمتر بودند. حاصل جمع این چهار عدد ده می‌شد و همه با هم مثلث الهی را به وجود می‌آوردند:

$$\begin{array}{cccc}
 & + & & \\
 & + & + & \\
 + & + & + & \\
 + & + & + & +
 \end{array}$$

«هر آنچه ما می‌شناسیم عددی دارد»^۱، و هر عددی معنای خاص خود را. با بررسی دقیق متون اسپوزیپوس، آرخیتاس و فیلولانوس می‌توان کلید راهیابی به رویاهای فیثاغورثیها را به چنگ آورد که در آن رویاهای عدد یک نمایندهٔ هوش، عدد دو معرف عقیده (مثل همیشه دوپهلوست) عدد چهار نمایندهٔ عدالت، عدد پنج معرف ازدواج، عدد هفت معرف دوره‌های بحران است (چون هفت روز هفته بحرانی است) و الی آخر. بالاخره بنابر عقیده فیثاغورثیها اعداد خاصیت درمانی هم دارند. مثل مریع‌های جادویی که البته در قرون وسطی و دورهٔ رنسانس هم به کار می‌رفتند. این مریعها را روی ورقه‌های سیمین حک می‌کردند و این اوراق انسان را از وبا و طاعون و بیماری‌های آمیزشی حفظ می‌کرد. البته من خوب متوجهم که آدم نمی‌تواند در فرودگاه، به جای گواهی تلقیح واکسن، یک مریع جادوئی ارائه دهد ولی به هر حال یکی از ساده‌ترین آنها را به شما ارائه می‌کنیم:

۱۶	۲	۳	۱۳
۵	۱۱	۱۰	۸
۹	۷	۶	۱۲
۴	۱۴	۱۵	۱

در این طرح، اعداد مندرج روی هر یک از خطوط افقی یا عمودی یا اریب، (اقطار چهار ضلعی) را جمع کنیم، حاصل جمع آنها همیشه عدد ۳۴ خواهد بود.^۲

۱. فیلولانوس، نقل «دیبلس-کرانتز».

۲. این مریع سحرآمیز در یک گراور از دورر (Durér) به نام مالیخولیا نقش شده. اعداد مرکزی خط آخر یعنی ۱۵۱۴ سال ایجاد اثر را نشان می‌دهد.

همچنین اگر چهار عدد داخل مربعهای کوچک درونی این مربع را هم جمع بزنیم همین نتیجه به دست می‌آید:

۱۳	۳	۲	۱۶
۸	۱۰	۱۱	۵
۱۲	۶	۷	۹
۱	۱۵	۱۴	۴

تمام این روابط اسرارآمیز بین اعداد و بین پدیده‌های طبیعی طبعاً اسباب لذت بسیاری برای فیثاغورث بود. از این جا درمی‌یابیم که چه سرخوردگی‌ای به او دست داد وقتی با برقرار کردن رابطه بین منصف الزاویه و ضلع یک مربع کوچک کشف کرد که نتیجه با هیچ عدد صحیح یا هیچ مضرب اعشاری صحیح تطبیق نمی‌کند. آخر چرا؟ در صورتی که تا اینجا همه چیز تابع قاعده هماهنگی بود چطور شد که ناگاه اعداد گنج پیدا شدند! وانگهی کاشف قضیه «مجذور و تر مثلث قائم الزاویه مساوی است با جمع مجذور دو ضلع آن» خود فیثاغورث بود،^۱ حالا همین وتر لعنتی زیر بار نمی‌رفت که به وسیله یکی از اصلاحات درست تقسیم شود! ظهرور اعداد غیرمنطقی (یا گنج) برای فیثاغورثیهای بینوا خربه شدیدی بود: تمام فرضیه‌هایشان به هم ریخت. فقط این مانده بود که یکی از مریدان کوس رسایی را بزند: هیپاسوس خائن عمدتاً برای اینکه به مکتب صدمه بزند راه افتاد و قضايا را برای همگان، حتی کسانی که اصلاً چیزی از این مقوله سرشان نمی‌شد، فاش کرد. برای آنکه داستان فیثاغورث را به پایان برمی‌دو کلمه هم درباره نظریه کیهان شناسی او می‌گوییم. برای نخستین بار در تاریخ فلسفه، جایگاهی را که ما در مرکز کائنات داریم ترک می‌کنیم و جای خود را به یک آتش مرکزی می‌دهیم که البته هویتش خوب روشن نیست. فیثاغورثیها اسم آن را گذاشته بودند: مادر خدایان. چرا

۱. آپولودوروس نقل می‌کند که وقتی فیثاغورث این قضیه معروف را کشف کرد یکصد گاو برای خدایان قربانی کرد اگر چه گوشت آنها را نخورد که مبادا مردم به کشنن حیوانات عادت کنند. عجیب است. نه؟ رجوع کنید به دیوگنس لاثربوس، همان کتاب.

نگویند؟ ... برگرد آتش مذکور ده ستاره می‌گردید از این قرار: زمین، ماه، خورشید، پنج سیاره که تا آن هنگام شناخته شده بود و فلک ثوابت و البته دور از انتظار نیست که برای آنکه تعدادشان به ده یعنی همان عدد کامل مقدس فیثاغورثیها برسد، یک چرم آسمانی دیگر هم که نام «ضد زمین»^۱ به آن دادند به آنها افروندند و آن سیاره‌ای بود کاملاً شبیه سیارهٔ ما و بروی همین مدار اما چون کاملاً در نقطهٔ مقابل آن آتش مرکزی قرار داشت، نامرئی بود.

فیثاغورث می‌گفت این ده ستاره در مدارهای دورانی می‌گردند و با گردش خود موسیقی بسیار ملایمی ترنم می‌کنند که همان هماهنگی ادعایی کائنات است.^۲ افسوس که ما، هیچیک امکان شنیدن این نغمهٔ بی‌نظیر را نداریم زیرا نوایی است که هرگز قطع نمی‌شود و گوش ما هیچ صدایی را تا سکوتی در میان آن نباشد، نمی‌گیرد.^۳

در آن سوی این ده مدار فلکی، فضای لایتناهی آغاز می‌شود. روزی آرخیتاس که آرزو داشت وجود بینهایت را به اثبات برساند چنین گفت: «اگر من در حد نهایی کائنات بنشینم آیا می‌توانم دستم را دراز کنم یا نمی‌توانم؟ اگر می‌توانم معنایش این است که فراتر از این حد و مرز هم باز فضای اندکی هست.»^۴

۱. اسطو، در باب آسمان.

۲. اسطو، همان کتاب.

۳. سمبلي کیوس، همان کتاب. برای اثبات وجود لایتناهی، لوکرس و پس از او جبوردانو برونونیز همین استدلال را کردند.

هراکلیت^۱ تاریک‌اندیش

هراکلیت^۲ در افسن در سواحل ایونیا، که چند کیلومتر با ساحل کوزاداسی فاصله داشت زاده شد. این محل امروز مرکز یک دهکدهٔ تفریحی بسیار زیبای «کلوب مدیترانه» است. زندگی پر شور و هیجان این کلوب، جنب و جوش پیوسته مجریان برنامه‌ها، بادبانهایی که روی دریا می‌لغزند، آتشی که در ساحل برای شادی و سرور می‌افروزند به خوبی با فلسفهٔ حرکت و تغییر هراکلیت منطبق است. البته اینکه از مشتریان می‌خواهند معاشرتی و اجتماعی باشند چندان هراکلیتی نیست. هراکلیت یک اشرافی بسیار برجسته بود و هیچ اشتیاقی به هم صحبتی با خلائق نداشت.

تاریخ تولد این فیلسوف نامعلوم است. بعضی او را متولد سال ۵۴۰ پیش از میلاد می‌دانند و برخی دیگر این تاریخ را تا چند قرن هم جلو می‌آورند. این بی‌دقیق ناشی از آن است که مورخان باستان اهمیت زیادی به تاریخ تولد مردان نامی نمی‌دادند و بهتر می‌دانستند که به تاریخ بلوغ فکری آنها اشاره کنند که آن را به یونانی Akme می‌نامیدند و برای بیان این منظور، فعلی به کار می‌برند که بسیار بجا و با معنی است: شکفتן. به این ترتیب در مورد هراکلیت می‌گفند که او در جریان المپیاد شصت و نهم یعنی تقریباً در حدود سال ۵۰۰ پیش از میلاد شکفت.^۳

پدرش، بلوزون یا بلیزون، از نوادگان آنдрوکلس، مؤسس «مهاجرنشین» محل

۱. هراکلیتوس (به یونانی). بنا به آنچه در مقدمه یادآوری کردم هراکلیت را که سابقه استعمال فراوان در فارسی دارد و به گوشها آشناتر است، اگر چه از تلفظ و کتابت فرانسوی گرفته شده ترجیح دادم. -م.

۲. برای آگاهی از آنچه به هراکلیت مربوط می‌شود رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط و کتاب قطعات هراکلیت که توسط مارسل کنش تنظیم و انتشار یافته است (۱۹۸۷).

۳. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب.

اقامت خودشان بود که او هم فرزند کودروس حاکم خودکامه آتن بود.^۱ به سبب چنین اصل و نسبی، خانواده‌اش همیشه به اسم و رسم شاهانه خود، به عبارت دیگر بالاترین شغل شریف شهر تفاخر می‌کردند. او هم به عنوان فرزند ارشد خانواده قانوناً باید شخص اول شهر می‌شد، اما وقتی نوبت به او رسید ترجیح داد که به سود برادرش کناره‌گیری کند.^۲ من جزئیات این قضایا را نقل می‌کنم چون عقیده دارم که توصیف طبیعت درون‌گرا و کج خلق هرآکلیت نیز کلیدی است که امکان شناخت اندیشه او را به ما خواهد داد. خلاصه هرآکلیت هم اشرافی و هم روشنفکر بود که می‌توان گفت: یک متفرعن به توان دو. همنوعان خود را کلاً خوار می‌شمرد به ویژه بی‌خبران و خرافاتیها را. اینها چند داوری است که از او نقل شده:

«کم‌مایگان بی‌شمارند، آنها که ارزشی دارند، اندک.»

«بیشتر مردم، همچون گله حیوانات، جز سیر کردن شکم اندیشه‌ای ندارند.»
 «انسانها فهم و تمیزی از خود نشان نمی‌دهند، خواه پیش از آنکه چیزی به آنها آموخته شود خواه پس از آن، گرچه بیدارند اما توجه به آنچه می‌کنند، ندارند همان گونه که آنچه را در خواب می‌کنند، از یاد می‌برند.»

هرآکلیت به خود می‌بالید که هرگز استاد نداشته است. هرگاه احساس می‌کرد که نیاز به مشورت دارد می‌گفت: «یک لحظه صبر کنید تا بروم از خودم بپرسم». ^۳ تنها خردمندی را که از میان پیشینیان خود قبول داشت بیاس سالخورده بود (همان کسی که به «اکثریت شرور» معتقد بود و در فصل اول این کتاب از او یاد کردیم). از دیگران همیشه با تحقیر سخن می‌گفت: «دانش اندوزی، هوش و شعور نمی‌آورد. اگر جز این بود هزیود، فیثاغورث، گزنوفانس و هکاتئوس هم باهوش می‌شدند.»

پس از آنکه با تبختر بسیار به سود برادرش از مقامی که حق او بود کناره‌گرفت، با گروهی پسر بچه به معبد آرتمیس رفت که تاس بازی کند و در پاسخ سرزنش‌های اهالی شهر، گفت: «چرا تعجب می‌کنید بی‌شعورها! بهتر نیست که آدم با بچه‌ها تاس بازی کند ولی در حکومت این شهر شرکت نداشته باشد؟»^۴ هر چند خودخواهی او سبب شد که به ارزشها خویش توجه کند اما هرگز به هوس قدرت نیفتاد. روزی داریوش شاه ایرانیان که مایل بود روشنفکران را گرد خود آورد، نامه مفصلی برای

۲. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب.

۱. استرابون، جغرافیا، فصل ۱۴.

۴. همانجا، فصل نهم.

۳. همانجا، فصل نهم.

هراکلیت فرستاد و او را به دربار خود دعوت کرد، گویا اگر می‌رفت، به سرتا پایش طلا می‌ریختند. اما باز هم فیلسوف این «شغل مطمئن» را نپذیرفت و پاسخ داد که روانش «از جاه طلبیهای ناشایست و سیری ناپذیر که حسادتها را بر می‌انگیزد، گریزان است»^۱ او چنین بود. بر عکس، هموطنانش از قماش دیگری بودند. در افسس، اخلاق رایج حکم می‌کرد که اشخاص تا آنجا که می‌توانند از زندگی لذت برند بی‌آنکه به فکر فردا باشند. مورخان نقل می‌کنند که یک بار، شهر برای مدتی دراز در محاصره ایرانیان بود. اما در چنین موقعیتی هم، مردم چنان زندگی می‌کردند که گویی اندوخته آذوقه شهر بی‌پایان است. وقتی به علت طولانی شدن محاصره، خواربار کمیاب شد «مردی به نام هراکلیت در مجمع عمومی حضور یافت و بی‌آنکه کلامی حرف بزنده، مقداری آرد جو بردشت، با آب مخلوط کرد و همانجا در حضور جمع، آن را خورد». ^۲ اهالی شهر معنای این سرزنش ناگفته را دریافتند و از همان روز قناعت پیشنهاد کردند که موجب شد ایرانیان امید به پیروزی را از دست بدهنند. آیا کسی حاضر است ضمانت کند که در ایتالیای امروز هم می‌شود بحران اقتصادی کشور را با یک چنین روش ساده‌ای حل کرد؟ آیا امکان دارد مردی که خردمند بودنش به تجربه ثابت شده باشد (و نه البته، رادیکال بودنش)^۳ در برابر دوربینهای تلویزیون... مثلًاً دو گرده نان فطیر بخورد تا شاید ایتالیاییها تحت تأثیر چنین قناعت و امساكی واقع شوند و دیگر عادت گوشت ران خوردن را ترک کنند؟!

هراکلیت «مردم را خوار می‌شمرد»^۴، همیشه در سیاست طرف حاکم خود کامه را می‌گرفت. عادت داشت بگویید: «اطاعت از اراده یک فرد هم متراوف با اطاعت از قانون است.» برای رفع اتهام از او باید تصریح کنم که در آن زمان شخصی به نام هرمودوروس حکومت می‌کرد که از نظر پرهیزکاری، استثنایی بود و با خانواده فیلسوف ما دوستی داشت. در نظر آوریم که هراکلیت چقدر باید حالت بد شده باشد آن روزی که هموطنانش تصمیم گرفتند هرمودوروس را ببعید کنند و دلیل آنها برای این عمل آن بود که: «احدى پیدا نمی‌شود که از ما بهتر باشد، اگر کسی چنین است

۱. همانجا، فصل نهم.

۲. پلوتارک، در زیاده گویی.
۳. این را یادآوری کنیم خانم چیچولینای معروف نخستین ستاره بی‌پرواپی که روی نیمکت مجلس ملی ایتالیا نشست عضو حزب رادیکال است... (متترجم فرانسوی).

۴. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل نهم.

برود جای دیگری زندگی کند.»^۱

هراکلیت پرخاش‌کنان به اهالی افسس گفت هم‌دیگر را به دار آویزید و حکومت را به کودکان واگذارید، آن گاه خود شهر را ترک کرد و کنج عزلت گزید.

واپسین مرحله زندگانیش سخت‌ترین آن بود. منزوی و مردم گریز شد و جز سبزی و گیاه چیزی نمی‌خورد. کتابی نوشته به نام در باب طبیعت و آن را در معبد آرتمیس به امانت گذاشت تا به دست نامحرم نیفتد.^۲ از محتوای این کتاب، به عقيدة همگان، هیچ کس چیزی دستگیرش نمی‌شد تا جایی که نویسنده نزد آیندگان به «هراکلیت تاریک اندیش» (به یونانی *ho skoteinos*)^۳ شهره گشت.

سقراط از نخستین کسانی بود که نگاهی سرسری به آن کتاب انداخت و آن را کنار گذاشت و گفت: «آنچه از این مقدار فهمیدم، چیزی استثنایی است به همین دلیل نتیجه می‌گیرم که بقیه‌اش هم باید برهمین منوال باشد اما برای رسیدن به عمق آن انسان باید غواص دلوسی^۴ باشد.»^۵ به عبارت دیگر فقط یک زیردریایی که ظلمات اعمق دریا را به خوبی بشناسد، شاید بتواند از آن سر در بیاورد. ارسسطو به سهم خود از نقطه‌گذاری نادرست و پاره پاره بودن جملات شکوه داشت.

راستی آنکه فیلسوف سالخورده که ناگفته نگذاریم به تصلب شرائین هم مبتلا بود، نخستین کسی بود که میل نداشت کسی حرفش را بفهمد. سبک او سبک هاتھای غیبی بود. چنان که خودش هم دوست داشت با غرور بگوید «هاتف نه بی‌پرده سخن می‌گوید نه در پرده، او فقط امکان شنیدن می‌دهد.» وانگهی اصلاً اعتنایی به ایجاد رابطه با مردم نداشت زیرا می‌گفت: «انسانها عاری از فهم و شعورند و هر چند گوش می‌دهند، اما همچون کران‌اند. ضرب المثلی است بسیار درخور آنها که: حاضران غایب‌اند.»

وقتی به شخص سالگی رسید به بیماری استسقاء مبتلا گشت، بدنش هر روز بیش از پیش از آب بُر می‌شد. ناچار به خانه و زندگی سابق برگشت تا خود را درمان

۱. همان جا، فصل نهم.

۲. همان کتاب، فصل نهم.
۳. *skoteinos* ظلمانی بهتر معنا می‌دهد تا «تاریک» ولی ترکیب «تاریک‌اندیش» در فارسی رایج است.

۴. جزیره مرکزی مجمع‌الجزایر سیکلا (به یونانی کی کلاوس) در دریای اژه. -م.

۵. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

کند. همین جا باید بی‌درنگ بگوییم که هراکلیت سال‌خورده هرگز میانهٔ خوبی با پزشکان نداشت. در یکی از قطعاتی که از او مانده با شکفتی می‌گوید: «اینها نه فقط می‌بُرند و می‌سوزانند بلکه برای این کار دستمزد هم طلب می‌کنند.» وانگهی به سبب سالها تنها زیستن، حرف زدن با همنوعان هم از یادش رفته بود. به همین علت حتی در حضور پزشکان نیز نخست معماً‌گونه سخن گفت. از آنها پرسید آیا در بین ایشان کسی هست که بتواند سیل را خشک کند. پزشکان از این جمله هیچ نفهمیدند و او هم به آنها گفت پس گورتان را گم کنید!

این قضیه استسقاء را می‌توان یک انتقام دیگر روزگار از فلسفه یونان به حساب آورد. مثل فیثاغورث که در مزرعه باقلاً‌کشته شد، هراکلیت را هم آب به عذاب آورد. آخر باید دانست که فیلسوف در کتاب در باب طبیعت خود، آب را به عنوان بدترین جزء از وجود انسان محکوم کرده بود. می‌گفت روح مرکب از مقداری آب و مقداری آتش است که نسبت آن دو، در اشخاص مختلف فرق می‌کند: آتش ما را به سوی اهدافی هر چه شریفتر تعالی می‌دهد و آب ما را به سوی امیال پست می‌کشاند. «آدم مست تلو تلو می‌خورد به طوری که یک کودک خردسال هم می‌تواند او را به هر سو بکشد زیرا روح این مست زیادی مرطوب شده است.»

هراکلیت که تنها و بیمار مانده بود کوشید به روش خویش، خود را درمان کند: «در طویله‌ای به زیر تپاله‌های گرم پناه برد با این امید که رطوبت بدنش تبخیر شود.»^۱ اما نه آنت اهل سیزیک عقیده‌ای جز این دارد و می‌گوید: «او بدن خود را با کمک چند برد به سرگین حیوانی آغشته کرد و خود را در معرض حرارت قرار داد اما چون سرگینها مانع شناسایی او شده بود یک دسته سگ او را بلعیدند.»^۲

هراکلیت آدم بدبینی بود. در یکی از قطعات بسیار مهیج و مؤثر خود می‌نویسد: «انسانها می‌خواهند زنده بمانند، اما مرگ را بیشتر دوست دارند. تولید مثل می‌کنند تا موجودات دیگری که آنها هم سرنوشتی جز مرگ ندارند، زاده شوند.» با این جملات برای نخستین بار فرضیه کشش مرگ فروید، در تاریخ اندیشهٔ غرب ظهور کرد.

هراکلیت مالیخولیایی – این توصیفی بود که تئوفراستوس^۳ دوست داشت از او

۱. دیوگنس لائزپیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۲. همان جا، فصل نهم.

۳. همان جا، فصل نهم.

بکند – مسلماً از گروه فیلسوفان خردگرا بود. خوار شمردن مردم در برابر احساس تحفیری که نسبت به زئوس و تمام دار و دسته المپ داشت، هیچ بود. می‌گفت: «جهان توسط هیچ یک از این خدایان ساخته نشده است.» و «دعا برای این مجسمه‌ها خواندن، مثل آن است که انسان به جای صحبت با اهل خانه، با خود خانه حرف بزنند.» و درباره کسانی که برای تبری از گناهان، حیوانها را در معابد قربانی می‌کردند می‌گفت «با لکه‌دار کردن خود به خونی که می‌ریزند خود را از خونهایی که ریخته‌اند تطهیر می‌کنند چنان که به گل و لای آلوده باشند و بخواهند با گل و لای خود را پاک کنند.» خوشبختی او در این بود که این مطلب را در افسس به زبان می‌آورد نه در آتن که در آنجا کسی از اقامه دعوی علیه او به اتهام کفر و الحاد خودداری نمی‌کرد. دو نظریه کوتاه هراکلیتی درباره آفرینش چنین است: «زیباترین چیزهای جهان مشتی زیاله است که بر حسب تصادف به زمین پرتاب شده است.» و دیگر «زندگی، کودکی است که شطرنج بازی می‌کند.» حدود شصت سال بعد، سقراط مطالب بسیار ملايم‌تری از اينها گفت و ناچار شد جام شوکران را بنوشد.

در این باره که اندیشه واقعی هراکلیت چه بود، توافق همگانی وجود ندارد. عده‌ای او را فیلسوف «آتش» می‌شناسند که او آن را همچون عنصر اولیه می‌دانست که همه چیز از آن پدید می‌آید و به آن پایان می‌پذیرد. از نظر جمعی دیگر، او فیلسوف «حرکت و تغییر» است یا به عبارت دیگر فیلسوف نبرد ضدیین. اختلاف اساسی بین این دو تعبیر در این است که اولی در غایت امر متضمن این پیش‌بینی است که برنده‌ای در بین خواهد بود، دومی نتیجه مسابقه را مساوی می‌داند و بر این پایه فرار دارد که هیچ یک از دو طرف مزیتی برطرف دیگر ندارد. من هم فقط برای اینکه نظری داده باشم، بسی درنگ اعلام می‌دارم که از نظریه «حرکت و تغییر» جانبداری می‌کنم.

به عقیده هراکلیت، واقعیت عبارت از دگرگونی پیوسته چیزهاست. هیچ چیز اعم از جاندار و بی‌جان، وجود ندارد که پیوسته در معرض تغییر نباشد حتی آن چیزهایی که در نگاه نخست به نظر ساکن می‌آیند، اگر به دقت مورد بررسی قرار گیرند، تغییراتی در آنها دیده خواهد شد: یک ناقوس فلزی زنگ می‌زند و یک تخته سنگ ساییده می‌شود، همان طور که درخت رشد می‌کند و کالبد زنده پیر می‌شود. Panta rei، همه چیز در جریان است، «در یک رودخانه نمی‌توان دوبار شناور کرد.» نشانه بارز این تغییر و تحول دائمی، آتش است که هراکلیت آن را عنصر نخستین می‌شناسد.

«همان طور که کالاها را با طلا و طلا را با کالاها مبادله می‌کنند، همه چیز با آتش
مبادله می‌شود.»

اما، حتی اگر افسس حد اکثر چهل کیلومتر با ملطیه فاصله دارد و اگر احواله به آتش
بیش از حد ما را به یاد فرضیه تالس و آناکسیماندر و آناکسیمنس می‌اندازد نباید
دچار اشتباه شد و هراکلیت را در ردیف فیلسوفان مکتب ملطیه گذاشت. در واقع این
اندیشمند بدفلق ما، خلق و خویش به کنار، به نسبت پیشینیان از لحاظ نظری جهش
بزرگی به پیش کرده است.

اصلت مکاشفات هراکلیتی در این است که جهان را چون یک میدان عظیم نبرد
تصور می‌کند که نیروهای کم و بیش متعادلی در آن رو در روی هم قرار دارند. این
مبازه یک وضعیت استثنایی نیست بلکه قاعده اصلی زندگی و حتی خود زندگی
است که انسان باید آن را به عنوان عدالت طبیعی بپذیرد. «اصداد زیباترین تاروپودها
را به وجود می‌آورند و اشیاء حاصل مبارزه آنهاست.» «جنگ، پدر همه چیز است
(نقل کلمه به کلمه)»

این فیلسوف دشمن سرسخت هم بود. زیرا شاعر در یکی از اشعار کتاب ایلیاد
آرزو کرده بود که «ای کاش عاقبت روزی ستیزه بین انسانها و خدایان به پایان رسدا!»
هرراکلیت می‌پرسد: «اگر این ستیزه وجود نداشت دنیا چه بود؟ مکان مرده‌ای، هولناک
و اندوهبار. آیا تندرستی به این دلیل لذتبخش نیست که بیماری وجود دارد؟ آیا
سیری پاداش گرسنگی و استراحت پاداش کار نیست؟» شگفت‌ترین و شاید
پرمعناترین قطعات هراکلیت قطعه‌ای است که در آن می‌گوید: «در واقع، نام کمان،
زندگی است و نتیجه‌اش مرگ.» توضیح آنکه در زبان یونانی کلمات «کمان» و
«زندگی» هر دو bios (بیوس) تلفظ می‌شود و این تطابق، اتفاقی نیست زیرا کمان
وقتی کشیده می‌شود علی‌رغم ظاهر ایستایش نمودار زندگی است به عبارت دیگر
نمودار ستیزه‌ای است بین چوب که می‌خواهد راست بماند و زه که آن را می‌کشاند،
در حالی که کمان به این قصد ساخته شده که مرگ بیافریند. وای اگر یکی از عناصر
این مبارزه بر دیگری غلبه کند: یک چنین پیروزی به مثابه خودکشی است.

هرراکلیت اگر امروز زنده بود به حزب دموکرات مسیحی سفارش می‌کرد که به
هیچ وجه حزب کمونیست یعنی مخالف طبیعی خود را از نظر سیاسی تضعیف

نکند زیرا مرگ این حزب نابودی خود او را در برخواهد داشت.^۱ به عقیده هراکلیت در ستیزه کیهانی که به ظاهر چنین آشفته می‌نماید، عقلانیتی نهفته است که او علاقه دارد آن را با واژه لوگوس^۲ بیان کند. در اینجا باید سخت مراقب بود زیرا از این واژه تعبیرات بسیار گوناگونی می‌شود. از نظر عده‌ای این واژه تنها معنای زبان می‌دهد. عده‌ای دیگر آن را حقیقت، خرد، کلمه، واقعیت و حتی خدا معنا می‌کنند. من معتقدم که هراکلیت، لوگوس را یک قانون ساده طبیعی می‌شناخت که مبارزه بین عناصر مختلف را تنظیم و اداره می‌کند و هیچ معنای ماوراء طبیعی برای این لغت قائل نبود. برخلاف او، روایان و نیز تمام کسانی که خواسته‌اند به فلسفه هراکلیت رنگ مذهبی بزنند، لوگوس را معرف اراده آفریدگار می‌دانند. افسوس که فلسفه روایی و به دنبال آن مسیحیت نتوانستند از تجسم «پایان خوش» خودداری کنند، پایانی که باید مشقات فراوان ما را در زندگانی زمینی، جبران کند و این تصور آنها را خیلی محدود و مقید کرده است. آنچه مرا متمایل به حمایت از نظریه طبیعت‌گرا می‌کند این است که می‌بینم هیچ یک از فیلسوفهای پیش از سقراط نمی‌توانستند چیزی که غیرمادی باشد به تصور آورند. در مثل آن‌کسی‌ماندر با بیکران (آپیرون) خود از یک جوهر غیرمادی سخن نمی‌گفت (واضح بگوییم چیزی مثل روح) بلکه از ماده لایتناهی، سبکتر از هوا حرف می‌زد. حتی فیثاغورث اعداد را اجزای کوچکی مجسم می‌کرد که ضخامت معینی هم دارند.

این گونه گونی تعبیرات مقدار زیادی ناشی از غامض بودن اندیشه خود هراکلیت است. با توجه به ابهام نوشته‌هایش هر کسی می‌توانست حجتی را که برای هر فرضیه‌ای می‌خواست در آنها بیابد. به عبارت دیگر «هر کس تنور خودش را با آتش

۱. از سال ۱۹۴۵ حزب دموکرات مسیحی و حزب کمونیست دو قدرت بزرگ سیاسی ایتالیا بودند (متترجم فرانسه) و در سالهای اخیر حزب کمونیست بسیار تضعیف شده و تغییر نام نیز داده است. به دنبال آن حزب دموکرات مسیحی هم بعد از قریب پنجاه سال قدرت خود را از دست داد و حتی در آخرین انتخابات مجلس بازنده شد. -م.

۲. logos چنان که در متن آمده معانی عدیده دارد حتی در قرون پس از ظهرور مسیحیت به روح القدس هم اطلاق شد. در فارسی معمولاً آن را کلمه یا کلام ترجمه می‌کنند اما در اینجا چون نویسنده کتاب خود وارد بحث در معانی این واژه می‌شود بهتر دانستیم که از آوردن معادل فارسی خودداری کنیم والا عبارات به کل نامفهوم می‌شد. -م.

هراکلیت گرم می‌کرد»^۱ من به دانشجویان فلسفه توصیه می‌کنم که بحث از فلسفه هر فیلسوفی در میان بود علی القاعده به هراکلیت استناد کنند. حالا خواه صحبت هایز و اسپنسر و هگل باشد خواه برگسون و هایدگر و نیچه. فیلسوف غامض ما به همه آنها می‌خورد، چون همه چیز را گفته و خلاف همه چیز را هم گفته است. بنابراین با نقل گفته‌های هراکلیت، بی‌آنکه خطر زیادی داشته باشد آدم می‌تواند حسابی اظهار فصل کند.

هراکلیت هم مثل همه، هواداران پروپا قرص خود را داشت و تمام این هواداران از استاد خود تندروتر بودند. اگر هراکلیت می‌گفت در یک رودخانه نمی‌شود دوبار شناکرد. کراتیلوس شاگرد محبویش مدعی بود که حتی یک بارش هم سخت است! و درباره بی‌نتیجه بودن گفتگو با دیگران نیز معمولاً سکوت می‌کرد. هنگامی هم که پرسشی از او می‌شد فقط انگشت کوچکش را مختصر تکانی می‌داد...

تمرین: درباره عبارت زیر چه فکر می‌کنید؟
«پهنای خورشید قدّ یک پای آدم است.»

۱. در متن فرانسوی، مترجم از ضرب المثل *Faire venir de Leau a son moulin* (= آب به آسیاب خود اندادختن) استفاده کرده و به قصد نوعی تلمیح، واژه آتش (*feu*) را در جای آب (*leau*) نشانده است. - م.

تونینو کاپونه

یا

شاهدِ مثالِ تعمیر کار اتومبیل

از جمله حرفهای قالبی و حال به هم زنی که خیلی رایج است و گفتگوهای ما را به ابتذال می‌کشاند، یکی هم این است که «به زندگی، فیلسوفانه نگاه کنید!» من قبول دارم که یک ساعت در آسانسور گیر افتادن تجربه‌ای است که دست کم برای توجیه انتظاری که باید بکشیم مستلزم نوعی شایستگی فلسفی است با وجود این، اصلاً میل ندارم فلسفه را تا حد یک مشرب تسلیم و رضا تنزل دهم. فیلسوفانه رفتار کردن از جمله یعنی انسان معتقد به مراتبی از ارزشها باشد و راه و روش‌های انتخابی زندگی خود را به اقتضا آن به کار برد.

حالا بیینیم تونینو کاپونه چه جور به زندگی نگاه می‌کند: در ناپل هستیم. ظهر روزی از ماه ژوئیه است. گرمای هوا به حد اکثر درجه معمول فصل رسیده، اتومبیل فیات من زیر آفتاب است. سوار آن می‌شوم. بی‌نهایت داغ شده، استارت می‌زنم ولی متوجه می‌شوم که باتری خالی شده است. با صدای بلند کفر می‌گویم و پیاده به سوی نزدیکترین برق کار اتومبیل راه می‌افتم. کرکره دکان بسته و روی ورقه‌ای که به آن چسبانده‌اند نوشته شده: «تونینو به قدر احتیاج به دست آورده و به کنار دریا رفته است.» این تصمیم تونینو انتخاب راهی است در زندگی که برپایهٔ فلسفه‌ای قرار دارد؛ حال جزئیات آن را تجزیه و تحلیل می‌کنیم: من با آنتونینو کاپونه در سال ۱۹۴۸ در یک

کالج فرقه «سالزین»^۱ آشنا شدم. او شاگرد شباهنروزی بود و من فقط برای بازی به آن جامی رفتم. در آن زمان، تونینو به یقین جوانی بود اهل عمل نه اهل نظر و هیچ قرینه‌ای دال براینکه او یک روز فیلسوف خواهد شد، وجود نداشت.

بعد از ترک پیشنهاد کلیسا بی، البته پیش از اینکه اصلًا شروع کرده باشد، دیگر جز به فوتbal و موتور به چیزی دلستگی نداشت. اتومبیل، موتور سیکلت، قایق موتوری، دوچرخه موتوری، خلاصه هر چیزی که رابطه‌ای با موتورهای احتراقی داشت او را مجدوب خود می‌کرد. دانشگاه را رها کرد و تعمیرکار اتومبیلهای مسابقه شد. همیشه سر تا پایش غرق در چربی و سیاهی بود و بوی گند روغن می‌داد. خیلی جوان بود که ازدواج کرد و به عنوان راننده آزمایش اتومبیل در کارخانه نیات شهر ناپل استخدام شد. اما ازدواج و شغل، هیچ کدام زیاد دوام نداشت. در بیست و چهار سالگی باز مجرد شد. در سال ۱۹۵۵ در مسابقه «جاایزه بزرگ» پوزیلیپ با اتومبیل نمونه‌ای که خودش ساخته بود، شرکت کرد. آسکاری نامی مسابقه را برد و تونینو در نخستین پیچ بزرگ، از میدان خارج شد که البته اگر دهها بسته کاه و یک درخت ماغنولیا نبود با یک پرواز از دویست متری یکسره به اعماق دریا می‌رفت. اما به غیر از خودش که پاها یش شکست، از تماشچیان کسی زخمی نشد. تمام مدتی که پاها یش در گچ بود، بی حرکتی اجباری، به علاوه آشنا بی با زبانهای لاتینی و یونانی که نزد سالزینها آموخته بود، او را به مطالعه نویسنده‌گان بزرگ کلاسیک کشاند و باز به فلسفه علاقه‌مند کرد. امروز تنها روشنفکر ایتالیایی که بلد است پلاتین را جوری سوار کند که اتومبیل روشن شود، همین تونینوست!

تونینو می‌گوید: «زندگی معمولی مثل بازی مونوپولی است^۲ ابتدا هر بازیکنی بیست و چهار ژتون آزادی از «بانک» می‌گیرد، هر ژتون برای یک ساعت از شباهنروز. هدف بازی این است که هر بازیکن ژتونها را به بهترین شکل خرج کند.»

در یک پیتزا فروشی در «وومرو» هم دیگر را می‌بینیم. ساعت یک بعد از نیمه شب است. دیگر هیچ مشتری نیست. دارند رستوران را می‌بندند. «مارشال»، صاحب رستوران، پشت صندوق، سرگرم رسیدگی به حسابهای است. دو خدمتکار دور میزها می‌چرخند و رومیزیهای کشیف را روی زمین تلمبار می‌کنند که بعد به لباسشویی بدهند

۱. یکی از فرقه‌های مسبحی که توجه بسیار به آموزش حرفه‌ای جوانان دارد.-م.
۲. Monopoly یک نوع بازی با جدول و اوراق مخصوص.-م.

ما یعنی من و تونینو و کارمین، پیشخدمت سالمند پیتزا فروشی، در یک گوشه سالن دور یک میز نشسته‌ایم. سه فنجان قهوه جلوی ماست.

تونینو می‌گوید:

— ما برای زندگی به دو چیز احتیاج داریم: کمی پول تا از لحاظ اقتصادی استقلال داشته باشیم و کمی محبت تا اوقات تنها بی را بی‌آنکه کسل شویم، بگذرانیم. اما این دو چیز را کسی به ما پیشکش نمی‌کند؛ باید خودت اینها را بخری و به قیمت طلا پوش را از تو می‌گیرند یعنی در برابر ساعتها و ساعتها آزادی است. مدیترانه‌ایها ترجیح می‌دهند شغل مطمئنی داشته باشند و حقوق ثابتی که روز بیست و هفتم برج برسد. البته منظور شغلی نیست که ناراحتی اعصاب داشته باشد بلکه عکس آن مورد نظر است. کار حقوق بگیری با معیار آزادی، گران‌ترین مشاغل است: روزی هشت ساعت. یعنی باید هشت تا از ژتونهای آزادیت را بدھی به غیر از چند ساعت کار اضافی و احتمالاً یک کار دوم. و اما برویم سرعشق: در این مورد هم، مردها دنبال شرایط راحت می‌گردند، زنی برای خودشان دست و پا می‌کنند و امیدوارند آن زن محبتی را که احتیاج دارند به آنها «پرداخت» کند. این راه حل هم قیمتی دارد: در بهترین صورت، باز شش ساعتی آزادی از دست می‌رود. زن در انتظار شوهرش است و آقا هنوز از راه نرسیده خانم یقه‌اش را می‌گیرد. حالا به حسابها برسیم: هشت ساعت کار، شش ساعت زن، می‌ماند ده ساعت که باید خورد، خوابید، شستشو کرد، راه بین خانه و محل کار را با اتومبیل رفت و برگشت.

کارمین که از دوستان نزدیک تونینو نیست شما خطابش می‌کند و عنوان «دون»^۱ هم به او می‌دهد و می‌گوید:

— دون آتو، تنها چیزی که من نفهمیدم قضیه ژتونهاست. شما می‌گویید که برای تهیه پول هم باید پول داد... تونینو حرفش را همینجا قطع می‌کند و می‌گوید:

— بله، اما در اینجا منظور یک پول خیالی و فرضی است، اسکناسهایی است که با ساعت کار تطبیق می‌کند. اگر تو، تمام ساعات روز را وقف کار یا صرف زن بکنی دیگر حتی یک ساعت فرصت خلوت کردن با خودت را هم نداری.

کارمین که چندان مقاعد نشده، با حرکت سر تصدیق می‌کند و می‌گوید:

— فهمیدم دون آتونیو. اما ببینید من وقتی کار می‌کنم اصلاً خسته نمی‌شوم، وقتی با

۱. عنوان احترام‌آمیزی چون «جناب»، «حضرت» و-م.

زنم هستم، ای، همچی یک کم احساس خستگی می‌کنم. وقتی تنها هستم حسابی خسته می‌شوم آن وقت با خودم می‌گوییم: پس شاید بهتر باشد بروم کار کنم؟

— علتش این است که هیچ کس تنها زندگی کردن را به تو یاد نداده. می‌دانی، یک فیلسوف آلمانی به نام نیچه چی می‌گفت؟: «ای تنهایی، ای میهن من!»

کارمین پاسخ می‌دهد:

— شاید در آلمان این جوری باشد اما برای ما ناپلیها تنها بی همیشه چیز و حشتناکی بوده.

تونینو توضیح می‌دهد:

— تنهایی به خودی خود نه و حشتناک است نه خوشایند. تنها بی عدسی درشت نماست. اگر حال و روزت بد باشد و تنها باشی حالت بدتر می‌شود. اگر حال و روزت خوب باشد و تنها باشی حالت خوب‌تر می‌شود.

کارمین زمزمه می‌کند:

— اشکالش این است که حال و روز آدم بیشتر وقتها بد است.

— در هر حال من نمی‌خواستم راجع به تنهایی صحبت کنم بلکه می‌خواستم درباره اوقات فراغت حرف بزنم. اول یک مطلب را روشن کنیم: این جا همه آزادند که اوقات فراغتشان را هر طور که دلشان می‌خواهد بگذرانند. بعضیها دوست دارند تنها در خانه بمانند و چیزی بخوانند یا فکر کنند، حتی بعضیها ترجیح می‌دهند که از خانه بیرون بروند و با دوستان خود سری به رستورانی بزنند. اما مهم این است که ما همه، همیشه یک گوشه خلوت خصوصی برای خودمان داشته باشیم تا بتوانیم در آن گوشه دنج به چیزی پردازیم که تنها مربوط به پول درآوردن و پول خرج کردن نباشد. امروزه روز متأسفانه جامعه مصرفی با مقتضیاتی که مرتب اجتناب ناپذیرتر می‌شود، با الزامات روان‌شناسی اش، ما را وامی دارد که خیلی بیشتر از آنچه واقعاً نیاز داریم کار کنیم. در حقیقت کافی است هزینه‌های زیادی را حذف کنیم تا بتوانیم برای همیشه از این محکومیت به کار زیاد نجات پیدا کنیم.

کارمین به صدای بلند می‌گوید:

— دون آتو، اصلاً این حرف را قبول ندارم! آخه از کدام خرج اضافی حرف می‌زند؟ شما تنها زندگی می‌کنید. من یک زن و سه تا بچه دارم. شما برای تعویض یک چراغ چشمکزان اتومبیل بیست هزار لیر می‌گیرید. من برای اینکه ششصد هزار «لیر»

گیرم باید باید یک ماه آزگار کار کنم و چشم به انعام مشتریها باشد!

تونینو می پرسد:

— ماشین داری؟

کارمین طوری که انگار گناهی مرتکب شده آهسته پاسخ می دهد:

— ماشین که چه عرض کنم! یک فیات ۱۲۷ درب و داغون دارم.

— و قبول نداری که ماشین یک خرج زیادی است؟ پدرت ماشین نداشت و زندگیش به این دلیل ناجورتر از زندگی تو نبود. قبول کن، توبه این علت ماشین خریدی که دیدی بقیه هم دارند نه برای اینکه واقعاً دردی از تو دوا می کند.

— آخر توی ناپل چطوری می شود بی ماشین زندگی کرد؟ وسائل نقلیه عمومی طوری است که انگار وجود ندارد.

— می توانی به من بگویی که یک آدم ثروتمند کیست؟

— آدمی که خیلی پول درمی آورد.

— چقدر مثلاً؟

— من چه می دانم. خب... بگوییم ماهی سه میلیون لیر.

— کارمین عزیز، ثروت رقم ثابتی نیست که براساس آن بتوانیم بگوییم فلانی ثروتمند است چون از آن رقم بیشتر درمی آورد و بهمانی فقیر است چون آن قدر درنمی آورد. ثروت یک امر نسبی است. ثروتمند کسی است که بیش از آنچه خرج می کند درمی آورد و برعکس فقیر کسی است که توقعاتش از درآمدش بیشتر است.

مارشال که رسیدگی به حسابها را تمام کرده بود پهلوی ما نشست و گفت:

— من که نفهمیدم.

— می خواهم بگوییم که ثروتمند بودن یک حالت روحی است. آدم می تواند این احساس را داشته باشد که ثروتمند است بی آنکه پول زیادی داشته باشد. مهم این است که آدم کمتر از آنچه درمی آورد، خرج کند و خواستهای زیادی نداشته باشد.

کارمین منفجر می شود:

— گره کار همین جاست دون آتنو: مثلاً من خیلی دلم می خواست یک تلویزیون رنگی داشته باشم اما قیمتش تقریباً یک میلیون است، یعنی چند رغاف...! اما من کسی می توانم یک میلیون جمع کنم؟ یک شنبه پیش، توی لاتاری ورزشی^۱ یازده امتیاز

۱. لاتاری با لوتوی ورزشی، شرط‌بندی رایج در بسیاری کشورهاست که اشخاص با پیش‌بینی برد

آوردم اما نفهمیدم چی شد که ده دقیقه به آخر بازی مانده، تیم فلورانس که سه به هیچ جلو بود، بازی را مساوی تمام کردا خوب، می‌خواهم حاشیه نروید و بی رو در بایستی به من بگویید: کارمین کاسکونه، تو هیچ وقت امکان خرید تلویزیون رنگی را نخواهی داشت! آن وقت من هم برای همیشه فاتحه‌اش را می‌خوانم.

تونینو می‌گوید:

قبول دارم. امروز تلویزیون رنگی واقعاً چیز لازمی است.

کارمین پاسخ می‌دهد:

— نه، خیلی هم خوب می‌شود از آن صرف نظر کرد. اما اینجانب که با شما حرف می‌زنند واقعاً بدآورده. باید بدانید که درست رو به روی جایی که من زندگی می‌کنم، «درماتری»، مرکز فرهنگی «بندتو کروچه» واقع شده که یک تلویزیون رنگی پنجاه سانتیمتری دارد. چون زن من مستول به اصطلاح رسیدگی به محل این مرکز فرهنگی بود، من یکشنبه‌ها بعداز ظهر می‌رفتم آن جا و بازیهای تلویزیونی و مسابقه‌های فوتبال را تماشا می‌کردم. اما ناگهان کار مرکز فرهنگی به افلاس کشید. صاحب مؤسسه نه فقط حقوق کارکنان را نداد و زد به چاک بلکه حتی دستگاههای فوتبال دستی را هم که اجاره کرده بود، فروخت و پولش را به جیب زد. این دیگر خیلی زیاده روی بود. شرکت اجاره دهنده دستگاهها هم رفت شکایت کرد. آن وقت یک روز مأمور اجرا آمد و همه چیز را مهر و موم کرد. اما من دیگر عادت کرده بودم تلویزیون رنگی تماشا کنم و سیاه و سفید جای آن را نمی‌گرفت. به این دلیل است که ناچارم تلویزیون رنگی بخرم.

مارشال که می‌کوشد لحن جدی خود را حفظ کند می‌گوید:

— کارمین کوچولوی من، اگر به جای تو بودم من هم علیه «بندتو کروچه» شکایت می‌کردم. در واقع آنها با تو مثل فروشندهان مواد مخدر رفتار کرده‌اند که اول یک کم مواد مجانی می‌دهند بعد که معتاد شدی مجبوری پولش را بدهی...

تونینو پاسخ می‌دهد:

— مارشال، حرفه‌تان بسی معناست، کارمین کوچولو کاملاً حق دارد، زیرا در ماجراجویی که برای ما تعریف کرد، آن مرکز فرهنگی با رفتار مساعد ناگاهانه‌اش سطح



و باخت نیمه‌ای ورزشی روی اوراق مخصوصی که به این منظور می‌خرند، در آن شرکت می‌کنند و در صورت درستی پیش‌بینی جوابی می‌برند. -م.

زندگی او را، بدون توجه به پول محدودی که دارد، زیاده از حد بالا برده است! مثلی برایتان می‌زنم: فرض کنیم یکی از این روزها شما کارمین را اخراج کنید...

مارشال پاسخ می‌دهد:

— اگر به جای پیتزا بردن برای مشتریها وقتی را این جوری به حرف زدن بگذراند، بعید هم نیست که این کار را بکنم.

تونینو بی‌آنکه به گفته‌های دیگران در میان صحبت‌های خود توجهی داشته باشد ادامه می‌دهد:

— ... و فرض کنیم که کارمین بیچاره بباید از من کار بخواهد...
کارمین متذکر می‌شود:

— دوناتو به شما هشدار می‌دهم که من از برق و از اتومبیل اصلاً چیزی سرم نمی‌شود.

— ... و فرض کنیم که من به خاطر دوستی قدیمی مان به او بگویم: کارمین عزیز، چون من احتیاج به یک منشی مخصوص دارم تو را استخدام می‌کنم و ماهی یک میلیون و نیم به تو می‌دهم....

کارمین آه می‌کشد:

— کاش حقیقت داشت!

— ... و این حقوق سال اول است. بعد، یعنی از اول سال دوم، به دلایل خاص، مجبورم حقوق تو را به ماهی یک میلیون تقلیل بدهم.
کارمین اعتراض می‌کند.

— چی؟! سال اول یک میلیون و نیم و سال دوم فقط یک میلیون؟ آخه این معناش چیست، دوناتو: به جای ترقی، تنزل کنیم؟ از شما بعید است. هر کارمندی سرسال اضافه حقوق می‌گیرد.

دون تونینو تأکید می‌ورزد:

— ولی من دیوانه‌ام، سال اول بیشتر حقوق می‌دهم سال بعد کمتر. آن وقت کارمین عزیز کارت زار است. بله، چون در سال اول عادت می‌کنی با مزد یک میلیون و نیم زندگی کنی بعد تا آخر عمرت همیشه این احساس را خواهی داشت که حقوقت کم است اما اگر زیرک باشی چه می‌کنی؟ سال اول آن نیم میلیون را که گرفتی یکراست می‌بری می‌دهی به آن گدای بیچاره‌ای که کنار کلیسا نشسته. به این ترتیب سال بعد هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد چون همان طور به زندگی سابقت ادامه می‌دهی و کسی که دخلش خواهد

آمد، همان گدای بیچاره گوشہ کلیاست که پیش خود خواهد گفت: «آخر چه بلا بی سر
این آقای محترم مهربان که هر ماه نیم میلیون برای من می‌آورد، آمده؟»
کارمین تصدیق می‌کند:

— مسلماً آن آدم بدبخت زندگیش را تغییر داده، یکیش را دو تا کرده و کسی چه
می‌داند شاید معشوقه‌ای هم پیدا کرده باشد!
تونینو پیروزمندانه نتیجه گیری می‌کند:

این حکایت تمثیلی مرد بینایی است که سرنوشتش می‌تواند راز رفاه و آسایش را
به انسان بیاموزد. ثروتمند بودن جز یک حالت روحی چیزی نیست، کافی است انسان
نیازهای زیادی نداشته باشد تا خود به خود احساس ثروتمند بودن بکند. می‌خواهی
خوبشخت باشی؟ مشکلی در کار نیست. یادت باشد که خوبشختی همان آزادی فردی
است. من شخصاً سطح زندگی ام را به حداقل رسانده‌ام. این به من اجازه می‌دهد که
نصف روز بیشتر کار نکنم و نصف دیگر را صرف دوستان و شناسایی جهان کنم.

تونینو کاپونه کتابی نوشته است. تنها قطعات کوچکی که می‌توان به او منسوب کرد
چیزهایی است که با خودکار در دفترچه یادداشت خود نوشته است. در فاصله
یادداشت‌هایی مثل: «سه شنبه ساعت ۱۸:۳۰ ضد بیخ برای آقای پیتالا» یا «پر کردن
باتری تئودور»، گاهگاه جمله‌هایی از این قبیل دیده می‌شود: «بسیارند کسانی که
می‌خواهند بدانند چگونه می‌توان به طول عمر خود افزود حال آنکه باید به عرض
زندگی افزود.»

۱۰

الثا

دوستان عزیزم، اگر به جای اینکه با اتومبیل خود خیابانهای جزیره «ایشیا» را شلوغ‌تر کنید، تصمیم می‌گرفتید دل به دریا بزنید و کمی بیشتر به سوی جنوب بروید و کرانه‌های ایتالیا را کشف کنید، به‌ویژه بخش ناشناخته‌ای را که از پوتالیکوساتا تا کاپو پالی نور و امتداد می‌یابد ببینید، قطعاً توجهتان به دهکدهٔ ماهیگیری مارینا آشنا جلب می‌شد. آن جا علاوه بر اینکه آب آبی دریا هنوز همان است که بود، حصار تاریخی شهر الثانیز، در سکوتی سحرآمیز، همچنان پا بر جاست.

در آن سالهای دور ۵۴۰ پیش از میلاد، در نظر استعمار کنندگان فوکایائی، این مکان باید بهترین جایی بوده باشد که می‌شد از خدایان خواست. رودخانه‌ای به نام آلتتو با وسعت و عمق کافی برای راه دادن به کشتیها، دو جزیرهٔ کوچک: پونتیا و ایشکیا^۱، مثل دو قراول، برای نگهبانی مصب رودخانه و بالاخره دو سنگپوره^۲ که سه طرف آنها را دریا گرفته و گویی عمداً برپاشان کرده‌اند که بر فراز آنها قلاع مرکزی شهر ساخته شود. فوکایایی‌ها وقتی به این مکان رسیدند بی‌درنگ دریافتند که به مقصد مطلوب خود رسیده‌اند. من فکر می‌کنم حالا به قسمتی از تاریخ رسیده‌ام که جالب یاشد یکی از آن سفرهای پُر ماجرا را از آغاز آن دنبال کنیم تا لاقل به موجباتی که اجداد ما را وامی داشت که این گونه به استقبال خطر بروند، پی ببریم. کافی است

۱. پلین قدیم، تاریخ طبیعی، جلد سوم. کایوس پلینیوس سکوندوس «۲۳ تا ۷۹ بعد از میلاد». نویسنده و طبیعی‌دان لاتین، فرمانده ناوگان مسینا به هنگام آتش فشان وزوو که برای نجات اهالی ساحل و مشاهده آتش‌نشان از نزدیک، آن قدر جلو رفت که دچار خفگی شد و درگذشت. کتاب بزرگ او به نام تاریخ طبیعی در سی و یک جلد است. -م.

۲. پیشرفتگی تند سنگی خشکی در دریا را گویند. -م.

مجسم کنیم که در قرن ششم پیش از میلاد عبور از دریای مدیترانه با یک کشتی پارویی، چگونه کاری بوده است. تصادفی نیست که من النا، یعنی یکی از اقامتگاههای فوکایایی‌ها را برگزیده‌ام، چه این ملت بیش از دیگران در احداث مهاجرنشین‌های پراکنده در جهان شناخته شده آن روزگار، سهیم بوده است. کشف دریای آدریاتیک و مستعمره کردن کرانه‌های اسپانیا را به آنها نسبت می‌دهند و حتی در مسیر کولثوس^۱، در طول سواحل آتلانتیک، بالاتر از ستونهای هرکول^۲، نشانه‌هایی از حضور آنها دیده شده است.

قضایا در یک روز نامساعد سال ۵۴۵ پیش از میلاد شروع شد. در آن زمان شاید با تقریب یک سال اختلاف، فرمانده سپاه ایران به نام هارپاگ که به فرمان کورش کبیر قصد تصرف سواحل ایونی را داشت، شهر فوکایا را محاصره کرد.

تاریخ، پیش از اختیاع هواپیما، چیزی جز قضیه محاصره‌ها نیست. وقتی مردمی تصمیم می‌گرفتند در جایی مستقر شوند پیش از هر کار دنبال تپه‌ای می‌گشتند که از فراز آن بتوانند مهاجمان را ببینند، سپس برج و باروی شهر را بر بالای تپه برپا می‌کردنند. ترس از اینکه تا پایان عمر به برگشته شوند آن قدر شدید بود، که مثلاً ساکنان اکباتان (همدان امروزی) شهر خود را با هفت ردیف حصار متعدد مرکز استحکام بخشیدند. شهر فوکایا، علاوه بر اینها یک راه فرار اضطراری هم داشت که دریا بود، موضوعی که نمی‌توان آن را دست کم گرفت چون فوکایایی‌ها، دریانوردان برجسته‌ای بودند و کشتیهایشان که «پنجاه پارویی» بود وقتی از ساحل دور می‌شد، دیگر کسی نمی‌توانست به آنها برسد.^۳

اما برگردیم به محاصره: هرودوت نقل می‌کند که هارپاگ، بعد از حملات بسیار، به محاصره شدگان اطلاع داد که تسخیر فوکایا برای او تنها اهمیت حیثیتی دارد و می‌توان به مصالحه‌ای رسید. به این ترتیب اگر فقط یکی از حصارها هم خراب شود برای ادعای این که فوکایا هم به انقیاد کورش درآمده است، کافی خواهد بود. فوکایایی‌ها یک روز فرصت داشتند تا تصمیم خود را بگیرند که احتمالاً تسلیم شوند. آنها متقابلاً درخواست کردند که در طول این مدت نیروهای ایرانی لاقل یک

1. Coleos

2. جبل الطارق. (به زیرنویس ۵ صفحه ۴۱ مراجعه شود). -م.

3. همانجا، فصل اول.

کیلومتر عقب بروند. هارپاگ این درخواست را پذیرفت و محاصره شدگان از موقعیت استفاده کردند و تمام دار و ندار خود، حتی مجسمه‌های خدايان را برداشتند و سوار کشته‌ها شدند.^۱

این سفر ناگهانی و شتابزده با توجه به این که ایرانیها هم در پی آنان بودند طبعاً و ناچار نمی‌توانست زیاد به درازا بکشد. این بود که فوکایایی‌ها شبانه در جزیره مجاور، یعنی جزیره خیوس پیاده شدند و در آن جا با پولی که داشتند کوشیدند جزایر اوآнос را برای خود بخرند. متأسفانه ساکنان خیوس که از رقابت تجاري آنها می‌ترسیدند رسماً پیشنهاد آنها را رد کردند و پناهندگان ناگزیر باز به دریا زدند. گروهی که دچار غم غربت شده بودند، ماندند و بقیه تصمیم به سفری دور و دراز گرفتند و سکانها را به سوی غرب گرداندند. با این نیت که به جزیره کیرنوس (گرس کنونی) بروند چون فکر می‌کردند چند سال پیش از آن جمعی از هموطنانشان مهاجرنشینی به نام آلالیا^۲ در آن جا برپا کرده‌اند.

رسیدن فوکایایی‌ها نباید خیلی خوشایند کارتازی‌ها و اتروسک‌ها بوده باشد که هجوم دائمی این دهاتیهای ایونی را تهدیدی برای خود تشخیص می‌دادند. این بود که تصمیم گرفتند خودشان را برای همیشه از شر آنها خلاص کنند و این تصمیم باعث یک نبرد دریایی بسیار شدید شد که آخر هم نه غالی داشت و نه مغلوبی: نبردی به اصطلاح آن زمان، کادموسی.^۳ فوکایایی‌ها چهل ناو از دست دادند، جمعی از آنها کشته شدند بقیه با شنا خود رانجات دادند که بی‌درنگ به وسیله اهالی کرس که از همان دوران اهل عمل بودند، سنگسار شدند. هرودوت می‌گوید تمام کسانی که بعدها از محل این کشتار جمعی می‌گذشتند «ناگهان ریختشان تغییر می‌کرد. زشت و علیل و ناتوان می‌شدند چنان که گویی به حیوان باربر یا گوسفندی تبدیل شده‌اند».^۴ بازماندگان این سفر اکتشافی اسفبار به دو گروه تقسیم شدند: گروهی ماسیلیا (مارسی کنونی)^۵ را بنیاد نهادند و دیگران به سوی رجیو دو کالابر در طرف جنوب

۱. همان کتاب، فصل اول.
۲. آلبای امروزی.

۳. تعبیر یونانی که معادل «پیروزی به روشن پیروز» است. کادموس پدر بزرگ او دیپ، پدر اته اوکلس و پولیپس است. در طول جنگ هفت سرکرده علیه نبها، این دوقلوها با هم نبرد تن به تن کردند و هر دو هم‌دیگر را کشتند.
۴. هرودوت، همان کتاب، جلد اول.

۵. استرابون، جغرافیا، فصل چهارم.

رفتند. در این شهر پیامی از پوتیا^۱ دریافت کردند که ذر آن به آنها سفارش می‌شد وقت تلف نکنند و بی‌درنگ از راه کرانه‌های کالابر به سوی مصب رودخانه آنتو بروند. در آغاز، این مستعمره را به نام چشم‌های که در آن جا وجود دارد هیله^۲ نامیدند بعد اثنا و بالآخره رومیهای قدیمی اسم آن را ولیا گذاشتند که هنوز هم می‌توان ردّ افسانه‌ای آن را روی نقشه‌های باشگاه اتومبیل رانی جهانی مشاهده کرد.

امروز دیگر سنگپوزه‌ای که محل قلاع مرکزی شهر بود، مشرف به دریا نیست: آبرفتها، مصب رودخانه را چند کیلومتری عقب رانده و دو جزیره کوچک، پونتیا و ایشکیا را هم فراگرفته است که البته هنوز قابل تشخیص‌اند چون تنها اراضی آهکی آن منطقه وسیع آبرفتی‌اند. کسانی که هنگام آمدن از کاسال ولیسو از جاده ایالتی می‌گذرند در سوی چپ خود علامت راهنمایی را می‌بینند که رویش نوشته شده: «به سوی ولیا» و در چند صدمتری آن جا حصار شهر را که در گودی قرار گرفته مشاهده خواهند کرد. خیلی احتمال دارد که در آن جا با آلمانیها، فرانسویها و حتی ژاپنیها – که البته گروه اخیر همه به یک دوربین عکاسی مجهzenد – برخورده‌کنند. بر عکس جهانگردهای ایتالیایی به تدریج کم و کمتر می‌شوند. اگر اثنا در سیشل^۳ بود حتماً برخی از محافل ممتاز ایتالیایی بهتر آن را می‌شناختند اما شما، ناپلیهای عزیزم (که چنان که مشهور است با کله گنده‌ها سروکاری ندارید) نباید از تماشای آن جا غفلت کنید. یکی از همین روزهای یکشنبه، خانوادگی راه بیفتید و هنگامی که به پورت‌امارینا رسیدید کفشهاتان را در بیاورید و پابرهنه به سوی آکروپل قلاع قدیمی بروید. هنگام عبور از پورت رُزه، روی سنگریزه‌هایی راه خواهید پیمود که دو هزار و پانصد سال پیش صندل‌های گزنو فانس کولوفونی، سبکبال از روی آنها می‌گذشت.

آن جا، در اثنا صلح و سکوت حکم‌فرماست. روی سبزه‌ها دراز بکشید و ساندویچ سویس و ساندویچ ماهی سرخ کرده‌ای را که همسر نازنین تان آماده کرده، نوش جان کنید. سپس در آفتاب روی سکوی معبد بزرگ بنشینید. همان جایی که پارمنیوس، هر روز بامداد، به زنون چنین می‌آموخت: «وجود هست» و «ناوجود

۱. زن پیشگویی که به نام آپرلون در معبد دلف از غیب پیام می‌آورد.-م.

۲. Hyélé: استرابون، همان کتاب، فصل چهارم.

۳. مجمع‌الجزایری در اقیانوس هند، در شمال شرقی ماداگاسکار، که مستعمره فرانسه و سپس انگلیس بود و در سال ۱۹۷۶ مستقل شد. از نقاط گردشی معروف جهان است.-م.

نیست». ^۱ کسی چه می‌داند شاید زیبایی چشم انداز آن جا بهتر از رساله‌های تخصصی بتواند شما را به عمق فلسفه وجود برساند... آثار باقیمانده از برج و باروها، نشان می‌دهد که الثا حتی در افتخارآمیزترین دورانش هم هرگز شهر بزرگی نبوده با وجود این، درست در همین دهکده کوچک کامپانی یک مکتب فکری پدید آمد که بر تاریخ فلسفه غرب تأثیر عمیقی به جا گذاشت.

۱. Non-être نه عدم است نه غیر موجود یا ناموجود و یا حتی «نباود» بلکه «نه- وجود» یا «نه- هستی» است که برای آن مقابل «ناوجود» را بهتر دانستیم و «نا» را بر «لا»^۲ ای عربی ترجیح دادیم. ^۳

گزنو فانس

گزنو فانس^۱ آواز خوان دوره گرد و آهنگساز بود. اشعار همر را می‌خواند و نیز قطعاتی هجوگونه را که خود در هجو همکارانش می‌ساخت. هرگاه عیدی یا جشنی بود نخستین کسی که دعوت می‌شد او بود و هنگام صرف دسر همیشه یک نفر پیدا می‌شد که از او درخواست کند تصنیفی بخواند. می‌گفتند: «گزنو، داستان آگا ممنون را برایمان بخوان که برده آشیل را دزدید!» به این ترتیب از بس او تصنیفهای معینی را به کرات خوانده بود دیگر از همر بدش می‌آمد و زمانی رسید که هر چه از آن بدتر نمی‌شد در حق او می‌گفت. اما همر از نظر یونانیها همه چیز بود. کودکان باید آثارش را از ابتدا تا انتها یاد می‌گرفتند تا بتوانند مدعی شوند که تحصیلات رایگان همگانی را به پایان رسانده‌اند یا به عنوان مثال آلکینوس مدعی بود که خدايان فقط به این دلیل حکم به انهدام ترویا دادند که همر این قضیه را «متن سرو دی برای آیندگان» کند.^۲

گزنو فانس معتقد به اصالت اخلاق بود. اما شوخ طبع هم بود. به عبارت دیگر عیی داشت و حسنه. از همه بدش می‌آمد. علاوه بر همر، به هزیود، تالس، فیثاغورث، اپمنیدس و هر کس که احتمالاً از او شهرت بیشتری داشت، حمله می‌کرد. حتی یک بار از ورزشکارها هم شکوه کرد و گفت: «این عادلانه نیست که یک مشت زن، یک قهرمان ورزشکاری پنجگانه یا گشتی یا دو میدانی، افتخارات و ثروتش بیش از کسی باشد که حکمت می‌آموزد زیرا به نظر من حکیم بودن بیش از قدرت بدنی انسان و اسب ارزش دارد.»^۳ البته یادمان هست که در آن دوران قهرمانها هنوز زیر چتر حمایتهای مالی کسی نبودند!

۱. برای آگاهی کامل درباره گزنو فانس رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط.

۲. دیلس-کرانتز، همان کتاب، فصل دوم.

۳. همر، اودیسه، فصل هشتم.

دریارهٔ شوخ طبیعی او اندکی تردید دارد. شک نیست که از آن زمان بیست و پنج قرن گذشته اما در هر حال بذلهٔ گوییهای او به نظر من آن طورها نیست که شنونده را از خنده روده برکند: یک نفر به او گفت مارماهیهای دیده که در آب گرم زندگی می‌کنند. او پاسخ داد: «معنایش این است که ما باید این ماهیها را با آب سرد بپزیم.»^۱ بگذریم، شاید دو هزار و پانصد سال دیگر هر تکه از این کتاب تاریخ فلسفهٔ من هم با چنین موشکافی دقیقی مورد بررسی محققان قرار گیرد...

گزنوفانس، پسر دیکسیوس یا اورتمِن هم در ساحل ایونی اما – من باب تنوع – در کولوفون متولد شد، همان طور که از هویت پدرش اطلاع درستی نداریم، از تاریخ تولد دقیق او هم بی خبریم. بعضیها می‌خواهند این تاریخ را در زمان حیات آناکسیماندر قرار دهند^۲، عده‌ای دیگر در دورهٔ هیپرون^۳ (حاکم خودکامه چلا در سال ۴۷۰) اما اگر قرار باشد حرف همه درست در باید او باید صد سال زندگی کرده باشد. کسی چه می‌داند شاید هم به این سن رسیده بوده است؟ آنچه به یقین می‌دانیم مطلبی است که خود او در یکی از غزلهایش گفته: «اکنون شصت و هفت سال است که من در سرزمین یونان این سو و آن سو می‌روم و نفس می‌زنم و این از هنگامی آغاز شده است که بیست و پنج سال از تولدم گذشته بود.»^۴ تا اینجا حسابش آسان است: $67+25=92$ چند سالی هم خودمان به آن اضافه می‌کنیم راحت می‌رسیم به صد. جالب‌تر آن است که توجه کنیم او در بیست و پنج سالگی شروع به «نفس زدن» کرده است. اگر این تاریخ را با تاریخ تبعید او یکی بگیریم و توجه داشته باشیم که هجوم مادها در سال ۵۴۰ پیش از میلاد واقع شده به این نتیجه می‌رسیم که تاریخ تولد او را حدود ۵۶۵ پیش از میلاد قرار دهیم.

ظاهراً در کودکی آموختگاری نداشته و این فرض که شاگرد آناکسیماندر بوده به عقیدهٔ ما نامحتمل است مگر اینکه آناکسیماندر را پرستار بچه فرض کنیم...

گزنوفانس تازه به کار بردن خود را آموخته بود که ایراد گرفتن را شروع کرد. در نخستین نیمة قرن ششم، کولوفون یک حکومت اشرافی معروف به حکومت هزار سواره نظام داشت و جزء سرزمینی بود که مردم لیدی بر آن نظارت داشتند. در آن دوران این امری کاملاً عادی بود، اما همین سلطه اندک لیدی هم به ذائقهٔ گزنوفانس

۲. دیوگنس لاثریوس، همان کتاب، فصل نهم.

۴. دیبلس-کرانزر، همان کتاب.

۱. پلوتارک، ملل مشترک.

۳. کلمنس اسکندرانی، استرومات.

جوان خوش نمی‌آمد. او می‌گفت که سربازان کرزوس، جوانان خوشگذران و عیاشی هستند و اخلاق هموطنانمان را فاسد می‌کنند. کسی که باعث تغییر عقیده او شد ژنرال هارپاگ، فرمانده نظامی مادها بود – سربازی از مكتب قدیم و مایه وحشت در تمام سواحل ایونی. فیلسوف بی‌درنگ فهمید که با وجود مهاجمان جدید دیگر واقعاً جای پرداختن به عیب‌جویی و بدگویی نیست و صلاح در آن دید که کوتاه بیاید...

گزنو فانس حوادث گوناگونی را از سرگذراند: به وسیله دزدان دریایی ربوده شد و به عنوان برده به فروش رفت و فیثاغورثیان پارمنیدسی و اورستسی^۱ او را بیاز خریدند.^۲ فرزندان خود را با دست خود به خاک سپرد.^۳ در زانکل (مسینا)، کاتان^۴، مالت، سیراکوز^۵، آگریجنته و لیپاری^۶ زندگی کرد که در این محل آخر از فوران آتشفسان بسیار به هیجان آمد (کدام کوه آتشفسان؟ احتمالاً استرومبلی را بالیاری اشتباه گرفته است). پس از جا به جا شدن‌های بسیار به الثا رسید و بالاخره تصمیم گرفت همان جا بماند و در این شهر بود که نخستین پایه‌های مكتب الثایی را بنیاد گذارد. سالخورده و تهیdest درگذشت، آن قدر تهیdest که یک روز اعتراف کرد «حتی دو برده هم نمی‌توانم داشته باشم».^۷ علاوه بر هزلیات و مرثیه‌ها، اثری شش هجایی زیر عنوان طبیعت و سپس دو مجموعه شعر تاریخی با عنوان‌های بنیانگذاری کولوفون و استعمار الثا نوشت.

بعضی از کتابهای تاریخ فلسفه، گزنو فانس را به عنوان نخستین فیلسوف الثایی، از نظر تقدم زمانی، می‌شناسند. اگر چه گفته‌اند که او در الثا زندگی می‌کرده و مسلم است که ارشد بر پارمنیدس بوده با وجود این شناختن او به عنوان بنیانگذار مكتب الثایی قدری جای حرف دارد. حتی ممکن است این «شاعر شوخ طبع کولوفون»^۸ اصلاً فیلسوف نبوده بلکه یک عالم مذهبی بوده که به اشتباه هفت‌تصد سال زود به دنیا آمده است. به هر حال، او را به عنوان مخترع شعار «یکی همه است» می‌شناسیم که

۱. منسوب به پارمنیدس و اورستس دو فیلسوف فیثاغورثی. - م.

۲. همان جا، جلد نهم.

۳. همان جا.

۴. هیپولیتوس، رد بر انواع ارتداد.

۵. پلوتارک، رأی شاهان و امیران.

۶. ارسسطو، اعجاز.

۷. پ. نائزی، همان کتاب.

به اعتباری منادی اندیشه‌های پارمنیدس محسوب می‌شود. اساس نظریه گزنو فانس این است که خدایان را باید با کاریکاتورهایی که همرو هزیود از آنها در اشعارشان ساخته و پرداخته‌اند اشتباه گرفت.^۱ او می‌گفت: آنها «آنچه را که برای انسانها شرم‌آور و درخور سرزنش است به خدایان نسبت داده‌اند: دزدی، زنا و نیرنگ بازی.^۲ حال آنکه خدا یک جوهر متعالی است، همه چیز است و یگانه است. اما باید متوجه باشیم که کلمه «یگانه» باید فوراً تصور خدایی را پیش آورد که ما مسیحیان به آن معتقد‌یم و ما را مؤمن به توحید کرده است، بلکه در واقع باید آن را نوعی نظریه وحدت وجودی جهان بدانیم (واضح بگوییم: از نوع نظریه تالس) که به موجب آن هو چیز خداست و همه چیز با هم کل واحدی را تشکیل می‌دهد که دارای خصلت الوهیت است. حال آنکه بی‌خبران تمایل دارند خدایان را همچون ابرمردانی (superman) به شکل خود مجسم کنند: «حبشی‌ها خدایان را سیاه و با بینی بزرگ، اهالی تراس آنها را با چشم‌های روشن و موهای طلایی مجسم می‌کنند.^۳ و «اگر گاوها و اسبها و شیرها می‌توانستند نقاشی کنند خدایان را به صورت گاو و اسب و شیر می‌کشیدند.^۴

گزنو فانس می‌گوید اولاً وقتی از خدا صحبت می‌کنیم، نمی‌توانیم بگوییم که او زاده شده چون کامل، ممکن نیست از ناقص پدید آید. پس خدا علت وجودی خویش و ازلی است. بالاخره خدایان متعدد نمی‌توانند وجود داشته باشند، زیرا اگر چنین بود برخی از آنها برتری می‌یافتنند و حال آنکه خدای فرودست تصور پذیر نیست و نیز نمی‌توانستند با هم برابر باشند زیرا آن که برابر است، بهتر از دیگران نیست و این خلاف مزیت الوهیت است که در برترین بودن است. در نتیجه خدا یگانه است، همه جا حضور دارد و گُروی است و بالذات نه متناهی است نه نامتناهی.

ارسطو با نظریه گروی بودن خدای گزنو فانس موافق نیست. به عقیده او «قبول این فکر که خدا گروی است مতضمن حد قائل شدن برای اوست»^۵ بنابراین برای حل

۱. البته این عقیده گزنو فانس است در حالی که ما از خدایان هم، همین طور که هستند خوشمان می‌آید.

۲. دیلس-کرانتز. همان کتاب.

۴. همان جا.

۳. همان جا.

۵. ارسطوی دروغین، در باب ملیوسوس، گورگیاس و گزنو فانس.

این مشکل و برای اینکه همه خرسند بشوند باید چشم به راه ظهور اینشتین و فرضیه فضای منحنی چهار بعدی او که هم محدود است و هم نامحدود می‌ماندیم. ولی من بیم آن دارم که به این ترتیب از روش سهل و ساده بررسی قضایا که در آغاز قول دادم، زیاد دور بشوم این است که کوتاه می‌آیم و می‌گذارم همین اندازه تأمل که کردیم تخیل خواننده را به کار اندازد...

اگر گزنوفانس از لحاظ مکاشفه در مورد «یگانه» پیشگام فرضیه‌های پارمنیدس است، از نظر طبیعت بیشتر با فیلسوفان ملطیه پیوند دارد. به عقیده او جهان زاده کره زمین است و به زمین باز خواهد گشت.^۱ اما عجالتاً از آب و خاک و در حالات بینابینی از گل و لای درست شده است. فیلسوف برای اثبات تجاوز یکی از این عناصر به قلمرو دیگری به نخستین فسیلهای ماهیها، گیاهان و صدفهایی که در لاتومی‌ها^۲ سیراکوز یافته شده بود، استناد می‌کرد.^۳ بالاخره فرضیه او که طبق آن زمین، زیرپای ما، لایتنه است^۴ و نه آن طور که تالس ادعا می‌کرد روی آب شناور و یا آن چنان که انکسیماندر عقیده داشت در هوا معلق، چه فرضیه بی‌نظیری است! به عقیده من بهترین گزنوفانسی که به تصور می‌آید، همانا گزنوفانس شاعر است. با هم یکی از غزلهای او را می‌خوانیم و در عالم خیال به یکی از ضیافت‌های قرن پنجم پیش از میلاد می‌رویم: «... قبح باده پُر از نشاط و سرور است و جامها، پیاپی از می‌لبریز می‌شود، از شرابی همچون عسل شیرین، همچون گل عطر آگین، که هرگز پایان ندارد. گندر، بخور مقدس خویش را می‌پراکند. آب، آبی خنک و شیرین و زلال نیز در دسترس است. آن سوتر، در کناری، نان گندمی رنگ است و میزی مجلل، پر از پنیر و عسل طلایی رنگ. محراب در وسط، غرق گل است و در همه جای خانه نغمه شادی طنین افکن. بهسان رادمردان، نخست باید سرودهایی با متنهای مقدس و گفتارهایی پاک و منزه در پیشگاه خدایان برخواند. اما پس از آینه شراب افسانی برخاک در راه خدایان و پس از دعا برای کامیابی در رعایت موازین عدالت، باده نوشی چندان گناهکارانه نخواهد بود هر آینه اگر تا آن حد باشد که کامله مردان نیز توان بازگشت به خانه‌های خویش را، بی‌یاری بردۀ‌ها از دست ندهند...»

۱. دیبلس-کرانتز، همان کتاب.

۲. معادنی بود در سیراکوز که از آنها به عنوان زندان استفاده می‌شد. -م.

۳. دیبلس-کرانتز، همان کتاب.

۴. هیپولیتوس، همان کتاب.

۱۲

پارمنیدس

پارمنیدس، پسر پیرس، میان سالهای ۵۲۰ و ۵۱۰ پیش از میلاد در اثا متولد شد.^۱ دیوگنس لاترنتیوس می‌نویسد که گزنوفانس، آناکسیماندر و آمینیاس فیثاغورثی استاد دانش بودند.^۲ در اینکه شاگرد گزنوفانس بوده فکر نمی‌کنم بتوان تردید کرد؛ در روستای کوچکی با کمتر از هزار نفر جمعیت و با سرگرمیهایی بسیار اندک، تصور می‌کنم ممکن نیست که این دو همدیگر را نشناخته باشند. برعکس، بودن آناکسیماندر در زمرة استادان پارمنیدس بسیار بعيد است؛ دو میل دریایی فاصله مکانی و بهویژه صد سال یا بیشتر فاصله زمانی بین آن دو، احتمال برخورد آنها را نفی می‌کند. بالاخره در مورد آمینیاس بیم آن دارم که رابطه این فیثاغورثی با آن الثایی دقیقاً رابطه شاگرد و استادی نبوده باشد؛ من نوشته‌های ساتیون اسکندریه‌ای را در این خصوص خوانده‌ام و متوجه شده‌ام که هر چند مورخ در مورد گزنوفانس و آناکسیماندر عبارت «او شاگرد... بود» را به کار می‌برد اما در خصوص آمینیاس جمله دو پهلوی: «روابطی با... داشت» را ترجیح می‌دهد که در ترجمة دیگری از این عبارت، جمله «با او... زندگی می‌کرد.» هم آمده است. حتی افلاطون نیز به هم‌جنس‌گرایی پارمنیدس در رساله خود به نام «پارمنیدس» اشاره دارد و در ضمن رسماً زنون را عاشق فیلسوف معرفی کرده است.^۳ به هر حال قضیه نباید آن قدرها هم سبب شگفتی ما بشود زیرا هم‌جنس‌گرایی در آن زمانها رواج بسیار داشت و

۱. برای آگاهی درباره پارمنیدس رجوع شود به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط؛ و به کتاب اشعار پارمنیدس تنظیم از زان بوفره؛ و نیز به م. هایدگر، اندیشیدن به چه می‌گویند؟؛ و بالاخره به: پ. سومویل، پارمنیدس الیایی.

۲. دیوگنس لاترنتیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۳. افلاطون، پارمنیدس، ۱۲۷ آ.

تقریباً تمام فیلسوفان، محبوبی داشتند. از این گذشته اندیشمندان آن روزگار، برخلاف متفکران امروز، معمولاً سراغ روپیان خوب رو هم می‌رفتند! پارمنیدس که فرزند خانواده ثروتمند و محترمی بود، طبیعتاً رفتار سخاوتمندانه‌ای با دوستانش داشت. وقتی آمینیاس که بسیار تنگدست بود، درگذشت، پارمنیدس به هزینه خود آرامگاه مجللی برایش ساخت.^۱ به عقیده پلوتارک، پارمنیدس قانونگذار برجسته‌ای بود تا آن جا که همشهربانش، وقتی به سن بلوغ می‌رسیدند مکلف بودند سوگند وفاداری به قوانین پارمنیدسی یاد کنند.^۲

زنون و آمپدوكلس شاگردان او بودند. اکنون فکر می‌کنم هر چه درباره زندگی او می‌دانستم، گفتم به استثنای سفری که در سال ۴۵۰ به آتن کرد. چنین به نظر می‌رسد که یک مأموریت سیاسی در بین بوده و اهالی اثنا می‌خواسته‌اند پریکلس را به امضای پیمان اتحادی میان دو شهر راضی کنند. پارمنیدس و زنون به طور کلی بیشتر اوقاتشان را با هم مسلکان آتنی خود گذراندند تا با حاکمان آتن. در واقع یک جور «ملقات سران» بین فلاسفه در پیش بود: در یک سو، الثایی‌ها بودند که اصرار داشتند نشان بدهند که شهرستان آنها از نظر عمق تفکر، دست کمی از پایتحت ندارد و در سوی دیگر، سقراط بود که هر چند در آن هنگام بیشتر از بیست و پنج سال نداشت اما از همان زمان نیز همان مباحثه گر منطقی سرسختی بود که همه می‌شناسیم.

حاصل این ملاقات، خسته‌کننده‌ترین و پیچیده‌ترین گفت و شنودهای تاریخ فلسفه است. افلاطون از این مکالمات در رساله «پارمنیدس» گزارش مفصلی می‌دهد ولی به رغم مهارتی که در نویسنده‌گی دارد، فکر نمی‌کنم هیچ کس توانسته باشد از آغاز تا پایان این گفتگوها را بخواند. البته وقتی می‌گوییم «هیچ کس» نسبت کل اشخاص معمولی را در نظر دارم...

با همه اینها لاقل برای اینکه نمونه مختصراً از آنچه فیلسوفان در جریان این ملاقات تاریخی اظهار کرده‌اند، به دست داده باشم، نخستین بخش پاسخ سقراط را به زنون در اینجا می‌آورم^۳: «زنون، تو می‌گویی اگر هر آنچه وجود دارد، متعدد باشد لازم می‌آید که همه چیز مشابه و نامتشابه باشد و این امری است ناممکن، در واقع

۱. دیوگنس لاثرتیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۲. پلوتارک، در رد کولوتس.

۳. افلاطون، همان کتاب، ۱۲۸ ب.

چیزهایی که متشابه هستند نمی‌توانند نامتشابه باشند و چیزهای نامتشابه نیز امکان ندارد که متشابه باشند بنابراین ممکن هم نیست چیزهایی که وجود دارند، متعدد باشند...» و بر این روال تا پنجاه صفحه مطلب را ادامه می‌دهد.

در نگاه نخست، گویی آنها ورزش زبان می‌کنند. از این قبیل «امشب شب سه شنبه، سه شب دیگه سه شنبه، این سه سه شب آن سه سه شب هر سه سه شب سه شنبه است» سپس انسان می‌کوشد تا با دقت بیشتر مکالمه را بخواند شاید کم کم روزنه کوچک تیره‌ای هم که شده، پیدا شود اما به طور کلی شخص معمولی به صفحه هفت که رسید از خواندن دست می‌کشد، همان جا که پارمنیدس می‌گوید: «اگر نفس بزرگی را منقسم کنی و اگر هر یک از چیزهای متعدد که بزرگ‌اند نسبت به جزئی از نفس بزرگی کوچکتر باشند تا خود بزرگی، آیا این به نظر نامعقول نخواهد بود؟» سقراط پاسخ می‌دهد: «البته، حتماً» و آدم معمولی هم خواهد گفت «بله، حتماً» و پارمنیدس را برای همیشه به فراموشی خواهد سپرد.

اکنون من که تبحری در منطق ناب ندارم تقریباً به آسانی دنبال قضیه را رها می‌کنم، اما با این حال نمی‌توانم در برابر عمق تبعات نظری فیلسوفان یونان بزرگ شگفت‌زده نشوم. و چقدر هم! در قرن پنجم پیش از میلاد، دو مرد که در دهکده کوچک چلیتوی سفلی زاده شده و پرورش یافته‌اند وارد شهر بزرگی چون آتن می‌شوند و در آن شهر به جای آنکه خوش بگذرانند به مباحثه‌های فلسفی بسیار ظریف درباره متشابه و نامتشابه می‌پردازند در حالی که حتی امروز هم، در آستانه سال دو هزار، در همین روستاهای کوچک جنوبی ما، به رغم وجود تلویزیون، روزنامه‌ها به زحمت فروش می‌روند!

پارمنیدس افکار خود را در منظومه‌ای که مثل همیشه عنوان آن در باب طبیعت^۱ است، شرح می‌دهد. مقدمه این اثر شاعرانه بی‌اندازه خیالپرورانه است: فیلسوف تجسم می‌کند که: خود در ارایه‌ای نشسته و اسیان تیز تک (عواطف روانی) آن ارایه را می‌کشند و به جایی می‌برند که «شخص در آن جا دیگر در طریق انسانها نیست»

محور چرخ ارایه که درون توپیها صفير می‌کشید
سرآپا شعله‌ور بود (از آن رو که گردونه‌هایی

۱. رجوع کنید به سکستوس آمپریکوس، علیه ریاضی دانان.

از این سو و آن سو آن را می‌کشیدند)، آن هنگام که
دختران خورشید، شتافتند و با ترک جایگاه ظلمات،
ارابه را به سوی روشنی راندند؛
و هم آن جا دری است که گذرگاه شب را از روز جدا می‌کند.

پارمنیدس در برابر این در، عدالت را به نگهبانی می‌بیند که «کلیدهایی برای
گشودن و بستن» آن در اختیار دارد و به او اجازه ورود نمی‌دهد. اما دختران خورشید
(احساسات)، عدالت را با «سخنانی زیرکانه» قانع می‌کنند که اجازه دهد شاعر بگذرد.
و او را نزد الهه می‌برند. الهه، خوشرو و باوقار او را می‌پذیرد و خطاب به او چنین
می‌گوید:

تو باید هر دو راه را بشناسی،
هم راه قلب استوار حقیقت مسلم (دانش) را
هم راه اعتقادی میرندگان (ظواهر) را
که در آن هیچ چیز شایسته ایمانی وجود ندارد.

و به این ترتیب پارمنیدس با حقیقت آشنا می‌شود و تصمیم می‌گیرد که آن را
در اختیار آیندگان بگذارد. اکنون با ما، یعنی همان آیندگان است که بکوشیم خوب آن
را بفهمیم.

به زبان آوردن فعل «شدن»^۱ در حضور پارمنیدس در حکم ناسزاگویی در صحنه
کلیسا بود. هر کس چنین فعلی به کار می‌برد این خطر تهدیدش می‌کرد که لگد
محکمی نوش جان کند! پارمنیدس عقیده قاطع داشت که حقیقت (یا واحد یا خدا،
یا کلمه، یا وجود)^۲

چیزی است «یگانه، کامل، ساکن، بدون علیت»^۳؛
یگانه است زیرا واقعیت موجود، واحد است.

کامل است زیرا در نبود خلا، حتی امکان وجود فاصله‌ای زمانی برای آنکه یگانه

۱. «تکوین» یا «دگرگون شدن» یا «حرکت و تغییر و نظر» و بالاخره یا «ایجاد و پدید آمدن». ما در جاهای دیگر به اقتضای مورد یکی از اینها را به کار بردہ‌ایم. - م.

۲. هر توصیفی را که خودتان انتخاب کردید علامت بگذارید.

۳. پلوتارک دروغین، استرومات.

به اجزائی منقسم شود، نیست.

ساکن است زیرا یگانه باید به هنگام حرکت، فضایی را اشغال کند که قبلاً خلاً بوده باشد.

فاقد علیت است زیرا وجود نمی‌تواند محصول ناوجود^۱ باشد که چنانچه از نامش پیداست، وجود ندارد.

بر پایه نشانیهایی که الهه می‌دهد دو راه برای حصول این نتایج وجود دارد: راه حقیقت و راه اعتقاد. اولی با وحدت انطباق دارد و آن یگانه واقعیت ممکن است. دومی با تکثر منطبق است که ظاهری بیش نیست.

پارمنیدس، خود نیز، روشنفکری نژادپرست است و تقریباً مثل تمام هم‌مسلمکان پیش از سقراطی خود، ارزش بسیار ناچیزی برای عامه مردم قائل است. می‌گوید: «اینها آدمهای دوسری هستند که روح در سینه‌هاشان سرگردان و مردد است. کور و کر و ابله و توانایی تمیز وجود از ناوجود و حقیقت از اعتقاد را ندارند». ^۲

به عقیده پارمنیدس اندیشه، متضمن وجود است^۳ حال آن که ناوجود به اندیشه درنمی‌آید. ساده‌تر بگوییم: اندیشه، وجود چیزی مورد تفکر را ثابت می‌کند و ناوجود بیچاره بر عکس، نه فقط خودش وجود ندارد بلکه حتی نمی‌تواند اندیشه شود. این جاست که من سرنخ راگم می‌کنم: اگر من به سوفیا لورن فکر می‌کنم واضح است که باید زنی به نام سوفیا لورن وجود داشته باشد چه در غیر این صورت معلوم نیست چطور من توانسته‌ام به او فکر کنم. اما امکان دارد من به آدمی هم فکر کنم که دیگر وجود ندارد. مثلاً به لوثی دوفونس^۴ و این الزاماً متضمن وجود شخص مورد تفکر من نیست. حداکثر می‌شود گفت: «آدمی وجود دارد که به یک هنرپیشه کمدی به نام فونس که اکنون متأسفانه درگذشته است فکر می‌کند». اما ایراد من باعث خنده پارمنیدس می‌شود که به من پاسخ می‌دهد تو «وجود» را با «موجود بودن» اشتباہ می‌کنی زیرا تنها ظواهر دلالت بر این دارد که لوثی دوفونس فوت شده چون در واقع او هنوز «هست». آن وقت من که بیشتر از همیشه کلافه شده‌ام، مشغول فکر کردن به چیزی می‌شوم که نه فقط در حال حاضر «نیست» بلکه قبلاً هم هیچ وقت «نبود»

۱. رجوع کنید به حاشیه صفحه ۹۵.-م. ۲. دیبلس-کرانتز، همان کتاب.

۳. همان کتاب.

۴. هنرپیشه کمدی فرانسوی که چند سال پیش درگذشت.-م.

است! مثلاً به یک نژاد مخصوص از موجودات ماوراء زمینی فکر می‌کنم، بسیار زشت‌تر از ای‌تی^۱، با پاهایی مثل پای مرغ و یک خرطوم به جای بینی. اما این جا هم پارمنیدس از میدان به در نمی‌رود و می‌گوید: اگر تو توانسته‌ای چنین مخلوق عجیب و غریبی را مجسم کنی معناش این است که این مخلوق عجیب و غریب «هست». و بعد چون من فعل «وجود داشتن» را خیلی دوست دارم، نمی‌توانم انکار کنم که البته مرغها و بینی‌های خرطومی شکل وجود دارند.

این پارمنیدس آدم بامزه‌ای است. هر بار که با جمله «وجود هست و ناوجود نیست» خود گلیمش را از آب بیرون می‌کشد، من هوس می‌کنم جوابش بدhem: «نخیر اصلاً این طور نیست» اما وقتی یادم می‌افتد با یکی از بزرگترین فیلسوفان سروکار دارم دهانم را می‌بندم. تقریباً مثل مواقعي که در یک نمایشگاه تابلویی از یکی^۲ می‌بینم: اول عقل سليم به من حکم می‌کند که تابلو را یک رشته خطهای «خرچنگ قورباغه» توصیف کنم که استاد کشیده اما عاقبت اسم و رسم پرافتخار هنرمند و ابهت نمایشگاه مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد و جلوی خودم را می‌گیرم.

در نقاشی، در موسیقی، در هنر به‌طور کلی هر اثر الزاماً یک معنای ضمنی ندارد بلکه گاهی، موضوع عبارت از آفرینش اثربی است که هدف آن، خود آن، یعنی منحصرآ زیبایی و لذا فقط تحریک یک احساس است. افسوس که بخش بزرگی از مردم جهان «هدفگرا» است، یعنی متشكل از اشخاصی است که نیاز مطلق دارند هر کار را که انسان می‌کند متشتمن هدف کاملاً معینی بدانند و این هدف را با معنای اثر تطبیق بدهند. البته من نمی‌خواستم در حق پارمنیدس همان اشتباهی را مرتکب شوم که «هدفگرا»ها هنگام داوری درباره هنر تجربیدی، مرتکب می‌شوند. به خودم می‌گویم، آیا حاضری شرط بیندی که عبارت «وجود هست، ناوجود نیست» یک نوع چاره‌اندیشی شاعرانه برای دعوت تو به تخیلی مبتنی بر معرفت وجود نیست؟

درباره وجود شناسی باید گفت که معرفت وجود به منزله وجود را «وجود شناسی» می‌نامند و به عقیده من، مشکلترين مانع در راه مطالعه فلسفه همین است. حتی در بعضی از مظاهر اندیشه شرقی، مثلاً در تائوئیسم یا در فین، من این حالت

۱. قهرمان عروسکی یک فیلم تخیلی به همین نام.-م.

۲. Paul Klee نقاش آلمانی سویسی تبار متولد ۱۸۷۹ متفاوت ای سال ۱۹۴۰ او را نقاشی سوررآلیست و آبستره می‌شناسند.-م.

پاشاری در نامفهوم بودن مطلب را دیده‌ام و این مرا معتقد می‌کند که بین تأثیریسم و ذن رابطه‌ای با فلسفه وجود دارند. به یقین، یافتن جنبه عملی وجودشناسی کار آسانی نیست. مثلاً فرض کنیم که یک نفر بی مقدمه از من بپرسد: «استاد عزیز، چون تصمیم گرفته‌ام از اول هفتۀ آینده به طریق وجودشناسانه زندگی کنم آیا شما می‌توانید به طور خیلی کلی بگویید که چه روشی باید پیش بگیرم؟ برای اینکه منظورم روشن باشد آیا مثلاً باز هم باید اداره بروم یا نه؟» خوب، من چه جوابی بدهم؟ با کوشش زیاد خواهم گفت: «همان رویه همیشگی تان را حفظ کنید فقط قدری کمتر به فراز و نشیبهای زندگی اهمیت بدهید. اگر اخطاریه خلافی برایتان رسید یا اگر مثلاً تیم فوتیال «یونتوس»، تیم ناپل مورد علاقه شما را شکست داد، اصلاً ناراحت نشوید و به فلسفه حیات فکر کنید! یعنی راستش، عقلم قد نمی‌دهد که چطور باید خودم را از مخصوصه چنین سوالی نجات بدهم.

شاید گام نخست برای نزدیک شدن به پارمنیدس آن است که نتویسیم: «وجود هست...» با سه نقطه تعلیق، چنان که گویی واقعاً می‌فهمیم این وجود لعنتی چگونه چیزی است بلکه خودمان را عادت بدهیم که این عبارت را به صورت یک تصدیق ساده به کار ببریم. یعنی «وجود هست». همین و بس. بعدش هم چون ما مردم کنجکاویم و برایمان مشکل است که به این حکم جزئی «وجود هست»، دیگر هم چیزی نپرسید!» تسلیم بشویم البته به خودمان اجازه خواهیم داد که بپرسیم آیا احتمالاً مختصر توصیفی از «وجود»، حتی به طور تقریب، برای ما آدمهای معمولی پیدانمی‌شد؟ چون بعد می‌توانستیم به یک تعریف مبهم از «ناوجود» رضایت بدهیم و خودمان را از معنای پیچیده‌تری که از راه قیاس خلف به دست «می‌آید» خلاص کنیم.

پس از این ملاحظات مقدماتی چنین فرض می‌کنیم که ناوجود مجموعه چیزهایی است که از راه حواس به صورت رنگ، مزه، صدا و غیره نمود پیدا می‌کند و وجود، برعکس، ذات یا جوهر اشیا، به عبارت دیگر آن چیزی است که در «زیر» ظواهر تغییر پذیر قرار دارد.

سنت اگزوپری^۱ در داستان بسیار زیبای شاهزاده کوچک حکایت می‌کند که در

۱. آنوان سنت اگزوپری. هوانورد و نویسنده فرانسوی که در یک مأموریت هوایی در جنگ دوم جهانی ناپدید شد (۱۹۰۰-۱۹۴۴). م.

کودکی در خانه‌ای زندگی می‌کرده که می‌گفتند باید گنجی در آن مخفی باشد. البته درست به همین علت، اگر چه هرگز گنجی کشف نشد، آن خانه به نظر او بسیار زیبا می‌آمد. چیزی که سنت اگزوپری در این باره می‌گوید تقریباً چنین است: «ما، به طور کلی، تنها پوسته‌ای از هر چیز را می‌بینیم و توجه نداریم که مهم بخش نامرئی آن چیز‌هاست.»

میکل آنژ همیشه در پاسخ کسانی که چیره‌دستی استثنایی او را در مجسمه‌سازی ستایش می‌کردند، می‌گفت که فقط «زیادیهای» یک قطعه سنگ مرمر را برمی‌دارد. و در مورد بحث ما، زیادیها، ظواهرند و مجسمه دلخواه که زندانی سنگ مرمر است و از حیث کمال یکتاست، دقیقاً همان وجود است که می‌خواستیم با چهره‌اش آشنا شویم.

چنان که مشهود است اکنون ما در راهی قدم می‌گذاریم که یکراست ما را به جهان مُثُل افلاطون می‌برد. حواستان را جمع کنید: این راهی است سخت و لغزان و به آن چیزی منتهی می‌شود که برتر از همه چیز است و از دسترس، بیرون!

زنون

زنون^۱ «دست راست» پارمنیدس بود. وقتی جلسه معروف فیلسفان با حضور فیثاغورث که به آتن سفر کرده بود، تشکیل شد، او نخستین کسی بود که سخن گفت یا به اصطلاح مجلس را گرم کرد و نیز هم او بود که وقتی فهمید حاضران سراپا گوش شده‌اند از استاد خواهش کرد سخن بگوید: «ای پارمنیدس، ما اگر بسیار بودیم من از تو چنین خواهشی نمی‌کردم، چون بررسی چنین مطالبی در حضور عوام که چیز زیادی نمی‌دانند جایز نیست. اما چون ما جمع محدودی هستیم، حتی از جانب سقراط از تو خواهش می‌کنم که سخن بگویی تا من نیز بتوانم، پس از مدت‌های مديدة، صدای تو را بشنو姆.»^۲

پارمنیدس، اگر چه در واقع به همین قصد در آن جلسه شرکت کرده بود که نظریات خود را بیان کند، اما تقریباً برخلاف عقیده باطنی اش چنین پاسخ داد: «من خود را همچون اسب ایبیوکس پیرتر از آن حس می‌کنم که بتوانم در مسابقه‌ای شرکت کنم یا همچون شاعری که این سخن از اوست سئم بیش از آن است که بتوانم خستگی عشق را تحمل کنم، اما بیم آن دارم که به رغم وحشتی که گذر از دریای وسیع سخن در من بر می‌انگیزد، ناچار باشم تسلیم جمع شما شوم.» وقتی او خودش می‌ترسید، ما چه بگوییم، ما که فیلسوف نیستیم و ناگزیریم صفحه‌ها و صفحه‌ها استدلالات ذهنی مجرّد را بخوانیم تا بالاخره دریابیم که «واحد، واحد است و

۱. برای آگاهی کامل درباره زنون رجوع کنید به اندیشمندان یونان پیش از سقراط؛ و رساله احتجاجات زنون الثابی در رد حرکت اثر ویکتور بروشار و به ملاحظاتی در باب احتجاجات زنون نوشته الکساندر کویره.

۲. افلاطون، رساله پارمنیدس ۱۲۶ د.

نمی‌تواند کثیر باشد، خواه واحد باشد خواه که نباشد».!^۱

زنون فرزند «تلنتاگوراس» در حدود سال ۴۹۰ پیش از میلاد^۲ دراثا متولد شد. اگر جای دیگری به دنیا آمده بود، احتمالاً ماهیگیر خوبی می‌شد یا حداقل معلم مدرسه‌ای، اما چون در صدمتری خانه پارمنیدس بزرگ شده بود از همان کودکی به دلیل هوش زیاد و ذهن تند و چالاکش مورد توجه استاد واقع شد. در آن زمان فیلسوفان سیاست پیشه (کسانی از قبیل فیثاغورث) همیشه مترصد بودند که استعدادهای جدید را وارد جمع خود کنند. بنابراین منطقی است که پارمنیدس با پیش‌بینی امکانات این نوجوان شخصاً از خانواده زنون خواسته باشد که وی را به او واگذارند. پدر و مادر زنون از پذیرش فرزندشان از طرف او بسیار خوشوقت شدند، چون پارمنیدس به عنوان یکی از بزرگان شهر اثا شناخته شده بود. اینکه بعدها کسانی زیبایی پسرک را بیشتر ملاک این گزینش دانستند تا خصایل معنوی او را، سخن چینیهایی است که ما ندیده می‌گیریم. از طرف دیگر چون در آن زمان مجلاتی وجود نداشت که در این زمینه «عکس و تفصیلات» کاملی ارائه بدهد باید به تفسیر افلاطون که قبلًا نقل کردیم^۳ و نیز به جمله‌ای که دیوگنس لاثرتوس طبق آن زنون را «مرید و عاشق پارمنیدس» می‌خواند، اکتفا کنیم.

زنون جوان، طبیعتیات، ریاضیات و نجوم آموخت و در کوتاه زمانی مردی شد با دانش و فرهنگی استثنایی. وانگهی آن چنان جدلی برجسته‌ای بود که ارسسطو از او به عنوان مبتکر دیالکتیک نام برد.^۴ شاگردان بسیار داشت از جمله: ملیوس، آمپدوکلس، لوکیپوس، پیتودور، کفاله، کالیاس و حتی پریکلس. بنا به گفته افلاطون^۵ درس‌های خصوصی او بسیار آموزنده بود هر چند خیلی ارزان نبود: یک دوره کامل دروس او یکصد مینه^۶ هزینه داشت مبلغی که در یونان قرن پنجم با آن می‌شد قطعه زمین کوچکی خرید.

می‌گویند زنون زیبا بود اما در این مورد همه اتفاق قول ندارند. نخست طبعاً این سؤال برای انسان پیش می‌آید که: قدش بلند بود یا کوتاه؟ افلاطون او را مردی

۲. دیوگنس لاثرتوس، همان کتاب، فصل نهم.

۱. همانجا، ۱۶۶ آ.

۴. ارسسطو نقل از Rose

۳. افلاطون، همانجا، ۱۲۷ ب.

۶. واحد وزن و پول در یونان باستان. -م.

۵. افلاطون، آلکیبادس.

«خوش قد و قامت و ظریف که دیدنش دلپذیر است»^۱ وصف می‌کند. یک مورخ عرب بنام المبصري برعکس مدعی است که زنون به رغم ظاهر زیبا «قدش کوتاه و بینی اش پهن بود»^۲ با وجود این، شخص دیگری آگاهی می‌دهد که «چشمهاش بسیار زیبا، درشت، سیاه و بادامی بود» اما همین شخص می‌افزاید که «سرش نسبت به بدنش بزرگ بود و یک لک قرمز روی گونه داشت». مورخان در مورد طرز راه رفتن او نیز با هم توافق ندارند: از نظر عده‌ای «خیلی آهسته حرکت می‌کرد» در نظر عده‌ای دیگر، برعکس «وقتی راه می‌رفت مشکل کسی می‌توانست آن چنان گامهای بلندی بردارد که به او برسد. عادتاً عصایی به دست می‌گرفت که دستگیره آن چند شاخه بود و به عاج و زمرد مزین».

مسلمان زیبایی زنون هیچ ارتباطی با نظریات او ندارد، ولی ما در شگفتیم از رفتار این فیلسوفان بزرگ که همیشه به طور نظری بسیار تابودن به ظواهر را موعظه می‌کردند، اما در عمل تا این حد به صورت ظاهر توجه داشتند. در این مورد نباید فراموش کنیم که در یونان، فن بیان بیشتر معطوف به صورت بود تا محتوی: این هنر عبارت بود از شیوه‌ای با صلابت و با شکوه و باب روز، حرکات پرطمأنیه و لحن پرطمطراف. برای اینکه خوب این نکته را درک کنیم کافی است نظری به مجسمه‌های یونانی بیندازیم، بسیار درخواهیم یافت که داشتن حالت و ظاهری که احترام دیگران را برانگیزد تاچه حد اهمیت داشته است.

به ویژه زنون، حالتی که در انتظار عموم باید به خود می‌گرفت، مشغله فکری همیشگی او بود: در حقیقت مثل تمام مردان سیاسی، خوب می‌دانست که یک حرکت ساده یا یک سکوت به موقع گاه می‌تواند بیش از یک سخنرانی دور و دراز گویا باشد و مردم را با یک حرکت نمایشی تجربه شده، بهتر می‌توان مجدوب کرد تا به زور استدلال و البته اینها همه برخلاف نظریه‌هایی بود که ظواهر را همچون اشباح حقیقت معرفی می‌کرد.

دغدغه خاطر اصلی زنون یعنی سیاست، او را بسیار محبوب هموطنانش کرد، اما همین سیاست، خود پایان اندوهناکی برایش رقم زد. هر چند به طور قطع ثابت

۱. افلاطون، پارمنیدس، ۱۲۷ ب.

۲. رجوع کنید به ف. روزنال، مقاله «مآخذ عربی درباره زنون» در مجله شرقی (*Orientalia*) شماره ۶ سال ۱۹۳۷، صفحات ۲۱ تا ۵۷.

نشده اما ظاهراً در اوخر قرن پنجم شهرالثا تحت سلطه دیکتاتوری به نام نثارکوس بود که به عقیده بعضیها^۱ پیشوای حزب دموکراتیک و به نظر عده‌ای دیگر حاکم خودکامه سیراکوز بوده است.^۲ به هر حال هر چه که بود، زنون بر ضدش توطئه کرد و هزینه گروهی از نجای مسلح را که از جزیره لیپاری^۳ راه افتادند تا شبانه در سواحل ایتالیا پیاده شوند شخصاً به عهده گرفت. افسوس که کار عاقبت خوشی نداشت: قطعاً یک نفر به مردان نثارکوس خبر داده بود، چون هنوز انقلابیون پا به ساحل الثا نگذاشته بودند که تارو مار شدند و فیلسوف ما را هم به زنجیر کشیدند و نزد حاکم خودکامه بردنند.

نیز حکایت می‌کنند که چند سال پیش از این واقعه ناگوار، خودکامه دیگری به نام دیونیسوس از زنون پرسیده بود بیشترین سود فلسفه چیست و فیلسوف پاسخ داده بود: «ناچیز شمردن مرگ»^۴ خوب، البته آن مرد سالخورده در آخرین روزهای زندگانیش باید صحت حکم خود را به اثبات می‌رساند. نثارکوس تمام وسایل را به کار برد تا او نام توطئه گرانی را که در الثا مانده بودند افشا کند. زنون هم با گستاخی بی‌اندازه، نام یکایک مردان سیاسی را که از هرکس به آن خودکامه نزدیکتر بودند بر زبان آورد^۵ و چون شکنجه‌ها به حد تحمل ناپذیری رسید قول داد تمام حقیقت را بگوید، اما به این شرط که کسی جز شخص نثارکوس نشنود. وقتی نثارکوس به او نزدیک شد تا نام شرکای جرم را از دهان او بشنود زنون گوش او را گازگرفت و دندانها را از هم باز نکرد تا بالاخره شمشیر دژخیمان در بدنش فرو رفت و او را از پا درآورد.^۶ قضیه البته به همین جا پایان نیافت زیرا هنوز زنون نمرده بود. دوباره او را شکنجه دادند. در این جا زنون زیان خود را گازگرفت و گند و به صورت آن خودکامه تف کرد.^۷ آن وقت نثارکوس تکلیف خود را دانست و فهمید که با چنین آدمی به هیچ وجه نمی‌شد کنار آمد. این بود که دستور داد او را در هاوونی کوییدند و خرد و خمیرش کردند.^۸

۱. فیلوستراتوس، زندگی آپولنیوس تیانی. ۲. ف. روزنال، همان مأخذ.

۳. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، جلد نهم.

۴. ترتوبلین، مددحیه.

۵. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب. فصل نهم.

۶. دیودورس سیسیلی. فصل دهم.

۷. کلمنس اسکندرانی، استرومات.

۸. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل نهم.

آن بینوای ستمدیده ظاهراً پیش از آنکه نفس آخر را بکشد، می‌گوید: «در زندگانی آدم خوب بودن، کافی نیست. سرنوشت هم باید مساعد باشد.» البته به نظر ما این نکته چندان تازگی ندارد، اما وقتی با زیان نصفه و نیمه و از ته یک هاون ادا شود، قطعاً به گوش آیندگان خواهد رسید!

بسیاری از اشخاص، پارمنیدس را دست می‌انداختند^۱ و این خواهایند شاگرد وفاداری چون زنون نبود که بر پایه مختصر آگاهی ما، آدمی بود اهل دعوا و مرافعه. آنچه اسباب ریشخند پارمنیدس می‌شد، همان اصلِ الثایی «وجود هست، ناوجود نیست» بود و آن هم به این دلیل که پایه و اساسی نداشت. منتقدان می‌گفتند: «آخر چطور ممکن است وجود را فهمید اگر نشود شناختی از ناوجود داشت. چگونه می‌توان بدون شناخت کثیر تصوری از واحد داشت، یا چطور می‌شود سخن از نور بگوییم اگر دست کم یک بار هم شده تاریکی را ندیده باشیم؟» بسیار خوب، چون وجود، به عنوان عنصر مسلم مفروض، نیاز به شناخت ناوجود دارد، ما اندیشه پارمنیدس را تکمیل می‌کنیم و می‌گوییم: «وجود هست، و ناوجود نیست، حتی اگر ضروری باشد»...

زنون برای رد این ایرادها روشنی پایه گذاشت که از یقینهای طرف مخالف شروع می‌شد. یعنی یک مسیر منطقی را دنبال می‌کرد و به نتایج غیرممکن می‌رسید. برای او مهم این بود که در هر جزء استدلال، اصل عدم تعارض، همیشه رعایت شود. اگر ما نتوانیم او را در مقام فیلسوف، مشعل فروزانی بشناسیم به این دلیل که تنها به تأیید فرضیه‌های پارمنیدس بسنده کرده است، در عوض از نظر تسلطش به دیالکتیک، که از این حیث پیشگام سقراط و سوفسطائیان محسوب می‌شود، مقام کاملاً شایسته‌ای در تاریخ فلسفه برای او قائلیم. تعدد و تحرك دو امری هستند که فلسفه الثایی رد آن دو را هدف اصلی خود قرار داد. زنون می‌گوید «شما، با پرشخند کردن وحدت وجود خوشحالی می‌کنید و حالا من به شما ثابت می‌کنم که با پذیرفتن تعدد وجود به چه نتایج نابخداهه‌ای می‌توان رسید.» و آن وقت احتجاج‌جهای خود را ارائه می‌کند.

احتجاج نخست:^۲ فرض کنیم کسی بخواهد با اتومبیل از ناپل به رم برود.

۱. افلاطون، پارمنیدس، ۱۲۸ ث.

۲. ارسطر، طبیعت، فصل ششم، ۹، ۲۳۹ ب. (Paradoxe به جای «احتجاج» می‌نوان «نقضیین»)

فیلسوف می‌گوید: بسیار خوب این مرد هرگز به مقصد نخواهد رسید زیرا پیش از آنکه به استگاه عوارضی «رم-جنوب» برسد باید از نقطه‌ای که در وسط این مسیر یعنی کم و بیش در حدود پونتکرو و قرار دارد، بگذرد. و پیش از رسیدن به پونتکرو و نیز باید از یک نقطه میانی دیگر، نقطه‌ای که نزدیک خروجی کاپوئه واقع شده و نیمة اول مسیر بزرگراه را نصف می‌کند، رد شود و پیش از کاپوئه هم باید از نقطه میانی دیگری بگذرد و همین طور الی غیر النها یه. به عبارت دیگر، هر جزء از راه به دو بخش تقسیم می‌شود و هر یک از این دو بخش به نوبه خود، به دو بخش کوچکتر دیگر و هرگز وضعی پیش نخواهد آمد که نصف یک بخش آن قدر کوچک بشود که دیگر تقسیم آن به دو بخش ناممکن باشد. نتیجه آنکه انسان برای رسیدن به رم باید از تمام نقطه‌های میانی که بی‌نهایت است بگذرد و برای چنین کاری به زمانی لایناهی نیازمند است پس هرگز به مقصد نخواهد رسید.

اجتجاج دوم:^۱ همه می‌دانند که آشیل، به «تیزپا» مشهور بود اما زنون عقیده داشت که او هم هرگز نمی‌تواند از کندروتین لاکپشتها جلو بزند. فرض کنیم آشیل در نقطه الف نشسته و لاکپشت که در نقطه ب متوقف است او را از دور می‌بیند: قهرمان یونانی ناگهان از جا بر می‌خیزد و مثل عقاب به طرف نقطه ب می‌جهد که لاکپشت را بگیرد، اما لاکپشت که نیت سوء آشیل را حدس زده تا می‌بیند که او به طرفش شروع به دویدن کرد، فرار می‌کند و در فاصله زمانی که آشیل مسیر الف - ب را طی می‌کند او چند سانتی متر جلو می‌رود و به نقطه ج می‌رسد. آشیل از قضیه سردرنمی‌آورد و فکر می‌کند «چطور شد که نتوانستم او را بگیرم؟» سپس چون به برتری خود ایمان دارد، یک بار دیگر آزمایش می‌کند و می‌کوشد در نقطه ج به آن حیوان کوچک غلبه کند. اما باز هم لاکپشت تغییر جا می‌دهد و با وجود گندی سرعت به نقطه د می‌رسد. این موضوع تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند و آشیل هرگز به لاکپشت نخواهد رسید، مگر آن که حیوان پیش از او بمیرد. (اما همه می‌دانند که لاکپشت عمر بسیار درازی دارد). یا تصمیم بگیرد در یکی از نقاط مسیر در انتظار رسیدن آشیل توقف کند.



هم ترجمه کرد ولی ما ترجیح دادیم از همتان واژه که دیگر جا افتاده استفاده کنیم. -م.)

۱. همانجا، ۲۳۹ ب ۱۴.

احتجاج سوم:^۱ تیری از کمان به سوی هدفی رها می‌شود. ما همه می‌بینیم که تیر دارد پرواز می‌کند بجز زنون که خلاف این نظر را دارد. فیلسوف می‌گوید اگر در هر لحظه جداگانه، به آن نظر شود، تیر بی‌حرکت است و از مجموع این بسی حركتیها، ممکن نیست حرکتی به وجود آید.

اگر زنون امروز زنده بود می‌گفت: «در صورتی که حرفم را قبول ندارید یک عکس از تیر بگیرید و به من بگویید آیا در حرکت است یا نه!» شاید منطقاً بتوانیم با او توافق کنیم اما در عمل، من جداً به خوانندگان توصیه می‌کنم که در مسیر تیر نایستند...

احتجاج چهارم:^۲ سه پسر جوان: آنتونیو، جنارو، پاسکواله به یک استادیوم ورزشی می‌روند. دو تای اولی وارد میدان می‌شوند و شروع به دویدن می‌کنند. اولی در یک جهت و دومی در جهت مخالف او، رفیق سوم بر عکس میلی به دویدن ندارد و تصمیم می‌گیرد که در جایگاه تماشاچیها بنشینند. آنتونیو و جنارو یک بار که دور میدان گشتنند درست در مقابل همان محلی که پاسکواله نشسته به هم می‌رسند. بسیار خوب، درست در همین لحظه سرعت آنتونیو از دید جنارو دو برابر بیش از آن است که به نظر پاسکواله می‌رسد. زنون که به اصل عدم تناقض معتقد است چنین نتیجه می‌گیرد: «حرکت، مربوط به کسی است که ناظر آن است لذا وجود خارجی ندارد!»

چهارمین احتجاج زنون از همه ساده‌تر است می‌خواهم بگویم آن قدر ساده که حتی نمی‌توان نام احتجاج روی آن گذاشت. فرضیه نسبیت به ما آموخته است که ادعای در حرکت بودن یک شیء بی‌معناست مگر آنکه تصریح کنیم آن شیء «نسبت به چه چیز» در حرکت است. پس اگر سرعت آنتونیو برای پاسکواله (که بی‌حرکت است) بیست کیلومتر در ساعت و برای جنارو (که در جهت مخالف او می‌دود) چهل کیلومتر در ساعت است این نباید ما را آشفته کند. البته چنین پدیده‌ای می‌توانست آدم باریک بین و نکته‌سنگی مثل زنون را به شگفتی و ادارد که در قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیست و هرگز سوار قطار راه آهن نشده بود تا دویدن درختها را به طرف خود دیده باشد. اما برای ما که از فرضیه نسبیت آگاهیم این قضیه مایه تعجب نمی‌شود.

اما سه احتجاج نخست، یک منشأ دارند: قابلیت تقسیم مکانی محدود یا زمانی معین، تا بی‌نهایت. هنوز کتابهای درسی از این احتجاجها به طور کلی در توضیح فرضیه نسبیت، یاد می‌کنند و با بیان این مطلب که قضایای لایحل زنون فقط در صورتی قابل حل خواهد بود که در موقعیت مکان-زمان چهار بعدی قرار داده شود، خود را خلاص می‌کنند. اما من اصلاً دوست ندارم که خواننده را از چاله درآورم و در چاه بیندازم، یعنی از دست زنون نجات بدهم و گرفتار اینشتن کنم. لذا سعی می‌کنم یک توضیح «ریاضی-ماکارونی» بدهم که به نحوی بتواند مغالطه‌های زنون را حل کند:

صفرو بی‌نهایت دو عددند مثل سایر اعداد که البته از طرف آدمهایی مثل ما کمتر به کار می‌روند اما در معادلات و فرمولهای ریاضی دانان به فراوانی دیده می‌شوند. برخلاف سایر اعداد، این دو عدد عجیب، خواص استثنایی دارند: مثلاً صفر در هر عددی ضرب شود نتیجه همیشه همان صفر است و بی‌نهایت هم در هر عددی ضرب شود جز یک بی‌نهایت دیگر حاصلی ندارد. بنابراین از خودمان می‌پرسیم: اگر صفر و بی‌نهایت را درهم ضرب کنیم چه پیش می‌آید؟ هیچ اتفاقی نمی‌افتد: برخورد بین دو حد کمی ریاضیات مسابقه‌ای است با نتیجه مساوی و حاصل آن نامعلوم یعنی هر عددی که انسان دلش بخواهد.

حالا برای مثال احتجاج نخست را در نظر آوریم: اگر من بی‌نهایت دفعه قطعه معینی از یک جاده، یعنی یک جزء محدود را تقسیم کنم، در «نهایت» تعداد «بی‌نهایت» تکه جاده به دست خواهم آورد که طول هر یک از آنها مساوی با صفر خواهد بود. بنابراین من نمی‌توانم مثل زنون بگویم که جمع این تکه‌ها ضرورتاً باید بی‌نهایت باشد با توجه به اینکه قطعاتی که حرفش را می‌زنیم، از آن لحظه که از نظر تعداد بی‌نهایت شده‌اند از لحاظ طول هم صفر شده‌اند. پس ادعای اینکه «جمع بی‌نهایت صفر، بی‌نهایت است» حرف جاهلانه‌ای است. مثل آن است که بی‌نهایت را در مسابقه‌ای که در بالا از آن صحبت کردیم، غالب بر صفر بدانیم.

حتی در مورد احتجاج دوم، لاک پشت به تدریج قطعات کوچکتری را می‌پیماید تا آن جا که بالاخره در قطعه بسیار کوچکی که عملًا مساوی صفر است تغییر جا خواهد داد. در این هنگام آشیل بر او دست خواهد یافت و یک اردنگی محکم هم که سزايش است به او خواهد زد!

و اما بالاخره در مورد احتجاج تیر و کمان حرف دیگری جز آنچه گفتم ندارم. در

این قضیه ما علاوه بر مکان با یک فاصله زمانی نیز سروکار داریم که حتی شخص زنون هم خوش دارد آن را به بی‌نهایت لحظه‌های مساوی با صفر تقسیم کند بنابراین، همان استدلال و همان نتیجه.

امیدوارم توضیحات ما روشن بوده باشد. به هر صورت اگر موفق نبوده‌ام، متأسفم. البته انسان می‌تواند بدون حل احتجاجهای زنون هم، خوش و خرم به زندگی ادامه دهد...

از جمله آنیستنس کلبی هم الثایی‌ها و نظریاتشان درباره نفی حرکت را قبول نداشت. حکایت می‌کنند^۱ روزی که نتوانست زنون را در قضیه تیروکمان قانع کند، آنقدر در اتاق بالا و پائین رفت تا فریاد زنون درآمد:

— بالاخره دست از این بالا و پائین رفتن برمی‌داری یا نه؟

آنیستنس پاسخ داد:

— خوب، پس بالاخره پذیرفتی که من حرکت می‌کنم!...

۱. پروکلوس، تفسیری بر پارمنیدس، فصل اول.

ملیسوس

ملیسوس^۱ تنها دریاسalar تاریخ است که در ضمن فیلسوف هم بوده. نظامیها، به طور کلی و به خصوص نظامیهای نیروی دریایی، بیشتر میل به فرمانهای بی‌چون و چرا دارند تا مجادله‌های دیالکتیکی. با وجود این، فرمانده ملیسوس موفق شد جای کوچکی در تاریخ فلسفه، به عنوان چهارمین و آخرین اندیشمند مکتب الثایی، برای خود باز کند. حالا او چگونه توانست سکون را که پارمنیدس مبلغ آن بود با سرعت در عکس العمل که مقتضای شغل او در طراحی جنگ بود، آشنا دهد، رازی است که برای همیشه سریسته باقی خواهد ماند. به هر حال، دوست داریم او را در یک روز بسیار آرام، در کرانه‌های یونان روی عرشه یک ناو مجسم کنیم که دارد کتاب خود، در باب طبیعت و وجود را، می‌نویسد.

ما از زندگانی ملیسوس هیچ یا تقریباً هیچ نمی‌دانیم. پلوتارک^۲ در جایی از او به عنوان فرمانده «ساموسی»‌ها که بر آتنیها پیروز شد، نام می‌برد. کسی چه می‌داند، شاید همین پیروزی باعث این شده باشد که اطلاعاتی درباره او باقی نماند. مسلم است که آتن، در نیمة دوم قرن پنجم، مرکز ثقل جهان یونانی بود و هر کس به آن هجوم می‌برد لااقل از چشم اشخاص بافرهنگ دربار پریکلنس می‌افتد و کنار زده می‌شد. دو نسل بعد، ارسسطو هم این خصلت آتنیها را، با بستن راه بر هر اندیشه‌ای، تکمیل کرد و از آن زمان دیگر هیچ کس وسیله‌ای برای رها شدن از آن نیافت. این فیلسوف همه چیزدان اهل استادگیراکه در حقیقت یک کامپیوتر به تمام معنا بود آرای خود را طبقه‌بندی کرد و به رشتة تحریر آورد و برای دوهزار سالی که در پیش بود،

۱. برای آگاهی کامل درباره ملیسوس رجوع شود به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط.

۲. پلوتارک، «زندگی پریکلنس» در زندگیهای همزمان.

بی‌چون و چرا معین کرد که چه کسی شایستگی ماندگار بودن برای آیندگان را دارد و چه کسی، باید به فراموشی سپرده شود. مثلاً درباره زنون و ملیسوس بسیار سختگیر و خشن بود و به وضوح می‌گفت که آنها هر دو «فیلسوف دوپولی‌اند» اولی به خاطر احتجاجهایش مورد پسند ارسطو نبود و دومی برای اینکه صفت لايتناهی را که او خاص قلمرو غیرمادی می‌دانست، به ماده اعطاء کرده بود. از سوی دیگر تمام ارزیابیهایی که درباره فیلسوفان پیش از سقراط شده هرگز از تأثیر و نفوذ نظریه‌های افلاطون و ارسطو برکنار نبوده است. فقدان تقریباً کامل متون اصیل باعث شده که مورخان بعدی برای آنکه چیزی از آن فیلسوفها دریابند، الزاماً هر چه این دو «پدر خوانده» فلسفه یونان درباره آنها نوشته‌اند، ساده‌لوحانه باور کنند و ما خوب می‌دانیم که وقتی صحبت از گذشته‌های دور است مشکلی در میان نیست، اما همین که پای معاصران شخص در بین باشد وای از داوریهای همکاران!

ملیسوس، پسر «ایتازن»^۱ بین سالهای ۴۹۰ و ۴۸۰ پیش از میلاد در جزیره ساموس به دنیا آمد. درباره چهل سال نخست زندگی او، هیچ گونه آگاهی به ما نرسیده است. اما چون دریاسالار بود، بجاست فرض کنیم که بسیار سفر کرده بود. پس لابد به ملطیه، وطن آناکسیماندر و به اثا، شهر زادگاه پارمنیدس نیز رفته بوده است. یعنی همان دو فیلسفی که بیش از هر کس دیگر برافکار او اثر گذاشتند. خلاف این فرضیه و اینکه او احتمالاً اثایی‌ها را در آتن دیده واقعاً به نظر ما قابل پذیرش نیست: پارمنیدس آن قدر زود آتن را ترک کرد که مسلماً فرصت این را نداشت تا چیزی به ملیسوس بیاموزد و زنون، با آنکه چند سال در دریار پریکلس ماند، اما در زمانی با آتنیها مراوده پیدا کرد که دیگر روابط بین ساموس و آتن تیره شده بود.

برای آنکه ملیسوس افتخار ورود به تاریخ را بیابد، باید تا سال ۴۴۲ پیش از میلاد، سالی که ساموس و ملطیه بر سر تسخیر پریننه^۲ نبرد کردند، منتظر بمانیم. در نزاع این دو همسایه، آنکه بیشتر چوب خورد ملطیه بود اما فردای شکست دست به دامن آتن شد تا مالی را که به ناحق از او ربوده شده بود برایش پس بگیرد. باید بدانیم که در آن زمان آتن تقریباً نقش مادر شهر را در سرتاسر کرانه دریای اژه بازی می‌کرد. بنابراین طبیعی بود که در این گونه موارد از او کمک خواسته شود. با وجود این،

۱. توسبیدید، جنگ پلوپونز، فصل اول.

۲. Priene بکی از شهرهای یونانی آسیای صغیر. م.

چنین به نظر می‌رسد که پریکلس بیشتر به خاطر معشوقه‌اش، «آسپازی» رضایت داده بود که به دفاع از ملطیه برخیزد تا برای خشنودی هیئت نمایندگی ملطیه.^۱ آنچه مسلم است اینکه یک روز صبح ساموسی‌های بیچاره وقتی بیدار شدند دیدند که ناوگانی مرکب از چهل ناو جنگی آنها را محاصره کرده است. «دریانوردها»ی آتنی حکومت وقت را برکنار کردند و یک شورای دموکراتیک به جایش گذاشتند. سپس پنجاه گروگان از میان فرزندان معروفترین خانواده‌ها برگزیدند و یک پادگان کوچک برای حفظ منافع خود در آن جا مستقر کردند. با این همه، یک عده از مردان اهل سیاست موفق به فرار شدند. به این مناسبت می‌توان فرض کرد ملیسوس هم که مثل تقریباً تمام فیلسوفان آن زمان اصل و نسب اشرافی داشت، در میان آنها بوده است. متواریان توانستند از پیسوتنس حاکم خودکامه سارد پناهندگی بگیرند و به یاری او یک نیروی هفتصد نفری را مسلح کنند تا میهن از دست رفته را باز پس بگیرند. این اقدام کاملاً موفقیت‌آمیز بود: نیروهای اشغالگر سرکوب شدند و اشرف، شهر را تصرف کردند. بعد روی صورت تمام آتنیها تصویر یک جغد که نشان سکه‌هاشان بود، خالکوبی کردند تا انتقام خود را از آتنیها که هنگام تسخیر شهر روی پیشانی جمعی از بزرگان آن جا تصویر سامن^۲ را خالکوبی کرده بودند، بگیرند. اما این پیروزی زیاد هم جای جشن و سرور نداشت، زیرا دیس یا زود پریکلس دوباره پیدایش می‌شد. بنابراین کوشیدند از راه مذاکره سیاسی، او را رام کنند. پیسوتنس حتی پیشنهاد ده هزار «استاتر»^۳ طلا به او کرد و خدا می‌داند که پریکلس چقدر پولکی بود! اما این بار گستاخی از حد گذشته بود و پریکلس آتنی به رغم میل باطنی خویش، ناگزیر شد پیشنهاد را رد کند. به هر تقدیر در همان هنگام که مذاکرات ادامه داشت ملیسوس توانست قدرت دفاعی را سر و صورتی بدهد یعنی برج و باروها را تقویت کند و تا آن جا که میسر بود به ذخیره شهر بیفزاید.

آتنیها زیاد معطل نکردند. شصت ناو جنگی و در رأس آنها شخص پریکلس، پس از پیروزی در نبرد دریایی، شهر را از هر طرف محاصره کردند. درست در همین وقت بود که ملیسوس به اوج افتخار رسید. یعنی یک شب با استفاده از این فرصت که پریکلس با چند ناو جنگی از محل دور شده بود، در خط محاصره رخنه کرد و باقی

۱. پلوتارک، همان کتاب.

۲. واحد وزن و پول در یونان باستان شرقی.-م.

ناوهای آتنی را که در محل مانده بودند از کار انداخت. او اگر چه با این عمل نتوانست روند جنگ را برگرداند اما حیثیت ساموس را نجات داد. پریکلس ناوگان دیگری تدارک دید که بسیار نیرومندتر از اولی بود و این بار دیگر امیدی برای ساموسی‌ها باقی نماند. محاصره θ ماه به درازا کشید و بالاخره شهر به مدد ابزار جنگی جدیدی که توسط شخصی به نام آرتمنون پریفورت اختیاع شده بود مورد حمله قرار گرفت. این شخص که یک معمار آتنی لنگ و همجنس‌گرا بود، هیچ وقت از خانه بیرون نمی‌آمد و از ترس اینکه مبادا یک وقت چیزی به سرش بخورد همیشه دو بردۀ در این سو و آن سویش می‌ایستادند و سپری بالای سر او نگه می‌داشتند!^۱

ملیسوس افزون براینکه در طراحی جنگی چیره‌دست بود، به عنوان چهارمین فیلسوف مکتب الثا نیز مشهور است. اختلاف اساسی بین او و پیشینیانش در این است که به نظر پارمنیدس، «وجود» چیزی است بیرون از زمان در حالی که ملیسوس معتقد بود وجود همان واقعیات محسوس است. دریاسالار می‌گوید: «آن که هست، همیشه بوده و همیشه خواهد بود»^۲ و همین جاست که ارسطو از شدت عصبانیت در برابر این پایین آوردن مرتبت وجود پارمنیدس از سطح معنوی به سطح محسوس، به ناسزاگویی می‌پردازد.^۳

برای ما آدمهای فانی ممکن است فرق بین این دو نظریه ارزش تأمل نداشته باشد و ابلهانه به نظر آید اما اگر مفهوم این دو برداشت را با دقت بیشتر بررسی کنیم بی‌درنگ درخواهیم یافت که تفاوت قابل ملاحظه است.

ملیسوس مرد عمل است یا حداقل بیشتر از پارمنیدس اهل عمل است. شاید به این علت که خود را به حکیمان طبیعی ملطیه و بهخصوص به آناکسیماندر نزدیکتر حس می‌کند. بنابراین اگر چه درباره بی‌ارزشی ظواهر و بسی اعتباری حواس با فیلسفان الثایی توافق دارد اما مایل نیست وجود را همچون یک جوهر بی‌محتوی و مجرد بشناسد. بیشتر می‌خواهد به آن یک خصیصه عینی بدهد چون آن را با کل جهان که فرآگیرنده همه چیز است، یکی می‌داند. وجود، که او آن را این چنین تعریف می‌کند بیشتر با بیکران (آپیرون) آناکسیماندر شبیه است تا با وجود دست نایافتنی پارمنیدس، هر چند با این یکی هم رابطه‌ای دارد.

۱. پلوتارک، همانجا.

۲. دیلس-کرانتر، همانجا.

۳. ارسطو، مابعد الطبيعة، فصل اول، ۵، ۹۶۸ ب.

درباره می‌گوید:^۱

- اگر چیزی وجود دارد ابدی است، زیرا از هیچ، چیزی به وجود نمی‌آید.
 - اگر ابدی است پس بی‌نهایت است و نه آغازی دارد نه انجامی.
 - اگر ابدی و بی‌نهایت است پس یگانه است زیرا اگر دو تا بود بالاخره هر یک از آن دو حدّی می‌شد برای دیگری.
 - اگر ابدی است، بی‌نهایت است و یگانه، پس همگون است زیرا اگر همگون نبود اجزای مختلف داشت و در نتیجه متعدد بود.
 - اگر ابدی است، بی‌نهایت است، یگانه است و همگون، پس بی‌حرکت است زیرا بیرون از خود او مکانی وجود ندارد تا در آن حرکت کند.
 - اگر ابدی است، بی‌نهایت است، واحد است، همگون است و ساکن، پس نمی‌تواند درد و رنج داشته باشد زیرا همیشه باید در یک حال باشد.
- با توجه به اینکه مطالب گفته شده واقعاً فرضیه وجود ملیوسوس است و نه بحث طولی به سبک «اتل متل توتوله» خوشحالیم که می‌بینیم فیلسوف در نخستین فرض خود فعل «وجود داشتن» را به کار می‌برد. این نحوه ساده کردن وجود، در واقع به ما اجازه می‌دهد که در عقاید ملیوسوس پاسخی عملی برای هراس‌آورترین پرسش‌های خویش بیابیم. از آن جاکه ما همه به وضوح این احساس را داریم که یک چیزی وجود دارد، باعث آرامش خاطرخواهد بود که فکر کنیم این وجود در ذات خود به رغم ظواهر زمینی، بی‌پایان است.

وجود از نظر ملیوسوس در مجموع، چیز خوب و مثبتی است و هنوز به یک تصویر پرداخت شده خدا مبدل نشده اما دیگر چیزی هم نمانده که بشود. فاصله میان مفهوم این جهانی بی‌پایان و یگانه و ابدی، با فرض خدایی با همین خصایص، بیش از پیش کم می‌شود و تصادفی نیست اگر ملیوسوس در یکی از قطعات خود وجود را چنان شرح می‌دهد که گویی از یک پیرمرد ریشو صحبت می‌کند: «از بین نمی‌رود، پیر نمی‌شود... زیرا اگر قرار بود، حتی در ده هزار سال، یک مویش تغییر کند، در سراسر زمان عاقبت به کلی ضایع می‌شد.»^۲

۱. ارسطو، درباره ملیوسوس، گورگیاس، گزنوفانس، ۱-۲، ۹۷۴، آ. ۹۷۷.

۲. دیلس-کرانتز، همان کتاب.

آگریجنتو

تاریخ آگریجنتو^۱ به اختصار چنین است: گروهی از پناهندگان جزیره رودس و حدود یکهزار نفر از استعمارگران که زیر فرمان رؤسای خود: آریستونوس و پیستیلوس از «جلا» می‌آمدند، در یک روز آفتابی سال ۵۸۳ پیش از میلاد، تصمیم گرفتند در زمینهای پرشیبی که بین دو رو دخانه «آکراگاس» و «هیپاوس» واقع بود، ساکن شوند. این منطقه دارای تمام خصوصیاتی بود که در برنامه عمل استعمارگران وجود داشت: در غرب و در شرق، دو جریان آب زلال و فراوان، یعنی عملاً دو مرز طبیعی که به آسانی قابل دفاع بود، در شمال یک تپه سنگی که پایه دلخواهی بود برای بنای قلعه مرکزی شهر به معنای واقعی کلمه و بالاخره دریا در فاصله‌ای کمتر از سه کیلومتر یعنی فاصله‌ای که کافی بود تا انسان یک وقت نیمه شب از خواب نپرد و کارتازیها را در اتاق خواب خود ببیند...

این مستعمره مدتی کمتر از یک قرن، تا چشم کار می‌کرد، گسترش یافت و جمعیت آن به دویست هزار نفر رسید.^۲ «تیرون» حاکم خود کامه آن در زمانی که هنوز آمپدوکلس کودک بود، شهرهای هراکلثا و میناآ و هیمرا را به انقیاد خود درآورد و از این راه آن قدر برد پیدا کرد که توانست دهها بنای عمومی مجلل، با شکوهی باورنکردنی برای خود بسازد. امروز هر جهانگردی که از دره معابد بازدید کند نظرش به خصوص به معبد کنکورد یعنی تنها معبدی که به شکل اولیه باقی مانده جلب

۱. از شهرهای عمدۀ سیسیل. -م.

۲. بنا به نظر تیمایوس، جمعیت آگریجنتو در زمان آمپدوکلس هشتصد هزار نفر بوده است. رجوع کنید به دیوگنس لاثرتوس، همان کتاب، فصل هشتم. اما با توجه به وسعت فضای درونی حصارها، این خبر باور کردنی به نظر نمی‌رسد.

خواهد شد. اما اگر این جهانگرد با دقت بقایای معبد زئوس المپی را نگاه کند، بی‌درنگ خواهد فهمید که در برابر بنای غول‌آسایی ایستاده است: بنایی که یکصد و ده متر درازا و پنج متر پهنادارد یعنی ابعاد آن با ابعاد یک زمین فوتیال برابری می‌کند. البته وقتی ابعاد معبدی به این اندازه باشد جا دارد که پارتون^۱ هم از حسادت بترکد!

اگریجنتو به اندازه‌ای ثروتمند و چنان مهمان‌نواز بود که پیندار^۲ آنرا «زیباترین شهر فناپذیر» وصف کرد. به نظر می‌رسد که حتی گورستانهای شهر نیز ارزش دیدن داشت. به جز آرامگاه‌های ویژه نجیب زادگان که نقش‌های برجسته‌ای کارهای مهم در گذشتگان مدفون در آن را نشان می‌داد، گاه حتی برای اسبهایی که در المپیادها برنده شده بودند نیز بناهای یادبود ساخته شده بود! و نیز آرامگاه گنجشک کوچکی هم که تنها هم بازی یک دخترک اشرافی بوده در آن گورستان دیده شده است^۳ ...

من فکر نمی‌کنم اگر ادعا کنیم که اگریجنتو از لحاظ تأمین آب وضعی بهتر از شهرهای روزگار ما داشته ظن آن برود که سخن نابجاوی گفته باشیم: چنین به نظر می‌آید که واقعاً این شهر در قرن پنجم پیش از میلاد یک رشته کاریز شهری و یک آب انبار سرپوشیده داشته که تمام آبهای زیادی را به آن هدایت می‌کرده‌اند. اما امروز همان طور که می‌دانیم در فصل تابستان جیره‌بندی و توزیع نوبتی آب بیش از پیش رواج می‌یابد...

مردم اگریجنتو، حتی در زمینه بازرگانی، به اوچ ترقی رسیده بودند. کمی آن سوی حصار شهر یک مرکز بزرگ تجاری – عملایک بازار-نمایشگاه – ساخته بودند که بازرگانان سرتاسر حوزه مدیترانه هر چند یک بار در آن جا گرد می‌آمدند. نشان آشکار این برتری بازرگانی، سکه‌های بسیار زیبای طلا و نقره اگریجنتو است که کلمه «آکراگاس»^۴ و علائم ویژه شهر یعنی خرچنگ، عقاب و ارابه چهاراسبه بر آنها نقش شده است. به نظر تیما یوس «اگریجنتویی‌ها چنان خود را در لذایز زندگی غرق

۱. معبد آتنا پارتیوس که به دستور پریکلیس حاکم آتن در قرن پنجم پیش از میلاد ساخته شد و در کمال هماهنگی و زیبایی بود و امروز هم بقایای آن وجود دارد. -م.

۲. Pindar شاعر بزرگ یونانی ۵۱۸ تا ۴۳۸ پیش از میلاد. -م.

۳. دومنیکو شینا، زندگی و فلسفه آمپدوكلس آگریجنتویی.

۴. نام دیگر آگریجنتو. -م.

می‌کردند که گویی فردا باید بمیرند و خانه‌های خود را چنان می‌ساختند که گویی تا ابد زنده خواهند بود.^۱ در واقع سطح زندگی بالای مردم وضع مشترک تمام شهرهای سیسیل بود. این جزیره از نظر یونانیها چیزی بود مثل امریکای دوره‌های گذشته یا به عبارت دیگر دنیای جدیدی بود که در آن به دست آوردن پول با سرعت و بدون دردرس زیاد امکان داشت. در کاخهای خودکامگان سیسیل حال و هوای «رنسانس» حس می‌شد. «دومنیکو شینا، راهبی که در اوایل قرن نوزدهم می‌زیست حکایت می‌کند «در بارهای سیراکوز و آگریجنتو از حیث آداب و تشریفات با هم رقابت می‌کردند، استعدادهای برجسته را پاداش شایسته می‌دادند و تشویقشان می‌کردند تا به تمام هنرها و پیشه‌ها دست یازند».^۲

هر جا مردم خوش و خرم باشند سرو کله فضولها هم برای بدگویی و حرف در آوردن، پیدا می‌شود. دیودور می‌نویسد: «بی‌حالی و رخوت مردم به جایی رسیده بود که هنگامی که کار تازیها شهر را در محاصره گرفتند، فرمانی صادر شد که به موجب آن نگهبانان حق نداشتند خیلی با خیال راحت بخوابند!»^۳ و تیمه که از لحاظ بدگویی دست همه را از پشت می‌بندد یک مجلس خوشگذرانی آگریجنتویی قرن پنجم پیش از میلاد را وصف می‌کند. این مورخ اهل تاوارمینا^۴ می‌نویسد: «آن شب مهمانها بسیار نوشیده بودند و باید بگوییم که شاید مواد مخدر هم استعمال کرده بودند. به هر حال در اواسط جشن ناگهان خیال کردند سوار کشتنی هستند و امواج دریا کشتنی را به شدت تکان می‌دهد. آن وقت چنان به هراس افتادند که تمام اثاث و ظروف خانه را از پنجره‌ها بیرون انداختند تا به تصور خود بار کشتنی را سبک کنند و مدت زمان بیشتری روی آب بمانند». تیمه حکایت می‌کند که «بالاخره وقتی نیروهای انتظامی رسیدند، مهمانها ایشان را الهه‌های دریا پنداشتند و به پایشان افتادند و از آنها طلب آمرزش کردند. از آن روز، آن خانه به «نبردناآ» معروف شد».^۵ روزهای پرافتخار آگریجنتو آغاز قرن پنجم بود: نخست با دیکتاتوری ترون و

۱. دیوگنس لانثیوس. همان کتاب فصل هشتم.

۲. دومنیکو شینا، همان کتاب.

۳. دیودور سیسیلی، فصل سیزده.

۴. از آبادیهای سبیل که اکنون از مراکز جهانگردی است.-.م.

۵. آتناپوس (نویسنده یونانی که در قرن سوم پس از میلاد می‌زیست.-.م.) Deipnosophistes فصل دوم (بزم سوفسطایان.-.م.).

بلافاصله پس از آن با دموکراسی.

ترون یکی از سه حاکم خودکامه بزرگ سیسیل بود که در این دوران حکومت می‌کردند: آن دو دیگر جلون و هیرون، دو برادری بودند که نفر نخستین حاکم سیراکوز و دومین حاکم چلا بود و با ترون خویشاوندی سببی داشتند زیرا برادر اول، دامادش شده بود. این آقایان در برابر تهدید همسایه خود، کارتاز و نیز در برابر شورشهای بی‌وقفه مردم سیسیل فکر کردند بجاست که یک اتحاد نظامی کارساز بین خود به وجود آورند. کارتازیها در سال ۴۸۰ یعنی همان سالی که یونانیها در سالامین نیروی دریایی ایران را شکست دادند، به طور قطع در آبهای هیمرا مغلوب شدند. به عقیده پیندار تقارن این دو واقعه اتفاقی نبود بلکه حکم سرنوشت بود: Zeus mit uns^۱ خدایان به صفت یونانیها پیوسته بودند...^۲

اما همان طور که اغلب اتفاق می‌افتد، یک نسل حقیر و سست عنصر جانشین آن سه مرد بزرگ شد: جانشینان ترون، جلون و هیرون، هم‌طراز پدرانشان نبودند چه از این لحاظ که پیوسته با هم در ستیزه بودند چه به این دلیل که مخالفان خود را که طرفدار دموکراسی بودند، دست کم می‌گرفتند. تراسیدیوس پسر ترون به سیراکوزی‌ها اعلام جنگ داد و ضربه جانانه‌ای نوش جان کرد. وقتی به وطن بازگشت به یونان تبعیدش کردند و در آن جا محکوم به مرگ شد. پس از آن حزب طرفدار دموکراسی در آگریجنتو پیروز شد: تمام همکاران حکومت سابق برکنار شدند و اتحاد با سیراکوز دوباره استوار شد.

در چنین حال و هوای متحولی، آمپدوکلس که درست بیست ساله بود، در صحنه سیاست آگریجنتو ظهر کرد.

۱. در اصل به لاتین آمده: «زئوس باما». -م. ۲. پیندار، Pythique (هاتف غیبی) فصل اول.

۱۶

آمپدوکلس

آمپدوکلس، هم فیلسوف و پزشک بود و هم، شاعر و طبیعی‌دان و آزادیخواه، نه آقاجان، جادوگر بود، حقه باز بود، کاهن بود. کسی بود که ادعای خدایی داشت و به همه فخر می‌فروخت!

واقعاً آمپدوکلس که بود؟ به عقیده من، درست‌ترین توصیف هنوز همان توصیفی است که رُنان^۱ از او کرده: «مرد اندیشمندی چند چهره، نیمی نیوتون و نیمی کاگلیوسترو».^۲

به سال ۴۹۲ پیش از میلاد در آگریجنتو، در خانواده‌ای مرفه از نجبا، زاده شد. تاریخ تولدش تقریباً مثل تمام فیلسوفان یونان غیر قطعی است. نام پدرش میتون بود و پدر بزرگش نام خود او را داشت: آمپدوکلس.^۳ پدر بزرگ آمپدوکلس نخستین فرد فامیل بود که افتخاراتی کسب کرد: او که مربی اسب مسابقه بود در هفتاد و یکمین المپیاد برنده شد و به همین سبب در تمام یونان شهرت یافت. باید دانست که در آن زمان پیروزی در المپیادها یک واقعه استثنایی شناخته می‌شد. از کسانی که چنین پیروزی بزرگی به دست می‌آوردند در حضور مقامات عالی پذیرایی می‌شد و نام آنها را در میدانهای عمومی اعلام می‌کردند. وقتی دیاگوراس که خود قهرمان المپیک بود شاهد پیروزی دو فرزند خود در المپیاد، شد حاضران به او پیشنهاد کردند بی‌درنگ

۱. ارنست رُنان، بیست روز در سیسیل، ترکیب تاریخ و سفرنامه، برای آگاهی کامل درباره آمپدوکلس رجوع کنید به اندیشمندان یونان پیش از سقراط؛ و به: زان زافیروپولو، آمپدوکلس آگریجنتریی». و: زان بولاک، آمپدوکلس و: داورین تفسیر آمپدوکلس.

۲. ماجراجوبی ایتالیایی (۱۷۹۵-۱۷۴۳). پزشک، اهل پالرم، آشنایی با علوم سری و فراماسون داشت. در قضیه گردنبند ملکه فرانسه متهم و محکوم شد.-م.

۳. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل هشتم.

خودکشی کند. به او می‌گفتند: «خودت را بکش، دیاگوراس، زیرا تو چیزی از این بالاتر در زندگی به دست نخواهی آورد.»^۱ آمپدوكلس بزرگ بر عکس بسیار محافظه کارانه پیروزی خود را جشن گرفت و فقط با گوشت یک راس گاو که به عسل و آرد آغشته و پخته شده بود از مردم پذیرایی کرد.^۲

آمپدوكلس هنوز شانزده سال نداشت که توانست سخنان گزنوفانس را در کنار ستونهای معبد هراکلس بشنود. در پایان درس از استاد پرسید آیا راهی برای شناخت مردان خردمند وجود دارد؟ پیر مرد پاسخ داد که این کار سختی نیست: کافی است خردمند بود...^۳ احتمالاً مرد جوان نتوانست مقصود فیلسوف هشتاد ساله کولوفونی را خوب بفهمد اما به همین مناسبت بود که شوق تحقیق درباره طبیعت در او قوت گرفت.

آمپدوكلس پس از یک دوره کوتاه مبارزه سخت و پرتلاش سیاسی که طی آن به سرنگونی حکومت ترازیدیوس پسر تیرون، کمک کرد، تصمیم گرفت به اثنا ببرود. شاید امیدوار بود که باز هم گزنوفانس را ببیند اما ناگزیر تنها به دیدار پارمنیدس و زنون رضایت داد و این دیدار برای او یأس آور بود: آمپدوكلس مردی بسیار جوان و پرورده مبارزات آگریجنتویی‌ها علیه وضع موجود بود. بنابراین می‌توانیم او را مردی واقع‌گرا و اهل عمل مجسم کنیم. پارمنیدس با حالت روشنفکرانه ذهن‌گرایی که داشت به نظر او آدمی به کل غافل از واقعیات می‌آمد.^۴

آمپدوكلس «از آن باریک بینیها به ستوه آمد»^۵، به سیسیل بازگشت و در مکتب فیثاغورثی نامنویسی کرد. بعضی‌ها می‌گویند شاگرد «تلوجس» پسر فیثاغورث بود، بعضی دیگر عقیده دارند شاگرد برونتینوس و «اپیخارموس» بود. مسلم است که با فیثاغورثیها هم مشکلاتی به هم زد: فیثاغورثیها، همان طور که می‌دانیم بیشتر حالت یک فرقه سیاسی مذهبی را داشتند تا یک مکتب علمی. و آمپدوكلس با خلق و خویی آزاده و فاش‌گوی خود، کسی نبود که شاگرد حرف شنی از کار درآید. متهم

۱. گفتارهایی درباره دیاگوراس توسط ف. باکوبی در مقاله «دیاگوراس بی‌خدای» در *Abhandlungen der Deutschen Akademie der Wissenschaften*.

علوم آلمان)، برلن ۱۹۵۹ منتشر شده است.

۲. دیوگس لائزنس، همان کتاب، فصل هشتم.

۳. همانجا، فصل نهم.

۴. دومینکو شینا، همان کتاب.

شد که بیرون از مدرسه زیاد پرگویی می‌کند و چون این کار با آیین فیثاغورثی مطابقت نداشت او را به سطح شاگردانی که در ساعات درس حق حرف زدن نداشتند، تنزل دادند. این مطلب البته اهمیت چندانی ندارد هرگاه به یاد آوریم که همین عمل را چندی بعد در حق افلاطون هم روا داشتند...^۱

از موضوعاتی که در مکتب فیثاغورثی مورد بحث قرار می‌گرفت، آمپدوكلس علم جادو و مبحث تناصح را به همه ترجیح می‌داد با این وجود حدس می‌زد که استادان او در آشکار کردن تمام اسرار این مباحث کمی احتیاط می‌کنند و همین باعث شد که تصمیم به ترک آنجا بگیرد و به دانشگاههای آن زمان که مدارس شرقی بود برود. مصریها، کلدانی‌ها و به خصوص مع‌ها رموز خواب کردن، رابطه با ارواح و خواندن فکر دیگران را به او آموختند. بعدها پلین و مورخان دیگری آمپدوكلس را بهویژه به سبب کارهای اسرارآمیز او، حقه باز خواندند بی‌خبر از اینکه در آن زمان جادوگری شغل بسیار محترمی شناخته می‌شد: مردم احساس می‌کردند که به واسطه‌ای بین خود و خدایان نیاز دارند و به این جهت به جادوگران رو می‌آورند و آنها را خدایان فروdst می‌شناختند. آیین این نایب خداتها را «آیین ارتباط با نیروهای ماوراء طبیعت» می‌نامیدند. اما بعد معتقدان یک فرقه مذهبی از کلده به آن جا آمدند (به نام گوئت^۲‌ها) که نوعی مناسک شیطانی را تعلیم دادند: در مفاکهای ظلمانی گرد می‌آمدند و انسان قربانی می‌کردند. گوئت‌ها را جادوگران معجزه‌گر می‌پنداشتند و این به شهرت مع‌ها آسیب رساند. به هر حال فراموش نکنیم که آمپدوكلس پزشک برجسته‌ای هم بود، البته تا آن جا که در آن روزگار، این کار می‌سر بود. مثلاً می‌گویند در کالبدشناسی تخصص داشت. در آغاز قرن پنجم، هر فیلسوفی در ضمن به کار پزشکی هم می‌پرداخت و قواعد و احکام مذهبی بر طبابت هم حاکم بود. عقیده داشتند که می‌توان بیماران را «با تشحیذ قدرت تخیل»^۳ به سرعت درمان کرد. بعدها با ظهور بقراط، پزشکی واقعاً یک علم به تمام معنا شد.

آمپدوكلس هنگامی که به موطن خود بازگشت، خود را وقف اصلاح اخلاقی مردم کرد. دریافت که وضع اخلاقی خصوصی و عمومی هموطنانش بسیار نزول

۱. دومینیکو شینا، همان کتاب.

2. Goëtes

۳. دومینیکو شینا، همان کتاب.

کرده و بر این عقیده شد که باید یک «برنامه اصلاح» در مورد آنها اجرا کرد و آنها را از گناهانشان پالود. مدیران شهر را متهم ساخت که از خزانه عمومی می‌ذدند، و به «مجمع هزار نفری»، به عبارت دیگر به گروه اشراف که اندک اندک قدرت را قبضه کرده بودند حمله برد^۱ و حکومت جدیدی برابری مدنی پیشنهاد کرد. سور و شوقی که نظریات ابتکاری او در مردم برانگیخت چنان بود که به او پیشنهاد کردند خود حاکم شود. البته فیلسوف این پیشنهاد را نپذیرفت^۲ (هم چنان که هرآکلیت نیز در زمان خود چنین کرده بود). اما می‌توان پنداشت که اگر پیشنهاد منصب خدایی به او می‌کردند می‌پذیرفت...

عادت داشت بسیار با طمأنیه و موقر در کوچه‌های آگریجنتو قدم بزند. در حالی که گروهی نوجوان پیشاپیش او می‌رفتند و بردها و ستایشگران دوره‌اش کرده بودند. لباس ارغوانی رنگ می‌پوشید^۳، کمربند طلایی می‌بست و کفشهایی از مفرغ به پا می‌کرد. ریشی پُرپشت داشت و یک سربند دلف به نشانه ستایش آپولون^۴ بر پیشانی می‌بست. درباره خود می‌گفت:

«دوستانی که در کرانه‌های طلایی آگریجنتو، و بر تپه‌های بلند شهر اقامت دارید، به شما درود می‌فرستم؛ من خدای جاودان، که فانی نیستم و چنان که باید مورد ستایش همگانم، نواری بر پیشانی و تاجی از گل بر سر، میان شما گذر می‌کنم؛ هنگامی که به شهرهای شکوفا گام می‌نهم زن و مرد، مرا می‌ستایند، هزاران هزار از پی‌ام می‌آیند تا به آنها بیاموزم راهی که به کامیابی خواهد انجامید کدام است، بعضی از ایشان نیاز به تدایی از غیب دارند، برخی دیگر که پلیدیهای گوناگون اندوه‌گینشان کرده می‌خواهند سخن آرامش بخش از من بشنوند.»^۵

این تصویری که آمپدوكلس از خود می‌دهد او را در زمان به عقب می‌برد و با آنکه معاصر سقراط و دموکریت بود او را چون مردی از دوران فیثاغورث به ما می‌شناساند.

آمپدوكلس، هم مرد فنون بود هم غیبگو. روزی بیماری طاعون در شهر

۱. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل هشتم.

۲. همانجا.

۳. علامت تشخّص.-م.

۴. دیبلس-کرانتز، همانجا.

۵. بیگنون، همانجا.

سلینوته^۱ همه گیر شد و او حدس زد که این باید ناشی از آبهای راکد رودخانه‌ای باشد که از وسط شهر می‌گذشت. حول و حوش آنجا را با دقت وارسی کرد و دستور داد آبروهای انحرافی در آن جا حفر کنند و به این ترتیب دو جریان آب مجاور را به آن رودخانه هدایت کرد تا در فصل بی‌آبی هم، آب در رودخانه جریان داشته باشد و راکد نماند. و تمام این کارها را به هزینه شخص خود انجام داد.^۲ لازم به تذکر نیست که پس از این اقدام، اهالی سلینوته نیز او را همچون خدایی ستایش می‌کردند.

به مناسبت دیگری دستور داد یک تنگه کوهستانی را با صدها پوست الاغ مسدود کنند و به این ترتیب راه نفوذ بادهای صحراوی را به قسمتها پایین دره بینندند. این بار هم کاری که صورت گرفت مانع گسترش یک بیماری همه گیر شد. این قضیه چه درست باشد چه نادرست، حقیقت آن است که از آن روز به بعد لقب «بادبند» به او دادند.^۳

آمپدوكلس از طرف ارسطو به عنوان «مبتكر فن فصاحت بیان»^۴ شناخته شد و «گورگیاس» و «پوزانیاس» از جمله شاگردانش بودند. اتهام همیشگی «أمردی» در مورد پوزانیاس رواج داشت. این موضوع را آریستیپوس و «سارتوروس»^۵ سر زبانها انداخته بودند ولی ما امیدواریم تا به همین جای تاریخ فلسفه خود که رسیده‌ایم، برای خواننده، هم‌جنس‌گرایی فیلسوفان یونان، امری عادی شده باشد...

آمپدوكلس با دوستان خود مهریان بود ولی در مورد امور اساسی گذشت نمی‌کرد. یک بار به مهمانی خوانده شد و از اینکه میزبان نوشابه‌ای به او تعارف نکرد در شگفت شد. قدری شراب خواست به او گفتند تا وقتی که فلان شخصیت مهم سیاسی که جزء مهمانان است نرسیده، شراب نوشیدن آغاز نخواهد شد. و به محض آنکه آن مهمان آمد، میزبان خود گیلاسی به سلامتی او نوشید و عنوان «سمپوزیارک» یعنی سلطان جشن را به او داد. موضوع اصلاً خوشایند فیلسوف واقع نشد و فردای همان روز آن هر دو نفر را به توطئه برای برقراری استبداد متهم کرد و

۱. یکی از شهرهای یونان باستان در سیسیل غربی که امروز خرابه‌های معابد هفتگانه آنجاست.-م.

۲. دیوگنس لاثرتوس، همان کتاب، فصل هشتم.

۴. ارسطر، نقل از Rose

۳. پلوتارک، کنیکاوی.

۵. دیوگنس لاثرتوس، همان کتاب، فصل هشتم.

موجبات محکومیت آنها را به مرگ فراهم آورد.^۱ این حکم برای نیم ساعت تأخیر ناقابل در نوشیدن شراب، به نظر ما خیلی سنگین و زیاد است. از آمپدوكلس دو مجموعه شش هجایی با عنوانهای طبیعت و تزکیه نوشته. از مجموع پنج هزار بیت این دو منظومه فقط چهار صد بیت باقی مانده است. ارسسطو مدعی است که آمپدوكلس همچنین چهل و سه تراژدی، چند رساله سیاسی، یک داستان تاریخی درباره خشایارشا و پیشگفتاری در گرامیداشت آپولون نوشته بود اما روزی از روزها، این طور به نظرش رسید که هیچ یک از این آثار در شان نبوغ او نیست و از خواهرش خواست که با آنها یک آتش عظیم سرور و شادی برپا کند.^۲ به هر حال شک نیست که آمپدوكلس در میان شاعران فیلسوف یکی از بهترینهاست. چنین به نظر می‌رسد که او آوازخوان نسبتاً با استعدادی نیز بوده است. یک بار هنگامی که با قاضی «آنخیتوس» در گفتگو بود، نوجوانی بسیار خشنمناک به شتاب وارد خانه قاضی شد و به او حمله کرد به این قصد که انتقام خون پدر خود را که همان روز توسط آن قاضی به مرگ محکوم شده بود، بگیرد. اما آمپدوكلس با هوش و فراست استثنایی خود بی‌درنگ سه‌تاری را که در کنارش بود برداشت و چنان که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده به خواندن آواز پرداخت:

این است درمان خشمها و رنجها
این است تنها راه فراموشی دردها و بدیها...

نتیجه حکایت چنین است که نوجوان ناگهان آرام گرفت و آمپدوكلس موفق شد زندگی خود را نجات دهد. جوان مهاجم هم ظاهراً از آن پس از بهترین میریدان آمپدوكلس شد.^۳ در میان معجزات بی‌شماری که به آمپدوكلس نسبت داده شده من دست کم یکی دیگر را نیز نقل می‌کنم و آن قضیه زنی است که سی روز در بیهوشی بود. بقیه حکایت را از قول «شینا» می‌آورم: «در آگریجتو، زنی از یک بیماری زنانه که متخصصان «هیستری» می‌نامیدند رنج می‌برد. شک نیست که بسیاری از زنان قادرند تظاهر به این بیماری کنند اما در مورد این زن آگریجتویی به نظر نمی‌رسید که ریایی در کار باشد زیرا نبض او نمی‌زد، دیگر نفس نمی‌کشید و همه او را مرده

۱. ارسسطو، نقل از Rose.

۲. همانجا، فصل هشتم.

۳. پامبلیخوس، زندگی فیثاغورث.

می‌پنداشتند. آن گاه آمپدوكلس دست او را گرفت و زندگی دوباره به او بخشید. ^۱ درباره مرگ فیلسوف هم، مشکل انتخاب روایت داریم: تا شش روایت متفاوت درباره چگونگی درگذشت او نقل شده که بیشتر آنها عجیب و غیر عادی است. بعضی می‌گویند در شصت سالگی «خود را خفه کرد» ^۲ بعضی می‌گویند هنگام تبعید، در پلوپونز به مرگ طبیعی درگذشت ^۳، و نیز جمعی از جمله «دمتریوس» اهل «تیره زن» می‌گویند او خود را به درختی آویخت و کشت. ^۴ «نه آلت» اهل «سیزیک» می‌گوید او در سن هفتاد و هفت سالگی، هنگامی که به یک مهمانی در مسینا، می‌رفت، زمین افتاد و مرد. ^۵ «تلوجس» در نامه‌ای به دوست خود «فیلولائوس»، می‌نویسد که او به سبب کهولت و سستی ناشی از پیری در دریا جان سپرد. ^۶ مشهورترین روایت که بیش از همه با خلق و خوی این شخصیت هم جور درمی‌آید، روایت هراکلیدس از مردم «پونت» است که به موجب آن آمپدوكلس بلاfacile پس از زنده کردن آن زن آگریجنتویی فهمید که محبویتش نزد مردم به اوج خود رسیده و دیگر باید همچون خدایی از نظرها پنهان شود و با این فکر خود را در دهانه قله آتششان «اتنا» انداخت. راوی می‌گوید دلیل واقعیت امر آنکه پس از چند لحظه صندل‌های مفرغی او از قله آتششان به بیرون پرتاب شد! ^۷ افسوس که اعتبار این روایت چه به دلیل مطمئن نبودن حرفهای هراکلیدس پونتی – که در جای دیگری ادعای کرده بود با مردی رو به رو شده که از کره ماه به زمین پرتاب شده و با او صحبت هم کرده است. – چه به حکم عقل سليم یا به سبب فاصله زیاد بین آگریجنتو و اتنا، به هر حال به نحوی از انحا خدشه دار شده است. ^۸

آمپدوكلس، چنان که گفته‌اند، علاوه بر جادوگری، مردی بود اهل دانش و فلسفه و شعر.

به عنوان اهل دانش، او را، کاشف هوا یعنی آن چیز مادی که ما معمولاً نامش را «هوا» می‌گذاریم و ربطی به خلا ندارد، می‌شناسند. این فیلسوف آگریجنتویی در

۱. دومینیکو شینا، همان کتاب.

۲. همانجا.

۳. دیوگنس لاثرتیوس، همان کتاب، فصل هشتم.

۴. همانجا.

۵. همانجا.

۶. همانجا.

۷. هراکلیدس پونتی نقل از Wehrli.

۸. همانجا. با وجود این هراکلیدس پونتی نخستین ستاره‌شناسی است که حرکت وضعی زمین

را تأیید کرد تا حرکت ظاهری آسمان کواكب را توجیه کند (متترجم فرانسوی).

بخشی از رساله خود درباره طبیعت می‌نویسد: «اگر دختر بچه‌ای که با یک گلدان مسی بازی می‌کند ابتدا با دستهای قشنگ خود دهانه گلدان را محکم بیند، سپس در همان حال آن را وارونه در آب نقره‌فام فرو کند، آب وارد گلدان نخواهد شد زیرا هوا آن را پس می‌راند.»^۱ او همچنین نیروی گریز از مرکز را کشف و ملاحظه می‌کند که اگر سطل آبی را به طنابی بیندیم و دور خود بچرخانیم، آب در ته سطل پیوسته می‌ماند و نمی‌ریزد. بالاخره او یک فرضیه تکاملی هم پیش می‌کشد که البته ناهنجار است اما چون دو هزار و سیصد سال بر فرضیه انقلابی داروین تقدم دارد بسیار جالب است.

به موجب این فرضیه، عناصر نخستین، بدون هیچ نظام از پیش مددوئی با هم ترکیب شدند و موجودات نخستین بر حسب تصادف به وجود آمدند. «شقیقه‌هایی بدون گردن، دستهای لختی که شانه نداشت، چشمها یی که بدون پیشانی این سو و آن سو می‌رفت.»^۲ و «پاهایی با دستهای بی‌شمار»^۳ در هر طرف دیده می‌شد. و «بسیاری با دو چهره و دو نیم تنه زاده شدند، صفحی از گاوان با چهره آدمیزاد و انبوهی از آدمیان با صورت گاو به وجود آمدند»^۴ خلاصه دنیای موجودات عجیب‌الخلقه‌ای بود که عناصر گوناگون آن با یک برنامه درست و حسابی جفت و جور نشده بود، بلکه محصول آشفته‌ترین و اتفاقی‌ترین پدیده‌ها بود. فقط ژروم بوش^۵ می‌توانست چنین دنیایی را طرح‌ریزی کند. اما با گذشت زمان این ترکیب‌های بسیار ناهمانگ اندک اندک ناپدید شد و تنها گونه‌هایی که «اندامه‌اشان بیشترین هماهنگی را داشت» زنده ماندند.

آمپدوكلس از نظر فلسفی سعی دارد چکیده مراحل پیشین اندیشه‌های فلسفی را یکجا داشته باشد: احساسی از نگرش طبیعت‌گرای ملطیه‌ای دارد، در پاره‌ای از زمینه‌های عرفانی با بعضی نظرات فیثاغورثی هم عقیده است و بالاخره وجود پارمنیدسی را با «حرکت و تغییر» هرآکلیتی وفق می‌دهد.

او با فیلسوفهای یونانی وجه مشترکی دارد و آن اولویت قائل شدن برای دانش شناخت تکوین جهان است. در این زمینه اشعار بسیار زیبایی سروده است:^۶

۱. دیبلس-کرانتز، همان کتاب.
۲ و ۳. همان جا.

۴. همان جا.
۵. نقاش هلندی (۱۴۰۰-۱۵۱۶).

۶. همان جا.

۷. همان جا.

ریشه همه چیزها به شمار چهار است:
زئوس فروزان، هرای زندگی بخش،
آن دون، و نیوبه که از اشکها یش
چشمۀ آب حیات قطره قطره جاری است.^۱

که با اختصار معنایش این است که چهار عنصر نخستین در طبیعت موجود است: آتش، هوا، خاک و آب. و دو اصل وجود دارد که این چهار عنصر نخستین را با هم ترکیب می‌کند و دخالت فعال در روند امور دارد: آمپدوكلس این دو اصل را اصل عشق و اصل تنافر می‌نامد.

در ازل ظاهراً عشق به تنها یی حاکم بود و به همین سبب ذرّات اولیۀ ریشه‌ها که برای درهم آمیختن آمادگی بیشتر داشتند، هم‌دیگر را می‌طلبیدند.^۲ آمپدوكلس جهان را در نخستین مرحله شاید برای بزرگداشت وجود کروی شکل پارمنیدس «کره» می‌نامد. درون این جهان جز آرامش و خوشبختی چیزی وجود ندارد، اما تنافر کم کم موفق می‌شود در جهانِ کمال نفوذ کند و از آن جا مرحله دوم پیش می‌آید که، اگر من درست فهمیده باشم، همان جهانی است که در حال حاضر من و شما در آن زندگی می‌کنیم.

به گفته آمپدوكلس، تنافر در آینده پیروز خواهد شد و جهان را متلاشی خواهد کرد (لעת بر شیطان! این هم یک نفر دیگر که پیش‌بینی فاجعه آخر الزمان اتمی برایمان می‌کند). سپس، این مرحله که گذشت، در مرحله چهارم، عشق باز می‌گردد. خلاصه کنیم: عشق و تنافر دو آشپزند که فقط چهار نوع ماده اولیه برای درست کردن مختصر خوراکشان دارند. روی اجاقها یعنی در جهان کروی هرجور چیزی فراهم می‌شود: گاهی عشق که در دوره او خوشبختی کامل است، گاهی تنافر که در حاکمیت آن همه چیز در سکوت مرگبار فرو می‌رود. بالاخره دوره‌هایی هم وجود دارد که آشپزها هر دو با هم دست به کار می‌شوند و آن وقت است که همه دائم شیرینی خامه‌ای به صورت هم پرتاپ می‌کنند. به عقیده من این گونه دوره‌ها از بقیه بهتر یا لاقل با نمک‌تر است...

۱. زئوس و هرا و آنهدون و نیوبه، از خدایان اساطیری بونان باستان که با آنجه بعداً در متن آمده مناسبت موضوعی دارند.-م.
۲. همانجا.

با خواندن دقیق مطالب رساله طبیعت، انسان درمی‌یابد که فرضیه آمپدوکلس آنقدرها که به نظر می‌رسد، ساده نیست، مثلاً یک جا می‌نویسد: «دو چیز، خواهم گفت: گاه، واحد به چیزهای گوناگون تکثیر می‌شود. گاه از چیزهای گوناگون دوباره واحد پدید می‌آید. پیدایش موجودات فانی دوگانه است و مرگشان نیز دوگانه»^۱ وقتی آمپدوکلس صحبت از واحد می‌کند مسلماً به پارمنیدس و به آن وجود ساکن و یگانه او توجه دارد اما وقتی به مفهوم متعدد اشاره می‌کند هراکلیت و فرضیه حرکت و تغییر او مورد نظرش است. خوب، از نظر آمپدوکلس، چهار ریشهٔ نخستین همان سکون و بی‌حرکتی وجود پارمنیدسی را دارند و به رغم اینکه متعددند از هر حیث جانشین واحد می‌شوند. بر عکس آمیختن و جدا شدن آنها، حرکت و تعدد را بیان می‌کند. هر تولدی به خودی خود مرگی است زیرا اگر از جهتی یک ترکیب جدید پدید می‌آید از جهت دیگر چیزی که قبلاً به شکل دیگری وجود داشته از بین می‌رود. در ادامهٔ این ملاحظات آمپدوکلس مفاهیم مرگ و زندگی را تعدیل می‌کند و صورت کم هیجانتری، مثل یک «تجزیه و ترکیب چیزهای مختلف»^۲، به آنها می‌دهد.

تجزیه چهار عنصر به اجزای کوچک که باید با هم ترکیب شوند صورت اولیه فرضیه‌های اتمی لوکیپوس و دمکریت است البته با این تفاوت که آمپدوکلس وجود خلا را نمی‌پذیرد و در اثبات نظر خود می‌گوید: «از چیزی که نیست امکان ندارد چیزی که هست به وجود آید».^۳ این جمله که ضمناً آن را از بسیاری فیلسوفان پیش از سقراط هم شنیده‌ایم، پایه و اساس بی‌خدایی یونانی است. اعتقاد به اینکه هیچ چیز نمی‌تواند از هیچ به وجود آید درست به انکار نظریه آفرینش و تصور جهان همچون یک ذات ابدی و ساکن (پارمنیدس) یا چون جهانی در تغییر شکل دائمی (هراکلیت) یا بالاخره به ترکیبی از این دو فرضیه منتهی می‌شود. اما در هیچ یک از این سه حالت، مداخله یک موجود متعالی، یک اخگر الوهیت که نشانی از ازلی بودن داشته باشد، منظور نظر نیست. یونانیها به خدایانی اعتقاد داشتند و برای آنها قربانیها می‌کردند اما این خداها بیشتر آدمیان فوق العاده (سوپرمن) بودند تا آفرینندگان زمین و آسمان. یعنی موجوداتی بودند بسیار با استعدادتر از مخلوقات فانی اگر چه خودشان نیز محکوم سرنوشت بودند.

البته به آمپدوکلس ایراد می‌گیرند که نظریه‌های مختلف او با هم سازگار نیست. در بخش‌های بسیاری از رساله طبیعت فیلسف تأیید می‌کند که عشق متعدد می‌کند و تنافر جدایی می‌اندازد اما در جای دیگر مدعی می‌شود که عشق مشابه را با مشابه متعدد می‌کند و هر قدر مشابه بین دو جزء ماده بیشتر باشد عشق متقابل آنها بیشتر می‌شود. آمپدوکلس می‌گوید: اگر یک قطعه سنگ، یک سطل آب و کمی دود را برگزینیم و آزادشان بگذاریم که به هر سو میل دارند بروند، خواهیم دید که سنگ به سوی زمین کشیده می‌شود. آب می‌کوشد خود را به دریا برساند و دود یکسره به سوی آسمان می‌رود. اما این اندیشه‌ها بی‌درنگ از طرف ارسسطور دشود که می‌گوید: «اگر به عقل رجوع کنیم به خوبی درخواهیم یافت که دوستی علت نیکی است و تنافر علت بدی، اما اگر به گفته‌های بی‌سروته آمپدوکلس تکیه کنیم که طبق آن هر چیزی میل پیوستن به مشابه خود را دارد، بی‌درنگ در جهانی غیرقابل زندگی غوطه‌ور خواهیم شد که در آن هر یک از عناصر اربعه، ساکن، معجزاً و منفرد خواهد بود.»^۱ به عبارت دیگر از دید ارسسطور، عشق نیرویی است مثبت که در هیچ حالت نمی‌توان فاجعه‌ای چنین منفی یعنی جدایی عناصر نخستین را به آن نسبت داد.

در خصوص مذهب، آمپدوکلس یک فیثاغورثی مؤمن است و به واجبات عمل می‌کند. از باقلا نفرت دارد، گیاهخوار است و به تناسخ معتقد. ادعا می‌کند که خودش «پسر، دختر، درختچه، پرنده، و ماهی پرنده»^۲ بوده است. می‌گوید شیاطینی وجود دارند که «به سبب جنایتها گذشتۀ خود و طبق فرمانهای قدیمی خدایان، مؤکد به سوگندهای بزرگ، از زندگی سهم بسیار درازی دارند. اینها باید ده هزار فصل را سه بار، سرگردان بگذرانند و به شکل تمام مخلوقات فانی به دنیا آیند و راههای مشقت‌زای زندگانی را بپیمایند. خیزش اثیر، آنها را به دریا می‌برد، دریا آنها را به زمین باز پس می‌دهد، زمین آنها را به سوی خورشید فروزان می‌راند و سپس خورشید به نوبه خود به سوی گردبادهای اثیری پرتاپشان می‌کند زیرا تمام عناصر متفقاً آنها را طرد می‌کنند. من هم – نتیجه‌ای که فیلسف می‌گیرد – جزء آنها هستم:

۱. ارسسطور، مابعد الطبيعه، بخش یکم، ۴، ۹۸۴ ب.

۲. دیلس-کرانتز، همان کتاب (ماهی پرنده یا بالدار به نوعی از آبزیان گفته می‌شود که در آب‌های گرم زندگی می‌کنند و قادرند به مقدار قابل ملاحظه‌ای از آب به بیرون بجهند. -م.)

تبعیدی عشق، بدان سبب که به تنافر خشماگین، زیاده اعتماد کردم.»^۱ آمپدوكلس شاعرترین فیلسوفهای شاعر زمانه خویش است. حتی در کتاب طبیعت که روی هم رفته فقط رساله‌ای در باب علوم طبیعی است، هرگاه می‌خواهد از یک ستاره، از یک پدیده هواشناسی یا از انسان سخن بگوید، تصاویر پرشکوهی می‌سازد که نشان از نبوغ خلاق او دارد.

و این است چند نمونه از آنها: «خورشید با پیکانی بُرنده»^۲، «ماه با دیدگانی روشن»^۳، «دریا، عرق زمین»^۴، «شبِ تنها و نابینا»^۵ و حتی هنگامی که به موضوع زایش می‌پردازد و ناگزیر می‌شود از موضوعی که کودک از آن جا پا به جهان می‌گذارد، نام ببرد به استعارهٔ رسانی دست می‌زند: «شیار چمنزار آفروдیت»^۶.

۱. هیپولیتوس، ردیه بر انواع ارتداد، فصل هشتم.

۲. دیلس-کرانتز، همان کتاب.

۳ و ۴ و ۵ و ۶. همان جا. (آفرودیت، الهه زیبایی. -م.)

چنارو بِلاویستا یا

مهندس خوشبختی

ورود بی اجازه پروفسور بِلاویستا، دبیر باز نشسته، به تاریخ فلسفه یونان با این واقعیت توجیه می شود که افکار او مستقیماً با کیهان شناسی آمپدوكلس و اخلاقیات اپیکور، پیوند دارد. به این سبب، ما مناسب می دانیم که بی درنگ قضیه نخست یعنی موضوع ساختار کائنات را بررسی کنیم و شرح خصوصیات «ناپلی بودن» یا به عبارت دیگر اخلاقیات مردم ناپل را در چهارچوب مکتب اپیکوری، به جلد دوم کتاب موکول کنیم. به عقیده بِلاویستا، خمیره (به یونانی *archè*) یعنی نخستین سنگ بنای جهان، نیروست که دو اصل فعال بر آن حاکم‌اند: پروفسور این دو اصل را عشق و آزادی می نامد. برخلاف عشق و تنافر که آمپدوكلس پیشتر تعریف کرده بود، این دو نیروی بِلاویستایی، هر چند دشمن یکدیگرند ولی پرا واضح است که هر دو مثبت و در نتیجه دارای اثری حیاتی بر ما هستند. از این جا انتقاد اصلی ارسطو به فرضیه آمپدوكلس در مورد ناهمگونی روان‌شناسی عشق، منتفی می شود.

بِلاویستا مدعی است که نیرو در حالت طبیعی می تواند به دو صورت کاملاً متمایز وجود داشته باشد: یا به صورت ماده، یا به صورت انفجار، بر حسب اینکه در مناسبات بین پرتوها و نوترونها درون اتم، عشق حاکم باشد یا آزادی.

لذا پیش از آن که بحث درباره فرضیه‌های بِلاویستا را آغاز کنیم خوب است بعضی نکات کوچک نجومی را یادآور شویم. مدتها پیش از این، در سال ۱۵۹۶ میلادی، ستاره‌ای کشف شد که حالات بسیار شگفتی داشت: در بعضی از اوقات سال باشدت

بسیار می‌درخشید و در زمانهای دیگر آن قدر کم نور می‌شد که تقریباً قابل تشخیص نبود. این ستاره جزء صورت فلکی نهنگ (Baleine) بود که در فاصلهٔ یکصد و شصت و سه سال نوری ما واقع شده است. این پدیده چنان موجب حیرت شد که آن ستاره را «میرا»^۱ به معنای شگفت‌انگیز نامیدند. امروز چهار هزار و پانصد و شصت و شش ستاره از نوع میرا شناخته شده و آنها را «Céphèid»^۲ (تپنده) می‌نامند. هر کدام از آنها دوره‌های تغییرات خاص خود را دارند که طی آن حجم و در نتیجه درجهٔ تشعشع آنها تغییر می‌کند. مثلاً دورهٔ تغییرات «میرا» سیصد و سی و یک روز است.

قابلیت تغییر این ستاره‌ها تابع انبساط و انقباض‌های مداوم تودهٔ گازی جرم ستاره است؛ وقتی این تودهٔ گاز منقبض شود، گرمای درون ستاره به‌طور سراسم‌آوری فزونی می‌گیرد، تا جایی که به حالت انفجار می‌رود در حالی که یک انبساط تدریجی ستاره را کم کم خنک می‌کند و برای انقباض دیگری آماده می‌سازد. سرنوشت ستارهٔ ما نوسان بین دو حد نهایی است یعنی حد اکثر و حداقل انقباض. اما گاهی این تعادل در هم می‌ریزد و ستاره‌ای که به این وضع دچار شود یا مثل یک بمب اتمی منفجر می‌شود یا آن قدر منقبض می‌گردد تا به صورت هسته‌ای درمی‌آید که به اندازهٔ تصور ناپذیری فشرده است. ما، در حالت نخست با پدیدهٔ «نوا» (Nova) (یا اگر ستاره غول‌آسا باشد با Supernova، آبر نوا) سروکار خواهیم داشت و نام نوا (یا نو‌آختر) از آن جاست که درست در نقطه‌ای از آسمان که تا آن هنگام تاریک دیده می‌شد، ستاره‌ای ظهرور می‌کند. در حالت دوم، برعکس، «حفرهٔ سیاه» معروف به وجود می‌آید یعنی همان مکانی که در آنجا نیروی جاذبه آن قدر زیاد می‌شود که دیگر به هیچ چیز حتی به نور هم اجازهٔ گریز نمی‌دهد.

خب، حالا بلاویستا از خود می‌پرسد چه نیروئی ماده را به انقباض و انبساط وامی دارد و این فرضیه را پیش می‌کشد که تمام جهان زیر تأثیر نیروهای گریز از مرکز و کشش به مرکز یعنی عشق و آزادی قرار دارد به عبارت دیگر پرتوتها و نوترونها در آن واحد میل و حشتتاکی به با هم بودن و کشش فوق العاده‌ای برای گریز از هم دارند. و ما نیک می‌دانیم که هر چیز، مثلاً یک جاسیگاری، مشکل از میلیاردها و میلیاردها اتم

1. Mira

۲. از واژهٔ لاتین: Cepheus که نام یکی از صور فلکی نیمکرهٔ شمالی است و در فارسی «ملتهب» یا «کیکاووس» نامیده می‌شود.-م.

است که در فضای تنگی در هم فشرده شده‌اند. و اگر امکان آن باشد که پیوندهای موجود در قلب هسته را از هم بگسلیم، آن گاه حتی همین جاسیگاری ناقابل می‌تواند آن قدر نیرو آزاد کند که بمب هیروشیما از حادثت برترکد! بنابراین، نیرو در اندرون ماده چنان خفته که گویی در حالت بیهوشی است و به محض آنکه بیدارش کنند، به راستی زنجیر پاره می‌کند. اینشتین با فرمول مشهور خود: $E=MC^2$ تنها کاری که کرد این بود که وجود یک رابطه نسبی را بین چرم (M) جاسیگاری و نیرویی (E) که می‌تواند از آن آزاد شود، تعیین کرد.^۱

معترض‌ترین فرضیه در مورد منشأ عالم، بی‌شک فرضیه «لومتر» راهب است که بیشتر به نام «فرضیه بیگ بنگ»^۲ (انفجار بزرگ نخستین) شناخته شده است. ظاهراً در ازل (تعییری که بیشتر از این جای مجادله داشته باشد سراغ ندارم!) کل عالم، گوی بی‌اندازه فشرده‌ای بوده که ایلم (Ylem) نامیده می‌شده (از طرف چه کسی؟) و در داخل آن درجه حرارت و چگالی تقریباً به بی‌نهایت می‌رسیده است. بسیار خوب، لومتر می‌گوید، در یک آن، این گوی دچار انفجار شد و جهان آغاز به گستردگی شدن کرد. اما دقیق‌تر: وقتی می‌گوییم «انفجار» مقصودمان انفجار به آن معنا نیست که از یک نقطه مرکزی شروع شود و آرام در فضا گسترش یابد بلکه منظورمان پراکنده شدن تمام اجزای ماده در یک آن و بنابراین انفجار تمام نقاط فضا در زمان واحد است.

بلاؤستا، مثل آمپدوكلس، عقیده دارد که در ازل عشق ارباب مطلق جهان بود و آزادی، سالهای سال دور آن می‌گشت، با این امید خلل ناپذیر که بالاخره یک روز آن را غافلگیر کند و پیوندهای اجزای ماده را از هم بگسلد. در این میان ایلم که میدان عمل این دو نیروی بی‌پایان بود، هیچ کار از دستش ساخته نبود جز اینکه مثل یک ستاره تپنده بین دو نیرو نوسان کند تا روزی که سرتا پا در یک آن منفجر شود: بالاخره آزادی، مقاومت عشق را درهم شکست. ظاهراً این انفجار بزرگ بیست و پنج میلیارد سال پیش رخ داد و هنوز هم ادامه دارد. برای اینکه موضوع راخوب بفهمیم کافی است با یک طیف نما نگاهی به افلک بیندازیم. بی‌درنگ متوجه خواهیم شد که تمام کوهکشانها از یک مرکز فرضی می‌گریزند. ستاره‌شناسان با عبارتی دقیق‌تر می‌گویند که جهان پیوسته

۱. انرژی مساوی است با حاصل ضرب جرم در مجدد سرعت نور.-م.

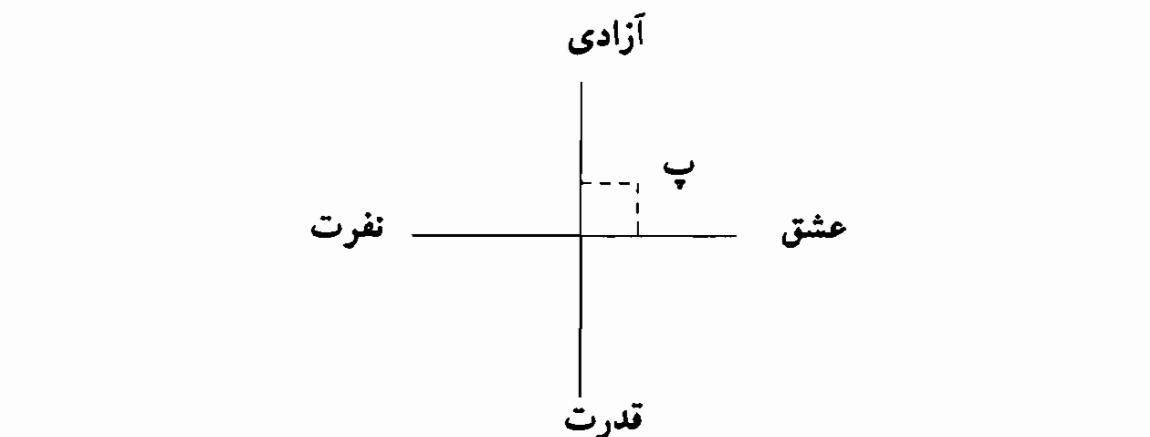
۲. ژرژ لومتر، ستاره‌شناس و فیزیکدان بلژیکی (۱۸۹۴-۱۹۶۶) بنیانگذار فرضیه انفجار بزرگ و گسترش پیوسته کائنات.-م.

در حال گسترش است.

ستیزه بین عشق و آزادی که تفکیک ناپذیر از ماده است، در روح بشر نیز جریان دارد. بلاویستا می‌گوید: ما همه مقهور دو غریزه متضادیم: نیاز شدید به عشق که برانگیزندۀ دلستگی ما به داشتن یک هدم است و تمایل مقاومت ناپذیر ما به دفاع از حریم زندگی خصوصی خویش. این وضعیت در هر حال بیش از اندازه ناپایدار است: گاه از تنها بی رنج می‌بریم و گاه احساس می‌کنیم که همنوع متجاوزمان نفس ما را بند آورده است. اگر مثلاً در راه بندان گیر کرده باشیم، نوعی دشمنی علیه تمام اتومبیل سوارهای دیگر پیدا می‌کنیم. بر عکس اگر ساعتهای زیادی تنها در دریا قایق رانده باشیم، به محض آنکه قایق دیگری در آفق بینیم، صمیمانه با سرنشینان آن که هرگز آنها را ندیده‌ایم خوش و بش می‌کنیم!

بلاویستا افراد را بحسب اینکه کدام یک از این دو احساس در آنها غالب دارد «أهل عشق» و «أهل آزادی» می‌نامد. در مورد ملت‌ها هم این طبقه‌بندی درست است: انگلیسیها که مخترع واژه «خصوصی» یا «خلوت تنها بی» هستند مسلمًا ملتی اهل آزادی و ناپلیها، با قلب‌های مهریانشان، صد در صد مردمی «عشقی» محسوب می‌شوند.

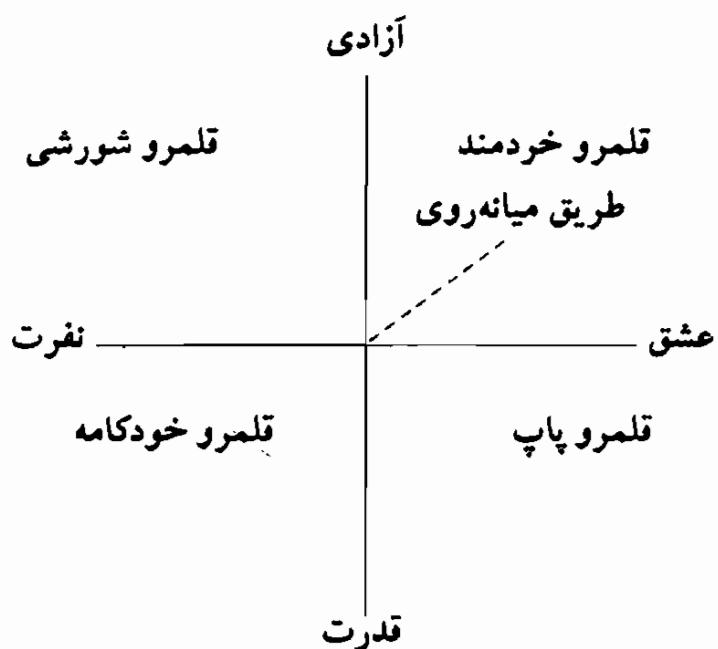
تازگی طرح بلاویستا در این است که عشق و آزادی در فرضیه او منطبقاً دو نیروی متضاد نیستند بلکه نسبت عمودی به هم دارند و هر دو نیز مثبت‌اند. به عبارت دیگر، اگر دو محور مختصات، عمود برهم بکشیم و محورهای افقی و عمودی را به ترتیب، عشق و آزادی بنامیم، برای هر یک از نقاط «پ» از چنین طرحی، یعنی برای هر فرد انسان، دو مقطع متمایز خواهیم داشت که میزان تمایل آن فرد را به آزادی و عشق به‌طور نسبی معین می‌کند.



بسیار مهم است که انسان موقعیت خود را روی این نمودار بداند چون تنها ارزیابی دقیق تمايلات شخصی به افراد اجازه خواهد داد که راه درست را در زندگی برگزینند. مثلاً آدم اهل عشق تاکسی دوستش نداشته باشد، خوشبخت نیست زیرا عشق برای او مثل آب برای گیاه است، شرط ناگزیر بقای اوست. بر عکس آدم اهل آزادی، محیط زندگی خصوصی خود را یک محدوده مقدس می‌شناسد و حتی به آستانه کمترین خوشبختی هم نخواهد رسید اگر احیاناً چیزی از بیرون خلالی در این محیط خصوصی ایجاد کند. برای او آزادی مترادف هوا، افق بی‌پایان، و نیاز به دگرگونی است.

با دقت بیشتر در نمودار مختصات متوجه خواهیم شد که محورها نقشه را به چهار بخش تقسیم می‌کنند که هر یک از آنها معنای ویژه‌ای دارد.

بخش نخست که قلمرو «خردمند» گفته می‌شود، مکانی است که بهترین آدمها در آن جای دارند یعنی کسانی که در اندرون وجود خویش هم غریزه عشق و هم غریزه آزادی، هر دو را می‌پرورند. در بین آنها نیز خردمندترین، کسانی هستند که به نحوی بین غرایز قلب و غرایز ذهن تعادل ایجاد می‌کنند. این گونه آدمها «در طریق میانه‌روی» قرار دارند و اشخاصی هستند که شایستگی دوستی را دارند بی‌آنکه آزارشان به کسی برسد. اگر بخت یار شما بود و از این قبیل اشخاص پیدا کردید نگذارید از دستان فرار کنند!



بخش دوم، قلمرو پاپ است که در آن عشق و قدرت همزیستی دارند. در آن جا بیشتر از هر جای دیگر زنان را می‌بینیم. جای تمام مادران و همسرانی که سرشار از مهر

و محبت توأم با نوعی سلطه‌جویی هستند آنجاست. به یقین آنچا قلمرو مردان حسود و نیز صاحبان صنایع کوچک هم هست که با کارگران خود «همدل و همزبانند» اما هرگز دیناری به دستمزدشان اضافه نمی‌کنند. این جا به عنوان قلمرو «پاپ» شناخته شده، زیرا خصلت نیکوی عشق توأم با قدرت، خصیصه حکومت رُمی است.^۱ با وجود این، نباید پنداشت که تمام پاپهای سراسر تاریخ در این قلمرو بوده‌اند. احتمالاً در بین آنها بی که در این قلمروند می‌توان ژان پل دوم را یافت اما ژان بیست و سوم که در میان خردمند‌های (البته نزدیکتر به عشق تا به آزادی) جایی در این قلمرو ندارد. و پاپهایی هم وجود داشته‌اند، مثل الکساندر ششم و بونیفاس هشتم که اشخاص بی‌پروا و بی‌نهایت مقتدری بوده‌اند و بلاویستا در تبعید آنها به قلمرو بعدی یعنی قلمرو «خودکامه»‌ها تردید نمی‌کند. در این بخش، نفرت و قدرت شاخص بدترین اشخاص است. به عنوان نماینده معروف این طبقه می‌توانیم بین هیتلر یا استالین یا کالیگولا یکی را برگزینیم: همه اینها سر و ته یک کرباس‌اند اما به هیچ وجه نمی‌شود شخص شیطان را هم در ردیف آنها قرار بدهیم زیرا تنها اوست که به عنوان نماینده رسمی کین‌توزی، استحقاقی کامل اشغالِ منتهایه نیم محور بخش مربوط به خود را دارد نه موسولینی که به عنوان بنیانگذار فاشیسم آرزو داشت جای مناسبی مقرن به قدرت داشته باشد.

آخرین بخش، معروف به قلمرو «شورشی» عجیب‌ترین بخش‌های است به این دلیل که در آن جا، دو غریزه ظاهرآً متناقض یعنی آزادی و نفرت اختلاط پیدا می‌کنند. در واقع نفرت و آزادی می‌توانند در یک اختلاط انفجارآمیز هم‌زیستی داشته باشند. هر جا دیکتاتوری باشد، میل به آزادی و در نتیجه تنفر و تمايل به شورش هم وجود دارد. وقتی بخش چهارم را از ابتدا تا انتها بگردیم، همه گونه آدمهای انقلابی در آن جا خواهیم یافت: از تروپیست‌های بریگاد سرخ و سیاه تا آنارشیستهای آرمانخواهی که آرزو دارند در صلح و صفا زندگی کنند و آزاد و خوشبخت باشند. بلاویستا هر وقت به یک گروه افراطی بر می‌خورد، می‌کوشد در چهرهٔ تظاهر کنندگان احساس نفرت یا آزادی را تشخیص دهد.

پیش از به پایان بردن این فرضیه، لازم می‌دانیم تصریح کنیم که نقطهٔ خاص فلان یا بهمان فرد روی جدول مختصات در طول زمان ثابت نیست و به اقتضای پیش‌آمدہای

۱. اشاره به واتیکان. -م.

زندگی جا به جا می‌شود. موجود عزیزی که ناگهان شما را ترک می‌کند، هر جور بی‌عدالتی‌ای که در حق شما می‌شود، دوستی که بی‌دعوت برای دو هفته خود را مهمان شما می‌کند و قضایای دیگری از این قبیل می‌تواند نقطه پ را خیلی دورتر ببرد و به بخش دیگری نزدیک کند. با وجود این قلمرو محدود و مشخصی وجود دارد که بیشتر اوقات، حالتهای روحی ما تنها در آن سیر می‌کند و در نتیجه مشخص‌کننده خصوصیات ماست.

بالاخره جا دارد تصریح کنیم که طرح بلاویستایی در واقع یک تلاش هندسی برای نزدیک شدن به تجزیه و تحلیل رفتارهای روحیات بشر به دو غریزه آزادی و عشق محدود نمی‌شود هر چند آن دو غریزه حاکم و مسلط بر سایر غراییز باشند. معذلک نه تنها در نمودار خطی-تصویری بلکه در نمودار موضوعی-مفهومی روان بشر هم روش بلاویستا معتبر است، مشروط بر اینکه از فضای دو بعدی به فضای بی‌نهایت بُعدی برویم که در آن جا بی‌نهایت، معروف کلیه متغیرهای مؤثر بر خلق و خوی ماست. در این صورت، غبطه، چشم و هم‌چشمی، شهوت، شکمبارگی، و از قبیل اینها و بهتر از اینها هر کدام شاخص خواهد بود و متفقاً جای ما را در فضا معلوم خواهند کرد.

بلاویستا در مرحله آخر و درست بر مبنای تصویر این فضای بی‌نهایت بُعدی می‌کوشد تا از خدا هم یک توصیف هندسی به دست بدهد: چون ما حدّ اعلای شایستگی‌های انسان را به خدا نسبت می‌دهیم (اقتدار مطلق، دانش مطلق و قدر علیهذا) پس جایگاه معرفت او عبارت از مجموع نقاط نامعین تمام محورهای دستگاه یا همان مجموعه‌ای خواهد بود که در هندسه ترسیمی «نقشه نامعین» نام دارد به عبارت ساده‌تر هر خط مستقیم، نقطه‌ای را در بی‌نهایت مشخص می‌کند که «نقشه نامعین» نامیده می‌شود. مجموع این نقاط نامعین، نقشه نامعینی را تشکیل می‌دهد که اگر از نزدیک به آن نگاه کنیم، بیشتر به یک کره با شعاع بی‌نهایت شابه دارد تا به یک نقشه. واضح تر بگوییم، تصویری که شرح دادیم حتی یک کره هم نیست زیرا ما خود را در فضایی می‌بینیم که دارای بی‌نهایت ابعاد است.

آتن در قرن پنجم

به اندازه کافی از فلسفه حرف زدیم. حالا می‌رویم سر تاریخ! گاهی وقتها، عالم بشری واقعاً آدم را غافلگیر می‌کند. پیش می‌آید که هزار سال می‌گذرد و هیچ اتفاقی نمی‌افتد و سپس ناگهان در کمتر از یک قرن و در مساحتی به زحمت معادل دو کیلومتر مربع، هر واقعه‌ای که بگویی رخ می‌دهد! برای کسانی که هنوز متوجه نشده‌اند باید بگوییم که منظورمان آتن و قرن پنجم پیش از میلاد است.

کافی است از بزرگان این دوره بدون نظم و ترتیب خاص نام برده شود تا از تعجب هاج و واج بمانیم. این هم نخستین فهرست از اسمای کسانی که آن جا متولد شده‌اند، یا به آن جا مهاجرت کرده‌اند یا محققانی که مدتی از عمر خویش را در آن جا گذرانده‌اند: آناکساگوراس، گورگیاس، پروتاگوراس، پارمنیدس، زنون، ملیسوس، دمکریت، آرخلائوس، سقراط، افلاطون، هیپیاس، پرودیکوس، ایسوکراتس و آنتیفون از فیلسوفها؛ آشیل، سوفوکل، اوریپید از تراژدی‌نویسان؛ آریستوفانس، از دیگر نمایشنامه‌نویسان؛ بقراط از پزشکان؛ میرون، فیدیاس، پراکسیتیلس، تئوگسیس، ایکتینوس، هیپوداموس، کالیکراتس، منه‌سیکلس، آلکمن، کرزیلاس، پولیکلیتوس از هنرپیشه‌ها؛ هرودوت، تو سیدید و گزنوفون از مورخان؛ هیپریدس، تراسیماک و لیسیاس از خطیبان و بالاخره تمیستوکلس، میلتیادس، کیمون، پریکلس، آریستید و آلکیبادس از مردان سیاست. برتراند راسل از این مطلب نتیجه می‌گیرد که: «در آن زمان هنوز امکان داشت که انسان، هم با شعور باشد و هم خوشبخت!»^۱

۱. برتراند راسل، همان کتاب.

قرن پنجم با یک شورش آغاز شد: شورش ایونیها^۱ علیه ایرانیان. آریستاگوراس نامی^۲ که حاکم ملطیه بود سرکردگی این شورش را به عهده داشت. حکایت بسیار شگفتی از این واقعه نقل می‌کنند که نقطه آغاز جنگهای «می»^۳ است و مربوط به «ایستیکس» طراح این شورش است. هنگامی که او تصمیم گرفت فرمان شورش را بدهد، برای آنکه همدستانش را از روز و ساعت آن آگاه کند، دستور داد موهای سر یک برده کر و لال را از ته تراشیدند و پیام را روی آن خالکوبی کردند. او مطمئن بود که حتی اگر چنین مراسله‌ای مورد بازررسی هم قرار گیرد، فرمان او کشف و ضبط نخواهد شد!^۴

عملأ تمام اقوام نوار ساحلی قیام کردند. همه جاگروه‌های اشغالگر ایرانی نابود شدند. اما به رغم این پیروزیها، شورشیان در حقیقت آسوده خاطر نبودند: دیر یا زود داریوش باز می‌گشت و این بار با ارتشی بسیار نیرومندتر از آن که قبلًا توانسته با آن ایونی را تسخیر کند. به این دلیل در پائیز سال ۴۹۹، آریستاگوراس حاکم ملطیه به یونان مرکزی سفر کرد تا شهرهای مهم‌تر را قانع کند که اتحاد بزرگی بین تمام یونانیها که در این سو یا آن سوی دریای اژه زندگی می‌کنند، برقرار شود.

اسپارت مطلقاً گوش شنوانداشت: ایرانیها دورتر از آن بودند که کسی به فکر آنها باشد. تب فقط از آتن کینه داشت و به همین دلیل هم شده، هرگز به چنین اتحادی نمی‌پیوست. خلاصه برای یونانیها خیلی آسان‌تر بود که خود با هم نزاع کنند تا در فکر دفع هجوم بیگانه باشند. آریستاگوراس توانست فقط کمک «ارتريا»^۵ و آتن را جلب کند که به موجب موافقتنامه مشترک، یک نیروی دریایی مرکب از بیست ناو جنگی به ملطیه فرستادند. این اقدام مساعدت‌آمیز، اگر بیان هرودوت را به کار ببریم، سرآغاز مشکلات (به یونانی *Archè Kakon*) هم برای یونانیها و هم برای ایرانیها

۱. بخش مرکزی ناحیه ساحلی آسیای صغیر را «ایونی» می‌نامیدند که مردمان آن از یونان اروپا به آنجا مهاجرت کرده بودند و ایرانیها به قرینه این نام که محل نخستین برخوردهاشان با یونانیها بود کل یونان آن زمان را یونان نامیدند نه *Greece* یا مثل خود یونانیها *Hellas*. -م.

۲. هرودوت، بررسی، فصل پنجم.

۳. جنگهای می یا *Mèdique* نامی است که اروپاییان از قدیم به سلسله جنگهایی داده‌اند که در زمان داریوش و خشایارشا بین ایران و یونان درگرفت (نه در زمان مادها) و پس از زیروبمهای بسیار بالاخره به قرارداد صلح کالیاس منجر شد. -م.

۴. هرودوت، همان کتاب. *Erètria* شهر یونانی واقع در جزیره اویه. -م.

شد.^۱

ایونی‌ها و آتنی‌ها، وقتی راه جنگ را پیش گرفتند، به جای آنکه پشت حصارهای شهر در انتظار ایرانیها بمانند، بهتر این دانستند که خود به آنها حمله کنند و ماجراجویانه به سوی آناتولی راه افتادند. نخستین شهری که از این اقدام آسیب دید سارد بود. هرودوت می‌نویسد^۲ در زمان اشغال شهر، سربازی یک خانه را آتش زد و هنوز شب به پایان نرسیده بود که شعله‌های آتش سر تا سر شهر و معابد آن را نیز بلعید.

داریوش شاه ایرانیها این خبر را که شنید خشمناک شد:

— چه کسی سارد را به آتش کشید؟

— ایونی‌ها و آتنی‌ها

داریوش که تا آن هنگام نام آتن را نشنیده بود پرسید:

— ایونی‌ها و کی‌ها؟

— آتنی‌ها.

شاه شاهان کمانی گرفت و پیکانی به سوی آسمان انداخت:

«نفرین زئوس بر این آتنی‌های ملعون باد.»

و بعد به بردۀ ای دستور داد که هر وقت او سر میز غذا می‌نشیند، این جمله را برایش تکرار کند: «خداؤندگارا، آتنی‌ها را از یاد میر»^۳ و داریوش با همین جمله مکتر که هر روز سه بار هنگام صرف غذا به گوشش خوانده می‌شد، اقدام به تسخیر یونان کرد.

یک نیروی دریایی عظیم با ششصد ناو جنگی همه پر از سرباز و اسب، ساموس را ترک کرد و از دریای اژه گذشت. ارِتريا محاصره و ویران گردید و معابد آن به جبران بی‌حرمتی به سارد به آتش کشیده شد. آتن سعی کرد اسپارت را به کمک بخواهد اما اسپارت بهانه آورد که، متأسفانه اکنون دوران بدر ماه است و قوانین ما جنگ در چنین دورانی را ممنوع کرده است. نه روز دیگر، ممکن است اما فعلًاً هیچ کار نمی‌شود کرد.^۳ آنها کسانی که به یاری آنها شتافتند پلاتهای‌ها بودند و به همین دلیل از آن پس آتنی‌ها هرگز این کار پلاتهای‌ها را فراموش نکردند.

۱. هرودوت، همان کتاب.

۲ و ۳. هرودوت، همان کتاب.

جنگ در دشت ماراتن (سال ۴۹۰) رخ داد. میلتیادس که تصادفاً به فرماندهی کل جنگجویان منصوب شده بود، گروههای نخبه خود را در دو جناح مستقر کرد و نیروهای خط میانی را به عمد تقلیل داد. و ایرانی‌ها درست در همین بخش، یعنی خط میانی، نفوذ کردند ولی بی‌درنگ محاصره شدند و شکست خوردن. به عقیده هرودوت^۱ ششهزار و چهارصد بربر^۲ و یکصد و نود و دو آتنی کشته شدند. به عقیده ما این ارقام فقط این را ثابت می‌کند که مورخ ما هر چه دلش خواسته برای ما حکایت کرده است: او که طرفدار پر و پا قرص دسته خودی بوده یادش رفته که چشمهاش را خوب باز کند... بعد از دوران بدر ماه، اسپارتی‌ها هم به آنها پیوستند اما دیگر نبرد به پایان رسیده بود و جنگاوران نیرومند اسپارت جز این کاری نداشتند که اجساد ایرانیان را تماشا کنند تا ببینند^۳ از چه جنمی هستند.

آتنی‌ها که غرق در شور و هیجان پیروزی بودند فکر می‌کردند که «خطر زرد»^۴ رفع شده اما تمیستوکلیس کاردان چنین نمی‌اندیشید. این شخصیت برجسته آتنی بی‌درنگ برای ایجاد اتحادیه‌ای از تمام یونانیها دست به کار شد. شهرهای یونانی هم مکلف شدند با فرستادن ناو‌جنگی یا پرداخت پول در امنیت مشترک همگانی سهیم شوند و اکثریت شهرها پرداخت پول را ترجیح دادند و آتن از این موقعیت سود برد و از لحاظ نظامی نیرومندترین دولتشهر یونان شد.

شکر پروردگار که در این گیرودار داریوش درگذشت و پرسش خسایارشا تاج امپراتوری ایران را به سرگذاشت. خسایارشا پس از دو دلیهای بسیار، عزم خود را برای انجام دادن سفر بزرگ جزم کرد. اما چون نمی‌خواست مثل پدرش خود را به خطر بیندازد برای همه چیز دست بالا را گرفت. تا آن جا که مردم آن زمان به یادداشتند هرگز دیده نشده بود که چنین ارتضی به سوی یونان حرکت داده شود. صحبت از یک میلیون و هفتصد هزار سرباز پیاده و هشتاد هزار سوار می‌کنند.^۵ هرودوت می‌نویسد که وقتی لشکریان برای نوشیدن آب توقف می‌کردند، رودها

۱. هرودوت، همان کتاب.

۲. یونانیها به غیریونانی «بربر» می‌گفتند و این در آن زمان هنوز معنای امروزی را نداشت...م.

۳. همان جا.

۴. لحن کتابه‌آمیز و طنزآلود نویسنده در به کار بردن اصطلاح «خطر زرد» که مربوط به تاریخهای

اخیر است نیاز به توضیحی ندارد...م.

۵. هرودوت، همان کتاب.

خشک می‌شد.^۱ حمله از دو سو صورت گرفت: از راه زمین با عبور از تراس، مقدونیه و تسالی و از راه دریا با ناوگانی مرکب از یکهزار و دویست ناو جنگی. نخستین مشکلی که نیروهای زمینی با آن برخورد کردند موضوع چگونگی گذشتن از تنگه داردانل بود. توفانی ناگهانی پل چوبی ساخت افسران مهندسی مصری را ویران کرد، خشایارشا فرمان داد آبهای هلیسپونت (داردانل) را به عنوان مجازات سیصد ضربه شلاق بزنند.^۲ پس از آنکه خطاب به دریا فریاد زد: «تو تنگه نیستی، تو شطی با آبهای آشفته و تلخی» دستور داد سیصد ناو را پهلو به پهلوی هم بگذارند تا روی آنها با تمام نفراتش وارد اروپا شود. گذر از تنگه داردانل هفت شبانه روز پیوسته ادامه داشت. واحدهایی از تمام ملل امپراتوری حضور داشتند. از این قرار: مادها، کیسینها، هیرکانیها، آشوریها، کلدانیها، بلخیها، سکاها، سیتها، هندیها، آرینها، پارتها، خوارزمیها، سغدیها، قندھاریها، دادیکها، کاسپینها، زرنجها، پاکتیها، اوتیها، میکنایها، پریکانیها، عربها، حبشهایها، لیبیایها، مصریها، پافلاگونیها، لیگورها، مایتایها، ماریاندیها، سوریها، کاپادوسيها، تراسیها، پیسیدیها، کabalها، میلیها، موسکها، تیبرنهایها، ماکرونها، موسینکها، مارها، کولشیدیها، آلازویها و ساسپیرها.^۳ ما به عمد این فهرست هرودوت را عیناً نقل کردیم تا نشان دهیم چه خطر بزرگی در سال ۴۸۰ پیش از میلاد متوجه غرب بوده است.

سه نبردی که رخ داد از جمله نبردهایی است که باید در تاریخ ثبت شود: نبرد ترمپولیس، نبرد سالامین و نبرد پلاته. در نبرد اول چهار هزار یونانی از جمله سیصد اسپارتی به فرماندهی لئونیداس راه را در آستانه یونان بر ارتش ایران بستند. به یک اسپارتی به نام دیهنس می‌گویند بربراها آن قدر زیادند که وقتی تیراندازی کنند پیکانهایشان جلوی آفتاب را خواهد گرفت. این سپاهی پاسخ می‌دهد: «چه بهتر، آن وقت در سایه می‌جنگیم»^۴ هیچ کس زنده نماند جز یک نفر که او هم سرافکنده از اینکه کشته نشده است، خود را کشت. آتن اشغال و نیمی از آن ویران شد. آتنیها به کشتهای خود پناه بردنند.

۱ و ۲. هرودوت، همان کتاب.

۳. هرودوت در کتاب هفتم بررسی فهرست تمام مللی را که در لشکرکشی خشایارشا شرک داشتند ارائه و جزئیات پوشانک و سلاح نام آنها را نیز شرح داده است.

۴. هرودوت، همان کتاب.

نبرد دوم دریایی بود. ایرانیها هزار ناو داشتند^۱ و یونانیان که بیش از سیصد و هشتاد کشتی نداشتند^۲ ناگزیر بودند که بربرها را به باریکه‌ای از دریا، بین جزیره سالامین و زمینهای ساحلی بکشانند و به این ترتیب حرکت نیروی دریایی دشمن را مشکل کنند. خشایارشا که صحنه‌های جنگ را همچون صحنه‌های نمایش خصوصی می‌انگاشت، به همراه تمام افراد ستاد خود بالای تپه‌ای رفت. «آن جا روی تختی از طلا نشست. دیگران که وظیفه داشتند مراحل مختلف نبرد را یادداشت کنند گردد او را گرفته بودند».^۳

نبرد سوم، نبرد پلاته (سال ۴۷۹) بود. هجوم ایرانیان یک سال ادامه یافت. متحدان یونان به فرماندهی پوزانیاس اسپارتی، ارتش پرشکوه بربرها را، با وجود نفرات بسیارشان، این بار به طور قطع از میدان به در کردند. آتن و اسپارت از آن زمان بزرگترین قدرتهای نظامی زمانه به حساب آمدند. پنجاه سال بعد باید دور نهایی برتری را در جنگ پلوپونز بین خود انجام می‌دادند.

تمام جنگها، به سبب جنبه رنجباری که دارند، معمولاً روند بلوغ ملتها را بسیار تسريع می‌کنند و در مورد بحث ما جنگهای می‌دی نیز همین نتیجه را به بار آورده. در سالهای بعد از نبرد پلاته، شهر آتن آنچنان از نظر رفاه و اندیشه غنی و شکوفا شد که آیندگان آن را به نام «قرن پریکلس» شناختند. در واقع تمیستوکلس و نظریه‌های قاطع او در راه برپایی مجتمع یونانی این شکوفایی را پی‌ریزی کرد. بیش از چهار صد شهر و شهرک یونان تصمیم گرفتند زیربال آتن گردآیند و عملاً یک نوع سازمان ملل متحد به وجود آورند که مقر آن جزیره دلوس بود. هر دولتشهر در حالی که استقلال کامل خود را نگه می‌داشت، حق السهمی می‌داد که مورد حمایت و پشتیبانی همه قرار گیرد.

در مرحله دوم پریکلس چنین اندیشید که برای همه اطمینان بخش‌تر آن است که خزانه عمومی به آتن نقل مکان یابد و از آن هنگام دیگر تنها شخص او بود که زمان و

۱. این رفع را اشیل هم تأیید کرده و در نمایشنامه ایرانیها (۳۴۳-۳۴۱) می‌نویسد «من می‌دانم که خشایارشا هزار ناو به همراه آورد که از آن میان بیش از یکصد و هفتاد ناو سرعت برتر داشتند. نسبت قوا چنین بود».

۲. به عقیده پلوتارک فقط یکصد و هشتاد ناو بود. رجوع شود به «تمیستوکلس» در زندگانیهای همزمان.

۳. پلوتارک، «تمیستوس کلس» در زندگانیهای همزمان.

مکانِ صَرف این وجوه همگانی را معین می‌کرد. آن سیاستمدار چیره دست با چنین ارزاری امکان یافت تقویت ناوگان آتن و نوسازی بنهاایی را که به دست ایرانیها ویران شده بود، عملی کند. البته اسپارت از پیوستن به این قرارداد خودداری کرد؛ نخست به این دلیل که خود را از نظر نظامی خودکفا می‌دانست و سپس از آن رو که مثل هر ملت دیگری که زیر سلطه رژیم سرکوبگری باشد (از جمله اتحاد شوروی امروز)^۱ نمی‌توانست درهای خود را به روی افکار آزادی خواهانه و ترقی خواهانه‌ای که در آتن رواج داشت باز کند و دچار درد سر نشود.

این ایراد را همیشه به یونان گرفته‌اند که در آن زمان نتوانست ملتی یکپارچه به وجود آورد تا نیرومند و شکست ناپذیر بشود. یونانیها گاه به دلیل رقابت بین آتن و اسپارت، گاه به سبب اینکه «تِب خائن» چندان خود را یونانی نمی‌دانست، هرگز موفق نشدند دولتی، حتی در پایین‌ترین درجه وحدت و یگانگی، به وجود آورند. با وجود این، دولتشهرهای متعدد نامتحد که هر یک ویژگی‌های خود را داشتند چیزهای بسیار بیشتری برای جامعه بشری به ارث گذاشتند که مسلماً قدرت امپراتوری متمرکز نمی‌توانست بگذارد. در این باره نظریه گریتسکوماشیونی^۲ به عقیده‌ما کاملاً موجه است: «... من خطر می‌کنم و این نظر را پیش می‌کشم که یونانیان، با دولتشهرهایشان، به طور قطع گسترهای را طرح ریختند که احتمالاً تنها فضای اجتماعی شایسته زیست برای بشر است. جامعه‌ای که در آن دیدار یا آشنایی نزدیک با همه اعضا - گرچه در برداشتی فرضی و نظری - میسر و ممکن نباشد، نمی‌توان آن را یک جامعه مدنی حقیقی دانست، اما در دولتشهرها چنین امکانی وجود داشت.»^۳

پریکلس از اشراف و فرزند یک دریاسalar بود. با وجود این از ابتدا برای به دست آوردن، قدرت به صفت دموکراتها پیوست. در آن زمان هرکس در سالامین و پلاته جنگیده بود، قهرمان مقاومت شناخته می‌شد و چون اکثر مردم (به یونانی دموس) از جنگجویان پیشین بودند، دموکراتها جز اینکه قدرت را به آنها بسپارند چاره‌ای نداشتند.

۱. خواننده مطمئناً به تاریخ نگارش کتاب (۱۹۸۲) توجه دارد. -م.

2. Garytzko Mascioni

۳. گریتسکوماشیونی، آئینه یونان، ۱۹۸۰.

پریکلس به رغم قیافه مطبوعی که داشت، به قول اهالی ناپل «کله کدویی» بود. این بی مهری طبیعت باعث شد که به او لقب Schino Céphale یعنی «کله پیازی»^۱ بدهند. هنرمندان ناگزیر بودند همیشه او را با کلاه نشان دهند و شرح حال نویسانش فرضیه‌ای ساختند و گفتند که این جور برآمدگی سر، ناشی از هوش زیاد است. استاد و پیشوای معنوی او آناکساگوراس بود که نزد او در این زمینه‌ها آموزش دید: «دانش امور سماوی، بررسیهای نظری، سخنوری فصیح به دور از رکاکتها و بی‌پرواپیهای عوامانه، چهره‌ای جدی داشتن که هرگز لبخندی آن را ملایم نکند، خوش‌پوشی به معنای طرز لباس پوشیدنی که با آن بتواند به راحتی حرکت کند و سخن بگوید بی‌آنکه وقار خود را از دست بدهد، و اتخاذ لحن مطمئن و بی‌تزلزل و شیوه‌های دیگری از این قبیل که باعث شگفتی تمام کسانی می‌شد که او را از نزدیک می‌دیدند».^۲ یک بار، تمام روز بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، به سخنان مردی که پیوسته به او ناسزا می‌گفت گوش فرا داد، هنگامی که شب رسید و باید به خانه بازمی‌گشت به بردهای دستور داد مشعلی بردارد و آنها را همراهی کند تا آن مرد حرفهایش را به پایان رساند.

پریکلس خطیب بزرگی بود. با آنکه در مباحثه‌های سیاسی با متأنت و آرامی شرکت می‌کرد، اما وقتی باید برای جمعیت حرف می‌زد «فریاد می‌کشید، پرخاش می‌کرد و زبانش آذربخشی در خود نهفته داشت».^۳ به لطف زنون که استاد فصاحت کلام او بود، جدلی بسیار برجسته‌ای بار آمده بود. روزی آرخیداموس شاه اسپارت از تو سیدید پرسید در یک مسابقه کشتی بین او و پریکلس کدام یک پیروز خواهد شد. تو سیدید پاسخ داد: «هر بار من موفق شوم او را زمین بزنم، زمین خوردن خود را نخواهد پذیرفت، خود را پیروز خواهد خواند و حتی کسانی را که شاهد افتادن او بوده‌اند، قانع خواهد کرد که برنده اوست»^۴

به هر حال در کاردانی پریکلس برای اداره شهر شک نیست. مثلاً او این نکته اساسی را خوب دریافته بود که پرداخت مزد به تمام کسانی که در راه خیر و صلاح عموم کاری می‌کنند امری ضروری است. برای نظامیها مقرری ثابتی تعیین کرد و برای مدیران و صاحبان مناصب نیز وظیفه‌ای مقرر داشت. نمایشها بزرگ همگانی

۱. پلوتارک «زندگانی پریکلس» در کتاب زندگی‌های همزمان.

۲. همانجا.
۳ و ۴. همانجا.

را توسعه داد. جشنها بی در هوای آزاد، رژه‌ها و مسابقه‌های آواز ترتیب می‌داد. خلاصه «حال» را در می‌یافت و مردم را مشغول می‌داشت. از سوی دیگر پول بلیت ورودی این برنامه‌ها را به کسانی که خیلی فقیر بودند از خزانه عمومی می‌پرداخت. در مورد هنر هم او بانی یکی از پریارترین دوره‌های تاریخ بشر بود. با پول اتحادیه یونان و کمکهای شهروندان ثروتمند و برگزیده هنرمندان زمانه را جلب کرد و دهای بنای مقدس ساخت. به مدت چهل سال آتن را به صورت یک کارگاه بزرگ درآورد. هر معمار و مجسمه‌سازی یک کارفرمای واقعی بود که مثل کارگاههای دوره رنسانس انبوهی کارآموز و دستیار در آن مشغول به کار بودند. آنها همه گونه مصالح در اختیار داشتند: مرمر، برنز، عاج، طلا، آبنوس و چوب سرو. هنگامی که عده‌ای از نجایی آتن اعتراض کردند که این هزینه‌ها اسراف و زاید است، پریکلس پاسخ داد: «باید، از امروز من این کارها را به هزینه شخص خود انجام می‌دهم اما بدانید که بر پیشانی هر بنایی، نام من حک خواهد شد».^۱ و با این سخن، دوباره هم پول و هم پشتیبانی همگان را به دست آورد.

تغییر نظر و عقیده عموم نسبت به هنرمندان را نیز یکی دیگر از شایستگیهای پریکلس می‌دانند. بی‌شک این موضوع به نظر شگفت می‌آید اما باید دانست که یونانیهای آن زمان برای کسانی که عمر خویش را صرف مجسمه‌سازی و نقاشی می‌کردند قدر چندانی قائل نبودند. در واقع آنها هر کس را که ناگزیر بود با دستهای خود برای زندگی کار کند خوار می‌شمردند. «بانوزی»^۲ ها یعنی کارگران غیر متخصص فقط برده‌ها و بیگانه‌ها بودند، زیرا زندگانی دلخواه یونانی با هر نوع فعالیت مفید و پول‌ساز مغایر بود و با «بیکاری مطلق»^۳ یکی شناخته می‌شد. من هم عمومی داشتم که به چنین اصولی پابند بود و معمولاً آشکارا می‌گفت: «بسی هیچ شکسته نفسی، من در زندگی هرگز کار نکرده‌ام!» و باید بدانید که او با گفتن این مطلب مطلقاً قصد شوخی کردن نداشت. به عقیده ارسطو کار غیرتخصصی (بانوزیا) با «پدیا»^۴ یعنی آموختن در تضاد بود و به فقر اختصاص داشت همچنان که

۱. همان کتاب.

2. Banusei

۳. یا کوب بورکهارت، همان کتاب، جلد دوم.

4. Paideia

بزرگ‌منشی ویژه ثروتمندان بود.^۱ پلوتارک حکایت می‌کند که در یونان هیچ نوجوان شایسته‌ای، حتی اگر زیبایی مجسمه‌های زئوس و هرا را تحسین می‌کرد، نمی‌خواست که به جای «فیدیاس» یا «پولیکلتوس» باشد. «یونانیها عطرها و رنگها را دوست داشتند اما عطرسازان و رنگرزان را کارگران پست می‌شمردند»^۲ بالاخره نقل می‌کنند که فیلیپ مقدونی وقتی شنید پسرش اسکندر با مهارت بسیار چنگ می‌نوازد به او گفت: «شرم نداری که آن قدر خوب می‌زنی!» یعنی از نظر فیلیپ این گونه مهارت‌های هنری نتیجه وقت بسیار برای تمرينهای سخت به منظور خوب نواختن ساز، تلقی می‌شد.

پریکلس بر عکس، دوست داشت استادان بزرگ هنر به ویژه فیدیاس که مشاور هنری او در مجسمه‌سازی بود همیشه دور و برش باشند. بدگویان مدعی بودند که فیدیاس تنها در بارهٔ مجسمه‌ها اظهار نظر نمی‌کند بلکه در مورد «مدل»‌ها هم نظر می‌دهد در واقع این مجسمه‌ساز متهم بود که دیدارهای پنهانی، حتی در کارگاه خود، برای آن دولتمرد و بعضی بانوان محافل بالا ترتیب می‌دهد. باید بی‌پرده بگوییم که پریکلس مختصراً اهل عشق و عاشقی بود، حتی ظاهراً با همسر فرمانده ارتش هم سروسری داشت. بعدها استزیمبروت اهل تاسه هم او را سرزنش کرد که با نادختری خود همبستر شده است!^۳

در هر حال، معشوقه واقعی او، آسپازی مشهور، همان موجود زیبای ایونی بود که پریکلس ما به خاطرش به عنوان ازدواج غیرقانونی، محکوم شد. آسپازی در ملطیه به دنیا آمده بود و در آن جا، آن طور که بدگویان می‌گفتند مدتی روسپی بود. آسپازی به سفارش یکی از همکاران خود به نام «تارجلیا» با پریکلس آشنا شد. اخلاقیات تارجلیا در این جمله خلاصه می‌شد: «اگر واقعاً ناگزیری که خود فروشی کنی، خودت را به صاحبان قدرت بفروش.»^۴

آسپازی به محض رسیدن به آتن تجاری راه انداخت که عبارت بود از برپایی یک محفل پذیرایی فوق العاده مجلل و روسپی خانه. شخصیتهای مهم می‌توانستند در آن جا با زیباترین زنان ملاقات کنند و به تبادل نظر پردازند. حکایت می‌کنند که وقتی در جریان یک مسابقه پرتاب نیزه سانحه مرگباری رخ داد، پریکلس و

۱. پلوتارک، همان کتاب.

۲. همان کتاب.

۳. ارسطو، سیاست، فصل ششم.

۴. همان کتاب.

پروتاگوراس تمام یک بعد از ظهر را در آن جا بحث می‌کردند که آیا تقصیر را باید متوجه پرتاب کننده نیزه دانست یا داورها یا مرگ یا نیزه. حتی سقراط و شاگردانش هم به این خانه رفت و آمد داشتند. کسی نمی‌داند که آیا پشتکار آنها در رفتن به آن خانه، برای آن محفل بود یا دخترانش...

آسپازی مدیر تمام عیاری برای آن خانه بود: مهریان و بافرهنگ و ظریف. بعضیها این فرض را پیش کشیده‌اند که ابتكارات پریکلس در واقع ناشی از افکار و ذوق آن زن بود: از جمله، فقط به عنوان مثال، می‌توان به تصمیم او برای کمک به ملطیه در جنگ با ساموس، اشاره کرد. اینکه آسپازی چنین پیشة خلاف شئونی را پیش گرفته بود نباید ما را به اشتباه بیندازد. در آن روزگار، زنهای نجیب تقریباً همه بی‌سود و نادان بودند در حالی که روپیان آموزش‌های بسیار می‌دیدند. بالاخره از یاد نبریم که دشمنان پریکلس بودند که آسپازی را «روپی» - به یونانی *Pornai* (پورنای) یا *Pallacai* (پالاکای) می‌نامیدند - در صورتی که از نظر مورخان، او زنی آزاده و بلند پایه بود. این درست مثل آن بود که ما امروز وقتی به ژاپن می‌رویم گیشاها را روپی فرض کنیم.

پریکلس از آسپازی یک پسر داشت که تابعیت شهر آتن را به او ندادند زیرا پدر و مادرش هیچ یک آتنی نبودند.

دموکراسی قوانین خود را داشت و مخالفان سیاسی آن از همان قوانین استفاده کردند و دموکراسی را به خطر انداختند. تمام هواداران دموکراسی دیر یا زود صدمه‌اش را دیدند: آناکساگوراس به محاکمه کشیده شد و فقط فرار نجاتش داد، فیدیاس متهم شد که از طلای مجسمه‌ها به نفع خود برداشت کرده است و با آنکه او این فلز گرانبها را از مجسمه جدا ساخت و وزن کرد و خلاف آن ادعا را ثابت نمود مع الوصف پایان عمر خود را در زندان گذراند و بالاخره هم چنان که نوشته‌اند، مسموش کردند. آسپازی هم از طرف «هرمیپوس» نمایشنامه‌نویس به ناپارسایی و ترویج فحشا متهم شد و اگر دخالت شخص پریکلس نبود که در برابر هیئت منصفه به گریه افتاد، زندانیش کرده بودند.^۱

در این میان مشکلات عمده، ناشی از مسائل خارج از آتن بود. اسپارت تشنۀ جنگ و جدال، تحمل این را نداشت که در دو قدمی اش مردم چنان خوش و سرگرم

۱. همان کتاب.

باشد که گویی زندگی چیزی جز مجلس چشн و سرور نیست. پریکلس توانست چند سالی مانع وقوع جنگ شود. (می‌گویند، پنهانی سبیل بزرگان اسپارت را چرب می‌کرد.) اما کم کار به جایی رسید که دیگر چاره‌ای نماند و بالاخره نبرد با شدت هر چه تمام‌تر درگرفت. پریکلس محتاط که پلوتارک در کتاب زندگی‌های همزمان^۱ خود به حق او را به فابیوس فرصت طلب^۲ تشبیه می‌کند، از رو درویی مستقیم پرهیز کرد و ترجیح داد در آتن منتظر حمله آنها بماند. اما بخت یار پریکلس نبود و هجوم دهها هزار دهاتی فراری از روستاهای به درون حصار شهر، موجب همه‌گیری و حشتناک بیماری طاعون شد و مردم، پریکلس را مسئول این فاجعه شناختند، از مقامش برکنار کردند و به پرداخت پانزده تالان جزای نقدی محکوم ساختند.^۳

در پاییز سال ۴۲۹، پریکلس خود نیز به طاعون مبتلا شد. دوستانش، هنگام مرگ او، برپالینش گرد آمدند و چون می‌پنداشتند که در حال احتضار است از کارهایی که در مدت چهل سال به سود می‌هیلن خود انجام داده بود، سخن می‌گفتند اما پریکلس که هوشیار بود، گفتگوی آنها را برید و گفت: «بسیاری از این موقوفیتها را باید به حساب بخت مساعد گذاشت. و بهتر آن بود که شما از بزرگترین افتخار من سخن می‌راندید؛ و آن اینکه هیچ شهروند آتنی بر اثر خطایی که از من سرزده باشد جامه سوگواری نپوشید.»

۱. این کتاب به عنوان حیات مردان نامی به فارسی ترجمه شده است.

۲. سیاستمدار رُمی (۲۰۳-۲۷۵ پیش از میلاد) که پنج بار به کنسولی و یک بار هم به دیکتاتوری رم برگزیده شد. به احتیاط کاری بسیار شهره بود. -م.

۳. همان کتاب (تالان = واحد وزن و پول در یونان باستان. -م).

آناساگوراس

لقب فرانک سیناترا آقای «صدا» (The Voice) بود اما آناساگوراس شایستگی لقب آقای «عقل» (یا «شعر») (به یونانی *Noûs*) را داشت. در این هر دو مورد، همانندسازی شخصیت موردنظر با مهمترین صفت مشخصه او، به عقیده ما، موجه است: در حقیقت هیچ کس بیش از آناساگوراس شایسته آن نیست که به عنوان نماینده جوش و خروش خردگرایانه‌ای که مشخصه جامعه آتنی قرن پنجم است برگزیده شود. عشق به دیالکتیک، دلبستگی به پدیده‌های طبیعی، روش جدید به کاربردن طب بقراطی، روانی خطوط در معماری و سادگی هندسی نقشه اصلاحی شهر «پیره» که «هیپوداموس» ملطی طراح آن بود، ما را متوجه این امر می‌کند که فیلسوفان و اندیشمندان آن دوران تمایل بسیار داشته‌اند که تنها با تکیه بر خرد، جهان را تعبیر و تفسیر کنند. خدایان، در محافل فکری آن دوران دیگر باب روز نبودند و به همین دلیل بهزادی به ابزار ستیزه‌ای در دست ارجاع مبدل شدند. ارسسطو می‌گفت: «معرفت همچون انسانی است هوشیار در مواجهه با مردمی که بیهوده سخن می‌گویند.»

آناساگوراس، فرزند «هژه زیبول»^۱ در «کلازومنا»، شهر یونانی کوچکی نزدیک اسمیرنه (از میرکنونی. م) بین سالهای ۴۹۷ و ۵۰۰ پیش از میلاد به دنیا آمد. استادش دیوژن آپولونیایی، جانشین آناکسیماندر، بود و مثل تمام فیلسوفانی که تحت تأثیر مکتب ملطیه بودند او قاتش را بیشتر به تماشای آسمان می‌گذراند تا به امور شخصی

۱. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم. برای آگاهی کامل درباره آناساگوراس رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط، و نیز به کتاب آناساگوراس کلازومنایی اثر زان زافیروپولو. ۱۹۴۸ (ترجمه فرانسه)

خویش. خانواده اش از او ناامید شده بودند و می‌گفتند: «مرد عزیز آخر چرا به ملک و املاک خود رسیدگی نمی‌کنی؟»^۱ و او پاسخ می‌داد: «چرا شما خودتان به آنها رسیدگی نمی‌کنید؟» و به همین ترتیب بود که برای رهاشدن از دردسرها آن املاک را به کسان خود بخشید. در واقع آنکساگوراس جوان، فقط هنگامی احساس خوشبختی می‌کرد که تنها بود و از قله «مینانت» به نظاره ستارگان می‌پرداخت.^۲ آن‌جا، در آن بلندی، شباهی بسیاری را با پوشش پشمینی که به خود می‌پیچید در زیر آسمان کبود و در سکوت مطلق، می‌گذراند. هنگامی به یک همشهری که او را سرزنش کرده بود که وطنش را به اندازه کافی دوست ندارد پاسخ داد: «نادرست‌تر از این سخن وجود ندارد. من وطنم را می‌پرسم!» و با اشاره‌انگشت آسمان را نشان داد. اطلاعات نجومی آنکساگوراس بسیار زود اسباب شهرت او را فراهم آورد. معروف است که او اسرار جهان را مستقیماً از «کتابهای اسرار» راهبان مصری دریافت‌نمود. به‌هرحال انواع پیش‌بینیها را به او نسبت داده‌اند: کسوف، زلزله (با توجه به جایه‌جا شدن گل و لای ته یک چاه)،^۳ خراب‌شدن یک خانه، و حتی سقوط یک سنگ آسمانی در رودخانه «آئگوس پوتاموس».^۴ مردم یونان به پیش‌بینیهای درست، حساسیت بسیار نشان می‌دادند: هرکس موفق می‌شد با محاسبه‌ای یا به‌طور اتفاقی یک واقعه طبیعی را پیش‌بینی کند از اعتبار نامحدودی برخوردار می‌شد. مثلاً آنکساگوراس به عنوان «شخصی که سقوط سنگ از آسمان را پیش‌بینی کرده» شناخته شده بود. روزی فیلسوف را دیدند که در المپیاد، سرش را زیر خرقه چرمینی کرده چنان‌که گویی می‌خواهد خود را از باران مصون دارد. اندکی بعد، با آنکه هوا تا آن لحظه صاف و آفتابی بود، طوفان و رگبار شدیدی به راه آفتاد.

در بیست سالگی مقیم آتن شد و در آن‌جا یک مدرسه فلسفه تأسیس کرد. اورپید و آرخلائوس از شاگردان او بودند^۵ که دوّمی به عنوان استاد (و نیز شاید عاشق) سocrates و نیز به سبب طرح این فرضیه که صدا، به وسیله ضربانهای پی درپی،

۱. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

۲. فیلوستراتوس، زندگانی آبولونیاس تیانی، فصل دوم.

۳. آمین مارسلن (یا به یونانی آمیانوس مارکلینوس)، تاریخها.

۴. پلین قديم (بابلین سابق)، تاریخ طبیعی، فصل ۲. (او طبیعی‌دان و نویسنده لاتینی بود و در

قرن نخست بعد از میلاد می‌زیست. -م.) ۵. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

در هوا منتشر می‌شود، مشهور است.

بعضیها عقیده دارند که آناکساگوراس را «گزانتیپوس»، پدر پریکلس به آتن فراخواند تا آموزش پرسش را به عهده بگیرد. بعضی دیگر، معتقدند که او یک سرباز سابق ایرانی بود و با قشون خشا یارشا به یونان آمده بود. فرض اخیر می‌تواند اتهام هواداری از ایرانیان را که سی سال بعد از سوی دشمنان پریکلس علیه او عنوان شد، توجیه کند.^۱ در واقع آناکساگوراس از سوی تو سیدید^۲ نامی متهم به دلبستگی به ایرانیها و «بی‌ایمانی» یا به عبارت دیگر بی‌حرمتی به مذهب شد. مورخان نقل می‌کنند که به همین علت با اکثریت ضعیف آرا محکوم به اعدام شد.^۳ پریکلس مهریان، هرچند هنوز همان اقتدار پیشین را داشت نتوانست کاری برای او انجام دهد. جز آنکه به زندانیانها رشوه داد تا بگذارند او، پیش از اعلام رای دادگاه، فرار کند. حقیقت آنکه تنها اتهام آناکساگوراس بیچاره این بود که دوست و استاد پریکلس است. یونانیها، وقتی قرار بود یک مخالف سیاسی خود را از میدان به در کنند دیگر از هیچ اقدامی بر ضد او فروگذار نمی‌کردند: همین که معتقد می‌شدند کسی از زئوس به زشتی یادکرده این خود می‌توانست موضوع اتهام باشد.

تبیید برای آناکساگوراس، بیشتر از این جهت رنج آور بود که او را از مرکز «رواج فرهنگ» دور می‌کرد. اما غور و بهویژه خردمندی او نمی‌گذاشت که درد و اندوه خود را آشکار کند. هنگامی که به او گفتند محکوم به مرگ شده است خبر را چنین تفسیر کرد: «مدتهاست که طبیعت مرا و نیز دشمنان مرا به مرگ محکوم کرده». ^۴ وقتی خبر مرگ فرزندانش را شنید فقط گفت: «می‌دانستم فرزندانی به جهان آورده‌ام که سرنوشت آنها مرگ است». در پاسخ شخصی که به او گفته بود از محضر آنیها محروم شده گفت: «نه، آنها از وجود من محروم شده‌اند». ^۵ و بالاخره به کسانی که برای مرگ او به دور از وطن دل می‌سوزانندند جواب می‌داد: «از هرجا بروی، راه دوزخ همیشه یکی است».

۱. همانجا.

۲. تو سیدید فرزند میلزیاس سرکرده جناح اشراف که نباید او را با تو سیدید مورخ مشهور اشتباه کرد.

۳. فاویوس ژرف، علیه آپیون، فصل دوم.

۴. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

۵. همانجا.

در این میان رساله او درباره طبیعت، پنهانی بین روش‌نفرکران دست به دست می‌گشت. به عقیده پلوتارک: «آثار او را پنهانی می‌خوانند و نادر کسانی که آن را می‌فهمیدند جز به دوستان مورد اعتماد خود به کسی نشان نمی‌دادند.»^۱ بدیهی است که اثر او نخستین کتاب پرفروش (Best-Seller) تاریخ یا دست کم نخستین کتاب پرفروشی است که بهای آن را می‌دانیم: یک درهم.^۲

آنچه درباره محاکمه آناکساگوراس می‌دانیم بسیار ضد و نقیض است. بعضیها زمان محاکمه را سال ۴۵۰، بعضی دیگر سال ۴۳۲ می‌دانند. جمعی مدعی شده‌اند که تو سیدید او را به محاکمه کشاند، گروهی دیگر می‌گویند «کلئون» این کار را کرد.^۳ درباره مجازات او هم صحبت از مرگ، نفی بلد، و حتی پنج تالان جزای نقدی می‌شود. به احتمال قوی او دو بار محاکمه شد و در فاصله هجده سال دو محکومیت مختلف پیدا کرد.

نفی بلد (ostracisme)^۴ نوعی رأی‌گیری منفی بود که هرسال یک بار در آغاز فصل زمستان صورت می‌گرفت. برای طرد هر شهروندی از وطن، گردآوری آرای دست کم شش هزار نفر از اهالی آتن کافی بود، بی‌آنکه محکوم بینواحتی دلیل پنج یا ده سال تبعید خود را بداند. از آنجا که رأی‌گیری مخفیانه بود و امکان داشت انسان بی‌آنکه حتی موضوع اتهام خود را بداند چنین محکومیتی پیدا کند، می‌توان تصور کرد که به چه سادگی ممکن بود هر کس عمر خود را در تبعید بگذراند. در عمل هیچ یک از آتنیهای بزرگ قرن پنجم، به استثنای پریکلس، از خطر نفی بلد برکنار نماندند. نفی بلد که چون بازدارنده‌ای در برابر آیین پرستش شخصیت بود، قاعده‌تاً باید مزایای اقتدار مردم را بر حکومت فردی به اثبات می‌رساند اما در عمل ابزار نیرومندی شد در دست گروه‌اندکی از اشخاص تنگ نظر و حسود.

محاکمه دوم، اگر چنین محاکمه‌ای صورت گرفته باشد، با شلاق‌زدن برده‌ای آغاز شد. و این برده سپس اقرار کرد از آناکساگور شنیده که خورشید سنگی است شعله‌ور

۱. پلوتارک «زندگی نیکیاس» در زندگی‌های همزمان.

۲. افلاطون، دفاع از سقراط.

۳. پلوتارک، زندگی پریکلس، همان کتاب.

۴. یاکوب بورکهارت، همان کتاب، جلد نخست. (امروز واژه مذکور در معنایی متفاوت و وسیع‌تر به کار می‌رود که شاید بتوان طرد و تبعیض ترجمه کرد اما در عهد باستان همان نفی بلد یا تبعید بود.-م.).

و آزادانه در آسمان می‌چرخد. این سخن جنایت بسیار بزرگی محسوب می‌شد: سالها پیش از آن شخصی به نام «دیوپیتس» قانونی به تصویب رسانده بود که طبق آن هرکس درباره «اجرام آسمانی» عقیده‌ای ابراز کند مجرم است و باید محکوم شود.^۱ پریکلس بی‌درنگ به کمک دوست خود شتافت و هرآنچه توانست کرد که او را نجات دهد: او را در حال تب و بیماری در برابر شورا حاضر کرد و با نشان دادن چهره درهم شکسته استاد سالخورده خویش خطاب به حاضران گفت: «آتنیها، آیا شما قبول دارید که من همیشه در راه خیر و صلاح وطن کوشیده‌ام؟ آیا در من چیزی قابل سرزنش سراغ دارید؟ بسیار خوب، پس بدانید که من شاگرد این مرد بوده‌ام.»

آناکساگوراس آزاد شد اما این آزادی بیشتر از روی ترحم بود تا به خاطر دفاع تأثراًور پریکلس. افسوس که فیلسوف مغروف این تحفیر را تحمل نکرد و در «لامپساکوس»، دهکده دورافتاده‌ای در ایونی علیا، با نخوردن غذا، خودکشی کرد. در بستری دراز کشید و صورت خود را با پارچه‌ای پوشاند. در برابر پریکلس که به دیدارش رفته بود گله کرد که پاداش آموزش‌های خود را نگرفته و گفت: «حتی کسانی که به روشنایی نیازمندند، روغن در چراغ خود می‌ریزند.»^۲

من با وجود احترام فراوانی که برای «آفای عقل» دارم می‌خواهم بگویم که شخصیت آناکساگوراس چندان مورد پسندم نیست. بهویژه این حقیقت که می‌گویند هرگز کسی خنده او را ندید، کمی مرا به شک می‌اندازد. اگر این خصلت ذاتی او بود، اشکالی نداشت اما قضیه این است که به طور قطع، جدی و عبوس بودن شیوه رفتار عمدی او بوده است. بی‌دلیل نیست که شاگردان محبوبش، اوریپید و پریکلس^۳، برای اینکه کسی غافلگیرانه خنده آنها را نبیند، هرگز در جمع مشروب نمی‌نوشیدند و در مهمانیها و جشنها شرکت نمی‌کردند. خوب که دقت کنیم می‌بینیم این خست در خنده‌یدن یک بیماری شایع در زمان ما هم هست. به دقت در احوال روشنفکرانی که در تلویزیون با آنها مصاحبه می‌کنند نظر کنید تا متوجه شوید چقدر نگاهشان سرد و بی‌روح است. تنها خدا می‌داند چه ساخت و ساز کالوینیستی^۴ – که مسلمان نتیجه

۱. پلوتارک، زندگی پریکلس، همان کتاب. ۲. همان جا.

۳. پلوتارک، زندگی پریکلس، همان کتاب.

۴. مذهب پیروان کالون Calvin اصلاح طلب مذهبی مسیحی فرانسوی از پابه‌گذاران مذهب پروتستان ۱۵۰۹-۱۵۶۴ م.

احساس گناه و تمایل به استغفار است – چنین حساسیتی را نسبت به چیزهای خنده‌دار در آنها برانگیخته است. شاید مثال لاتینی: «خنده از مزایای بلاحت است». (rius abundat in ore stultorum) خوشبختانه گهگاه اینشتینی یا برتراند راسلی پیدا می‌شوند و آسمان گرفته فرهنگ را دوباره باز و نیلگون می‌کنند.

مسائلی که آناکسآگوراس طرح می‌کند همان سؤالات همیشگی فیلسوفان سقراطی^۱ است:

۱- عناصر نخستین کدامند؟

۲- توسط چه کسی یا چه چیزی به حرکت درآمده‌اند؟

به نظر او، عناصر نخستین چه از لحاظ کمی و چه از نظر کیفی بی‌نهاستند و نام مشترک آنها «تُخمه»^۲ است بنابراین ما دیگر با یک خمیره (archē) منحصر به فرد منظور نظرِ مکتبِ ملطیه یا با چهار عنصر گوناگونِ مفروضِ آمپدوكلس سرو کار نداریم بلکه با اجزایی بی‌نهایت کوچک رو به رو هستیم و این اجزا براساس معیاری منطقی، که شعوری آن را پایه‌گذاری کرده، درهم آمیخته‌اند.

آنکسآگوراس می‌گوید در آغاز زمان، تخمه‌های همگون بی‌هیچ نظم و ترتیبی روی هم انباسته شده بودند – چنان که آنها را درون دستگاه همزن فوق العاده بزرگی ریخته باشند – به نحوی که رنگ و سایر مشخصات آنها قابل تشخیص نبود. ناگهان شعور مداخله کرد و دستگاه همزن به کار افتاد و مواد درون خود را پراکند و از هم مجزا کرد. «فسرده‌گی، نمناکی، تاریکی، سرما، خلاصه تمام چیزهای سنگین در مرکز، جمع و سخت شدن و زمین جامد را به وجود آوردند و اضداد آنها یعنی گرما، نور، سبکی، خشکی به پیرامون روانه شدند و به شکل اثیر درآمدند.»

از آنجا که تخمه‌ها نوعی اجزای بی‌نهایت کوچک ماده هستند که از نظر کیفی همگون و نامرئی‌اند، تمام اشیایی که ما در طبیعت می‌بینیم، محتوی انواع تخمه‌های ممکن است که حجم بسیار کوچکی دارند. واضح‌تر بگوییم: «در هر چیزی انواع جوهرها وجود دارد ولی آن جوهری دیده می‌شود که در آن چیز از سایر

۱. باید «پیش از سقراطی» باشد. -م.

۲. homeomeries نخمه، شاید ترجمه دقیق این کلمه نباشد اما چون در سیر حکمت در اروپا همین واژه معادل به کار رفته و کلمه‌ای آشنا شده است ما نیز همان را به کار بردیم. -م.

جوهرها فراوان‌تر است یا چون در خط مقدم قرار گرفته بیشتر در معرض دید است.»^۱ نتیجه آنکه یک تخته چوب کمی از همه چیز در خود دارد، از آتش، از دود، از خاکستر و غیره؛ اگر به نظر شما می‌آید که جز چوب چیزی نیست برای این است که تخمه چوب در آن از همه تخمه‌های دیگر بیشتر است. آناکساگور در بیان این نظریه به ما توجه می‌دهد که خوراکی که حیوانات می‌خورند به گوشت، استخوان، پشم، عروق، اعصاب، ناخن، بال و حتی شاخ تبدیل می‌شود و از آنجا که پشم امکان ندارد از غیر پشم به وجود آید پس لازم می‌آید که در خوراک حیوان تخمه پشم نیز وجود داشته باشد.

فیلسوف به دنبال استدلال خود دایر بر اینکه «همه چیز در همه چیز وجود دارد.» به اینجا می‌رسد که هر چیزی نه فقط خصایص اصلی خود را دارد بلکه حاوی ضد خود هم هست. فی‌المثل برف که به نظر ما سفید می‌آید در اندرونش باید اندکی سیاهی هم باشد و این مرا به یاد مادرم می‌اندازد که وقتی آشی بی‌نمک بود عادتاً می‌گفت: «این آش نمکِ شیرین دارد...»

آنکساگور اس درباره اضداد، فرضیه‌های آمپدوكلس را کلاً وارونه می‌کند. او می‌گوید مشابه در جستجوی مشابه نیست بلکه ضد خود را می‌جوید و متعارضها وجود خود را مذیون یکدیگرند. ما همگی سرما را به اقتضای حرارت بدن خود حس می‌کنیم. صدایی که هرگاه در هیاهوی مرکز شهر بشنویم بسیار ملایم است در نیمه‌های شب تحمل ناپذیر خواهد بود.

برای درک افکار آناکساگور اس باید مقصود او را از عقل یا شعور، درست فهمید، ما پیشتر در آغاز این بخش تصریح کردیم. که عقل (*nous*) هیچ ربطی با خدا ندارد زیرا این عقل، آفریدگار نیست بلکه یک جوهر «مادی» است اگرچه دارای صفات ظریفی چون صفا و پاکی و کمیابی و از این قبیل است. عقل فقط در چیزهای جاندار موجود است و ساختار جهان، چنان که ما شاهد آئیم، محصول آن است نه مخلوق عناصر نخستین، و به این سبب «عقل» (یا «شعور») نامیده می‌شود که برخلاف تصادف و تقدیر، خود برآنچه می‌کند آگاه است.

دایرهٔ محدود خواص عقل آناکساگور اسی، فیلسوفان آتنی را اندکی دلسوز کرد تا آنجا که افلاطون در رسالهٔ *فدر*^۲ گفت:

۱. لوکرسيوس، در باب طبیعت، فصل اول. ۲. افلاطون، *فدر*، ۹۷ ب.

«هنگامی که شنیدم یکی از خوانندگان آناکساقوراس می‌گفت «عقل، نظام و علت همه چیز است.» از این سخن لذت بردم و اندیشیدم که اگر امور بر این منوال باشد، عقل باید همه چیز را به نظم درآورده و هرچیزی را به بهترین نحو در اختیار داشته باشد ... با تکیه بر این استدلال من با خشنودی می‌پنداشتم که نزد آناکساقوراس به حقیقت علی وجود، بنابر استنباط خود، رسیده‌ام و او نخست به من خواهد گفت که آیا زمین کروی است یا مسطح و سپس غایت و ضرورت آن را برایم توضیح خواهد داد. اما هرچه در خواندن آثار او پیش می‌رفتم می‌دیدم که قهرمان من در واقع عقل را به چیزی نمی‌گیرد و نظام اشیا را به آن منسوب نمی‌کند بلکه مثل معمول به هوا، اثیر، آب و چیزهای شکفت دیگر اتنکا دارد.»

آناکساقوراس افزون بر این که آقای عقل لقب گرفته بود، «علامه طبیعت» هم نامیده می‌شد و این به سبب دلبستگی فراوانی بود که به علوم طبیعی داشت. نمونه کوچکی از نظریات مهم طبیعی و نجومی او به شرح زیر است:

— ستارگان سنگهای آتشینی هستند که با سرعتی سرسام آور در آسمان می‌گردند تا زمانی که کاهش ناگهانی سرعت (واضح بگوییم: از نوع فضایی) آنها را به سوی زمین براند. (رجوع کنید به قضیه سنگ آسمانی رودخانه آئگوس پوتاموس)^۱

— خورشید نور خود را به ماه می‌دهد^۲ که سنگی است سرد.

— مدار ماه که از مدار خورشید پایین‌تر است، علت خورشیدگرفتگی‌هایی است که گهگاه رخ می‌دهد.^۳

— روزی یک شیر که نامش نمی‌باشد (Nemeē)^۴ بود از ماه به زمین افتاد.

— ماه مسکون است و کوهها و تپه‌ها و دره‌ها و خانه‌هایی درست مثل کره زمین دارد.

— باد به علت کمبود هوای نتیجه تابش خورشید و گرماست، به وجود می‌آید.^۵

— آذرخش نتیجه برخورد بین دو ابر است.

— زلزله حاصل حرکت توده‌های هواست که در اندرون زمین زندانی مانده‌اند.

۱. هیپولیتوس، ردیه بر انواع ارتداد.

۲. پلوتارک، چهره منقوش بر صفحه ماه.

۳. هیپولیتوس، همان‌جا.

۴. نام دره‌ای است در پلوبونز که در آنجا هر اکلس شیر مزاحمی را کشت. -م.

۵. همان‌جا

— ستاره‌های دنباله‌دار، کرات آتشینی‌اند که رشته اخگرها یی از پی خود باقی می‌گذارند.^۱

— خورشید خیلی از «پلوپونز» بزرگتر است.

چنان که دیده می‌شود، آناکساگوراس خوب، گاهی دید درستی داشت و گاه دچار اشتباهات و حشتناکی می‌شد، اما آدم باید خود را به جای این دانشمندان بیچاره عهد باستان بگذارد. آنها می‌کوشیدند، گاه به اتكای آنچه با چشم غیرمسلح می‌دیدند و گاه با تکیه بر تخیل خود، چشم بسته، برای تمام مسائل راه حلی بیابند.

حتی آناکساگوراس دربارهٔ تکامل انواع هم‌فرضیه‌ای دارد. می‌گوید نخستین آدمها از رطوبت به وجود آمدند و سپس پشت اندر پشت از هم‌زاده شدند. مردها از طرف راست و زنها از طرف چپ رحم.^۲ آدمیان به سرعت با شعور ترین مخلوقات جهان شدند زیرا تنها موجوداتی بودند که دست داشتند. این فرضیه آناکساگوراس مکافته نبوغ آسایی بود که حتی متخصصان امروزی (در رأس همه رفتار شناسها و فسیل شناسها) هم متمایل به تأیید آن هستند اما در آن هنگام این فرضیه انتقادهای بسیاری را سبب شد. مثلاً ارسسطو که کلاً مخالف این فرضیه بود می‌گفت: «به عقیده آناکساگوراس، انسان دانشمندترین جانداران است زیرا که دست دارد. به عقیده من منطقی تر آن است، که بگوییم او دست دارد زیرا باهوش‌ترین است.»^۳

۱. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل دوم.

۲. هیپولیتوس، همان کتاب، جلد اول.

۳. ارسسطو، اجزاء حیوانات، فصل چهارم.

لوكيپوس

چند کلمه‌ای درباره لوكیپوس بیشتر نمی‌گوییم زیرا که بیش از آن گفتن، کار مشکلی است. درباره تاریخ تولد او چیز زیادی نمی‌دانیم: مورخان این تاریخ را با احتیاط تمام بین سالهای ۴۹۰ و ۴۷۰ پیش از میلاد قرار می‌دهند. در مورد وطن اصلی او عقیده‌ها گوناگون است^۱ بعضی او را زاده ملطيه می‌شناسند، عده‌ای متولد الشا، گروهی اهل آبدرا و جمعی دیگر اهل هیچ جا. طرفدار این فرض آخر کسی جز اپیکور نیست، اپیکوری که گرچه خود را هوادار فرضیه اتمی می‌داند، اما منکر است که اصلاً فیلسوفی به نام لوكیپوس وجود داشته است.^۲ این «شوختی» اپیکور به نظر ما واقعاً شوختی بی‌جایی است: ارسسطو در رساله در باب کون و فساد یازده بار به او اشاره می‌کند و بسیار بعید است که آدم وسوسی و دقیقی چون ارسسطو با یک فیلسوف خیالی خود را سرگرم کرده باشد. بالاخره برای آنکه نشان دهیم عقاید، درباره این مطلب چه اندازه گوناگون است، به فرضیه «تاتری» هم اشاره می‌کنیم که عقیده دارد لوكیپوس نام مستعار دموکریت بوده است.

در هر حال برای اینکه ما هم نظری درباره لوكیپوس داده باشیم اظهار عقیده می‌کنیم که این فیلسوف در سال ۴۸۰، با تقریب ده سال اختلاف، به دنیا آمده و تا شورش اشرف که در سال ۴۵۰ رخ داد، در موطن خود زیسته و در سی سالگی مانند تمام فیلسوفان نامدار پیش از سقراط، سفر به دور جهان را آغاز کرده است. به حضور او در تاتری اشاره کرده‌اند که زمان درازی در آن جا مانده تا نظریات زنون را بیاموزد و سپس به رد و نفی آنها پردازد. نیز به حضورش در آبدرا، یکی از شهرهای ساحلی

۱. دیوگنس لاثرنیوس، همان کتاب.

۲. اپیکور، نامه به اوریلوخوس در دیوگنس لاثرنیوس، همان کتاب.

تراس، در نیمه راه یونان و ایونی اشاره شده که در آن جا یک مدرسه فلسفه تأسیس کرده است.

بد اقبالی لوکیپوس فرضی، این بود که شاگرد بسیار مستعد و ممتازی چون دموکریت داشت: همچوواری با چنین شاگردی چنان استاد را تحت الشعاع قرار داد که حتی وجودش مورد تردید قرار گرفت! مطلب را از این جا شروع کنیم که دموکریت هرگز در آثار بسیار فراوان خود رحمت نام بردن از او را به خود نداده و از نظر اغلب مورخان به استثنای چند نفر^۱، لوکیپوس و شاگردش آنقدر یکی شده‌اند که تمیز و تفکیک افکار هر یک از دیگری کار مشکلی است. یکی از رساله‌های لوکیپوس به نام دستگاه عظیم کائنات در مجموعه آثار دموکریت گنجانده شده و عاقبت هم جزو آثار او محسوب گردیده است.

ما با این بیان قصد داریم در این معرفی نامه ناقابل فیلسوفان سعی کنیم لوکیپوس را ارزیابی مجدد کنیم و دست کم شایستگی او را در ابداع دو مفهوم اساسی تاریخ اندیشه یعنی: خلاً و اتم، قدر بشناسیم.

تا آن زمان همه سعی می‌کردند وجود خلاً را انکار کنند: آمپدوکلس با آزمایش فرو بردن وارونه گلدان کوچک مسین در آب، به وسیله یک کودک، ثابت کرده بود که آنچه عوام «ها» می‌نامند نیز وجود مقاومی دارد و خلاً نیست.^۲ آناکساگوراس نیز به نوبه خویش با آزمایش مشک پراز آب، نوعی روش عملی برای لمس «غلظت» خلاً را نشان داده بود.^۳ بالاخره پارمنیدس نه فقط وجود خلاً را امری مسلم می‌دانست بلکه از آن به عنوان وسیله‌ای برای اثبات عدم امکان حرکت، جداً استفاده می‌کرد و می‌گفت «واحد، ساکن است، اگر می‌توانست جا به جا شود باید فضای خلائی را اشغال می‌کرد که این ناممکن است لذا حرکت وجود ندارد».^۴

در مورد اتم باید پذیرفت که آناکساگوراس با «تخمه»‌های نوعی خود بسیار به آن نزدیک شده بود. به هر تقدیر گذشته از این واقعیت که این دو فیلسوف در یک زمان ولی در دو شهر مختلف زندگی می‌کردند و لذا بعید می‌نماید که بر یکدیگر تأثیری

۱. دیوگنس لائزپوس، همان کتاب، فصل نهم (که در همان جا ضمناً به تذکر تئوفراستوس هم اشاره می‌شود).

۲. دیبلس-کراننز، همان کتاب.

۳. ارسسطو، در باب آسمان، فصل پنجم، ۲، آ۳۰۹.

۴. افلاطون، تئه تئوس، ۱۸۱.

گذاشته باشند، اختلاف اساس تخمه‌های آناکساگوراس با اتم لوکیپوس در این است که تخمه تا بی‌نهایت قابل تقسیم بود در صورتی که اتم گرچه بسیار کوچک بود اما همچون جزئی جامد و تقسیم ناپذیر فرض می‌شد و آخرین ذره‌ای بود که ماده امکان تقسیم به آن را داشت و از این جاست که در زبان یونانی «اتم» دقیقاً به معنای «تقسیم ناپذیر» است.

دموکریت

دموکریت فرزند هژه زیستراتوس یا آتنوکراتوس و یا بالاخره داما زیپوس، در آبدرا یا در ملطيه^۱ در تاریخی بین سالهای ۴۷۲ و ۴۵۷ پیش از میلاد به دنیا آمد. احوال شخصیهٔ فیلسوفان پیش از سقراط همیشه همین طور بوده است: فهرست مشکوکی از تاریخها و پدر و مادرهای فرضی. البته باید خودمان را اندکی هم به جای این یونانیهای بیچاره بگذاریم: چون از آن جا که یک تقویم درست و حسابی نداشتند، وقتی ناگزیر می‌شدند تاریخ تولد خود را اعلام کنند، با اشاره به صاحبان منصب و مقام و یا قهرمانان ورزشی المپیادهای زمان تولد خود، سروته قضیه را هم می‌آوردند. در واقع مثل اینکه امروز من بگویم در سالی که چسی اوئنز قهرمان دوی صدمتر شد به دنیا آمد و هنوز تامبرونی نخست وزیر بود که ازدواج کرد. خب، چه کسی اینها را به یاد می‌آورد!^۲

دموکریت کوچکترین فرزند خانواده بود. دو برادر داشت به نامهای هرودوتس و داما سیوس و یک خواهر که هیچ کس نامش را نمی‌داند. در ناز و نعمت و ثروت بزرگ شد و هنگامی که پدرش مرد سهم خود را از املاک او نپذیرفت و فقط بخشی از ماترک نقدی را قبول کرد. همین اندازه نیز مبلغ در خور توجهی بود: دیوگنس

۱. دیوگنس لاثرتیوس، همان کتاب، فصل نهم. برای آگاهی کامل دربارهٔ دموکریت رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط، همانجا؛ و کتاب اختلاف فلسفه طبیعت از نظر دموکریت و اپیکور از کارل مارکس؛ و کتاب دموکریت نظریات فلسفی و تأمل‌های اخلاقی، ۱۹۲۸ (متترجم فرانسوی).

۲. «تامبرونی» نمایندهٔ دموکرات مسبحی از ۲۵ مارس تا ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۰ و یکسی از بسی حساب نخست وزیران کوتاه‌مدت جمهوری ایتالیا بود. اکنون دیگر چه کسی پلا، شلبای، و یا تزویلی و... را به یاد می‌آورد؟ (متترجم فرانسوی).

لائرتیوس^۱ صحبت از یکصد تالان می‌کند که می‌شود نیم میلیارد سانتیم! (معادل پنج میلیون فرانک فرانسه.م) دموکریت پول را پذیرفت، کاری که مخالف اصول اخلاقی او بود، فقط به این منظور که به یکی از رویاهای خود جامه عمل بپوشاند: جهان را گشتن و استادانی هرچه بیشتر یافتن. هوراس شاعر بزرگ لاتین، اقدام فیلسوف را چنین شرح می‌دهد: «چه عالی است اگر گلهای به کشتگاه دموکریت داخل شود و به خرمنش آسیب برساند در حالی که روان او، بی خبر از کالبدش، به سرعت برای گشت و گذار می‌رود.»^۲

دموکریت جهانگرد خستگی ناپذیری بود. نجوم را نزد کلدانیها، علوم مذهبی را نزد مغها و هندسه را نزد مصریها آموخت. از حبشه، دریای سرخ، و حتی هندوستان هم دیدار کرد که در آن جا با مرتاضها آشنا شد.^۳ در قطعه‌ای که کلمنس اسکندرانی^۴ از او نقل کرده آمده است: «من بیش از همه معاصرانم کره زمین را در جستجوی شگفت‌انگیزترین چیزها، گشتهام و آسمانها و زمینهای فراوانی دیده‌ام و به سخنان اغلب مردان برجسته گوش فراداده‌ام و در طرح قضایای هندسی و برهان آنها، هیچ کس بهتر از من پیدا نمی‌شود.»

شاهان ایران همیشه به دموکریت در انجام دادن این سفرها کمک می‌کردند. می‌گویند خشاپارشا، هنگام عبور از تراس، در جریان جنگ دوم «مدی» (ایران و یونان.م) مهمان پدر او بود و از آن پس خانواده‌اش از حمایت آن پادشاه برخوردار شد.^۵ بدیهی است که دموکریت، در طول این سفرها، گذارش به آتن هم افتاده باشد، اما در آن جا با کمال شگفتی «هیچ کس او را نشناخت». ^۶ گروهی این فرض را پیش کشیده‌اند^۷ که جوان طرف صحبت سقراط در رسالت آنtrapسیت افلاطون، همان دموکریت است.^۸ سقراط در ضمن این گفتگو نظر می‌دهد که فیلسوف مانند یک قهرمان ورزشی پنجگانه است یعنی شخصی که ممکن است در هیچ یک از پنج رشته برنده نباشد اما در جدول‌بندی نهایی نفر اول شود. دموکریت از اینکه در

۱. دیوگنس لائرتیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۲. هوراس، قصاید، بخش اول.

۳. دیوگنس لائرتیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۴. کلمنس اسکندرانی، استرومات، فصل اول.

۵. دیوگنس لائرتیوس، همان جا.

۶. سیسرون، توسکولان، فصل پنجم.

۷. دیوگنس لائرتیوس، همان جا.

۸. افلاطون، هماوردان، همان جا، آ. ۱۳۶.

طبیعت، اخلاق، علوم و معارف، هنر و ریاضیات تخصص داشت به خود می‌بالید. وقتی پس از آن همه سفر به وطن بازگشت، دیگر حتی یک درهم پول نداشت. بنابراین چاره‌ای جز این ندید که نزد برادران خود برود و همچون عضو فقیر خانواده زندگی کند، اما به حکم یک قانون قدیمی تراس، حکومت به او تذکر داد که چون تمام مرده‌ریگ پدری را حیف و میل کرده در سرزمین وطن به خاک سپرده نخواهد شد. آن‌گاه دموکریت برای احتراز از اینکه پس از مرگ، او را به دریا بیندازند، یکی از کتابهای خود یعنی دستگاه عظیم کائنات را برای مردم خواند و اهالی آبدراکه از آن همه دانش دچار شگفتی شده بودند نه فقط مراسم خاکسپاری او را به هزینه دولت تضمین کردند بلکه یکصد تالان پول نقد هم به او دادند.^۱

این دموکریت راستی شخصیت شگفت‌آوری است: بعضیها او را آدم خوش‌شربی می‌دانند که خنده و شوخی کار همیشگی اش بوده. گروهی دیگر بر عکس او را دانشمندی می‌شناسند که بیشتر میل به گوشگیری و تنها‌بی داشته است. اما احتمالاً هم این بوده هم آن. تصادفی نیست که هم لقب «شوخ» به او داده بودند هم «خردمند». خنده‌های پر صدایش چنان در یونان شهرت داشت که بارها محافل روشنفکری آتن از این حیث به او خرده گرفتند. در باره او می‌گفتند «متولد آبدراست که ابلهان عمدتاً اهل آنجا هستند». کسی که بیش از همه از بذله‌گویی دموکریت آسیب دید آناکساگوراس بود. این آبدرایی همیشه فرضیه «عقل» آناکساگوراس را هجو می‌کرد و او را متهم می‌ساخت که برخی از نظریه‌های بسیار قدیمی و کهنه در باره خورشید و ماه را گرفته و از آن خود کرده است.^۲ اما ظاهراً بی‌مهری دموکریت به آناکساگوراس کلاً برای این بود که وقتی خواست وارد مدرسه آتن شود آناکساگوراس شخصاً با درخواست او مخالفت کرد.^۳

تمایل دموکریت به گوشگیری – بگذارید بگوییم خصلت درون‌گرایی – از او ان کودکی در او دیده شده بود. در نوجوانی کلبه‌ای در انتهای باغ خانوادگی ساخت که برایش نوعی پناهگاه محسوب می‌شد و دوست داشت در آن پنهان شود. نیز می‌گویند وقتی به سن رشد رسید برای میدان دادن به نیروی تخیل خویش عادت داشت که اغلب تنها در صحراء یا در گورستانها بگردد.^۴

۱. دیوگنس لاثرنس، همانجا، فصل نهم.

۲. همانجا، فصل نهم.

۳. همانجا، فصل نهم.

تجربیاتی که در شرق به دست آورد، توانایی پیشگویی ویژه‌ای به او داد. افزون بر پیش‌بینی پدیده‌های طبیعی که در آن زمان کار هر فیلسفی بود، دموکریت بیشتر با مکاشفات بسیار شگفت‌آور خود دوستانش را متعجب می‌ساخت: مثلاً حکایت می‌کنند که یک روز، پس از نوشیدن یک لیوان شیر گفت: «این شیر از بزه سیاهی گرفته شده که یک بار بیشتر نزاییده.»^۱ قضیه بی‌درنگ مورد بررسی قرار گرفت و صحبت آن تأیید شد. یک بار دیگر به دختری که دوست بقراط بود با عبارت «روز به خیر دوشیزه جوان» سلام گفت و فردای آن روز او را با عبارت «روز به خیر، بانو» مخاطب ساخت. حقیقت آنکه آن دختر شب پیش برای نخستین بار همخوابگی را تجربه کرده بود.^۲ مورخان در باره طرف این دختر حرفی نزده‌اند اما اگر او خود بقراط هم بوده باشد، این تردید باقی است که آیا مکاشفه دموکریت ناشی از افشاگری یک دوست بوده یا پدیده‌ای از مقوله روان‌شناسی.

روزی دموکریت که نمی‌دانست چگونه به داریوش بزرگ به مناسبت مرگ همسرش تسلی بدهد، گفت: «به هر آنچه من براین ورق نوشتہام عمل کن به تو قول می‌دهم که همسرت را زنده کنم.» شاه بی‌درنگ توصیه‌های خردمند را جزء به جزء اجرا کرد اما در انجام دادن آخرین توصیه او ناتوان ماند. دموکریت از شاه خواسته بود روی سنگ گور ملکه نام سه مرد را حک کند که هرگز در زندگی مصیبتی ندیده باشند. پس از این جمله دموکریت اضافه کرده بود: «ای آدم بی‌منطق، تو آن چنان بی‌تابانه زاری می‌کنی که گویی تنها کسی در این جهان هستی که از چنین مصیبتی رنج می‌بری.»^۳

در افسانه‌ها گفته‌اند که دموکریت، هنگامی که سالخوردۀ شد، چشمهاش خود را در معرض تابش اشعه خورشید که از یک ورق نقره‌ای بازتابیده می‌شد قرار داد و عمداً خود را نابینا کرد. او نمی‌خواست که «دید تن مانع در راه دید روان باشد»^۴ اما ترتولین معتقد است که آن پیرمرد لذت‌جو، خود را نابینا کرد تا زنان زیبایی را که دیگر نمی‌توانست با آنها عشق بورزد، نبیند.^۵ در هر حال قطعه شعری از لاپریوس

۱. همان جا، فصل نهم.

۲. د. لیپورلیس، «بقراط در سنت مردمی جزیره کوس» (جزیره‌ای است در دریای اژه‌م) در هلنیکا.

۳. ترتولین، قصاید.

۴. سیسرون، ستایش نامه.

۵. ترتولین، تو سکولان.

دسمیوس^۱ در اختیار داریم که گواه بر درستی این سانحه در دنای است:

دموکریت آبدرازی، فیلسوف طبیعی‌دان
سپری را به آن سو که هیپریون^۲ طلوع می‌کند، گرداند
تا با تابش آن پرتو آسمانی، دید خویشتن بزداید
و بدین سان با فروغ خورشید دیدگان خود را بی‌نور کرد.

زمانی در یکی از کتابهای خود نوشته: «بسیار زیستن اغلب عمر درازکردن نیست بلکه مرگ طولانی است».^۳ چنین بود که وقتی از صدساالگی گذشت تصمیم به خودکشی گرفت و غذای خود را به تدریج کم کرد تا جایی که دیگر هیچ نخورد. هنگامی که توانش به پایان رسید و داشت جان می‌سپرد، خواهرش، که او نیز صدسااله بود، شکوه کرد که اگر اکنون بمیری، مراسم سوگواری تو مانع از شرکت من در جشنهاست تیسموفوری خواهد شد. فیلسوف با برداری بسیار خواست تا برایش نان گرم بیاورند بعد آن را جلوی بینی خود گرفت. به این ترتیب سه روز دیگر زنده ماند. آن گاه از خواهرش پرسید: «آیا جشنها به پایان رسید؟» خواهرش پاسخ داد: «آری» و او چشمهاش را برای همیشه بست.^۴

دیوگنس لاثرتبیوس این قطعه شعر را به او پیشکش کرد:^۵

مرگ را، سه روز، در خانه خویش چشم به راه گذاشت.
و جز رایحه نان گرم چیزی به او هدیه نداد.

آوازه دموکریت در هر سوی جهان متمن آن روز پیچیده بود. حتی تیمون فلیوسی^۶ از او به نیکی یاد می‌کند.^۷ اما تنها عیب جوی بی‌گذشت او افلاطون بود. هرگز اسم او را به زبان نمی‌آورد و از هیچ کاری فروگذار نمی‌کرد که کتابهای او را بسوزانند اما اقداماتش در این زمینه بی‌نتیجه ماند زیرا آثار او قبلًا همه‌جا منتشر شده و مورد ستایش همگان قرار گرفته بود...^۸

۱. اولوس گلیوس، شب‌های آتن.

۲. پورفیریوس، پارسایی.

۳. طبق اساطیر یونان یکی از تیتانها. -م.

۴. دیوگنس لاثرتبیوس، همان جا.

۵. همان جا. Phleious شهری باستانی در پلوپونز. -م.

۶. دیوگنس لاثرتبیوس، همان کتاب، فصل نهم.

۷. ژان بولاک، «سکوت افلاطون» در مجله زبان‌شناسی، شماره ۴۱، سال ۱۹۶۷.

نظریه‌های دموکریت ساده است اگرچه در واقع از پاسخ‌گفتن به مسائل بفرنج، می‌گریزد. در هر صورت این نظریه‌ها را به ترتیب بررسی می‌کنیم: واقعیت ترکیبی است از اتم و خلا: اتمها ذرات بی‌شماری هستند سخت و فشرده، درهم و لذا نامرئی؛ از لحاظ کیفی مشابه ولی از جهت شکل هندسی و اندازه، گوناگون. خلا بر عکس چیزی نیست جز خلا. یعنی «نچیز»^۱ (oudèn) که مانند چیز «dén»، وجود دارد.^۲ به عبارتی باز هم ساده‌تر، جهان از ذرات کوچک ماده درست شده که سخت و به شکل گوی کوچک، مکعب کوچک، دوازده ضلعیهای کوچک و همه مشابه هماند و در اندرون یک فضای طبیعی که از هیچ ساخته شده در حرکتند. این ذرات کوچک ماده که اتم نامیده می‌شوند گاه به هم می‌پیوندند و گاه از هم گسیخته می‌شوند.^۳

با توجه به این توصیف از جهانی که ما را دربرگرفته، خود به خود پرسشی پیش می‌آید: چه کسی اتم و خلا را درست کرده، چه کسی اتمها را جابه‌جا می‌کند، نخستین تلنگر را چه کسی زده، چه کسی آنها را به هم می‌پیوندد و از هم می‌گسلد؟ در اینجا نظر دموکریت چندان قانع‌کننده نیست. اتم‌ها بی‌نهايتند و همیشه وجود داشته‌اند.^۴ در گرددبادی (dinos) می‌گردند و گهگاه با هم برخورد می‌کنند. خیزشها (apopàllesthai)، تکانها (palmos)، سایشها (epispasis) و واکنشها (sunkrouesthai) اجرامی را به وجود می‌آورند که در واقع تمام این چیزهایی هستند که ما را فراگرفته‌اند. نظریه آمپدوکلس که به موجب آن عشق و نفرت، یگانگی و جدایی را به وجود می‌آورد، از دید دموکریت قابل قبول نیست. به عقیده این ماده‌گرای پروپاقرصن، مفاهیمی چون عشق و نفرت بیشتر از اساطیر سرچشمه می‌گیرد و اگر قرار باشد به اسطوره‌ها متکی باشیم بهتر است مستقیماً به زئوس و ساتورن رجوع کنیم که دست‌کم خیلی سرگرم‌کننده‌ترند...

در بارهٔ جوهر فرضیهٔ کیهان‌شناسی و علم طبیعت دموکریت پیشاپیش بگوییم که

۱. نچیز = معدوم. فانی. نچیز گردیدن = معدوم شدن، فانی گشتن «مپندار جان را که گردد نچیز که هرگز نچیز او نگردد بنیز». تاریخ ادبیات دکتر صفا، ۲: ۴۱۷. نقل از فرهنگ معین ذیل نچیز. -م.

۲. den در یونانی یعنی وجود و ouden یعنی «عدم» با به عبارت دقیق‌تر «نا + وجود».

۴. پلوتارک، استرومات.

۳. سیسرون، هدفها.

به نظر ما فرضیه‌ای او به آسانی قابل رد است. با قبول اینکه اتمها «از ازل» در مسیرهایی دورانی جابه‌جا می‌شوند دو فرض پیش می‌آید: یا مسیرها موازی یکدیگرند که در این صورت معلوم نیست نخستین برخوردها چگونه رخ داده (عدم امکان تجسم وقوع برخورد در میدانی یکطرفه). یا مسیرها موازی همدیگر نیستند که در این صورت برخوردها باید در همان نخستین لحظه رخ داده باشد. ولی ما که می‌گوییم اتمها «از ازل» در حرکت بوده‌اند و هستند، پس دیگر این «نخستین لحظه» چه معنی می‌دهد؟

اپیکور که موافق دموکریت و معتقد به اصالت اتم بود بعدها کوشید اشکالات را حل کند و چنین فرض کرد که اتمها همچنان که از لحاظ اندازه مختلف‌اند، از لحاظ وزن نیز اختلاف دارند و این اختلاف موجب انحراف مسیر آنها می‌شود.^۱ اما خیلی برای اپیکور متأسفیم چون با این توجیه هم تردید ممکن است که اتمها همچنان به جای خود باقی می‌مانند.

در فلسفه اصالت اتم جایی برای هیچ چیزی که نه ملاً باشد نه خلاً وجود ندارد. حتی روح، اندیشه و احساسات هم ماده‌اند. اتمهای روح گرددتر، پر جنب و جوش‌تر و صیقلی‌تر از اتمهای جسم‌اند. انسان تا زمانی که بتواند از راه تنفس، بین اتمهای هوا و اتمهای روح خود تعادل را نگه دارد زنده می‌ماند. احساسات به ترتیب زیر به وجود می‌آیند: هر چیزی یک رایحه مادی از خود تراویش می‌کند که نادیدنی است و نامش *eidolon* (ندیدنی) است. این رایحه با هوای بینابین برخورد می‌کند و پس از برخوردهای متعدد دیگر به اندیشه انتقال می‌یابد. بطوریکه ملاحظه می‌شود هر واقعه‌ای ناشی از برخوردهای ماده است. شناخت، یک امر ذهنی است و بستگی به وسیله بینابین و ظرفیت شناخت شناسنده دارد. اگر دموکریت در زمان خویش یک دوربین عکاسی فوری (پولاروئید) داشت باید می‌توانست به همه نشان بدهد که یک *eidolon* (ندیدنی) چگونه به وجود می‌آید.

اختلاف اساسی بین اتم دموکریت و تخمه نوعی آناکساگوراس در تقسیم‌پذیری ماده است. در هر دو مورد، موضوع عبارت از جزء بسیار کوچک است اما اتم، ذره مادی بسیار سختی است که ضربه از بیرون به آن کارگر نیست ولی تخمه نوعی (homéoméries) در عالم اندیشه تا بی‌نهایت تقسیم‌پذیر است. بینابر منطق

۱. اپیکور این انحراف را *parènklisis* و لوکرس آن را *clinamen* می‌نامند.

آناساگوراس، در یک یاخته از بدن ما ممکن است میلیاردها و میلیاردها جهان دیگر، مسکون یا غیرمسکون، وجود داشته باشد و هرگز کسی نمی‌تواند خلاف این را ثابت کند زیرا ما همان اندازه که از کهکشانهای فضای فاصله داریم از چیزهای بی‌نهایت کوچک هم که در اندرون ما جای دارد دوریم.^۱

مسئله تنها به یک امر جزئی بستگی دارد: آیا وجود خلا را باید پذیرفت یا نه؟ ممکن است عجیب به نظر آید اما در آن زمان راز خلا هنوز بر ملا نشده بود. عقیده بر این بود که در طبیعت هیچ چیز نمی‌تواند خلا مطلق محسوب شود. حداکثر می‌شد گفت سروکار ما با فضایی است که امواج نور از آن می‌گذرد. دموکریت می‌گفت اگر ما می‌توانیم سیبی را دونیم کنیم به این دلیل است که تیغه چاقو از خلائی که درون سیب جا گرفته می‌گذرد. خوب، امروز دیگر چنین استدلالی برای ما پذیرفتنی نیست زیرا پس از اینشتین دیگر ما نمی‌دانیم ماده کدام و فضا کدام است. ما از پیچیدگی این اندیشه آگاهی داریم و خواننده ما را خواهد بخشید اما پس از فرضیه نسبیت، گویی فضا و زمان با هم جفت شده و یک زوج جدایی‌ناپذیر به وجود آورده‌اند. بنابراین ما دیگر نمی‌توانیم از چیزهای مادی به عنوان ماده صحبت کنیم بلکه فقط می‌توانیم از رخدادها حرف بزنیم. صحبت از «فضای بین دو نقطه» دیگر معنا ندارد و درست‌تر آن است که بگوییم «فاصله‌ای بین دو رخداد» «رخدادها ساختار جهان را تشکیل می‌دهند و هریک از رخدادها عمر کوتاهی دارند. به این سبب، فیزیک جدید موافق دموکریت و مخالف پارمنیدس است.»^۲

دموکریت کوشیده است تا به نحوی دو جریان فکری برجسته قرن خود را با هم سازش دهد. در یک سو طرفداران وجود قرار داشتند، در سوی دیگر حامیان حرکت و تطور. برای اولیها، واحد چیزی است ساکن، ابدی، تقسیم‌ناپذیر. و برای دومیها هیچ چیز در جهان وجود ندارد که بتواند ساکن باشد یا حتی در یک لحظه هم بتواند همان چیزی بماند که هست. پس چه باید کرد؟ دموکریت برای سازش بین این دو فرضیه متضاد نظریه اصلاح اتم را ابداع کرد. پارمنیدس اتم، یعنی وجود تغییرناپذیر، ابدی و تقسیم‌نشدنی را که درونش خلائی وجود ندارد پذیرفت، طوری که آن الثایی خود می‌توانست تمام خواص واحد به استثنای سکون را در آن ببیند. و خلا، یا به عبارت دیگر فضای طبیعی را که اتمها بتوانند هر طور مایل‌اند در آن جولان بدهنند و

۲. برتراند راسل، همان کتاب.

۱. برتراند راسل، همان کتاب.

ماده بتواند در آن با یک‌گردنش تطویری مداوم، به خودپیوسته و از خودگسته شود، به هر اکلیت پیشکش کرد.

اما این قضیه رضایت فیلسوفان بعدی را فراهم نکرد: به نظر سقراطها، افلاطونها، ارسسطوها و تمام کسانی که همیشه در انتظار ظهور شخصی بودند تا در باره علت اولی و هدف غایی، توضیح روشنگرانه‌ای به آنها بدهد، چنین می‌نمود که دموکریت داستان شیرینی نقل کرده اما ابتدا و انتهای آن را زده است. از سوی دیگر، پذیرش این مطلب که اتمها توسط آفریدگاری به حرکت درآمده‌اند نیز قضیه را حل نمی‌کرد: دموکریت به عنوان یک طرفدار اصالت ماده، بی‌درنگ پاسخ می‌داد: «و آفریدگار را چه کسی آفریده؟» حقیقت آن که فلسفه با نوسان بین دانش و دین متحول شده و اینک پابه‌پای طرفداران اصالت اتم به مرز نهایی تکامل خود رسیده بود. و از این پس دیگر به تمامی دانش بود و دین نبود.

سو فس طاییان

پیشة وکالت دعاوی در سالهای آخر قرن پنجم پیش از میلاد توسط یونانیان اختراع شد. کشف وکالت دادگستری برخلاف کشف آتش و پنی سیلین، مرحله به مرحله صورت گرفت. بینیم سیر حوادث چگونه بود:

آتن هنگام صلح، شهری بود که در آن انسان تا سرحد مرگ دلش می‌گرفت: کار، مخصوص برده‌ها بود و کسانی که بخت یاریشان می‌کرد و شهروند آتن پا به جهان می‌گذاشتند نمی‌دانستند وقتیشان را چگونه بگذرانند. روز را به پایان بردن مستله‌ای بود. در چنین وضعی می‌توان به علت توفیقی که نصیب امور قضایی می‌شد خوب بی برد: مثل این بود که امروز در تلویزیون جز دالاس^۱ چیزی نشان ندهند.

تا دوره به قدرت رسیدن پریکلس کسی نمی‌توانست در دادگاههای یونان برای دفاع از خود وکیل داشته باشد. همه ناگزیر بودند شخصاً احراق حق کنند اعم از اینکه مدعی باشند یا متهم. بدا به حالشان اگر حرف زدن بلد نبودند.

هیئت منصفه که الیا (Eliea)^۲ نامیده می‌شد مرکب از اشخاصی بود که از بین مردم انتخاب می‌شدند: آدمهایی که هیچ ظنی به آنها نمی‌رفت. اما افسوس! چون قاضی حرفه‌ای نبودند اغلب مهارت در گفتار طرفین دعوا بیشتر بر آنها اثر می‌گذاشت تا اعتبار مدارک و درستی دلایل آنها و تقریباً همیشه زرنگ‌ترها در دعاوی حاکم می‌شدند و بی‌دست و پاها، محکوم.

نخستین کسی که از مشکل همشهربان در امر قضا سود برد شخصی بود به نام آنتیفون. این آتنی یک تبعیدی سیاسی بود که در کورنت برای گذران زندگی خود یک «بنگاه دلداری» به عبارت دیگر مؤسسه‌ای راه انداخت که مدعی بود در آن هر نوع

۱. سریال مشهور تلویزیونی امریکا. -۲. یا کوب بورکهارت، همانجا، جلد دوم.

درد و رنج روانی را از راه گفتگو تشفی می‌بخشد. آنتیفون پس از آنکه سالها به عنوان دلداری دهنده، کار کرد، با خود اندیشید خوب است برای کسانی که با دادگستری سروکار پیدا می‌کنند دادخواست و لایحه دفاعی بنویسد. متونی که می‌نوشت آنچنان مؤثر بود که او را در اندک زمانی در سراسر آتن به عنوان کسی که «دست‌پخت قضایی اش، لنگه ندارد» مشهور کرد. دستمزدی که از مشتریان می‌گرفت شامل حق تدریس یک جلسه فن خطابه هم بود. به عقیده او مشتریان که تقریباً همه بی‌سود بودند با این درس، باید متن خطابه را از حفظ می‌کردند، زیرا او وسیله دیگری برای ارائه کار خود — به دادگاهها — نداشت.

آنتیفون و امثال او را خطابه‌نویس (*logographe*) می‌نامیدند. آنها به درخواست مردم خطابه‌های سیاسی، مرثیه و لایحه دفاعی در مورد قتل نفس می‌نوشتند، در برخی از دعاوی هم خود را به عنوان خویشاوند یا دوست متهمن جا می‌زدند و از این راه موفق می‌شدند که حتی به سود مشتریان خود گواهی هم بدهند. در عرض چند سال نقش اجتماعی آنها به اندازه‌ای جا افتاد که قانوناً از طرف دادگاهها به رسمیت شناخته شدند. کسانی که خطیب حرفه‌ای بودند، سوفسطایی (*sophiste*) نامیده می‌شدند و از نظر هنر سخنوری در اجتماعات زبردست بودند.

در آغاز، کلمه «سوفسطایی» معنای تحقیرآمیز نداشت و ریشه لغت یعنی واژه sophos (که از *sophia* به معنای خردمندی می‌آمد) به معنای کارشناس بود و «سوفسطایی بودن» در مفهوم «بصیرت عمیق در موضوعی داشتن» (امروز عبارت فنی «know-How» یعنی کار آشنایی یا کاردانی را به کار می‌برند). اما کم کم فیلسوفها و روشنفکرها عموماً، که از سر حسادت نمی‌توانستند بیینند کسی جز ایشان توفیق یابد محصول فکر و اندیشه را به فروش رساند، علیه آنها شوریدند و هرچه از دهانشان درآمد در باره آنها گفتند. گزنوфон در کتاب به یادسپردنیهای خود اظهار عقیده می‌کند: «برخی کسان را فیلسوف نامیده‌اند که خود را می‌فروشند. اینان خرد خویش را در برابر پول به هر کس که خریدار آن باشد می‌فروشند. سخن را برای فریب می‌گویند، از روی طمع و پول پرستی می‌نویسند و به هیچ کس و هیچ چیز خدمت نمی‌کنند.» افلاطون برای اینکه از قافله عقب نماند آنها را در ضمن مکالماتی خوار می‌شمارد که در همان «مکالمات»، سقراط خود از سوفسطاییها، سوفسطایی تر است.

اختلاف میان فیلسوفان و سوفسطاییان را قضیه دیگری هم تشدید می‌کرد و آن

ملاحظات مربوط به روش حرفه‌ای متفاوت‌شان بود. فیلسوفان به اصطلاح سنتی، معمولاً هرکدام به مکتبی وابسته بودند که قواعد و مقررات و نظریه‌های خاص داشت درحالی که سوفسطاییان به صورت مستقل و به حساب خودکار می‌کردند و نیازی نمی‌دیدند که به جریان فکری ویژه‌ای بپیوندند. و این، تفاوتی اساسی بود زیرا مکاتب فلسفی یونان اندکی به انجمانهای اخوت شباهت داشت و شاگردان آن علاوه بر آموزش دیدن به معتقداتی هم پای‌بند می‌شدند. بنابراین از نظر آنها سوفسطاییان افراد گستاخ و بی‌آرمانی بودند. ولی هرگز کسی توجه نکرد که سوفسطاییان تنها به یک حقیقت مؤمن بودند و آن اینکه هیچ حقیقتی وجود ندارد.

سوفسطاییان با وجود آنکه از جانب اهل اندیشه تحریم شده بودند، بیش از پیش شهرت و محبوبیت یافتند، حتی در برخی موارد شهرت و اعتباری چون قهرمانان المپیک به دست آوردند. هریک از آنها سبک سخنوری خاص خود یا لاقل ریزه کاریهایی خاص خود داشتند که آنها را از دیگران متمایز می‌کرد. مثلاً هیپیاس الثایی معمولاً لباسهایی می‌پوشید و چیزهایی به خود می‌آویخت که خودش می‌ساخت،^۱ حتی صندل و سنگ حکاکی شده انجشتری اش ساخت خودش بود. به علاوه با وجود آنکه هشتادسالش بود، حافظه شگفت‌آوری داشت: می‌گویند قادر بود پنجاه نام را که هرگز نشنیده بود با یک بار شنیدن درست تکرار کند.^۲ ایسوکراتس بیش از یکصد شاگرد داشت و هریک از آنها، اگر آتنی نبود، هزاردرهم به او می‌پرداخت اما اگر آتنی بود به رایگان آموزش می‌دید.^۳ گورگیاس لشون‌نویی می‌توانست درباره هر موضوعی که به او پیشنهاد می‌شد فی‌البداهه خطابهای بنویسد.^۴ آنتیفون برای یک دعوا حتی چهار لایحه نوشت: یکی به سود متهم، یکی علیه او، دو تای دیگر هم له و علیه مدعی.^۵ پرودیکوس اهل کثوس وقتی می‌دید شنوندگان به خواب رفته‌اند فریاد می‌کشید «دقت، دقت، هم‌اکنون مطلبی خواهم گفت که پنجاه درهم عایدتان خواهد کرد!»^۶ پروتاگوراس آبدرایی به شاعری که در راه به او ناسزا گفته بود، چنین خطاب کرد: «خیلی بیشتر دوست دارم ناسزاهاست را

۱. افلاطون، هیپیاس صغیر.

۲. فیلوستراتوس، زندگانی سوفسطاییان.

۳. رجوع کنید به *Vitarum scriptores Gracei minores*، ویراستار وسترمن، ۱۸۴۵.

۴. کانتارلا، ادبیات کلاسیک یونان.

۵. فیلوستراتوس، همانجا.

۶. ارسسطو، فن خطابه، سوم ۱۴ ب.

بشنوم تا شعرهایت را.» لیزیاس که شاید از همه با استعدادتر بود به سبب زیان فوق العاده ساده‌ای که به کار می‌برد، شهرت یافته بود. در سخنرانی خود «علیه اراستوتنس»^۱ چنین نتیجه‌گیری کرد: «من سخن را در باب اتهام به پایان بردم. شما شنیدید و دیدید. اکنون تصمیم با شماست. رأی خود را اعلام کنید.»^۲ هیپریدس حیله‌گر^۳ بیشتر بر تحریک احساسات هیئت منصفه اتکا داشت. لایحه‌ای که «در دفاع از اوستینیپ» نوشت چنین به پایان می‌رسید: «من آن چنان که در توانم بود به تو کمک کردم اکنون جز استفاده از هیئت منصفه کاری برای ما نمانده. دوستان خود را فراخوان و فرزندانت را به حضور آور»^۴ کلئون سیاستمدار در دادگاه بالا و پایین می‌رفت، ردایش را از تن می‌کشید و پیاپی محکم به پهلوی خود می‌زد.^۵

سوفسطاییان در فن خطابه از صنعت بسط کلام یعنی هنری که هدفی جز اطاله سخن نداشت، وسیله تفتشی واقعی برای خود ساخته بودند. در آتن مسابقه‌های واقعی بسط کلام ترتیب داده می‌شد: مباحثه بین سوفسطاییان، مسابقه بین دستیاران خطیبان و حتی جشنواره مرثیه برپا می‌کردند (برای علاقه‌مندان یادآوری می‌کنیم که یک بار متوفایی که برای این مراسم به عنوان موضوع اجباری برگزیده شد شخصی بود به نام موزول)^۶ از میان خطابه‌هایی که برای نسلهای آینده باقی ماند من به خطابه در مدح مگس از لوسین و بهویژه به خطابه در مدح هلن^۷ از گورگیاس لشون‌تیومی اشاره می‌کنم. این سوفسطایی در آن خطابه ثابت می‌کرد که آن زن بینوا – یعنی هلن – به هیچ وجه مسئول آنچه بین یونانیان و ترویاییها رخ داد، نبوده است.

۱. Erastophenes، ستاره‌شناس، ریاضی‌دان و جغرافی‌دان یونان باستان (۲۷۶ تا ۱۹۷ پیش از میلاد). -م.

۲. لیزیاس، فصل چهاردهم، ۴۰.

۳. خطیب و سیاستمدار آتنی ۳۸۹ تا ۳۲۲ پیش از میلاد. -م.

۴. پلین قدیم، قصاید، جلد دوم.

۵. پلوتارک، زندگانی نیسیاس، همان کتاب، فصل هشتم.

۶. یا کوب بورکهارت همان کتاب جلد دوم. (Mausole) استاندار یا ساترالپ کاریا در آسیای صغیر از استانهای امپراتوری هخامنشی بود. پس از مرگش در سال ۳۵۳ پیش از میلاد آرامگاه مجللی توسط خواهر و همسرش آرتمیس دوم برای او برپا شد که یکی از عجایب هفتگانه جهان بوده و Mausolée نامیده می‌شده است. امروز این واژه معنای عام مقبره و آرامگاه به خود گرفته است. -م.)

۷. از فهرمانان حماسه ایلیاد هم، اهل اسپارت و شهره به زیبایی بسیار که پاریس از اهالی ترویا او را ربود و به این سبب جنگهای ترویا درگرفت. -م.

گورگیاس می‌گفت در واقع سه فرض متصور است: یا سرانجام ترویا را خدایان و سرنوشت رقم زده بودند که در این صورت مقصراً آنها بیند، یا هلن را به جبر بردنده که در این حالت او قربانی پاریس محسوب می‌شود. یا بالاخره مஜذوب سخنان پاریس شده بود که در این فرض، ای آتنیها، بدانید که در جهان چیزی خوفناک‌تر از سخن وجود ندارد: «سخن، فرمانروای نیرومندی است زیرا با جسمی بی‌نهایت کوچک و کلاً نامرئی، می‌تواند کارهایی به راستی خدایی انجام دهد.»^۲

نقیض‌گویی یا «گفتار دوپهلو» نیز از متعلقات فن بسط کلام بود که بر پایه آن سوفسطاییان نخست از نظریه‌ای دفاع می‌کردند و سپس با دلایلی همان اندازه محکم، خلاف آن نظریه را به اثبات می‌رساندند. حکایت می‌کنند که یکی از استادان این فن روزی به رُم آمد تا هنر خود را به همگان نشان دهد. در پایان بخش نخست گفتارش بهشدت مورد تحسین حاضران قرار گرفت اما هنگامی که دفاع از نظریه مخالف را آغاز کرد مردم کتک جانانه‌ای به او زدند. رُمیها آدمهای ساده و اهل عملی بودند و مطلقاً نمی‌توانستند از پاره‌ای ظرافتهای اندیشهٔ یونانی سر در بیاورند...

۱. پاریس Pâris قهرمان اسطوره‌ای یونان باستان فرزند منلاس پادشاه اسطوره‌ای اسپارت.-م.
۲. گورگیاس در مدح هلن.

پروتاگوراس

پروتاگوراس^۱ ملقب به «استدلال»، پسر آرتمون یا مثاندریوس بود و حدود سال ۴۸۰ پیش از میلاد در آبدرا به دنیا آمد.^۲

او که فرزند خانواده بی‌چیزی بود، کوشید تا با حمل و نقل کالاهای بازرگانان محل، زندگی خود را بگذراند. روزی دموکریت او را هنگام کار دید و چیره‌دستی اش را در قراردادن محموله بزرگ چوبی بر پشت یک قاطر تحسین کرد. فیلسوف اصالت اتمی اندیشید «کسی که بتواند این کار را انجام دهد باید استعدادی ذاتی برای استدلالهای فلسفی داشته باشد». و بی‌درنگ به او پیشنهاد کرد که در مدرسه‌اش نامنویسی کند.^۳

مرد جوان در اندک زمانی سخنوری چالاک شد. مدتی را در شهر زادگاه خود گذراند که در طی آن به خواندن متنهایی در اجتماعات می‌پرداخت. سپس سراغش را از آتن داریم که در آن جا استاد مسلم فن فصاحت بیان بود. فیلوستراتوس می‌گوید او نخستین کسی بود که برای هر جلسه تدریس فن سخنوری یکصد «مینه»^۴ دریافت می‌کرد و «این امر را در بین یونانیان رواج داد که البته قابل سرزنش نیست زیرا ما همه آنچه را که برایش پول می‌دهیم جدی‌تر می‌گیریم تا چیزهای رایگان را.»^۵

در هر حال حق تدریس پروتاگوراس باید خیلی گران بوده باشد: یکی از شاگردانش به نام اواتلوس، وقتی استاد در پایان یک دوره تدریس هزار دینار از او

۱. برای آگاهی کامل درباره پروتاگوراس رجوع کنید به اندیشمندان یونانی پیش از سقراط.

۲. دیوگنس لاثرنس، همان کتاب، فصل نهم.

۳. همان جا.

۴. واحد پول یونان باستان. -م.

۵. فیلوستراتوس، زندگانی سرفسطایان. جلد اول.

خواست، بسیار عصبانی شد، کوشید این پول را ندهد و بهانه آورد که پرداخت حق تدریس مسوکول به کسب نخستین موفقیت او در یک دادرسی بوده است. پروتاگوراس به حرف خود او استناد کرد و گفت: «اوالتلوس عزیز، پس تو هیچ راه گریزی نداری چون هم اکنون من تو را به دادگاه می خوانم. اگر قضات تو را خطا کار شناختند باید پول را به من بدهی به این دلیل که محکوم به پرداخت شده‌ای و بر عکس اگر آنها به تو حق دادند باز هم باید پول مرا بدهی چون نخستین موفقیت خود را به دست آورده‌ای»^۱

چنین آدم سفسطه گری نمی توانست محبوب فیلسوفهای آتنی باشد: همه از او بد می گفتهند اما ریشه این نفرت در واقع حسادت به خاطر ثروت قابل ملاحظه‌ای بود که او در اندک زمانی گرد آورده بود. او پولیس نمایشنامه نویس او را «زبان بازی کافر و شیاد»^۲ می خواند و افلاطون در یکی از گفت و شنودها^۳، از زبان سقراط می گوید: «من شخصی را می شناسم به نام پروتاگوراس که با دانش خود بیشتر از فیدیاس با تمام شاهکارهایش به علاوه ده مجسمه ساز دیگر هم طراز او پول به دست آورده است».

پروتاگوراس کار تدریس را به همین شیوه به مدت چهل سال ادامه داد و دهها کتاب از جمله دو مجموعه درباره «نقیضین» و رساله‌ای درباره احساسات مذهبی به نام خدایان نوشت که روزی خود آن را در حضور اوریپید خواند.^۴

در هفتادسالگی بخت از او برگشت: آتنیها او را به محاکمه کشیدند چون نوشتند بود: «در خصوص خدایان باید بگوییم برای من اصلاً امکان آن نیست که بدانم آیا وجود دارند یا وجود ندارند. موانعی که در راه دانایی من است بسیار زیاد و ناشی از پیچیدگی موضوع یا مربوط به کوتاهی عمر بشر است». مدعی او پتیودور نامیده می شد و یکی از آن چهارصد نفری بود که رژیم دموکراتی را در آتن سرنگون کردند.^۵ پروتاگوراس برای آنکه به سرنوشت سقراط دچار نشود و جام شوکران را ننوشد از یونان فرار کرد و در حالی که کشتهای جنگی آتنی او را دنبال می کردند، با قایقش در کرانه‌های سیسیل غرق شد و مُرد کتابهای او را از تمام خانه‌ها جمع آوری کردند و در

۱. کنتی لبین (Qunitilian) بنیاد سخنوری.

۲. اوستانیوس، تفسیر اودیسه.

۳. افلاطون، منون، ۹۱ د.

۴. دیوگنیس لاثرنس، همان کتاب، فصل نهم.

۵. ارسسطو نقل از Rose

میدان شهر سوزانند.^۱ تیمون فلیازیوس شاعر، این قطعه شعر را برایش سرود:^۲

به صدر تمامی سو فسطایان گذشته و آینده،
به صدای زیبایت، به روان ظریف و فراگیرت، ای پروتاگوراس.
خواستند نوشه‌هایش را خاکستر کنند زیرا نوشته بود
که نمی‌داند و قادر نیست که بداند
خدایان کیستند، چگونه‌اند و کدامیند؟
گرچه دقت بسیار داشت تا داوری‌هایش بیطرفانه باشد اما
این برایش سودی نداشت. و راه گریز در پیش گرفت تا
آن مایع سرد سقراطی را نتوشد و به دوزخ سقوط نکند.

تمام فلسفه پروتاگوراس در این جملات نهفته است:

انسان معیار همه چیز است:
هم معیار هستی هر آنچه هست، آن چنان که هست
هم معیار نیستی هر آنچه نیست، آن چنان که نیست.

مورخان فلسفه در تفسیر افکار او به دو گروه تقسیم می‌شوند. یعنی سؤال این گونه مطرح می‌گردد که منظور پروتاگوراس از انسان کیست؟ آیا شخص خاصی مثل آقای فلاں یا بهمان است؟ یا انسان کلی و به معنای عام آن است که میانگین طرز تفکر نوع انسان را داشته باشد؟ روشن شدن این قضیه اهمیت اساسی دارد زیرا داوری ما نسبت به فیلسوف بسته به پاسخ آن است.

اگر قرار باشد هر کس نظریه‌ای بدهد من بی‌درنگ باید بگویم که طرفدار استنباط نخستین هستم. آدمی که مورد نظر پروتاگوراس است منم: لوچانو د کرشنتزو^۳ فرزند مرحوم اوچه نیو^۴ و سخانم جیولیا پاتتا^۵ با تمام خوبیها و بدیهایی که دارم. آنچه من درمی‌یابم یک واقعیت عینی، مثل واقعیت عینی در چشم دیگران، نیست و معنایش به اقتضای استنباطی که «من» از آن واقعیت دارم روشن می‌شود و این معنا به تبع

۲. دیوگنس لانرنس، همان کتاب، فصل نهم.

۱. فیلوستراتوس، همان کتاب.

۳. نویسنده کتاب حاضر. -م.

تحولات فکری شخص من نیز طبعاً دگرگون می‌شود.
نسبتی که در جمله پروتاگوراس بیان شده هم شناخت و دانایها را دربرمی‌گیرد
و هم اخلاق را.

وقتی شربت پرتقال ممکن است به دهان آدم سالم، شیرین و به دهان شخص بیمار، تلخ باید سوفسطاپی می‌پرسد: «آیا شربت پرتقال شیرین است یا تلخ؟» دو پاسخ امکان دارد. البته فقط به این علت که دو نفر مختلف آن را چشیده‌اند. هیچ یک از این داوریها «حقیقی‌تر» از دیگری نیست، حداکثر می‌توانیم بگوییم که وصف «شیرین» بر وصف «تلخ» رجحان دارد زیرا تعداد «آدمهای سالم» بیشتر از «بیماران» است. نتیجه آنکه ارزش هر چیز از یک شخص به شخص دیگر و در یک شخص معین هم از لحظه‌ای به لحظه دیگر، تغییر می‌کند.

تا اینجا همه موافقند: اختلاف از آن جا شروع می‌شود که دست در لانه زنبور اخلاق همگانی می‌کنیم: آیا نیکی و بدی وجود ثابت و عینی خارجی دارند یا ما پیوسته در حال برقراری ملاکهای خوب و بدیم؟ مسئله اینجاست.

تا زمان سوفسطاپیان، عقاید فیلسوفان قدیم بسیار روشن بود: هر عملی بی‌شببه یا سیاه بود یا سفید. در خاور نزدیک مذهبی رایج است به نام مذهب زرتشتی که از نظر آن مذهب، نیکی و بدی دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند و هیچ سازشی هم بین آنها میسر نیست. شاید شایستگی مهم و اصلی سوفسطاپیان در واقع این بود که یک منطقه سفید و سیاه (خاکستری) به عنوان منطقه میانی بین دو حد نهایی سیاه و سفید ابداع کردند و شک و تردید را به عنوان دعوت به کندوکاو دائم در تمام امور، چون روی دیگری از سکه، رواج دادند. پروتاگوراس را می‌توان پدر شکاکیت شناخت.

ممکن است گروهی بگویند که سوفسطاپی بودن کار آسانی است. مثلاً اینکه من عقیده داشته باشم نیکی عبارت از دزدی و آدمکشی و تقلب است و هر کار هم دلم خواست بکنم و اطمینان داشته باشم که مشکلی با معیارهای اخلاقی خود نخواهم داشت. پروتاگوراس پاسخ می‌دهد «بسیار خوب، اگر عمل‌آمی توانی اشکال ندارد.» قضیه اینجاست که انسان مشکل می‌تواند و جدان خود را قانع کند که دزدی و آدمکشی کار خوبی است. این‌جا بحث درباره روشی مطرح می‌شود که اخلاق همگانی براساس آن نسبیت پروتاگوراس را مشروط می‌کند. درست است که ما و فقط خود ما هستیم که حق داوری داریم اما ضمناً این هم واقعیت دارد که داوری ما از

اخلاق دیگران نیز اثر می‌پذیرد.

در نظر طرفداران فرضیه انسان به معنای عام یا انسان کلی، پروتاگوراس عقیده دارد که نیکی جز نیکی انسان عام و لذا نیکی از دیدگاه جمع نیست. شاید پروتاگوراس چنین حرفی زده باشد اما بدیهی است که اگر هم چنین گفته باشد به آن عقیده نداشته است. طرز تفکر او این‌طور نبود. کسی چه می‌داند؟ بی‌شک اگر به دادگاه کشانده می‌شد از ترسیں کریتیاس (یکی از سوفسطاپیان سابق که جزو جباران سی‌گانه آتن شد و در این مقام، سرکوبگر بی‌رحم هم مسلکان قدیم خود گردید). چیزی از این گونه می‌گفت اما وقتی از دادگاه بیرون می‌آمد حتیً مثل گالیله زمزمه می‌کرد: «با وجود این انسان به معنای عام، اصلاً وجود ندارد.»

ما با استناد به شعار خودش، حرف او را به ذاته خودمان تفسیر می‌کنیم. ما معتقدیم که معیار همه‌چیز، اعم از آنچه وجود دارد و آنچه وجود ندارد خود ماییم. و برای اینکه تجسمی از قضیه داشته باشیم کافی است مسابقه تیمهای فوتبال «تورین» و «یوونتوس» را از طرف دونفر که هر کدام هوادار یکی از آن دو تیم هستند برای خود نقل کنیم: هر یک از آن دو نفر، با حسن نیت کامل، مسابقه را از دیدگاه «خود» و بدون توجه به خطاهای داوران و ضربه‌های اتفاقی که هوادار تیم دیگر به آنها استناد می‌کند، بازی را گزارش خواهد داد زیرا وقایعی را که برای او ناخوشایند است «نمی‌خواهد ببیند». خوب، پس حقیقت کدام است؟ پیراندللو^۱ خواهد گفت هردو و هیچ کدام. واقعیت چیزی است که ما روز به روز ابداع می‌کنیم. اگر از شغل خود راضی باشیم به طالع بینی دست می‌یازیم و به آینده بهتر دلخوش می‌کنیم. اگر همسرمان ما را ترک کرده و رفته به خودمان می‌گوییم لابد برای کاری به خارج سفر کرده، اگر ایتالیا یکصد هزار میلیارد بدھکار شده خبر را نادیده می‌گیریم و همچنان مثل گذشته به زندگی خود ادامه می‌دهیم و دلمان را خوش می‌کنیم که بحران اقتصادی همیشه وجود داشته و هرگز ما را از پانیذداخته است.

۱. لوئیجی پیراندللو. نویسنده و نمایشنامه‌نویس مشهور ایتالیایی (۱۸۶۷-۱۹۳۶). از او کتابهای چندی به فارسی ترجمه شده. -م.

گورگیاس لئونتیومی

گورگیاس^۱ بین سالهای ۴۸۰ و ۴۷۵ پیش از میلاد در لئونتیوم (که در شهرستان سیراکوز واقع شده و امروز لئنینی نامیده می‌شود) به دنیا آمد. درباره پنجاه سال نخست زندگانی او ما فقط این را می‌دانیم که پدرش کارمانتید نامیده می‌شد و برادرش ارودیک پزشک بود.^۲ دیگر آنکه تصور می‌رود آمپدوكلس را می‌شناخته و شاگردش بوده است. نخستین امر مسلم درباره او مطلبی است که دیودوروس^۳ نقل کرده و آن داستان هیئتی است که اهالی لئونتیوم به سفارت نزد آتنیها فرستادند (۴۲۷) تا از آنها بر ضد قدرت عظیم سیراکوز کمک نظامی بگیرند. رئیس این هیئت گورگیاس بود.

این سوفسطایی با جامه‌ای سراپا ارغوانی^۴ خود را به میدان مرکزی شهر رساند.^۵ در کنارش خطیب دیگری بود به نام تیزیاس که او نیز از اهالی لئونتیوم بود. این دو سفیر به نوبت پشت میز خطابه رفتند و مورد تحسین اهالی شهر قرار گرفتند. آتنیها تا آن هنگام سخنوارانی آن قدر جذاب ندیده بودند.^۶ بنا بر گفته فیلوستراتوس^۷، گورگیاس «قدرت سخنواری، شهامت در نواوری، حرکات پرشور، لحن ظریف، عبارات بسیار روان درنگهای دور از انتظار، تعابیر شاعرانه و ذوق پیراستن سخن، همه را یک جا داشت». افسوس که در آن زمان دستگاه ضبط صوت نبود و الا ما نیز

۱. برای آگاهی کامل درباره گورگیاس رجوع کنید به اندیشمندان یونان پیش از سقراط.

۲. پوزانیاس، فصل ششم.

۳. دیودوروس سیسیلی، فصل دوازدهم.

۴. رنگ ارغوانی و جامه ارغوانی نشان بزرگی و اشرافیت بود.-م.

۵. الین، تاریخ گونه گون، فصل دوازدهم.

۶. دیودوروس سیسیلی، فصل دوازدهم.

۷. فیلوستراتوس، زندگانی سوفسطاییان.

منظور لغتنامه سوئیداس^۱ را از این جمله که در معرفی گورگیاس آورده، می‌فهمیدیم: «او مبتکر استعاره و مجاز، الحق صفت به غیر موصوف، کاربرد مجاز، تقدم و تأخیر اجزاء جمله، تراصف مکرر، استعمال ضمیر و مرجع آن یک جا و تشبيه بی‌وجه شبه در فن معانی بیان بود.»

گورگیاس مثل ستارگان سینما به سرعت مشهور شد. در تالارهای نمایش حضور می‌یافت و خطاب به حاضران فریاد می‌زد: «خودتان موضوع سخنرانی مرا تعیین کنید!»^۲ ایسوکراتس تأیید می‌کند که او از تمام سوفسطاییان، بیشتر پول به دست آورد^۳ و آن قدر توانگر شد که زمانی در ستایش آپولون مجسمه‌ای از طلا در اندازه طبیعی به هاتف معبد دلف پیشکش کرد.^۴ او از طرف ژاژون، حاکم خودکامه تسالی به آنجا دعوت شد و از همان زمان بود که اهالی تسالی فن سخنوری را «هنر گورگیاس»^۵ نامیدند.

گورگیاس ظاهراً بسیار دیر ازدواج کرد و به سبب روابط عاشقانه‌ای که با خادمه خود داشت، مشکلاتی در روابط بین او و همسرش ایجاد می‌شد.^۶ شخصی به نام ملانتیوس در هجو او می‌گوید: «این آدم همه را به تفاهم ویگانگی دعوت می‌کند در حالی که نمی‌تواند حتی بین خودش و زنش و مستخدمه‌اش که روی هم سه نفر بیشتر نیستند تفاهم برقرار کند.»

نام اثر اصلی او در باب ناوجود یا درباره طبیعت است. گفتارهایش نیز شهرت بسیار دارد. از جمله در مدح هلن، ستایش پالامیدس و گفتارهای هاتف غیبی و مراثی.

یکصد و هشت سال عمر کرد. به کسانی که راز طول عمرش را می‌پرسیدند پاسخ می‌داد: «چشم پوشی از لذائذ». اگر راست باشد که با نخوردن غذا خودکشی کرده، شاید می‌توانست بیش از این هم زنده بماند.^۷ هنگامی که اجل به سراغش آمد فرصت را برای ادای جمله تکان‌دهنده‌ای مقتنم شمرد و گفت: «و اکنون خواب دارد

۱. Suidas (کتاب لغت) اثر یونانی دوره بیزانس (قرن دهم پس از میلاد) که سرشار از اطلاعات لغزی و شرح حال شخصیتهاست. -م.

۲. سیرون، در باب ابداع، فصل پنجم.

۳. ایسوکراتس، فصل پانزدهم.

۴. پلین دروغین، تاریخ طبیعی، بخش سی و سوم.

۵. فیلوستراتوس، منظومه‌ها.

۶. پلونارک، احکام ازدواج.

۷. لوسبن، سالخورده‌گان.

مرا به خواهر خود و امی گذارد.»^۱

روزی فضله پرستویی روی سر گورگیاس افتاد. سوفسطایی نگاهی جدی به بالا انداخت و پرنده را چنین سرزنش کرد: «شرمت باد فیلومیله»^۲ ارسطو این لطیفه را نقل کرده^۳ و عبارت را در مقام نقد استعمال نادرست مجاز در سخن، شاهد آورده است. این «پدرخوانده»^۴ ما می‌گوید: «گورگیاس لثونتیومی دو اشتباه در این جا مرتکب شده: نخست اینکه عصبانیت خود را متوجه بانوی متوفایی کرده و این خطاست زیرا هرگز نباید تراژدی را با کمدی آمیخت و دوم آنکه وانمود کرده که نمی‌داند این محبوبه ترئوس نبوده که در هنگام پرواز رفع حاجت کرده بلکه این کار یک پرستوی بینوا بوده است.» پر واضح است که ارسطو نه شوخ طبع بود و نه به سوفسطاییان علاقه‌ای داشت. واقعیت آن است که او در قضیه پرستو تنها به انتقاد از گورگیاس اکتفا نمی‌کند بلکه حتی وجود او را به عنوان یک فیلسوف مورد تردید قرار می‌دهد. من پیش از این گفته‌ام و اکنون تکرار می‌کنم که در آن زمان دشمنی ارسطو یا افلاطون را برانگیختن (که عملًا دو «پدرخوانده» فلسفه یونان بودند). همان بود و از جرگه فیلسوفان بیرون افتادن همان. داوریهای آن دو که به راستی قرنها دوام آورد هرکس را به ترتیبی تحت تأثیر قرار می‌داد. امروز هم در بعضی از متنها به نوشته‌هایی از این دست برمی‌خوریم: «باید تاریخ فلسفه را از نیست‌انگاری فلسفی گورگیاس رهایی بخشدید.» و یا «گفتار هجوآمیز او درباره طبیعت، جایی جز در تاریخ فن بیان ندارد.»^۵ لیکن ما، با ملاحظه تمام جوانب، معتقدیم که اندیشه‌های گورگیاس دارای محتوای فلسفی است، بی‌آنکه با جنبه‌های اخلاقی آن توافق داشته باشیم. شاید چیره‌دستی بی‌نظیر او در فن فصاحت بیان مورخان را گمراه کرده باشد و در نتیجه بسیاری از ایشان گورگیاس را بیشتر یک خطیب و گفتارهای مشهورش را جلوه‌هایی از سلط او بر این فن بدانند، حال آنکه، همان مدیحه‌های هلن و پالامدوس راه را برای

۱. الین، همان کتاب.

۲. بانویی اساطیری که خیانت شوهرخواهر خود ترئوس را که به او عشق ورزیده بود بر ملاکرد و به طوری که استرابون می‌گوید به پرستویی تبدیل شد (که گلوی سرخ او بادآور زبان فیلومله است که به فرمان ترئوس بریده شده بود تا روابطشان پنهان بماند). (واژه Philemole در زیان فرانسه امروز به معنای بلبل نغمه‌سراست. -م.)

۳. ارسطو، فن بیان.

۴. ح. گومپرز سوفسطائی‌گری و فن بیان، لاپزیک ۱۹۱۲.

درک فلسفه او بر ما می‌گشاید. به راستی سو فسطایی ما در این گفتارها، شکل را بر محتوی اولویت داده و هیچ اهمیتی نه برای اعمال همسری بی و فا قائل شده نه برای کارهای پالامدس دشمن اولیس، و مسئولیت را متوجه سخن، به عنوان وسیله اقناع، می‌داند.^۱

«هیچ چیز نیست. حتی اگر چیزی هم باشد ولی من نتوانم از آن سردر بیاورم و هنگامی که موفق به فهم آن شدم قادر نباشم برای دیگران بیان کنم.»^۲ اینها نخستین جمله‌های کتاب در باب ناوجود یا درباره طبیعت است.

گورگیاس با این مقدمه، در انکار واقعیت، از پارمنیدس و زنون و ملیوسوس هم پیشی گرفته است. لااقل در نظر آنها واحد وجود داشت اما به عقیده گورگیاس حتی واحد هم وجود ندارد. بی‌شک این مقدمه برای هرکس که ایمان به چیزی داشته باشد خوشایند نیست. یعنی مثل این است که گورگیاس گفته باشد: «آقایان، برایتان متأسفم. اما حقیقت وجود ندارد یا اگر ترجیح می‌دهید، می‌گوییم حقیقت در دسترس ما نیست، که در واقع همان معنا را می‌دهد. تنها چیزی که می‌توانید به آن بپردازید نسبیت logos^۳ یا به عبارت دیگر امکان اعمال قدرت از راه سخن و اندیشه است.»

دو نکته درباره گورگیاس:

— هیچ زندگانی ملال‌آورتری از زندگی او سراغ نداریم. یکصد و هشت سال عمر با بی‌اعتقادی به همه چیز و با دست‌شستن از تمام لذائذ!

— حتی با مسلم دانستن عدم امکان شناخت حقیقت، انسان از خود می‌پرسد: آیا وجود داشتن حقیقت مهمتر است یا معرفت به آن؟

به عقیده ما حقیقت وجود دارد زیرا اگر هم وجود نمی‌داشت، دست کم همین امر

۱. در اساطیر یونان پالامدس فهرمان فرزند نوپلیوس شاه بود. اولیس در ترویا او را متهم به تبانی با ترویا بیها کرد و سنگسارش کردند. یونانیها اختراعات بسیاری را به او نسبت دادند. -م.

۲. سکستوس آمپریکوس، علیه ریاضی دانان بخش هفتم - (جمله نقل شده در متن فرانسه، چندان رسا نیست. از آنچه در اغلب منابع آمده چنین بر می‌آید که گورگیاس می‌خواهد بگوبد: «هیچ چیز موجود نیست و اگر هم موجود باشد علم به آن میسر نیست اگر هم برای یک نفر میسر باشد انتقال این معرفت شخصی به شخص دیگر امکان ندارد». -م.).

۳. Logos (لوگوس) که معمولاً در فارسی به «کلمه» یا «کلام» ترجمه می‌شود در یونان باستان نزد فیلسوفان معانی گوناگونی داشته از جمله: جیر فراگیر، خدا به منزله منشأ اندیشه، خرد، مظہری از مظاهر الهی و... در مسیحیت رکن دوم ثبت (یعنی ابن = پسر) نیز معنا می‌داده است. -م.

وجود نداشتن آن، خود وجود داشت. تنها راهی که از آن می‌توان به وجود حقیقت (یا خدا) رسید روش اثبات از طریق نفی است:

— آیا می‌توانی با اطمینان بگویی که خدا وجود دارد؟

— نه

— آیا می‌توانی با اطمینان بگویی که وجود ندارد؟

— واقعاً نه.

— پس موافقی که یک چیزی وجود دارد که تو آن را نمی‌شناسی؟

— آری

— بسیار خوب، محض خاطر من نام این چیزی را که اقوار می‌کنی نمی‌شناسی بگذار «خدا».

— و اگر بخواهم نامش را بگذارم «چیزی که نمی‌شناسم»؟

— فرقی ندارد. هر دو حرف یکی است.

این ملاحظات، قضیه مشهور بورخس یعنی داستان کتابخانه بایل^۱ را به یاد می‌آورد. نویسنده در این داستان خود را درون بنای عظیم کندو شکلی مجسم می‌کند که اتفاقهای آن همه شش ضلعی است و پر از کتاب. در مرکز هر اتاق حفره‌ای مثل پلکان وجود دارد و از آن جا می‌شود بالا و پایین را دید که تا بسی نهایت اتفاقهای شش ضلعی وجود دارد و همه پر از کتاب است. حتی انسان وقتی از اتفاقها هم بیرون می‌رود باز در راه روی قائم دیگری در همان وضعیت فرار می‌گیرد. خلاصه یک کابوس!

کتابهای کتابخانه بایل همه یک قطر دارند: چهارصد و ده صفحه، و همه نامفهوم. اگر به طور اتفاقی یک صفحه را باز کنیم جمله‌هایی از این‌گونه می‌بینیم: «هرید قبدر سخ...» بعد از تحقیقات بسیار، مرد سالخورده‌ای کشف می‌کند که محتوى این کتابها عبارت از تمام ترکیبیهای ممکن از کلیه حروف الفباءست و به همین سبب است که کتابخانه تعداد بسیار زیادی کتاب دارد.

با توجه به اتفاقی بودن این ترکیبات، گهگاه، در بعضی از کتابها جمله‌ای تصادفاً بامعنى دیده می‌شود. مثل: «ای زمان اهرام تو...» اما وقتی انسان به یاد می‌آورد که «کتابخانه-جهان» در برگیرنده تمام کتابهای ممکن است، این فرض پیش می‌آید که در

۱. خورخه لوئیس بورخس، تخیلات (*Fictions*)، نشر گالیمار فرانسه ۱۹۷۴.

میان این کتابها، شاید «کتابِ کتابها» هم موجود باشد، یعنی کتاب در بردارنده راز حیات. آن گاه جستجو پر هیجان می شود. آدمها گروه گروه عصبی و بی اختیار به کتابها هجوم می برند و پیاپی به طور اتفاقی از میان آنها یکی را بر می دارند و تا می بینند قابل خواندن نیست دورش می اندازند و یکی دیگر بر می دارند. تنها بورخس از جا نمی جنبد. او همین قدر که از وجود چنین کتابی خبر دارد، شاد است و با خود می گوید: «ای کاش که ملکوتی وجود داشته باشد، حتی اگر من در دوزخ جا داشته باشم. ای کاش که من مورد توهین و تعذی قرار گیرم و نابود شوم، به شرطی که در یک لحظه و تنها برای یک نفر، کتابخانه عظیم تو، توجیه شود.»

استاد تانوچی^۱

یا

دفاع از ناقلاهای کوچک

شجاع باش آرماند، ما برنده خواهیم شد!
اگر استاد پورتیزیو از آنها دفاع می‌کند،
وکیل ما هم، مارچیانوست!

این سخنان در قطعه شعری از «گالدی یری» از زبان مادری شنیده می‌شود که اهل ناپل است و در حال دویدن به دنبال اتومبیل مخصوص زندانیها.^۲ «جیووانی پورتیزیو» و «جنارو مارچیانو» بزرگترین چهره‌های ستون خبرهای قضایی مطبوعات ناپل در نیمة نخست قرن بودند. در آن زمان جریان دادرسیها بسیار مورد توجه و علاقه همگان بود. مردم کوچه و بازار برای حضور در دادگاهها همان شور و پشتکاری را از خود نشان می‌دادند که امروز در پی گیری داستانهای دنباله دار تلویزیونی دالاس و دیناستی^۳ نشان می‌دهند. کافی بود یک نفر خبر بیاورد «پورتیزیو دارد سخنرانی می‌کند» که همه با شتاب

۱. واژه Maitre که معنای استاد هم می‌دهد عنوانی است برای وکلای دادگستری که به جای «آقا» به کار می‌رود. شاید بتوان جناب هم ترجمه کرد. -م.

۲. روکو گالدی یری، مادران ناپلی، مستخرج از مجموعه اشعار او که توسط مؤسسه Bideri در سال ۱۹۵۳ در ناپل منتشر شده است.

۳. دو سریال تلویزیونی مشهور امریکایی که در اغلب کشورها پخش می‌شد و علاقه‌مندان زیاد دارد. -م.

بروند و با دقت به سخنان او گوش بدهند.

هنگامی که محاکمه «زیبای و نیزی» در جریان بود، تمام ناپل پشتیبان بی چون و چرای او شد. قضیه عبارت بود از یک جنایت معمولی با انگیزه همیشگی دفاع از شرافت: آنتوینیتا کاتولو، مادری بی شوهر، در پارک «اویلا کموناله» مردی را که فریبیش داده بود، کشته بود و استاد آلفردو کاتاپانو از او دفاع می کرد. مدافعت او با این جملات به پایان رسید: «به نام تمام زنانی که مورد تجاوز، اغفال یا نیرنگ قرار گرفته اند، تمام زنانی که نیاز به عشق داشته اند و وعده های دروغین را راست و صمیمی پنداشته اند، تمام زنانی که در معرض بی تقوایی و فقر و گرسنگی قرار داشته اند و سپس آنچنان فضیلتی یافته اند که توانسته اند قد راست کنند و با عشق به فرزند و سرپرستی او، دیگر بار متولد شوند و زندگی را از سرگیرند، این زن را آزاد کنید!» زیبای و نیزی تبرئه شد و ناپل از شادی سرمیست. صدها زن، استاد کاتاپانو را روی دست می برندند و دسته جمعی می خوانندند:

- تو از حق ما دفاع کردی
- آلفردو کاتاپانو،
- و اکنون، مردم کوچه و بازار
- برای تو به جوش و خروش آمده اند.

در ناپل، مقر دادگاهها، کاخ قدیمی نسبتاً کوچکی است به نام «کاستل کاپوآنا» که شهرت اندوهباری دارد و در حدود سال یکهزار میلادی توسط گیوم دوم ساخته شده است. این بنا در آغاز دژ نظامی بوده سپس به ترتیب کاخ سلطنتی، اقامتگاه خصوصی و بالاخره در دوران نایب‌السلطنه «دون پدرو»، اهل «تولدو»، زندان و کاخ دادگستری شده است.

اگر اتومبیلها را ندیده بگیریم، من فکر نمی کنم محیط امروزی این محله با دوران نایب‌السلطنه های اسپانیایی ناپل چندان فرقی کرده باشد. هنوز این بنای تیره و دلگیر وجود خود را در آن حوالی، تحمیل می کند. کوچه پس کوچه ها و کافه های محله پُر است از جوچه و کیلها، فروشنده های دوره گرد، ولگردان، سابقه دارهایی که در آزادی وقت اند، خویشاوندان چشم به راه کسانی که قرار است با اتومبیل حمل زندانیان از راه برسند، و جیب برها یی که در کمین آدمهای ساده لوحند تاکیف آنها را بزنند. در نیمه راه بین کوچه های محله دوکیتا، که در آن جا کالاها ارزان تر از آن است که کاسبی، چندان سودآور باشد و «پورتا کاپوآنا» که در جنجال بوق اتومبیلها، غرق است؛ دادگاه،

انبوه رنگارنگ مردمی را که به قوانین هم مثل پیش‌بینیهای بی‌پایه هواشناسی، گردن می‌نهند، پیاپی می‌بلعد و بیرون می‌دهد. وکلایی که با عجله در دادگاه کاستل کاپوآنو، در رفت و آمدند همه از وکیلان عضو کانون وکلای دادگستری نیستند و روی هم رفته می‌توان آنها را به پنج گروه تقسیم کرد: وکیلان نامدار، وکیلان معمولی، «پالیساتاها»^۱، «کش‌بده‌ها» و «کارگشاها».

وکلایی نامدار محسوب می‌شوند که در ستون‌های اخبار قضائی مطبوعات مطرح شده باشند: مثلاً «نیکلا آموره»، «آنریکو پسینا»، «لشوپولدو تارانتینی»، از قرن نوزدهم و «جنارو مارچیانو»، «جیوروانی پورتیزیو»، «انریکو دونیکلا» و «آلفردو مارسیکو» در قرن ما، نام کسانی است که پیش از همه به یاد می‌آیند. اینها هرکدام ویژگیها و سبک سخنوری خاصی داشته‌اند که از دیگران متمایز بوده‌اند: مثلاً مارچیانو عاطفی بود، مارسیکو شاعرانه و نیکلا، خونسرد و موشکاف.

روزی استاد «گاتانو مانفردی»، وکیل کارکشته در امور جنایی و اهل ناپل، دفاع خود را بالحنی شاید بیش از اندازه پر طمطراء چنین به پایان برد: «در کوی و بربز نمی‌گویند که من دعوی را باختهام، باشد، من زمین می‌خورم اما همچون عقابی زخم خورده و شکسته‌بال، چشمها خیره به خورشید...». آن وقت رقیب او، کارلو فیورنته ملقب به «بدهن» که طرف دعوی بود بالحنی رعدآسا پاسخ داد: «مهم برای ما زمین خوردن تست، بعدش هرکاری دلت می‌خواهد بکن!»

گروه «کش‌بده‌ها» که بعضی‌هاشان دیپلم دارند آدمهای حاضر به خدمتی هستند که در هر کاری واردند: کاریابی، گرفتن گذرنامه، تجدید گواهینامه رانندگی، تعقیب امور خلافی و غیره... آنها را به این دلیل «کش‌بده‌ها» می‌گویند که هر وقت مشتری خوبی پیدا می‌کنند تا می‌توانند کار را کش می‌دهند تا هرچه بیشتر از او پول در بیاورند.

کارگشاها به‌طور کلی با حدود ده سال تجربه کار قضائی همکاران قدیمی وکلا هستند. گرچه مدرک تحصیلی ندارند اما قوانین را بهتر از مدرک‌دارها می‌شناسند.

شخصیت «پالیساتا» جزو تاریخ ناپل است. پالیساتاها از قرن هفدهم میلادی در صحنه قضائی ناپل ظهر کردند. «کامیلو گورگو» آنها را چنین معرفی می‌کند: «شکم‌گنده، عجیب و غیرعادی، نیمی کشیش نیمی سوارکار، با شلوارهای ابریشمی، و کفشهای زمخت که قلابهای فلزی درشت و درخشان دارد و لباسهای سبک و جلف که

مردم «ماهی دودی» می‌نامند، با یقنهای آبی رنگ (همان پالیاتا)، شمشیر به کمر و کلاه
حصیری بزرگ با یراق ابریشمی سیاه، بر سر.»

در قرن هیجدهم، پالیاتا، یا به عبارت دیگر سو福طایی ناپلی در معنای بدکلمه،
صورت ظاهرش تغییر می‌کند، لاغر و باریک‌اندام می‌شود و هرچه دستش رسید
می‌پوشد. «چرلونه»، نمایشنامه‌نویس آن زمان با ساختن شخصیت «دون فاستیدیو
دو فاستیدیس»، جوجه‌وکیل لافزن و کوته‌بین، آنها را ریشخند می‌کند. بندتوکروچه به
نام تمام وکلای ناپل و شاید سو福طایان یونان اعتراض می‌کند و تذکر می‌دهد که
دو فاستیدیس بیشتر به یک کاریکاتور آدمی ساده‌لوح شباهت دارد تا به یک پالیاتا که
از نظر حرفه‌ای هر عیبی به او می‌توان گرفت جز حیله‌گری. در حالی که فاستیدیو
دو فاستیدیس، برعکس، آدم دست و پا چلفتی بی‌نظیری است. مثلاً در یک نمایشنامه
کمدی، وقتی می‌خواهد با علاقه به یک بانوی اشرافی احترام بگذارد، می‌گوید: «خانم
شما چه محترم می‌نمایید!»

امروز هم مثل سابق، پالیاتاها در تالار دادگاهها به «بیداد» مشغول‌اند. آنها به ظن
قوی چنان شخصیتهای تاریخی هستند که همچون «کنت سن ژرمن» شهرتشان قرون و
اعصار را پشت سر خواهد گذاشت... پلوتوس^۱ آنها را چنین توصیف می‌کند: «زبان در
دهان او، وسیله فرومایگی، بی‌شرمی، خودخواهی، یکدندگی و نیرنگ است.»^۲

دو هزارسال بعد «مادرالاری» اظهار عقیده می‌کند که «پالیاتاها در ناپل تنها کسانی
هستند که به بیماری آرمانخواهی مبتلا نشده‌اند از این حیث آنها از سرایدارها هم — که
باید پنذیریم بالآخره هرچه باشد آدمهای به دردخوری هستند — جلوترند.»

ما یکی از این پالیاتاها را می‌شناسیم که نامش آنیبال تانوچی است و تکیه کلامش
این است: «عدالت، مثل یک کفش تنگ است. انسان باید همیشه یک پاشنه‌کش داشته
باشد تا بتواند پای خود را در آن کند.»!

برای معرفی او یکی از لایحه‌های دفاعی‌اش را عیناً می‌آوریم:
«جناب رئیس دادگاه، آقایان قضات، ما این جا آمده‌ایم تا از شرافت آقای «اسپوزیتو
آلساندرو» معروف به «سامارتین»^۳ دفاع کنیم که متهم به کلامبرداری و جعل علامت

۱. Maccius Plautus نمایشنامه‌نویس و شاعر بذله‌گوی لاتین (۲۵۴-۱۸۴ پیش از میلاد).-م.

۲. در متن اصلی این جمله به لاتین آمده است.-م.

۳. نام فروشگاه زنجیره‌ای معروف و مقبولی است.-م.

تجاری شده است.

ما قصد داریم ثابت کنیم که اتهام کلامبرداری وارد نیست و موضوع مورد اتهام، از مصادیق جعل علامت تجاری یعنی فروش کالای بدلی مشابه یک «مارک» معروف هم نمی‌تواند باشد. اکنون ببینیم قضیه چیست:

روز یکشنبه ۲۷ مارس یعنی یکشنبه رامو^۱، در یک صبح آفتابی و زیبا، زمانی که اوضاع و احوال حاکی از آن بود که هیچ کس جز صلح و آرامش اندیشه‌ای در سر ندارد، مأموری به نام «آبونداتزمیکل»، برگ خلافی برای موکل من به عنوان فروش کیفهای کوچک و بزرگ بدلی در پیاده روی رویکاری کلیساي «ساتتاکاترینا»، تنظیم و صادر می‌کند. روز بعد بازرسان گمرک برای رسیدگی قضائی وارد آپارتمان پستووار موکل من در ساختمان شماره ۲۵ خیابان ویکوسرجنته ماجیوره می‌شوند و یک دستگاه محرر ساخت کیفهای مورد بحث را که منحصرًا افراد خانواده اسپوزیتو با آن کار می‌کرده‌اند، به اضافه بیست و هشت قلم ساعت صحیح و سالم که بدلی ساعتها رولکس، کارتیه، پورش و پیاژه بوده کشف می‌کنند.

برای اینکه به موضوع اصلی اتهام برگردیم باید تصریح کنیم مواد پلاستیکی که اسپوزیتو برای ساخت کیفها به کار می‌برده — که البته خودش هم سازنده آن بوده و آنها را به همان صورت می‌خریده است — وقتی به کار می‌رفته، در هر دو جهت عمودی و افقی یک سری حروف «ال» و «او» به شکل علامت خاص در آن پدیدار می‌شده که در فواصل آنها هم گلهای کوچکی نقش بسته بوده است. این دو حرف ظاهرآ حروف اول نام شخصی موسوم به «لوئی ویتون» فرانسوی است که در این دادرسی حضور ندارد و ما افتخار آشنازی ایشان را نخواهیم داشت.

اگر احتمالاً دادگاه از بهایی که مؤسسه لوئی ویتون روی کالاهای خود می‌گذارد، ناآگاه باشد، از شما خواهش می‌کنم توجه داشته باشید که یک کیف متوسط این مؤسسه که با پلاستیک مرغوب فرانسوی ساخته می‌شود تقریباً چهارصدهزار لیر به فروش می‌رسد در صورتی که بدل ایتالیایی همان کیف که موکل من می‌سازد بیشتر از بیست و پنج هزار لیر قیمت ندارد و بهای آن در بعضی روزها که فروش کم باشد، تا بیست هزار لیر هم پایین می‌آید. نکته مهم آنکه نوشته‌ای کاملاً قابل رویت نیز روی تمام این

۱. یا «شاخساران» یکشنبه پیش از یکشنبه عید پاک و نزد مسیحیان روز بازگشت مسیح به بیت المقدس است که پس از آن مصلوب شد.-م.

اجناس با عبارت زیر وجود دارد:

«کیف اصیل لوثی ویتون»

«بدل عین اصل»

اینجاست که من از خود می‌پرسم: آیا آلساندرو اسپوزیتو مرتکب کلامبرداری شده؟ اصولاً کلامبرداری یعنی چه؟ به قانون جزا مراجعه می‌کنیم. می‌بینیم ... ماده ۴۶ می‌گوید: «هرکس با حیله و تقلب امری را بر اشخاص مشتبه کند و از این راه سود ناحقی ببرد، با شکایت شخص فریب خورده و زیان دیده به سه ماه تا سه سال زندان و پرداخت جزای نقدی از چهل هزار تا چهارصد هزار لیر محکوم می‌شود.» از اینجا نتیجه می‌گیریم که برای تحقق این گونه کلامبرداری پیش از هر چیز لازم است که شخص زیان دیده‌ای وجود داشته باشد و قبل از اینکه امری بر او مشتبه شده باشد. و این زیان دیده چه کسی می‌تواند باشد؟ یک مشتری رهگذر؟ نه آقایان قضات، زیرا در اینجا دو حالت ممکن است پیش بیاید: یا این مشتری رهگذر تمام آن نوشته را می‌خواند که در این صورت خوب می‌داند این کالا بدلی است یا اهمال می‌کند و فقط جزء اول آن نوشته یعنی «کیف اصیل لوثی ویتون» را می‌خواند که در این حالت کلامبردار واقعی خود اوست که با پرداخت بیست و پنج هزار لیر می‌خواهد صاحب کالایی بشود که بهای آن در بازار تقریباً نیم میلیون لیر است! و دست آخر این که سود نا حق کدام است؟ آیا همان ته یا ده هزار لیر است که اسپوزیتو از هر کیف به دست می‌آورد و برای کارگران چشم بهراحتی که اعضای خانواده خودش هستند می‌برد؟ نه. آقایان قضات، ما در مقام دفاع جداً معتقدیم که وقتی کلامبردار وجود ندارد، نمی‌توان از جرم کلامبرداری صحبت کرد.

حالا بپردازیم به عنوان دوم اتهام یعنی جعل علامت تجاری: استادان بزرگ نقاشی، جیویتوها، چیمابوها، ماساچیوها هیچ وقت نام خود را روی شاهکارهای خود نمی‌نوشتند زیرا به حق عقیده داشتند که اثر هنری باید از نظر ارزش ذاتی خود مورد ستایش قرار گیرد نه به اختیار امضاء فلان یا بهمان شخص.

در واقع علاوه بر الهوسانه به امضا و مارک ممکن است یکی از نشانه‌های انحطاط جامعه مصرفی ما شناخته شود. امروز انسان به درجه‌ای از بلاحت رسیده — مرا از این کلام تن معدور دارید — که هرچیز را به شرط آنکه امضا آشنایی داشته باشد، می‌خرد. در سالهای پنجاه، «پی‌یرو مانتزونی» نقاش، آگاهانه تجربه جنجال آفرینی کرد. او

موفق شد مدفوع خود را در جعبه‌ای که (امیدوار باشیم) محکم بسته بوده، با علامت «سرگین هنرمند» به فروش رساند. بسیار خوب آقای لوئی ویتون پاریسی هم بر همین منوال روزی به خود می‌گوید «حالا من هزاران کیف پلاستیکی می‌سازم و حروف اول نام خودم را روی آنها ثبت می‌کنم و سپس هریکی را به ده برابر بهای واقعی آن می‌فروشم: با اطمینان حاضرم شرط بیندم آدمهای ساده‌لوح بی‌شماری پیدا می‌شوند که آنها را خواهند خرید.» در اینجا مطالب من درباره شخص ویتون است اما این امر در مورد سودجویی از هر علامتی صدق می‌کند: گوچی، فنده، آرمانی، رولکس و غیره. امروز دیگر هیچ‌کس و هیچ‌چیز جلودار آنها نیست. حتی آدم وقتی به توالت هم می‌رود از اینکه دور تادورش کاشیهای امضادار «والتینو» را می‌بیند، حظ می‌کند!

به دلایلی که عرض شد از خود می‌پرسم: آیا قانونی وجود ندارد که حدی برای سودجویهای شخصی معین کند؟ قاعده‌تاً این حد همان قانون عام حاکم بر بازار است یعنی اگر مؤسسه‌ای قیمت‌های خود را زیاد بالا برد دیگر موفق نخواهد شد به فروش کالاهایش رونق بدهد، زیرا رقابت این امکان را به او نخواهد داد. اما اگر این مؤسسه مشتریهای خود را فریب داد و آنها را قانع کرد که محصولاتش تافته جدابافته است، در حالی که عملأ از مواد پلاستیکی و قلابی بود چطور؟ ویتون عزیز، این جاست که باز ما رو در روی هم قوار می‌گیریم! ماده ۶۰۳ می‌گوید: «هر کس دیگری را چنان زیر نفوذ بگیرد که او را به حال تبعیت مطلق از خود درآورد به سه تا پنج سال زندان محکوم می‌شود.» بنابراین من تأکید می‌کنم که اگر یک نفر موفق شود هزارها آدم را قانع کند که ارزش یک کیف پلاستیکی از یک کیف چرمی بیشتر است، معنایش این است که آن شخص مشتریان خود را به حال تبعیت مطلق از خود درآورده و لذا با ایمان به درستی این استنتاج، من آقای لوئی ویتون پاریسی را متهم به ارتکاب جرم مذکور می‌کنم. و نیز تمام سوداگران امضا، فروشندهان باد هوا، اعم از ایتالیایی و خارجی، همه را متهم می‌کنم که همسران و فرزندان ما را زیر نفوذ گرفته‌اند. من مجله‌های رنگین را متهم می‌کنم که بتهای دروغین بتپرستی جدیدی را تبلیغ می‌کنند، من رسانه‌های گروهی، آگهی‌سازان، بازرگانان و تمام شریکان سودهای نامشروع آنها را متهم می‌کنم. با شماست آقایان قضات، که اجرای عدالت کنید. در یک کفة ترازو و لوئی ویتون را دارید که ناقلای بین‌المللی بزرگی است و در کفة دیگر اسپوزیتو آلساندرو، این ناقلای کوچک ناپلی را که در حین ارتکاب جرم مشهود دستگیر شده در حالی که تلاش می‌کرده ریزه‌خوار خوان گسترده بسیار رنگینی باشد.»

بخش دوم

از سقراط تا فلسفه

«افلاطون و ارسسطو را جز در ردای بلند فضل
مجسم نمی‌کنند. اما آنها اشخاصی بودند
خلیق و شریف و همچون دیگران با دوستان
هود گشاده‌رو.»

پاسکال، اندیشه‌ها

سقراط

چطور می‌توان سقراط را دوست نداشت، کسی را که قلب مهربانی داشت و هوشمند، سرسخت، با گذشت و در عین حال انعطاف ناپذیر بود. گهگاه چنین انسانهایی در جهان ما زاده می‌شوند – انسانهایی که بدون آنها، ما غیر از این بودیم که هستیم: من به مسیح، گاندی، بودا، لائوتسه و «فرانسواداسیز» می‌اندیشم، اما چیز خاصی سقراط را از آن دیگران متمایز می‌کند و آن اینکه او آدمی بود کاملاً معمولی. در حقیقت اگر درباره نامدارانی که ذکر کردم همیشه این گمان پیش می‌آید که شاید مختصری شور و حال، آنها را آدمهایی چنین استثنایی کرده باشد، در مورد سقراط شک نیست که این فیلسوف آتنی شخصیتی بود در نهایت سادگی، آدمی بود که هیچ برنامه ویژه‌ای برای نجات بشر نداشت و نمی‌خواست مریدانی پیدا کند. فقط به یکی از خصوصیات او اشاره می‌کنم: عادت داشت – عادتی که پیام‌آوران از آن بری‌اند – در مهمانیها شرکت کند، باده بنوشد و اگر فرصت دست داد با دلبری همبستر شود.

از آنجاکه سقراط هیچ چیز ننوشته، همیشه مورخان فلسفه را با مشکل رو به رو کرده است. واقعاً او که بوده؟ چه افکاری داشته؟ محدود منابع مستقیمی که در دست داریم، گواهیهای گزنوفون و افلاطون و چند تفسیر از ارسسطو، آن هم «متکی بر مسموعات» است. متنهای تصویری که گزنوفون از او رسم کرده به کلی غیر از آن است که افلاطون ارائه داده و اتفاق نظر بین آن دو، تنها در جاهایی دیده می‌شود که گزنوفون، عیناً گفته‌های افلاطون را تکرار کرده است. درباره واقع‌نگری ارسسطو نیز تردیدهای بجا یابی وجود دارد. گزنوفون هم – بین خودمان باشد – در میان ستارگان هوش و معرفت فلسفی، درخشش چندانی نداشت. حداکثر می‌توان او را امیری ظاهر آراسته و خاطره‌نویسی برجسته محسوب کرد. نوجوان بود که با زندگی شیرین

آتنی: ضیافت‌ها، زورخانه‌ها، میدانهای ورزشی و غیره آشنا شد تا آن روز که در کوچه‌ای با سقراط برخورد کرد.^۱ فیلسوف چشم در چشم او دوخت، با عصايش راه بر او بست و از او پرسید:

— آیا می‌دانی کجا ماهی می‌فروشند؟

— آری، در بازار.

— و آیا می‌دانی انسانها کجا پارسا می‌شوند؟

— نه.

— پس دنبال من بیا.

و چنین شد که گزنوفون، بیشتر برای اهمیت یافتن نزد دوستانش و کمتر به منظور آموختن حکمت، همراهی با سقراط را در گشت و گذارهای او آغاز کرد. با وجود این، پس از چند سال، شاید براثر خستگی از آن گفته‌ها، در نخستین جنگی که شعله‌ور شد، داوطلبانه شرکت کرد. به دربار کورش جوان، آژه زیلاس پادشاه اسپارت، و بسیار جاهای دیگر که استادش پانگذاشته بود، راه یافت. تمام عمر خود را در جنگ و نبرد گذراند و تقریباً همیشه در خدمت ارتشهای بیگانه بود. او چنان از سقراط حرف می‌زند که گویی مدافع حقوق بگیر اوست. سعی می‌کند از او، پس از محاکمه‌اش، اعاده حیثیت کند و او را نمونه شرافت، مردی پرهیزکار و شخصی معرفی کند که بیش از هر کس دیگر، حرمت مقامات رانگه می‌داشته است. اگر تصویری که گزنوفون از سقراط ارائه می‌دهد کمی عادی و قراردادی است، تصویری که افلاطون (نمونه اعلای نابغة خلاق) به دست می‌دهد در جهت عکس آن، از حد و میزان در می‌گذرد. به عبارت دیگر انسان وقتی مکالمات را می‌خواند از خود می‌پرسد آیا شخصیت کتاب افلاطون واقعاً اندیشه‌های سقراط را بیان می‌کند یا افکار خود مؤلف را؟ و چون قضایا از این قرار است، من وظیفه‌ای ندارم جز اینکه هرچه می‌دانم نقل کنم و خواننده را در اتخاذ عقیده آزاد بگذارم.

سقراط از نظر شکل و شمایل کمی شبیه «میشل سیمون»، هنرپیشه فراموش نشدنی بود و مثل «چارلز لافتون» در فیلم شاهد جرم راه می‌رفت. به سال ۴۶۹ پیش از میلاد در بخش «الوپکیا»، به دنیا آمد که از آنجا تا آتن پیاده نیم ساعت راه بود و روی سر اشیبی تپه‌های «لوکاپتوس» قرار داشت. برای دوستداران طالع‌بینی

۱. دیوگنس لاثرنیوس، زندگانی، نظریات و آرای فیلسوفان شهر، فصل دوم.

می‌گوییم که صورت فلکی برج تولد سقراط باید جُدَّی بوده باشد، چون در روز اول سال به دنیا آمده بود. خانواده‌اش بورژوای متوسط‌الحال و از طبقهٔ ترثیوگیتا^۱‌ها، (سومین و آخرین طبقه‌ای که در آتن به حساب می‌آمدند). محسوب می‌شد. پدرش، سوفرونیسکوس، در حومهٔ شهر آتن مجسمه‌سازی یا دست کم، سنگ‌تراشی می‌کرد. مادرش، «فناارت»، قابله بود.^۲ عملًا هیچ چیز دربارهٔ کودکی او نمی‌دانیم و، راستش را بخواهید، اصلاً برای ما سخت است که او را کودک مجسم کنیم. هرچه بود چون از خانوادهٔ مرغه یا نسبتاً مرغه‌ی بود طبیعی است فکر کنیم که مثل تمام پسرچه‌های آتن، تحصیلات معمولی را گذرانده، در هیجده‌سالگی خدمت نظام وظیفه را انجام داده و در بیست سالگی، پس از تدارک مقدمات لازم افسر توپخانه شده است.

مسلمًا در جوانی به پدرش در کارگاه مجسمه‌سازی او کمک می‌کرد تا روزی که کریتون^۳ «شیفتۀ لطافت روح او شد».^۴ و او را با خود برد تا با عشق به معرفت مأْنوش کند. دیوگنس لاپتیوس در کتاب زندگانی، نظریات و آرای فیلسوفان شهری نقل می‌کند که «آنکسا گوراس»، «دامون» و «آرخلاتوس» استادان سقراط بودند و حتی سقراط عاشق آرخلاتوس^۵ یا واضح‌تر بگوییم *Eromène* او بود. (در آن زمان اگر دو مرد روابط عاشقانه داشتند آنکه مسن‌تر بود *Eraste* (اراست) و دیگری که جوان‌تر بود *Eromène* اروم من نامیده می‌شد). دربارهٔ همجنس‌گرایی فیلسوفان یونان برای اینکه سقراط را آدمی مثل همجنس‌بازهای امروزی (gay) تصور نکنیم، بهتر است حاشیه‌ای برویم و قضیه را خوب روشن کنیم: در آن زمان همجنس‌گرایی به قدری عادی بود که تصادفی نیست اگر در تاریخ به نام «عشق یونانی» مشهور شد. حتی نویسنده‌ای چون پلوتارک از «آموزش همجنس‌گرایانه»^۶ سخن می‌گوید. به هر حال در آن دوران این عمل، جنجال‌آفرین نبود. وقتی هیبرون، حاکم سیراکوز، دلباختهٔ جوانی به نام دیلوک شد، موضوع را خیلی ساده چنین تفسیر کرد: «طبیعی

۱. zeugitai شهر وند طبقه سوم آتنی. - م. ۲. افلاطون، تلهٔ ترس، آ ۱۴۹.

۳. Criton مرد ثروتمند آتن همعصر سقراط و مرید او.

۴. دیوگنس لاپتیوس، زندگانی، نظریات و آرای فیلسوفان شهری.

۵. همانجا، فصل دوم.

۶. پلوتارک، گفت و شنود در باب عشق (نقل از فلاسوفیر در کتاب زندگی روزمره در یونان قرن پریکلس، Hachette ۱۹۵۹).

است که از چیز زیبا خوشم بیاید.^۱ حالا این «چیز زیبا» یک پسر جوان، یا یک مرد یا یک زن باشد، جزء بسیاری اهمیت قضیه محسوب می‌شد. گرفتاری واقعی هم‌جنس‌گرایان با ظهور مسیحیت آغاز شد. اخلاق جدید، رابطه جنسی را منحصرًّا وسیله تولید مثل می‌دانست و هر نوع دیگر آن را گناه‌آلود می‌شناخت و از همینجا بود که سرکوبیها و داوری‌هایی که امروز هم رواج دارد به وجود آمد.

سقراط در طول عمرش عشقهای دیگری هم از این مقوله داشت. از جمله رابطه‌اش با آلکیبیادس که بر سر زبانها افتاده است. برخلاف آنچه آریستیپوس^۲ در جلد چهارم کتاب خود به نام درباره لذت جویی گذشتگان می‌گوید، سقراط دلباخته شاگرد نشد بلکه شاگرد عاشق استاد شد و این مطلب از قطعه بی‌نظیر مهمانی، آنجا که آلکیبیادس در حال مستی اقرار به عشق سقراط می‌کند، استنباط می‌شود: «... وقتی صدای او را می‌شنوم قلبم تندتر از وقتی می‌زند که در حضور کوریبازان‌توس‌ها هستم ...»^۳ و اندکی بعد: «دوستانِ من، ما در تنها‌یی یکدیگر را می‌دیدیم و من فکر می‌کردم که او بی‌درنگ سخنانی خواهد گفت که عاشق نوعاً در تنها‌یی به معشوق می‌گویند و این مرا غرق در شادی می‌کرد اما افسوس، زمان می‌گذشت و او هیچ نمی‌گفت، به روای همیشگی با من گفتن‌گو می‌کرد و پس از آنکه یک روز تمام را با هم می‌گذراندیم مرا ترک می‌کرد و می‌رفت ...»^۴

سقراط نزدیک پنجاه سال داشت که با گزانتیپه ازدواج کرد. شاید بیشتر برای آنکه صاحب پسری بشود نه آنکه همسری داشته باشد. تا آن زمان از ازدواج خودداری کرده بود و هر کس که به عنوان مشورت از او می‌پرسید آیا ازدواج بکند یا نه، پاسخ می‌داد: «هر کار دلت می‌خواهد بکن زیرا در هر حال، پشیمان خواهی شد.»^۵ گزانتیپه که زن پرکاری بود نامش به عنوان نمونه همسر بدفلق و سلطه‌جو در تاریخ به ثبت رسیده است. با وجود این، بعید نیست که سقراط محبویت خود را تا اندازه‌ای مدیون او

۱. گزنوفون، هیبرون.

۲. این همان آریستیپوس مرید سقراط نیست بلکه آریستیپوس دیگری است که در قرن سوم پس از میلاد مسیح می‌زیسته.

۳. korabasants عنوان راهیان معبد Kubelē در فریقیه بود که در اساطیر یونان، مادر خدایان با مادر بزرگ همه بود و آیین و مراسم مخصوص داشت. -م.

۴. افلاطون، مهمانی ۲۱۷ ب - د.

۵. دیوگنس لاثرنس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم.

باشد. چنان که در سالهای ۱۹۳۰ مجله کوریره دیپیکو (*Corriere dei piccoli*) داستان مصور مسلسلی، هر هفته درباره او منتشر می‌کرد که با این ریاضی شروع می‌شد:

همه می‌دانند که گزانتیپه
دیوانه سیرابی بود.
ناهار سیرابی، خوراک سرشب سیرابی.
سقراط بیچاره، شام آخرشبت هم همین بود!

درباره مناسبات این زن و شوهر همیشه قدری مبالغه شده است. به احتمال زیاد باید رابطه آنها خیلی عادی تر از آن چه ما می‌پنداشیم بوده باشد. گزانتیپه که مثل خیلی از زنان دیگر، کدبانوی پرکاری بود، با داشتن یک (یا دو) فرزند که باید بزرگ می‌کرد و شوهری که بجز مختصر درآمد ملک موروثی مادری، دیناری به خانه نمی‌آورد، با مشکلات کمرشکن زندگی روزانه دست به گریبان بود. سقراط نازنین که مردی شوخ طبع بود، او را دوست داشت و با تسلیم و رضا تحملش می‌کرد. چیزی که بیش از همه گزانتیپه را خشمگین می‌ساخت این بود که شوهرش تقریباً هرگز با او حرف نمی‌زد. او که آن قدر در میدانهای آتن با دوستانش پرحرفی می‌کرد در خانه اگر از دیوار صدا درمی‌آمد از او هم درمی‌آمد. گزانتیپه آن قدر از این موضوع عصبانی بود که یک روز سطل آبی را روی او خالی کرد و تفسیر سقراط از عمل همسر این بود که «من می‌دانستم دیر یا زود رعد و برق گزانتیپه به باران تبدیل می‌شود». ^۱ روزی آلکیبیادس از او پرسید: «آخر چطور او را تحمل می‌کنی؟» سقراط گفت: «زندگی کردن با چنین زنی می‌تواند همان قدر مفید باشد که رام کردن اسبی سرکش. زیرا بعد از آن انسان آمادگی بیشتری برای رو به روشدن با همنوعان خود در شهر پیدا می‌کند. ^۲ خب، دیگر چه برایتان بگویم؟ اکنون من به او عادت کرده‌ام، درست همان طور که به صدای غازها که دائم می‌شنوم عادت کرده‌ام». ^۳

۱. همان جا، فصل دوم.

۲. گزنفون، مهمانی، ۱۰، نقل از "Socrate Tutte le tsetimanianze" اثر ژ. جیاناتونی، لاتزا، باری، ۱۹۷۱ (رجوع شود به دیوگنس لاثرتیوس، فصل دوم، ۵.۲۶)

۳. دیوگنس لاثرتیوس، فصل دوم.

ارسطو می‌گوید سقراط زن دومی داشت که نامش میرتو، و با اجازه شما دختر آریستید دادگر بود.^۱ به عقیده پلوتارک، فیلسوف فقط از سر خیرخواهی با او ازدواج کرد زیرا این میرتو با آنکه فرزند خانواده مشهوری بود به وضع بسیار فلاکت باری دچار شده بود.^۲ اما نویسنده‌گان دیگر عقیده دارند که سقراط شبی در حال مستی میرتو را که رفیقه‌اش بود با خود به خانه آورد. در هر صورت، چه همسرش بود چه معشوقه‌اش، از او صاحب دو پسر شد. یکی سوفرونسکوس و دیگری مینگزن. در نتیجه، فیلسوف با پسر ارشدش لامپروکلس، که از گزانتیپه داشت، جمعاً دارای سه پسر شد. این موضوع نباید زیاد باعث تعجب ما بشود چون حکومت به منظور افزایش جمعیت آتنیهای اصیل، شهروندان را ترغیب می‌کرد که با همسران متعدد، صاحب فرزندان بیشتری بشوند.^۳

در اثری از برونو لاتینی^۴، قطعه شیرینی درباره مثلث سقراط – گزانتیپه – میرتو وجود دارد. شاید بسیاری از افراد نباشد که نویسنده مذکور همان «برونتو» است که دانته او را در ششمین طبقه دوزخ جا می‌دهد که جایگاه الواط است. (کتاب دوزخ دانته، فصل پانزدهم، ۳۲) این حکایت هیچ پایه تاریخی معتبری ندارد ولی ما با خواندن آن درمی‌یابیم که در قرون وسطی راجع به زوج سقراط – گزانتیپه چگونه فکر می‌کردند:

«سقراط در آن زمان فیلسوف بزرگی بود، منظر زشتی داشت زیرا قدش بسیار کوتاه بود و صورتش پر از مو، سوراخهای بینی اش فراخ و سربالا بود، سر طاس و پهنه داشت، شانه‌ها و گردنش نیز پر از مو بود و پاهایش لاغر و کمانی. دو همسر داشت که اغلب به‌خاطر اینکه او امروز به یکی و فردا به آن دیگری بیشتر محبت می‌کرد، با هم دعوا داشتند. سقراط هم وقتی می‌دید آنها با هم نزاع می‌کنند آن قدر در این کار ترغیبیشان می‌کرد تا موهای یکدیگر را بکشند و به هم کشیده بزنند. و او از اینکه آنها به‌خاطر چنین شوهر بدجنSSI با هم نزاع می‌کنند، لذت می‌برد. بالاخره یک روز، آن دو زن در حالی که موهای یکدیگر را می‌کشیدند، وقتی دیدند مورد

۱. ارسطو، قطعه "Rose" ۹۳ (رجوع کنید به دیوگنس لاثرتیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم).

۲. پلوتارک، «زندگانی آریستید»، ۲۷ در زندگیهای همزمان.

۳. دیوگنس لاثرتیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم.

۴. برونو لاتینی: *"Fiori e vita di filosofie d'altri savi e dimperatori VII"*.

ریشخند او قرار گرفتند، با هم سازش کردند و متفقاً به او حمله برداشتند و آن قدر کتکش زدند و موها یش را کنند که از مختصر موبای هم که داشت هیچ باقی نماند.» از لحاظ جنگاوری، سقراط سپاهی یا می توان گفت ناوی خوبی بود. در سال ۴۳۲ با دوهزار آتنی به کشتی نشست و عازم جنگ با پوتیدایا شد که شهر کوچکی در شمال یونان بود و بر ضد استیلای یونان قیام کرده بود. در گرماگرم جنگ پلوپونز هستیم: آتنیها از ترس آنکه دامنه قیام به سرتاسر تراس بکشد مجبور می شوند برای سرکوبی قیام نیروهای بیشتری به محل اعزام کنند. در همین فرصت است که سقراط نخستین نشان نظامی خود را، به سبب نجات زندگی آلکیبیادس جوان، دریافت می کند. سقراط وقتی دید آلکیبیادس زخمی شده او را روی شانه هایش گرفت و به سلامت از خطوط دشمن گذراند. اما آنچه بیشتر موجب شکفتی می شود دلیری فیلسوف نیست بلکه بی اعتمایی مطلق او نسبت به مصائب جنگ است. بیینیم در این باره آلکیبیادس در مهمانی چه می گوید:

«ما، در پوتیدایا با هم بودیم و جیره غذایی مشترک داشتیم. از نظر تحمل سختیهای زندگی سربازی نه فقط او بر من برتی نداشت، بلکه همچون دیگران بود، هرگاه باید گرسنگی می کشیدیم، که معمولاً در جنگ زیاد پیش می آید، هیچ کدام در مقایسه با دیگران مزیتی نداشتیم. اما بر عکس هنگام سورچرانی او تنها کسی بود که از موقعیت بهره کامل می برد. البته نه آنکه خودش بخواهد ولی وقتی وادرش می کردند بنوشد همه ما را در این کار شکست می داد بی آنکه دچار مستی شود. در مورد تحمل سرمای زمستان هم که در شمال بسیار شدید بود به راستی معجزه می کرد. یک روز که یخندهان و حشتناکی بود، همگی به سرپناهها خزیده بودیم و هر کس می خواست بیرون برود، هر چه می توانست لباس به تن می کرد و پاهای خود را با پشم و نمد می پوشاند. اما او، انگار نه انگار، با همان قبای همیشگی رفت و آمد می کرد و پای بر هنر روحی برف راه می رفت به نحوی که عده ای از سربازان می پنداشتند او عمداً و برای تحقیر آنها این کار را می کند، (...). یک بار از سپیده دم در اندیشه و مراقبه فرو رفت و چون مشکلی که داشت حل نشد سراسر روز را همچنان بی حرکت در حال تأمل باقی ماند. هنگامی که شب فرار سید، چون تابستان بود، چند نفر از ایونیها تشکه اشان را بیرون برداشتند که در هوای آزاد بخوابند و در ضمن بیینند آیا

او تمام شب را همان جا می‌ماند یا نه. و سقراط آن قدر ماند تا سپیده دمید.^۱ گفته‌های آکریبیادس ما را به این فکر می‌اندازد که سقراط مثل بعضی ساحران و مرتاضان هندی دچار حالت از خودبیخودی می‌شده است. این مرد بسی شک به راحتی و رفاه که برای ما امری طبیعی شده است کاملاً بی‌اعتنای بود. لباس معمولیش، در هر هوایی، یک نوع لباده کوتاه به نام کیتون یا استثنائاً تریبون یعنی ردایی بود که زیرش هیچ چیز نمی‌پوشید و روی شانه راست خود می‌انداخت (*épi dexia*). صندل یا بافتی پشمی ابدأ برایش مطرح نبود و هیچ کالای تجملی مورد توجهش قرار نمی‌گرفت. یک روز در آتن جلوی مغازه‌ای ایستاد و پس از تماشای کالاهای عرضه شده، بی‌آنکه شگفتی خود را پنهان کند به صدای بلند گفت: «بین این آتنیها برای زنده‌ماندن به چه چیزهایی نیازمندند!»^۲ ما سقراط را هشت سال پس از محاصره پوتیدایا، در جنگ با بتوسیاییها^۳ می‌بینیم، جنگی که از آغاز به زیان آتنیهای بود. در نخستین برخورد واحدهای آتنی شکست خوردن و پا به فرار گذاشتند. سقراط و آکریبیادس نیز ناگزیر به عقب نشینی شدند، آکریبیادس می‌گوید: «من در سوارنظام بودم و سقراط در پیاده نظام. او در اینجا بیش از پوتیدایا تحسین مرا برانگیخت (...). چنان با آرامش و غرور به این سو و آن سو نگاه می‌کرد که گویی در حال گشت و گذارست. خودی و دشمن را می‌پایید و عقب می‌نشست. از حالاتش پیدا بود که اگر کسی جرئت می‌کرد به روی او دست بلند کند، با آخرین توان خود به مقابله می‌پرداخت.»^۴

در چهل و هفت سالگی باز به زیر پرچم خوانده شد و در لشکرکشی به آمفی‌پولیس^۵ شرکت کرد. در این دوره وظيفة سربازی را به خوبی انجام داد. جای شگفتی است که مردی با تمام ویژگیهای یک انسان مسالمت‌جو همچون گاندی، در صحنه نبرد به رزم‌منده برجسته‌ای تبدیل می‌شد. حقیقت آن است که سقراط در رابطه با وطن خویش و مقامات حاکم بر آن، همیشه در عین حال هم یک انقلابی بود و هم

۱. افلاطون، مهمانی، ۲۱۹ و ۲۲۰ د.

۲. دیروگنس لاثریوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم، پنجم، ۲۵.

۳. بتوسی یا *viatia* منطقه‌ای است در شمال یونان که شهر عمدۀ آن تب (با نبس = Tebes) بوده. -م.

۴. افلاطون، مهمانی، ۲۲۱ ب.

۵. شهر باستانی مقدونیه که مدت‌ها مستعمره یونان بود و در زمان فیلیپ مقدونی باز به تسلط مقدونیه درآمد. -م.

شهروندی که قانون را محترم می‌داشت. دو واقعه زیر می‌تواند ما را با معتقدات اخلاقی او آشنا سازد:

یک روز، کریتیاس که رئیس هیئت «جباران سی‌گانه»^۱ آتن شده بود به سقراط و چهار آتنی دیگر فرمان می‌دهد به سالامین^۲ بروند و لثون را که هوادار دموکراتها بود برایند و به آتن بیاورند که البته در این صورت لثون محکوم به مرگ می‌شد. فیلسوف چنان که گویی چنین امری به او نشده یکسره به خانه می‌رود هرچند به خوبی می‌داند که این کار برایش بسیار گران تمام خواهد شد. البته اوضاع به نفع او تغییر کرد و کریتیاس در این گیر و دار درگذشت. این حادثه در رساله مدح سقراط از زیان خود او نقل شده است: «این بار نیز به آتنیها ثابت کردم که من مطلقاً واهمه ندارم ولی بسیار برایم مهم است که هرگز به عمل نادرست یا ناپارسا یانه‌ای دست نزنم». ^۳

یک بار دیگر به حکم قرعه به عنوان قاضی برگزیده می‌شود و عضویت شورای پریتانها (یا شورای پانصد نفری) را پیدا می‌کند. در آن روز قرار بود ده مقام ارتشی محاکمه شوند. اتهام آنها این بود که در نجات جان چند ناوی آتنی که در جریان جنگ آرگینوسای^۴ به دریا افتاده بودند، کوتاهی کرده‌اند. این دادرسی شتابزده و سرسری بود زیرا نمی‌شد یقین حاصل کرد که کدام فرمانده ناو جنگی در این حادثه گناهکار بوده است. مردم خواهان محکومیت همه متهمان بودند، اما سقراط تسليم نشد و در برابر تهدیدهای خویشاوندان مغروقین با شهامت ایستادگی کرد.^۵

متأسفانه وقتی سقراط خود روی نیمکت متهمان نشست، این بخت را نداشت که قضات دادگاه از چنین شهامت و استقلال رأی برخوردار باشند. او که از جانب جوانی به نام میلتومس به جرم «توهین به مقدسات» (عنوانی برای هر بی‌حرمتی یا اهانت به مذهب رسمی) متهم شده بود از طرف همشهريان خود به نوشیدن شوکران محکوم شد. این جرم «توهین به مقدسات» واقعاً چیز عجیبی بود. آتنیها که در

۱. هیئتی که پس از پیروزی اسپارت به مدت چند ماه یک حکومت اشرافی در آتن تشکیل دادند (۴۰۴ پیش از میلاد) و طرفداران دموکراسی را سرکوب کردند ولی دیری نهاید که از حکومت برکنار شدند. -م.

۲. سالامین یا سالامیس یکی از جزایر یونان و همان محلی است که جنگ دریابی مشهور ایران و یونان در آن جا رخ داد. -م.

۳. افلاطون، مدح سقراط، ۳۲ ث.

۴. Arginossai مجمع الجزایری در دریای اژه که جنگی در آن جا بین یونانیها و مقدونیها درگرفت و یونانیها در این جنگ پیروز شدند. -م.

۵. همان جا، ۳۲ ب.

زندگی روزمره از لحاظ مذهبی بسیار سهل‌گیر بودند، در بعضی موارد کافی بود کسی کوچکترین تردیدی در وجود خدا یا از خود نشان دهد تا جانش در خطر قرار بگیرد. حقیقت آن است که در آتن هیچ کس کاری به معتقدات مذهبی دیگری نداشت اما هر بهانه‌ای برای دفع شر رقیبان سیاسی یا حتی مردی مثل سقراط که با قدرت استدلال بی‌چون و چرایش هر روز تهدیدی برای حکومت بود، مناسب شناخته می‌شد. از بین فیلسوفانی که به این جرم متهم شدند: آناکسآگوراس، پروتاگوراس، دیوگنس آپولونی و دیاگوراس را نام می‌بریم که همه آنها جز سقراط فرار کردند و جان خود را نجات دادند.^۱

اکنون به جای آنکه جریان محاکمه را از قول افلاطون و گزنوون نقل کنیم، می‌کوشیم خودمان را جای دو نفر از پانصد قاضی دادگاه، یعنی اوتیماک و کالیون بگذاریم و صحنه محاکمه را بازسازی کنیم:

— کالیون، پسر فیلوئنید، تو نیز عضو هیئت منصفه‌ای: این طور که می‌بینم مجلس محاکمه استاد سالخوردهات را به گرمای بستر تالسیای دلربا ترجیح داده‌ای.

— اوتیماک، فکر نمی‌کنم من تنها کسی باشم که امروز طلوع آفتاب را دیده‌ام. خورشید هنوز سر از پشت کوهستانهای هیمه‌توس بر نیاورده بود که شهر مملو از شهروندان تشنۀ عدالت شد. باورکن تعداد آتنیهایی که از محل زندگی من یعنی اسکامبونید^۲، به سوی مرکز شهر می‌آمدند تا در دادرسی سقراط حضور داشته باشند، به حدی زیاد بود که عبور از گذرگاهها میسر نبود. من کاسبهای بسیاری را دیدم که دکانهایشان را به برده‌های مورد اعتماد خود می‌سپردند. لگنهای رفع حاجت شبانه را دیدم که در میان فریادهای اعتراض شدید عابران، از طبقات بالای ساختمانها به کوچه خالی می‌شد. خلاصه، حالت شور و هیجان شگفتی در مردم دیده می‌شد، چنان که گویی برای شرکت در جشن ستایش دیونیزوس^۳ می‌روند و نه برای حضور در جلسه محاکمه.

ماه فوریه سال ۳۳۹ پیش از عصر ماست. هنوز شب است. هزارها آتنی به سوی مرکز شهر روان‌اند. در پیش هر یک از آنها برده‌ای در حرکت است که مشعل روشنی

۱. یا کوب بورکهارت، تاریخ تمدن یونان. ۲. ر. ک. به آریستوفانس، زنبورها، ۹۳۵.

۳. این جشنها با رژه دختران و پسران جوانی که شاخه‌های پر از انگور به دست داشتند آغاز می‌شد و در مستنی همگانی به پایان می‌رسید.

به دست دارد. در آن زمان کوچکترین حادثه‌ای باعث راهبندان در کوچه‌های آتن می‌شد. پلوتارک می‌نویسد کوچه‌ها آن قدر تنگ بود که انسان هر وقت می‌خواست از خانه خود خارج شود برای اینکه با کسی برخورد نکند باید از درون خانه چند ضربه‌ای به در می‌زد تا عابران متوجه خروج او بشوند.

هرچه زمان می‌گذرد، صفت داوطلبان قضاوت در برابر صندوقها درازتر می‌شود. برده‌های عمومی که نقش پلیس شهرداری را به عهده دارند و مانع می‌شوند که آدمهای کنجکاو جایگاه مخصوص دادرسان را اشغال کنند، «ریسمان سرخ» را که تازه به آن رنگ زده‌اند به حالت افقی کشیده و جلوی درهای ورودی نگه می‌دارند. هر کس براحت تماش با این ریسمان رنگی شود به مدت یک سال از حق شرکت در مجامع عمومی محروم خواهد شد.

قضاوت در زمان پریکلس به این ترتیب بود که آرخون^۱‌ها در آغاز هر سال، ششهزار آتنی سی ساله به بالا را با قرعه برمی‌گزینند که جمعاً هلیه (Hélée) یا دادگاه عامه مردم را تشکیل می‌دادند. برای هر محاکمه‌ای از میان آن عده پنجاه نفر را به عضویت هیئت منصفه انتخاب می‌کردند. دو میان قرعه کشی که نهایی بود بامداد روز دادرسی صورت می‌گرفت تا دیگر فرصتی برای تبانی احتمالی متهمان با قاضیها باقی نماند. ترتیب چنین بود که صندوقهای سنگی کوچکی به نام کلووترویا (clérôtheria) جلوی در ورودی دادگاه می‌گذاشتند. هر داوطلبی یک لوحه مفرغی را که حاوی احوال شخصیه او بود از شکاف صندوق در آن می‌انداخت. این لوحه‌های مفرغی یک شناسنامه واقعی بود: نام، نام خانوادگی و زادگاه قومی (déme)^۲ شهر و ندان روی آن حک می‌شد. مثلاً «کالیون پسر فیلوبنید، از قوم اسکامبونید.» این حرف آخر نشان می‌داد که کالیون به کدام طایفه از «قوم» خود

۱. arkhon در لغت یونانی یعنی رئیس. آرخونها در برخی از شهرهای یونان هیئتی از مقامات عالیه و در ابتداء نفر بودند که شورای آرخونها را تشکیل می‌دادند و آن مظہر اولیگارشی با حکومت اشراف بود که بر حکومت سلطنتی فابق شده بود. این مرجع به تدریج و پس از اصلاحات بسیار، مردمی تر شد و بالاخره در دوره‌های اخیر یونان باستان با استقرار دموکراسی در واقع بیشتر جنبه نشریفانی پیدا کرد. -م.

۲. déme که از کلمه démos به معنای مردم گرفته شده بخشها و واحدهای جمعیتی دولتشهرهای یونان باستان بوده که بنیان قومی و قبیله‌ای داشته و دارای مناطق و محدوده‌های مشخص سکونت و کار و اختیارات و حتی قوانین و رسوم ویژه خود بوده است. -م.

تعلق دارد. وقتی لوحه داخل کدام طایفه شکاف می‌شد، دستگاهی که درون آن کارگذاشته بودند، یک تاس سفید یا سیاه را در مسیر شیارها به حرکت درمی‌آورد و بالاخره برحسب اینکه تاس سیاه خارج می‌شد یا تاس سفید، شخص دارنده لوحه، حق عضویت در هیئت منصفه آن دادرسی را پیدا می‌کرد یا نمی‌کرد. قاضیان برای کاری که انجام می‌دادند، معادل سه obolos^۱ در روز – تقریباً حدود شصت درصد حقوق یک کارگر آن زمان – دریافت می‌کردند.^۲

او تیماک می‌گوید: «سال گذشته چهار بار قرعه به نام من درآمد. سه بار به عنوان قاضی عمومی و یک بار به عنوان قاضی دادگاه فرهات، برای محاکمه‌ای در فالر^۳ که هنگام بهار انجام شد.»

فرهات دادگاه اختصاصی بود که منحصراً برای محاکمه آتنیهای تبعیدی تشکیل می‌شد. متهم که نباید با جسم خویش خاک وطن را بیالاید مجبور بود از درون قایقی که در چند متری ساحل لنگر می‌انداخت از خود دفاع کند، در حالی که قضات در ساحل می‌مانند!

او تیماک در ادامه مطلب می‌گوید: «ما، اوریلوک پسر دامون را محاکمه می‌کردیم. من چون با پدرش دوست بودم هرچه از دستم برمی‌آمد کردم که جان او را نجات دهم اما دلایل علیه او چنان قوی و فراوان بود که مجبور شدم رأی به اعدام بدهم.» کالیون که صمیمانه متأثر بود با لحنی آرام گفت:

— در مورد سقراط هم می‌ترسم نشود کاری کرد. کسانی که در مقایسه با او خود را ابله می‌بینند، بسیارند و از همه کینه‌جوت‌آنها یند که به فروتری خود آگاهند.

— اگر سقراط به مرگ محکوم شود، هیچ کس جز خودش مسئول آن نیست. او خود پسندترین آدمی است که دنیا تا به حال به خود دیده است!
کالیون فریاد کشید:

— چطور؟! او که همیشه می‌گوید هیچ نمی‌داند و آدم جاهلی است!

— اوج پرمدعایی درست همین جاست! او به این ترتیب می‌خواهد به دیگران بگوید: «من جاهلم، اما تو، توی نادان، از من هم جاهل‌تری!» طبیعی است که وقتی

۱. obolos واحد پول و وزن در یونان باستان معادل یک ششم درهم.-م.

۲. روبرت فلاسوریر، زندگی روزمره در یونان عهد پریکلس، فصل نهم.

۳. Phalère: بندر قدیمی آتن قبل از دوره آرخونی تمیستوکلس.

آدم مرتب به نزدیکانش ناسزا بگوید بالاخره دیر یا زود یک نفر واکنش نشان خواهد داد و حقش را کف دستش خواهد گذاشت. می خواهم بگویم که تا همین جایش هم بسیار تعجب دارد که پیرمرد به شصت سالگی رسیده و هنوز یک بار هم به اتهام خطرناک بودن برای جامعه نفی بلد نشده است!

نفی بلد (اوستراسیسم)^۱ راه و رسم عجیبی بود که در آن دوران رواج بسیار داشت. در واقع نوعی انتخابات معکوس بود. هر آتنی که معتقد می شد یکی از همشهريانش ممکن است به نحوی از انحا به دولتشهر آسیب برساند، کافی بود به مرکز شهر برود و نام آن شخص را روی لوح سفالی مناسبی (*ostrakon*) بنویسد تا موافقین زیرش را امضا کنند. به محض آنکه تعداد امضاها به شش هزار می رسید، شخص مورد نظر ده روز مهلت داشت تا با دوستان و خویشاوندان خود خدا حافظی کند و راه تبعید در پیش گیرد. سالهای تبعید به نسبت تعداد افرادی که لوح سفالی را امضا کرده بودند بین پنج تا ده سال متغیر بود. هیچ نوع سند و مدرکی از کسی که دست به اتهام می زد خواسته نمی شد. این شیوه توسط کلیستنس، بنیانگذار واقعی شهر آتن، به نیت مبارزه با کیش فردپرستی برقرار شده بود. پلوتارک آن را «وسیله‌ای برای فرونشاندن حсадت» می نامد.^۲ اگر اوستراسیسم در زمان ما نیز برقرار بود، خدا می داند چه شمار از سیاستمداران، ستاره‌های تلویزیونی و قهرمانان ورزشی باید ترک وطن می کردند! البته ما از کسی نام نمی بریم اما هر خواننده‌ای می تواند فهرست نام افرادی را که به نظرش ناجور و غیرقابل تحمل می رستد، شخصاً تنظیم کند.

اکنون سقراط پیش می آید، بسیار آرام است. ردای همیشگی را به تن دارد و با تکیه بر عصایی از چوب بلوط گام برمی دارد.

کالیون فریاد می زند: «خودش است، پیرمرد سرسخت! نگاهش کن، انگار دارد به

۱. درباره اوستراسیسم نگاه کنید به ر. فلاسوربر، همانجا، فصل نهم؛ و یاکوب بورکهارت، همان کتاب و کارکوپینو، کتاب اوستراسیسم آتنی. نشر آلکان، پاریس ۱۹۳۵. (*ostracism* به یونانی *ostrakon* از ریشه *ostrakimos* به معنای لوح سفالین که آنها رأی خود را روی آن می نوشتند، در یونان باستان و به ویژه در آتن قرن پنجم پیش از میلاد به مجازات نفی بلد گفته می شد که اشخاص مظنون به خطرناک بودن برای دموکراسی به آن محکوم می شدند. اما امروز این واژه معنای وسیع و مجازی دیگری پیدا کرده و آن خصوصت با فرد یا گروهی از افراد جامعه و طرد کردن یا محروم دانستن آنان از پارهای حقوق مدنی است.-م.).

۲. پلوتارک، زندگانی آریستید، ۷.

مهمانی می‌رود نه برای دادرسی به جرم اهانت به مقدسات. می‌خندد، می‌ایستد که با دوستان خود حرف بزند و هرکس را می‌بیند سلام می‌کند!
او تیماک پرخاش‌کنان می‌گوید:

— همان پرگوی همیشگی، بدقلق‌تر از همیشه، اصلاً متوجه نیست که مردم مجرمش می‌دانند و دلشان می‌خواهد که او را در حال وحشت و استغاثه ببینند.»
در این هنگام سقراط از سکو بالا می‌رود و در سمت چپ آرخون شاه^۱ جا می‌گیرد و با شکیباibi تمام در انتظار می‌ماند تا منشی دادگاه رسمیت جلسه را اعلام کند. منشی می‌گوید:

«قضات دادگاه عمومی، خدایان نام شما را از صندوق آرا برآورده‌اند تا سقراط پسر سوفرونیسکوس، متهم به بی‌ایمانی از طرف می‌لتوس پسر می‌لتوس را تبرئه یا محکوم کنید.»

دادگاه‌های آتن دادستان نداشت. هرکس می‌توانست به بهای خطری که پذیرا می‌شد، اتهامی را علیه کسی عنوان و تعقیب کند. اگر متهم به مرگ محکوم می‌شد یک دهم از ماترک او به مالکیت آن شخص درمی‌آمد و اگر بی‌گناه شناخته می‌شد مدعی باید جریمه‌ای معادل هزار درهم می‌پرداخت (البته این فقط در صورتی بود که او موفق نمی‌شد حتی یک پنجم از آرای موافق را به دست آورد). وکیل مدافع نیز وجود نداشت لذا متهمان، خواه بی‌سواد خواه درس‌خوانده، باید شخصاً از خود دفاع می‌کردند. هرگاه متهمی خود را قادر به این کار نمی‌دید می‌توانست پیش از محاکمه یک لایحه‌نویس یعنی حقوق‌دانی را انتخاب کند که برایش لایحه دفاعی بنویسد. متهم لایحه را از بر می‌کرد و در دادگاه می‌خواند. از لایحه‌نویسان مشهور آن روزگار نام آتیفونت، پرودیکوس، دموستن و لیزیاس در تاریخ ثبت شده است.^۲

منشی دادگاه به جوانی با موهای مجعد و جامه‌ای فاخر اشاره می‌کند و می‌گوید:
«سخن با می‌لتوس پسر می‌لتوس است.»

مه‌لتوس پشت میز خطابه کوچک مخصوص اعلام اتهام می‌رود. در چهره‌اش آثار نخوت و پریشانی دیده می‌شود. چنین وانمود می‌کند که برخلاف تمایل خود

۱. رجوع شود به زیرنویس (۱) ص ۲۱۵، همین کتاب.

۲. درباره لایحه‌نویسان (logographe) مراجعه کنید به ای. بورکهارت، همان کتاب؛ و ر. فلاسوریر، همان کتاب.

پیرمردی چون سقراط را مورد اتهام قرار می‌دهد. آرام نگاهی به اعضای هیئت منصفه که رو به رویش قرار دارند می‌اندازد و می‌گوید: «قضات آتن، من مهلتوس پسر مهلتوس، سقراط را متهم می‌کنم به اینکه جوانان را به فساد می‌کشاند، خدایان مورد احترام شهر را قبول ندارد، به شیاطین معتقد است و مراسم دینی بیگانگان را انجام می‌دهد.»

ولوله در جمعیت می‌افتد. حمله اتهامی، بی‌رحمانه و قاطع است. مهلتوس چند لحظه ساكت می‌ماند تا برشدت تأثیر سخنان خود بیفزاید، سپس با کلمات شمرده چنین ادامه می‌دهد:

«من، مهلتوس پسر مهلتوس سقراط را متهم می‌کنم به اینکه وارد در مباحثی می‌شود که در قلمرو صلاحیت او نیست. درباره همه چیز کنجهکاوی و موشکافی می‌کند و از همه چیز با همه کس سخن می‌گوید و همیشه سعی دارد ناحق را حق جلوه دهد. به کیفر این جرایم من از آتنیها درخواست می‌کنم که او را به مرگ محکوم کنند!»

با شنیدن این جمله همه به سقراط نگاه می‌کنند تا واکنش او را ببینند. در چهره فیلسوف حالتی دیده می‌شود که غافلگیر کننده است. چنین می‌نماید که او خود نیز یک تماشاچی است نه متهم. او تیماک با آرنج به کالیون می‌زند و وضع را این طور تفسیر می‌کند:

می‌ترسم سقراط متوجه نباشد که در چه دامی افتاده. مهلتوس حق دارد: همه می‌دانند که او هرگز به خدایان اعتقاد نداشته. می‌گویند یک روز گفته: «ابرها باعث باران می‌شوند نه زئوس والا، اگر کار دست زئوس بود، در هوای صاف هم امکان داشت باران ببارد.»^۱

کالیون اعتراض می‌کند:

— حقیقت آن است که آریستوفانس این مطالب را از قول سقراط می‌گوید. سقراط خود چنین سخنانی نگفته است. در این میان محاکمه جریان خود را طی می‌کند و به دنبال مهلتوس، دو مدعی دیگر: آنیتوس و کالیون، پشت میز خطابه می‌روند.

۱. آریستوفانس، نوئه‌ها (به یونانی *nephelai* یعنی «ابرها متراکم») نمایشنامه کمدی است که آریستوفانس در آن به سو فسطاییان حمله می‌کند و سقراط را هم از جمله آنها می‌پندارد. (م.)

کالیون به رفیقش می‌گوید:

— آپولودوروس به من گفت که سقراط دیشب پیشنهاد کمک و همکاری لیزیاس را رد کرده است.

— مگر لیزیاس برای سقراط لایحه دفاعی نوشته بود؟

— آری. و شنیده‌ام که لایحه بی‌نظیری بوده است.

— حتماً، چون پسر سفالوس بهترین لایحه‌نویس آتن است! اما سقراط چرا قبول نکرد؟

— نه فقط قبول نکرد بلکه حتی لیزیاس را برای این پیشنهاد سرزنش هم کرد. به او گفت: «تو می‌خواهی قضات را با زبان بازیهاست به سود من، فریب بدھی. چگونه فکر می‌کنی که با توطئه بر ضد قوانین ممکن است به سود من اقدام کنی؟»

— باز همان پر مدعا بیها!

آنیتوس و کالیون اظهاراتشان به پایان می‌رسد. منشی، ساعت شنی را که مدت زمان مدافعت را نشان می‌دهد، بر می‌گرداند و اعلام می‌کند: «اکنون صحبت با سقراط پسر سوفونیسکوس است.»

سقراط دور و بُر خود را نگاه می‌کند، چنان که گویی می‌خواهد وقت بگذراند، سرش را می‌خاراند، نظری به آرخون شاه می‌اندازد و سپس به سوی قضات بر می‌گردد:

«آتینیها، من نمی‌دانم شنیدن دلایل مدعیان من چه تأثیری بر شما داشته، مسلم است که آنها به قدری به درستی اظهارات خود اطمینان داشتند که، اگر پای شخص من در میان نبود، مرا هم قانع کرده بودند. اما واقعیت آن است که این همشهربیان هیچ حرف حقی نزدند. و اینک، اگر گفتاری مزین به جملات زیبا از دهان من نشنیدید، معذورم بدارید. من همان طور که عادتاً سخن می‌گویم، راحت و بی‌تكلف صحبت خواهم کرد لیکن در عوض می‌کوشم که جز حقیقت نگویم و شما باید تنها از این لحاظ به اظهاراتم توجه کنید که آیا آنچه برایتان خواهم گفت حق است یا نه؟

او تیماک با ناشکیبایی می‌گوید:

— باز دارد صحبت‌های کشدار و پُر چم و خم را شروع می‌کند!

کالیون از او می‌خواهد:

— لطفاً آرام بگیر، بگذار گوش بدهم!

و سقراط چنین ادامه می‌دهد:

— من می خواهم حادثه شگفتی را نقل کنم که برای خهرفون، یعنی کسی که از جوانی دوست عزیز من بوده روی داده است: روزی او به معبد دلف رفت و دلیرانه از هاتف غیبی پرسید: «آیا در دنیا کسی داناتر از سقراط وجود دارد؟»

می دانید آپولون چه پاسخ داد. پاسخ این بود: «هیچ کس داناتر از سقراط در جهان نیست.» حالا مجسم کنید وقتی خهرفون این را برایم باز گفت چقدر حیرت کردم: واقعاً خدا چه می خواسته بگوید؟ من خود آگاهم که دانایی ام نه اندک است و نه بسیار. و چون امکان ندارد که خدا دروغ بگوید از خود پرسیدم: معنای این معما چیست؟ و چون خهرفون دیگر زنده نیست، می توانم به شهادت برادرش استناد کنم. او تیماک با صدای بلند می گوید:

— دلم می خواست بدایم این داستان خهرفون چه ربطی با اتهام بی دینی دارد؟ آنچه سقراط را برای من تحمل ناپذیر می کند همین روش او در گریز از اصل موضوع است. برای همین هم که شده من رأی به مرگ او خواهم داد!
سقراط همچنان با آرامش ادامه می دهد:

— برای درک مفهوم پیام خدا به راه افتادم و به دیدار یکی از آن مردانی رفتم که به دانایی شهره‌اند. نام او را نمی‌گوییم، آتنیها، همین قدر کافی است بدانید که او یکی از سیاستمداران ماست. بسیار خوب، چنین پنداشتم که این مرد نیک ظاهرآ خردمند است اما در واقع اصلاً چنین نبود. آن گاه سعی کردم مطلب را به او بفهمانم اما او به همین دلیل کینه مرا به دل گرفت. پس از آن بی درنگ نزد چند شاعر رفتم: اشعارشان را یا لااقل آنها یابم که به نظرم بهترین بود برگزیدم و پرسیدم مفهوم آنها چیست؟ همشهريان ... اندکی شرم دارم که حقیقت را به شما بگویم ... کسی که درباره هر شعری، بد می‌گفت، گوینده همان شعرها بود! پس از سیاستمداران و شاعران به سوی هنرپیشگان رفتم و حدس بزنید چه کشف کردم؟ این مردان که مدعی اند پیشه خود را نیک انجام می‌دهند، داوریشان در مورد خویش آن بود که در موضوعات مهم و مشکل دیگر نیز به همان اندازه دانایند. در این هنگام بود که مقصود هاتف غیب را دریافتیم: «سقراط داناترین مردم است زیرا او تنها کسی است که می‌داند که نمی‌داند.» اما من در این بین، کینه شاعران، سیاستمداران و هنرپیشگان را متوجه خود کرده بودم و تصادفی نیست که امروز توسط مه لتوس شاعر، آنتیوس سیاستدار و لیکون خطیب، در برابر دادگاه مورد اتهام قرار می‌گیرم.
مه لتوس پاسخ می دهد:

— آنچه گفتی، سقراط، جز به حاشیه رفتن چیزی نیست. بهتر است در باب اصل اتهام که به فساد کشاندن جوانان است از خود دفاع کنی.

— مهلتوس، تو فکر می‌کنی من از چه طریق می‌توانم جوانان را به فساد بکشانم؟

— به آنها می‌گویی خورشید یک قطعه سنگ است و ماه هم از خاک درست شده.

— فکر می‌کنم مرا به جای دیگری گرفته‌ای. جوانان با پرداخت یک درهم می‌توانند کتابهای آناکساگوراس را که در گوش و کنار شهر یافت می‌شود، بخرند و اگر دلشان خواست این مطالب را در آنها بخوانند.

مهلتوس از جا بر می‌خیزد، با انگشت فیلسوف را تهدید می‌کند و می‌گوید:

— تو به خدایان اعتقاد نداری! تو فقط به شیاطین معتقد!

سقراط با خونسردی تمام می‌پرسد:

— این شیطانها کیستند؟ فرزندان بدکار خدایان؟ پس تو مدعی آنی که من به خدایان عقیده ندارم ولی به فرزندان خدایان معتقدم. این بدان معناست که کره اسب را قبول داشته باشم اما وجود اسب را منکر شوم!»

خنده حاضران برای لحظه‌ای مانع شنیدن صدای سقراط می‌شود. او صبر می‌کند تا شنوندگان دوباره برای گوش کردن آماده شوند. سپس رویه دومین مدعی خود می‌کند و می‌گوید:

«و اما تو، آنیتوس، که خواهان مرگ منی، چرا آن جوانانی را که من منحرف کرده‌ام، اینجا به حضور قضات نیاورده‌ای؟ من برای آنکه کار تو را آسان کرده باشم، می‌توانم معرفیشان کنم. امروز بیشتر آنها سالم‌شده‌اند و شاید به زیان من شهادت بدهند و تأیید کنند که فاسدشان کرده‌ام. هم‌اکنون ما رانگاه می‌کنند: این کریتون است که فرزندش کریستوبول هم همراه اوست. لیزانیاس هم این‌جاست با پرسش اسخینس و نیز آتیفون خفیسیایی، نیکوستراتوس، پاراکلیوس، آدیمانت و برادرش افلاطون. همچنین ایاتادوروس را همراه برادرش آپولودوروس در این‌جا می‌بینم. آنیتوس، شاید اگر می‌پذیرفتم که تبعید شوم و دیگر این‌جا نباشم، تو را آرام و خرسند می‌کردم. اما باور کن که اگر هم به چنین چیزی تن می‌دادم، تنها برای خشنودی تو بود زیرا در واقع یقین دارم که این کار به آتنیان آسیب بسیار خواهد زد. من در حقیقت هرگز دست از این برخواهم داشت که به شما هشدار دهم، شما را قانع کنم، به باد سرزنستان بگیرم، شب و روز به دنبالتان باشم و مثل خرمگسی به پهلوهای اسب

اصلی نیش بزم و این همان چیزی است که آپولون از من می‌خواهد.
اسب اصلی که از آن با شما شهروندان سخن گفتم، آتن است. و چنانچه مرا به
مرگ محکوم کنید، دیگر به این آسانیها خرمگسی نخواهید یافت تا وجدانتان را
بیدار نگه دارد. اکنون سخن کافی است: دلایلی را که باید ارائه می‌کردم، شنیدید. من
باید برای چنین موقعی – مثل اغلب متهمان – دوستانم، خویشاوندانم و فرزندان
جوانم را به حضورتان می‌آوردم تا ترحم شما را برانگیزم. من نیز خویشاوندانی دارم.
دارای سه فرزندم ولی آنها را به شما معرفی نمی‌کنم زیرا پای نام و ننگ من و شما در
میان است. قاضی نباید به کسانی که احساسات او را برمی‌انگیزند عنایت داشته باشد
بلکه باید فقط قوانین را رعایت کند.»

آخرین قطره آب از مخزن ساعت آبی چکید.^۱ سقراط سخنرانی خود را به پایان
آورد و عقب رفت و روی چهارپایه چوبی که پشت سرش قرار داشت، نشست.
دوستان بسیار عزیزش با احتیاط برایش دست زدند به این امید که شاید جمعیت را
هم به دنبال خود بکشند اما این تلاش مورد استقبال همگان قرار نگرفت. رأی‌گیری
آغاز شد.

او تیماک از جا برخاست و گفت: «من کمترین تردیدی ندارم که او مجرم است.
اگر هم نبود برای من فرق نمی‌کرد و رأی به محکومیتش می‌دادم. سخنان او، راه و
رسم او در ایجاد تزلزل در عقاید دیگران، اینها هیچ کدام برای شهر ما سودمند نیست.
سقراط در اطراف خود بذرشک می‌پراکند، آیه یائس است. هرچه زودتر از میان برود
به نفع همه است!

کالیون با حرارت پاسخ می‌دهد:

— من اطمینان تو را ندارم. هر جامعه شایسته‌ای همیشه باید کسی را داشته باشد
که مراقبش باشد و سقراط تنها فردی است که شایستگی این کار را دارد. او بی‌طرف
است، وارد سیاست نمی‌شود، مهمتر اینکه تهیdest است. او حتی اگر گناهکار هم
باشد، مسلماً برای سودشخصی دست به عملی نزده است.

— کالیون، پس تو فکر می‌کنی که باید تهیدستی را به عنوان شاخص نیکی به
مردم شناساند؟ تو میل داری که فرزندان ما مثل او شوند؟ شهر را زیر پا بگذارند و

۱. clepsydre. زمان‌سنج یا ساعت آبی که شبیه ساعتهاش شنی بود منتها با آب کار می‌کرد و
به خصوص در مصر خیلی رایج بود.-م.

پیوسته از یکدیگر پرسند "خوب چیست؟ بد کدام است؟ چه کاری درست است
چه کاری نادرست؟"

او تیماک منتظر پاسخ نماند، به سوی صندوق رأی رفت و پسه فوس (psephos) یعنی همان سنگریزه سیاهی را که رأی به مرگ است در دست داشت. در حال عبور از جایگاهها، کوشید قضات دیگر رانیز تحت تأثیر قرار دهد:

«جانمان از دست سقراط به لب رسیده! برای همیشه ما را از دست او نجات بدھید! او خود را به خرمگس شبیه می‌کند که با تیش زدنها یش آتن را می‌آزارد. بسیار خوب، به حرف خودش استناد می‌کنم: کدام اسب است که سعی نکند از شر خرمگسها خلاص شود، کدام اسب است که اگر دست داشت، خرمگسها را له و لورده نمی‌کرد!»

کالیون تردید دارد. از اطرافیان خود سؤال می‌کند تا بفهمد نظر اکثریت چیست. ظاهراً هیئت منصفه به دو گروه تقریباً مساوی تقسیم شده‌اند: گروهی که از سقراط متنفرند و گروهی که معتقد‌اند او بهترین آدم روی زمین است. هرکس، در انتظار نوبت رأی دادن، از نظر خود دفاع می‌کند. و آنایی که رأی داده‌اند روی نیمکتها می‌نشینند تا چیزکی بخورند. سبد‌های خوراکی را باز می‌کنند و ماهی ساردين و زیتون و نان جو را در می‌آورند. آنیفونت با کسب اجازه از هیئت یازده نفری^۱ نزد سقراط می‌رود و بشقابی محتوى انجیر و گردو به او تعارف می‌کند. در آتن محاکمات یک روز تمام طول می‌کشد و در این مدت دادرسان حق ندارند از دادگاه خارج شوند. در پایان روز، مذاکرات به هرجا رسیده باشد، آنها باید رأی بدھند – و وضع متهمی که در انتظار رأی است مورد توجه قرار نمی‌گیرد – بالاخره آراء استخراج می‌شود و منشی رسماً اعلام می‌کند:

«شهر وندان آتنی، رأی قضات دادگاه از این قرار است: رأی سفید دویست و بیست. رأی سیاه دویست و هشتاد. سقراط پرسوفونیسکوس به مرگ محکوم می‌شود!» از دهان همه جمعیتی که پشت نرده‌ها جمع شده بودند، یک باره یک کلمه از سر حیرت و وحشت شنیده می‌شود: «وای!

کریتون چهره خود را در دستها پنهان می‌کند. منشی پس از مکث مختصری ادامه می‌دهد:

۱. هیئت صاحب منصبان مسئول زندانها.

«و اینک طبق قانون آتن، ما از محکوم می‌خواهیم که خود کیفر دیگری به جای این مجازات پیشنهاد کند.» سقراط باز برمی‌خیزد، نظری به اطرافش می‌اندازد، دستهایش را از هم دور می‌کند و با تردید و تعجب می‌گوید:

«کیفر دیگر؟ من چه کرده‌ام که سزاوار مجازات باشم؟ من در سراسر عمر از منافع شخصی و خانوادگی خود چشم پوشیده‌ام. هرگز آرزوی فرماندهی نظامی یا تصدی مقامات اداری را نداشته‌ام. هرگز وارد توطئه‌ها یا فعالیتهای فتنه‌جویانه نشده‌ام. یک چنین کسی باید در انتظار چه مجازاتی باشد؟ امیدوارم اشتباه نکنم اما به نظر من تنها سزاوار آنم که پاداش بگیرم و به عنوان مهمان دولت در پریتانه^۱ اقامتم کنم.»

کلمات آخر سقراط در همه‌مة اعتراض گم می‌شود. درخواست نابجای فیلسوف به گوش بسیاری از دادرسان طنین یک ریشخند یا یک چالش واقعی را دارد. سقراط متوجه تندروی خود می‌شود و برای آنکه حاضران را آرام کند سخن از سر می‌گیرد: «قبول، همشهريان عزيز، می‌بینم که سخنانم بد تعبير شد. بعضیها استنباط مرا از عدالت، جلوه‌ای از کبر و خودپسندی پنداشتند اما صادقانه به من بگويند: چه کیفری می‌توانستم پیشنهاد کنم؟ زندان؟ تبعید؟ جزای نقدی؟ با وضعی که دارم چه جريمه‌ای می‌توانم بپردازم؟ منی که هرگز برای پول تدریس نکرده‌ام حداکثر می‌توانم یک مینه^۲ نقره تقدیم کنم.»

اعتراضات شدیدتر می‌شود. یک مینه نقره در ازای کیفر مرگ، یعنی هیچ‌گویی احتمالاً سقراط به عمد چنین می‌کند که محکوم شود. سقراط با اشاره دست کریتون و سایر پیروان خود را نشان می‌دهد، آهی می‌کشد و می‌گوید:

«خوب، دوستان من که اينجا حضور دارند، اصرار می‌ورزند که سی مینه نقره به عنوان جزای نقدی پیشنهاد کنم. چنان که پيداست ايشان خود ضامن پرداخت آن خواهند شد.»

به اين ترتيب به رأي گيري دوم پرداختند: محکوميت به مرگ يا پرداخت سی مینه نقره؟ متأسفانه پیشنهاد اول فیلسوف (که به هزينه دولت در پریتانه مهمان باشد.)

۱. Preytaneē. ساختمان دولتی معتر و مقدس شهر که از مهمانان دولت در آنجا پذیرايی می‌شد.

۲. واحد قدیمی وزن و پول که در جاهای مختلف مقدار و ارزش آن متفاوت بوده است. -م.

چنان دادرسان را خشمگین کرده بود که بسیاری از آنها هم که در دور نخست، جانب او را گرفته بودند اکنون مخالف او شدند و این بار سنگریزه‌های سیاه در صندوق خیلی بیشتر شد و به سیصد و شصت در برابر یکصد و چهل سنگریزه سفید، رسید. سقراط چنین نتیجه گیری کرد:

«شهر وندان آتن، می‌ترسم مسئولیت سنگینی در برابر شهر خود به عهده گرفته باشید. من سالخورده‌ام. کافی بود اندکی صبر پیش می‌گرفتید، مرگ خود به سراغم می‌آمد، شما با این رفتار تان حتی نباید مطمئن باشید که مرا تنبیه کرده‌اید. می‌دانید مردن چیست؟ مسلمًا از این دو حالت یکی بیش نیست: فرورفتن در عدم یا فرار فتن به جهان دیگر. در فرض نخست، از من قبول کنید، مرگ می‌تواند چیز سودمندی باشد: دیگر نه دردی خواهد بود و نه رنجی. در حالت دوم بر عکس من این بخت را خواهم داشت که با بسیاری شخصیت‌های بی‌نظیر همنشین شوم. لابد شما همه حاضرید مبالغه‌گزافی بدھید تا با اورفثوس^۱، موزه^۲ همر^۳ یا هزیود^۴ همنشین باشید، یا با پالامدس^۵ و آژاکس^۶ پسر تلامون که هر دو قربانی بی‌عدالتی شدند.^۷ حالا دیگر هنگام عزیمت فرار سیده است، من برای مردن و شما برای زیستن. سرنوشت کدام مان بهتر باشد، موضوعی است که جز خدایان کسی برآن آگاه نیست.»

چرا سقراط محکوم به مرگ شد؟ امروز پس از دوهزار و چهارصد سال هنوز این پرسش برای عده‌ای مطرح است. انسان برای ادامه حیات نیاز به یقین در امور دارد و هنگامی که یقین و ایمانی در کار نباشد، بالاخره یک نفر پیدا خواهد شد که آن را برای

۱. از قدیمی‌ترین موجودات اساطیری یونان که در جستجوی همسر متوفا بش به دوزخ رفت و ...-م.

۲. Musée شاعر و نوازنده افسانه‌ای یونان، مرید اورفثوس. -م.

۳. حمامه‌سرای یونانی قرن ششم پیش از میلاد. سراینده منظومه‌های مشهور ایلیاد و اودیسه. -م.

۴. شاعر یونانی احتمالاً قرن هشتم پیش از میلاد. سراینده کارها و روزها و ...-م.

۵. Palamedes از قهرمانان اسطوره‌ای یونان. اختراعات بسیاری را به او نسبت داده‌اند. -م.

۶. به یونانی Aias یکی از قهرمانان جنگ ترویا پسر تلامون پادشاه سالامین. -م.

۷. پالامدس متهم به دزدی شد و شلاقش زدند و این نتیجه اقدام اولیس بود که طلای پریام را در خیمه او مخفی کرده بود. آژاکس به سبب اینکه به ناحق از داشتن سلاح آشیل محروم شده بود خودکشی کرد. -م.

خیر همگان ابداع کند. مسلک پردازان، پیام آوران، منجمان، برخی از سر صداقت و ایمان، بعضی به نیت سودجویی، پیوسته حقیقتی را که در تخفیف دل واپسیها و نگرانیهای جامعه مجرّب و اثر بخش است، به مردم عرضه می‌دارند. حال اگر آدمی پیدا شد و ادعا کرد که هیچ کس واقعاً چیزی نمی‌داند، چنین آدمی بی‌درنگ دشمن شماره یک سیاستمداران و کشیشان قلمداد می‌شود. این آدم باید بمیرد! افلاطون چهار «مکالمات» از «مکالمات» خود را به مرگ سقراط اختصاص داده است:

او تیپرون که در آن، فیلسوف هنوز آزاد است و به دادگاه می‌رود تا از اتهاماتی که مهلتوس متوجه او کرده، آگاه شود.
مدح سقراط که حاوی جریان دادرسی است.
کریتون که در آن، سقراط در زندان است و عزیزترین دوستش به ملاقات او می‌رود.

فدون که گزارشی است از واپسین لحظات زندگی حکیم و گفتار او در باب جاودانی بودن روان.

این آثار به کرات تجدید چاپ شده و ما به کسانی که علاقه دارند با ویژگیها و اندیشه‌های آن فیلسوف بزرگ بیشتر آشنا شوند، سفارش می‌کنیم آنها را بخوانند.
حکم مرگ سقراط بی‌فاصله پس از محاکمه اجرا نشد زیرا در آن روزها هیئت آیینی سفارت، تازه به جزیره دلوس حرکت کرده بود و رسم بر این بود که هیچ مجازات مرگی در مدت رفت و برگشت کشتی مقدس [حامل هیئت] اجرا نشود.^۱
این است که پس از قریب بیست روز باز هم سقراط را با کریتون که دوست و همسن و سال و هم‌ولایتی او بود، در زندان می‌یابیم.

سحرگاه است. سقراط هنوز بیدار نشده و کریتون بی‌صدا بر بالین او نشسته است. سپس فیلسوف ناگهان بیدار می‌شود. دوست خود را می‌بیند و می‌پرسد:

۱. هنگامی که ته‌زئوس (Théseus) پادشاه افسانه‌ای یونان به همراه ۷ پسر و ۷ دختر نوجوان آتنی که باج سالیانه Minotauros (موجود خارق العاده اسطوره‌ای یونان با سرگاؤنر. م) بود و او باید آنها را می‌بلعید به جزیره کِرِت رفت، آنها نذر کردند که اگر این قربانیان نجات یابند آنها هر سال به افتخار آپولون هیئتی به دلوس اعزام کنند و تا بازگشت این هیئت هیچ کس در آتن به حکم دولت اعدام نشود.

— صبح به این زودی اینجا چه می‌کنی؟ آیا برای ملاقات‌کنندگان خبیزی زود نیست؟

— چرا، زود است. تازه سپیده‌دمیده.

— پس چطور وارد شدی؟

— به نماینده هیئت یازده‌نفری مراجعه کردم.

— خیلی وقت است که این جایی؟

— بله، خیلی وقت است.

— چرا فوری بیدارم نکردی؟

— زیرا تو چنان آسوده خفته بودی که دریغم آمد بیدارت کنم. نمی‌دانم تو با این شوریختی چگونه می‌توانی چنین آرامش داشته باشی؟

— خلاف این شگفت بود، کریتون. فکرکن چه مایه ریشخند بود اگر من، با این سن و سال، از اینکه باید بمیرم تأسی می‌داشتم.

کریتون در مکالمه‌ای که به نام خود اوست. رفتارش اندکی شبیه دکتر واتسون با شرلوک هلمز است: استاد سخن می‌گوید و او حرف استاد را فقط هنگامی قطع می‌کند که بگوید: «راست می‌گویی، سقراط» یا «همین طور است سقراط.» در عوض فیلسوف خیلی بیش از کارآگاه خصوصی انگلیسی مؤدب است. هرگز دوستش را با گفتن این جمله تکراری که «خیلی ساده است، کریتون عزیزم» شرمnde نمی‌کند. روی هم رفته انسان خیلی زود متوجه می‌شود که این مکالمه در واقع گفتار یک جانبه سقراط است.

— چرا به این زودی آمدی، کریتون عزیزم؟

کریتون با ناراحتی بسیار پاسخ می‌دهد:

— سقراط، آمده‌ام تا خبر دردناکی به تو بدهم. دوستان آگاهیم کرده‌اند که کشته دلوس از دماغه سوئیون گذشته و باید امروز یا حداکثر فردا به آتن برسد. سقراط پاسخ می‌دهد:

— کجاش عجیب است؟ دیر یا زود باید می‌رسید. معنایش این است که خدایان چنین خواسته‌اند.

— این چه حرفی است؟ باید به فکر نجات خودت باشی. من با زندانیانها به توافق رسیده‌ام که با پرداخت پول کمی بگذارند تو فرارکنی به هر حال سیمیاس اهل تپ، گیش و خیلیهای دیگر هزینه فرار تو را تقبل کرده‌اند. کاری نکن که فردا مردم بگویند «کریتون برای اینکه پولی خرج نکند به فرار سقراط کمک نکرد.»

— من حاضرم اما می خواهم قبلًا با هم صحبت کنیم و ببینیم آیا درست است که من برغم خواست آتنیها از زندان فرار کنم، زیرا اگر درست باشد این کار را خواهیم کرد اما اگر درست نباشد نباید این کار را بکنیم.

— راست می گویی سقراط.

— کریتون، فکر نمی کنی که انسان در زندگی به هیچ دلیل نباید کار نادرستی بکند؟
— به هیچ دلیل.

— حتی اگر بی عدالتی دیده باشد?
— حتی در این صورت.

— فرض کنیم که درست در همان لحظه‌ای که من دارم فرار می کنم، قوانین، خود در برابر ما ظاهر شوند و از ما بپرسند: «سقراط، بگو چه می خواهی بکنی؟ آیا در اندیشه نابودی ما — که قانون باشیم — و به همراه ما، نابودی تمامی شهر نیستی؟» در این صورت چه پاسخی به این سخنان یا چیزی از این قبیل می توانیم داد؟ آیا پاسخ ما این خواهد بود که پیش از فرار محکومیت ناعادلانه‌ای به ما تحمیل شده؟

— مسلماً پاسخ ما جز این نخواهد بود.

— و اگر قوانین به ما بگویند: «بدان ای سقراط که هر حکمی را باید پذیرفت، خواه عادلانه باشد خواه ناعادلانه. زیرا تمام موجودیت انسان را، قوانین نظم می دهند. آیا ما نبودیم که به تو حیات بخشیدیم؟ آیا به لطف ما نبود که پدر تو، مادرت را به همسری برگزید و تو را به وجود آورد؟ آیا ما نبودیم که به تو آموختیم تا به وطن خویش مهر بورزی و به دشمن پشت نکنی؟» اگر چنین پرسش‌هایی کردند چه پاسخی می توانیم داد؟ که درست می گویند یا که نادرست؟
— که درست می گویند.

— و با وجود این تو می خواهی که من همچون دلکان چهره مبدل کنم، قبایی پوشم یا حتی جامه زنانه‌ای برتن کنم، از آتن بگریزم و به تسالی، یعنی جایی که مردمش به هرزگی و فسق و فجور عادت کرده‌اند، بروم برای این که چند روزی عمر را که خود رو به پایان است، درازتر کنم؟ و انگهی من با تخطی از قوانین، دیگر چگونه خواهم توانست از پارسایی و عدالت سخن بگویم؟
— در واقع هیچ گونه.

— چنان که ملاحظه می کنی، دوست عزیزم، فرار واقعاً برایم قابل قبول نیست.
با وجود این اگر هنوز هم عقیده داری که می توانی مرا قانع کنی، بگو، من با دقت

تمام گوش خواهم داد.

— نه، سقراط عزیز، دیگر حرفی برای گفتن ندارم.

— در این صورت، کریتون چاره‌ای جز تسلیم نیست، زیرا این راهی است که خدایان پیش پایمان گذاشته‌اند.

فردای آن روز، قرار بود حکم اجرا شود. دوستان همه جلوی در زندان قرار ملاقات گذاشته‌اند و در انتظارند تا رئیس هیئت یازده نفری به آنها اجازه ورود بدهد. تقریباً همه حضور دارند. آپولودوروس وفادار، کریتون همه جا حاضر و پرسش کریستوبول، آتیستنس کلبی، هرموزن فقیر^۱، اپیژن، فدون جوان، مینکسین، کیتیپوس و اسخینس که پدرش گوشت خوک می‌فروخت. عده‌ای هم از راه دورآمده‌اند م ثل سیمیاس و کیشن از اهالی تب، یا تریپسیون و اقلیدس^۲ که مقیم مگارند. از مریدان سرشناس: آریستیپوس، کلثومبروتوس و حتی افلاطون (که می‌گویند درست همان روز بیمار شده) حضور ندارند.

وقتی مریدان وارد سلول زندان می‌شوند استاد خویش را در مصاحبت همسرش گزانتیپه و کوچکترین فرزندش می‌بینند. همسر سقراط با دیدن ملاقات‌کنندگان ناله‌های یأس‌آمیز سر می‌دهد: و خطاب به سقراط می‌گوید «این دیگر آخرین بار است که تو و دوستانت با هم گفتگو می‌کنید!»

فیلسوف خطاب به کریتون می‌گوید:

«خواهش می‌کنم یکی از شما او را به خانه ببرید.»

گزانتیپه — در حالی که از زندان بیرونش می‌برند — با اعتراض می‌گوید:

— آخر تو بی‌گناه می‌میری!

سقراط پاسخ می‌دهد:

— دلت می‌خواست با گناه بمیرم؟

در این بین یکی از زندانیانها زنجیر پای سقراط را باز می‌کند. سقراط مج پای

۱. او را «فقیر» می‌نامیدند نه فقط به این دلیل که واقعاً تهدیدست بود بلکه همچنین به این دلیل که برادر کالیاس یعنی ثروتمندترین مرد آتن بود.

۲. معروف به اقلیدس سقراطی (که نباید او را با اقلیدس ریاضی دان نامدار قرن سوم پیش از میلاد اشتباه کرد). فیلسوف یونانی شاگرد سقراط و مؤسس مکتب مگار مشهور به مکتب جدلی (اریستیپوس). -م.

خواب رفته خود را مالش می‌دهد و می‌گوید:

«لذت و درد چه عجیب‌اند. ظاهراً پیوسته هر کدام جای خود را به آن دیگری می‌دهند و نمی‌خواهند هر دو در آن واحد در وجود یک فرد باهم باشند. من که اندکی پیش، پایم در فشار زنجیر بود و درد داشت اکنون حس می‌کنم که لذت دارد پیش می‌آید و جای آن را می‌گیرد. اگر از و پ^۱ درباره رابطه درد و لذت تعمق می‌کرد یقیناً افسانه زیبایی از آن می‌ساخت.»

سپس گفتگو به موضوع مرگ و جهان دیگر کشیده می‌شود. در این زمینه سقراط به چیزی اشاره می‌کند که بی‌شباهت به بهشت و دوزخ نیست. استاد دقیقاً چنین می‌گوید: «من عقیده دارم که مردگان آینده‌ای دارند و این آینده برای خوبان نیکوترست تا برای بدان.»

از اینجا گفتگو درباره جاودانه بودن روان آغاز می‌شود. سیمیاس اهل تب کالبد را به یک ساز موسیقی و روان را به نوایی که از این ساز بر می‌خیزد تشبیه می‌کند و این نظر را پیش می‌کشد که وقتی ساز (کالبد) شکست، نوا (روان) نیز همراه با آن می‌میرد. کیسی با او موافق نیست و نظریه تناصح را مطرح می‌کند: «روان همچون انسانی است که در عمر خود جامه‌های گوناگون می‌پوشد. عمر جامه‌ها، یا کالبدها، از عمر صاحبیان کوتاهتر است. مگر آخرین آنها که بیش از او خواهد زیست.»

به عبارت دیگر به عقیده کبس هنگامی که انسان می‌میرد ممکن است از بخت بد به آخرین نقش خود رسیده باشد و به همین جا زندگی اش پایان بگیرد. سقراط برخلاف این عقیده دارد و طرفدار نظریه بقا روان است.

همه آن چنان گرم صحبت شده‌اند که کریتون ناچار می‌شود استاد را به آرامش بخواند:

«سقراط، زندانیان سفارش می‌کند که کمتر سخن بگویی. نظرش این است که اگر زیاد شور و هیجان به خرج بدھی سم مؤثر واقع نمی‌شود و او ناگزیر خواهد شد دو یا سه پیمانه دیگر سم به تو بخوراند.»

— به او بگو احتیاطاً دو یا سه پیمانه تدارک ببیند ولی فعلاً لطف کند و بگذارد ما به صحبت ادامه دهیم. سپس سقراط رو به مریدان خود می‌کند و به بحث درباره روان ادامه می‌دهد:

«تنها بدکاران ممکن است آرزو کنند که از پس مرگ هیچ نباشد و البته منطقی است که آنها چنین بپندازند زیرا سودشان در این است. من بر عکس یقین دارم که آنها با تشویش و اضطراب در اسفل السافلین دوزخ^۱ سرگردان خواهند بود و تنها کسانی که با درستکاری و میانه روی زیسته‌اند، توفیق دیدار سرزمین راستین را خواهند یافت.

سیمیاس با اندکی تردید می‌پرسد:

— سقراط، منظورت از عبارت «سرزمین راستین» چیست؟

سقراط پاسخ می‌دهد:

— من عقیده دارم که زمین کروی است و نیازی ندارد که متکی به چیزی باشد تا بر جای بماند زیرا چون در مرکز جهان واقع است از هیچ سو احتمال سقوط آن نمی‌رود. وانگهی من عمیقاً معتقدم که زمین بیش از آنکه به نظر می‌آید وسعت دارد و ما فقط قسمتی از آن را که بین فاز و ستونهای هرکول^۲ واقع شده می‌شناسیم. ما شبیه مورچگان یا وزغانی هستیم که در اطراف مردابی زندگی می‌کنیم. انسانها می‌پندازند که بر فراز قله زمین جاگرفته‌اند حال آنکه بر عکس، در یکی از مغاکهای آن هستند مثل کسی که در عمق گودالی دریابی زندگی کند و سطح دریا را گند آسمان پنداشند. می‌گویند «سرزمین راستین» حالت گروی چرمینی را دارد که از دوازده قطعه تشکیل شده^۳، در بعضی قسمتها شکوهی زرین دارد، در برخی همچون برف سفید است، و بالاخره در بخشی دیگر نقره‌فام یا ارغوانی است. اگر از بیرون بنگری حفره‌ها هم که مملو از آب و یا هوا هستند، تلّولیی به همان رنگهای گوناگون دارند و بدین سان درختان، میوه‌ها، گلها، صخره‌ها و کوهستانها چنان هموار و شفاف‌اند که در قیاس با آنها سنگهای قیمتی کوچکی که در چشم ما ارزش بسیار دارند، تار و کدر خواهند نمود. در آنجا، انسانهای خوشبخت در کرانه جو زندگی می‌کنند همچنان که ما در ساحل دریا سکونت داریم.

سیمیاس که به بی‌خبری و انmod می‌کند، می‌پرسد:

۱. اصطلاح اساطیری یونانی به معنای اقامتگاه زیرزمینی که در عمق ترین جای دوزخ فرار دارد و زئوس کسانی را که به او تهدی کرده‌اند روانه آنجا می‌کند. اسفل السافلین به فرینه، ترجمة مناسبی برای آن به نظر آمد. -م.

۲. یعنی از منتها لیه شرقی دریای سیاه تا تنگه جبل الطارق.

۳. دوازده سطحی که از دوازده پنج ضلعی تشکیل شده و عملاً به طور تقریبی کروی است.

— اینها را چه کسی می‌گوید؟

سفراط بی توجه به صحبت بینابین او ادامه می‌دهد:

«و در اعماق زمین، آن گودال عظیم وجود دارد که هُمر و بسیاری دیگر از شاعران آن را اسفل السافلین نامیده‌اند. تمام رودها در آنجا به هم می‌پیوندند و باز در جهات مختلف جریان می‌یابند. از جمله اینها باید به چهار رود اشاره کنیم: رود اقیانوس که گرد زمین می‌گردد، رود آخرین که جهت مخالف آن را در پیش می‌گیرد و به دریاچه‌ای به نام آخر روزیاس می‌ریزد، رود پیریفلژتون که از آتش است و به محض آنکه روزنای پیدا کند به صورت آتش‌فشن از زمین بیرون می‌زند و بالاخره چهارمین آنها رود کوکیتوس است که به دور خود می‌چرخد، به اندرون زمین فرومی‌رود و به اسفل السافلین می‌ریزد. روان کسانی که به خطاهای بزرگ آلوده است به دریاچه آخر روزیاس واصل می‌شود. بعضی از آنها که خطاشان ناشی از لحظه‌ای خشم و غصب بوده، پس از یک دوره کم و بیش طولانی، دوباره بالا می‌آیند در حالی که بقیه، به سبب سنگینی جنایاتشان، محکومیت ابدی دارند. و این سرنوشت در انتظار روان زندگان است: تبهکاران در اسفل السافلین و پاکان در سرزمین راستین. به این دلیل است که کسب فضیلت و حکمت از راه فلسفه، سودمند است زیرا پاداش آن نیک است و امید به آن فراوان!»

سیمیاس باز می‌پرسد:

— سفراط آیا واقعاً به آنچه گفتی اعتقاد داری؟

— شاید اعتقاد به این سخنان شایسته انسان فهمیده و با شعور نباشد، اما در عوض موجب آرامش باطنی عمیقی می‌شود...» و درست در همین لحظه برده‌ای در آستانه سلوی زندان ظاهر می‌شود که جامی حاوی شوکران ساییده به دست دارد. سفراط برمی‌خیزد و می‌گوید: «اینک سرنوشت مرا فرامی‌خواند.»

کریتون که می‌کوشد اندوه خود را پنهان سازد آهسته می‌گوید:

— آیا سفارشی داری که به ما بکنی؟ می‌خواهی چگونه به خاک سپرده شوی؟

سفراط خنده‌کنان پاسخ می‌دهد:

— هر طور که شما صلاح دانستید به شرط آن که بتوانید کاری کنید که من از دست شما نگریزم! آخر، کریتون خوب من، چگونه می‌توانم تو را قانع کنم که سفراط منم، این که دارد با تو سخن می‌گوید نه آن دیگری که اندکی بعد به صورت کالبدی

روی این تخت باریک خواهی دید؟

زمان به تندي می‌گذرد. گزانتیپه، میرتو و سه فرزند سقراط را برای خدا حافظی به درون سلوول می‌آورند. سقراط با ملایمت آنها را در آغوش می‌گیرد و سپس از آنها می‌خواهد که خارج شوند. آپولودوروس دیگر نمی‌تواند جلوی سازیز شدن اشک خود را بگیرد. فرستاده هیئت یازده نفری بار دیگر وارد می‌شود.

نگهبان می‌گوید: «سقراط، من هیچ شکایتی از تو ندارم اما از سایر محکومان داشتم. آنها پیش از مرگ به آتن ناسزا می‌گفتند و مرا هم لعن می‌کردند. در این مدت که تو زندانی بودی، من فرصت داشتم به خوبی تو را بشناسم. حالا می‌توانم بگویم در بین تمام کسانی که به اینجا آورده شده‌اند تو بهترین و مهربان‌ترینی.»

فرستاده هیئت یازده نفری با گفتن این سخنان به گریه می‌افتد و از سلوول بیرون می‌رود. سقراط کمی ناراحت می‌شود. دیگر نمی‌داند چه بگوید. سپس برای اینکه هیجان و تأثیر حاکم بر محیط را از میان ببرد به سوی کریتون رو می‌کند و از او می‌خواهد که برده مأمور آوردن شوکران را به درون راهنمایش شود. کریتون به اعتراض می‌گوید:

— چرا با این عجله دوست من. خورشید هنوز غروب نکرده است. من محکومانی را دیده‌ام که تا پیش از آخرین پرتو خورشید، سم را نخورده‌اند محکومانی هم بوده‌اند که پیش از آن که آخرین گام را به سوی مرگ بردارند، شام مفصلی خورده‌اند و بازنی که برای این مناسبت در نظر گرفته شده بوده، هم بستر شده‌اند.

سقراط در پاسخ می‌گوید:

«کسانی که به تأخیر انداختن حکم مرگشان را غنیمت می‌شمارند، البته طبیعی است که چنین رفتاری هم داشته باشند. اما برای من هم طبیعی است که درست رفتاری برخلاف آنان داشته باشم، زیرا با نشان دادن دلبستگی زیاد به زندگی، هم مایه رقت و تأثیر خواهم شد و هم در یک آن، آنچه را که عمری تعلیم داده‌ام، بی‌اعتبار می‌کنم.»

مردی که جام شوکران را در دست دارد وارد سلوول می‌شود. سقراط به او می‌گوید:

«ای نیک مرد، تو که در این کار خبرهای بگو ببینم حالا چه باید کرد؟

— جز قدم‌زن در سلوول کاری نباید کرد. سپس، وقتی احساس کردی که دیگر پاها در اختیارت نیست، می‌روی روی تخت دراز می‌کشی تا زهر کار خودش را بکند.

سقراط می‌پرسد:

— فکر می‌کنی از چنین نوشابه‌ای هم می‌توان قطره‌ای برای خدایان برخاک افشارند؟

— نه، ما به این کارها کاری نداریم. وظیفه ما فقط این است که کمترین مقدار لازم را بسایم.»

و ضمن گفتن این کلمات جام را به سقراط می‌دهد و او بدون کوچکترین لرزشی تمام زهر را لاجرعه سرمی کشد. این حرکت ناگهانی، تمام حاضران، حتی آنها بی را که تا آن هنگام توانسته بودند جلوی اشک خود را بگیرند، منقلب می‌سازد. فدون صورت خود را با دستها می‌پوشاند و گریه سر می‌دهد.

سقراط بینوا نمی‌داند چه کند. نزد یکایک آنها می‌رود و می‌کوشد هر کدام را به نحوی آرام کند. کریتون را فرا می‌خواند و او را به درون سلول می‌آورد، موهای آپولودوروس را نوازش می‌دهد، فدون را می‌بوسد و اشکهای اسخینس را پاک می‌کند و بی آن که از تسلای دوستان باز ایستد، به اعتراض می‌گوید:

«از شما بعيد است. من، گزانتبه را فقط به این دلیل بیرون فرستادم که از این گونه صحنه‌های رقت‌انگیز پرهیز کنیم. هرگز تصور نمی‌کردم که شما از او بدتر خواهید کرد. دوستان من، چنان که شایسته فیلسوفان و اهل فضیلت است دلقوی دارید و آرام باشید.»

مریدان با شنیدن این سخنان از اینکه نتوانسته‌اند خوددار باشند اندکی احساس شرم می‌کنند و سقراط فرصت را غنیمت می‌شمارد و بنابر سفارش برده، به قدم زدن می‌پردازد. پس از دقایقی احساس می‌کند که پاهایش کم کم بی‌حس و سنگین می‌شود. آن وقت روی تخت دراز می‌کشد و در آرامش به انتظار پایان کار می‌ماند. برده پاهای او را محکم می‌فشارد و می‌پرسد که آیا فشار دست را حس می‌کند. سقراط پاسخ می‌دهد که هیچ حس نمی‌کند.

زهر دارد کارگر می‌شود:

سقراط به نجوا می‌گوید:

«کریتون، یادت باشد، ما یک خروس به آسکلپیادس بدهکاریم. دین ما را اداکن، یادت نرود.

کریتون پاسخ می‌دهد:

— یادم نمی‌رود. این کار را خواهم کرد. سفارش دیگری نداری؟ چیز دیگری هم

هست که به من بگویی؟»

اما از سقراط دیگر پاسخی شنیده نمی‌شود ...

چند روز بعد آتنیها از محکوم کردن سقراط پشمیان شدند. ورزشگاهها، تماشاخانه‌ها، و باشگاههای ورزشی، همه به نشانه سوگواری تعطیل کردند. آنتیوس و لیکون تبعید شدند و ملتیوس را به مرگ محکوم کردند.

زندگی و اندیشه سقراط از هم جدایی ناپذیرند. در واقع او کاری جز جستجوی حقیقت در تمام کسانی که با آنها رابطه پیدا می‌کرد، نداشت. همچون سگ شکاری که دنبال شکار می‌دود، آدمها را تعقیب می‌کرد، کنار کوچه‌ای از حرکت بازشان می‌داشت، رگباری از سؤال بر آنها می‌باراند و آنها را ناگزیر می‌کرد تا به عمق وجود خود بینگرنند. من با همه احترامی که برای این فیلسوف بزرگ دارم، مسلم می‌دانم که بسیاری اشخاص در آتن، از او همچون طاعون می‌گریخته‌اند. به محض آنکه شبح چاق و کوتاه او پدیدار می‌شد لابد همه به هم می‌ریختند و فریاد می‌کشیدند: «آمد! آمد! فرار کنیم!»

افلاطون در لاتیس (۱۸^۱) روایت می‌کند: «هرکس به سقراط نزدیک می‌شد و با او به گفتگو می‌نشست، موضوع مذاکره هرچه بود، پیش از آنکه همه چیز خود را تعریف و توجیه کند، از دست او رهایی نداشت». و دیوگنس لائزوس می‌افزاید: «بیشتر مخاطبان او برای اینکه رهایی یابند او را با مشت می‌زندند یا موهایش را می‌کنندند».^۲

احتمال بسیار می‌رود که سقراط در جوانی، ابتدا مانند اغلب کسانی که به فلسفه می‌پرداختند، مطالعه درباره طبیعت و ستارگان را آغاز کرده باشد، اما روزی متوجه می‌شود که اصلاً علاقه‌ای به طبیعت ندارد و آن‌گاه تمام دقت خود را متوجه مسئله وجودان و اخلاقیات می‌کند. اگر کسی به او پیشنهاد سفری آموزنده یا حتی گردش ساده‌ای در بیلاق می‌داد در پاسخ می‌گفت: «می‌دانی: کشتزارها و درختان نمی‌توانند چیزی به من بیاموزند، بر عکس آنچه مردم شهر انجام می‌دهند.»

برای ارائه کوتاه‌ترین برآورد ممکن از اندیشه سقراط به شرح مختصر سه موضوع سقراطی اساسی یعنی ماما می (زاياندن)، گلی، و شیطان می‌پردازیم.

۱. دیوگنس لائزوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم، پنجم، ۲۱.

۲. افلاطون، فدر، ۲۳۰، ب - ۱.

زایاندن^۱

وقتی سقراط می‌گوید: «می‌دانم که نمی‌دانم» وجود حقیقت را انکار نمی‌کند (کاری که سوفسطاً ایها می‌کردن) بلکه می‌خواهد تلاش برای جستجوی آن را تشویق کند. یعنی به نحوی می‌خواهد بگوید: «در این جهان حقیقتی وجود دارد، اگرچه من به آن معرفت نداشته باشم نمی‌توانم باورکنم که وقتی کسی به آن معرفت یافت غافل از آن بماند. لذا فکر می‌کنم کوشش در راه نیل به «معرفت» غیرقابل احتراز است. در واقع این تنها راه آگاهی یقینی برای آن است که بدانیم خیر در چیست.»

اکنون می‌کوشیم روان آدمی را آنچنان که باید به نظر سقراط رسیده باشد، تعریف کنیم: در مرکز آن توده‌ابوهی از علف هرز وجود دارد که در زیر آن حقیقت، به معنای ارزیابی درست شیوه‌های رفتار و «مفهوم چیزها» نهفته است. سقراط از خود می‌پرسد: برای رسیدن به معرفت چه باید کرد؟ نخست باید علفهای هرز را وجین کرد و سپس حقیقت را بیرون کشید. برای مرحله نخست که می‌توانیم نام آن را «عملیات رفت و روب»، یا به خاطر کسانی که زبان لاتین را دوست دارند *pars destruens* بگذاریم، سقراط از کلمه «پرسش پنهان» (یا ریشخند) استفاده می‌کند. این کلمه در زبان یونانی معنای «پرسش با تجاهل» می‌دهد (*eirōmai* پرسیدن و *eirōneūomei* پنهان کردن). هیچ کس بیش از سقراط در این هنر استاد نیست. او با تظاهر به اینکه هیچ نمی‌داند و شخصاً عقیده‌ای ندارد، همیشه چنین وانمود می‌کند که می‌خواهد از مخاطب خود چیزی بیاموزد: با طرح پرسش‌های بسیار که طرف را وادار می‌کند تا واضح نظرش را بگوید، عاقبت نقیض‌گوییهای او را به رُخش می‌کشد. در واقع منظور از علف هرز که به آن اشاره کردیم مجموعه عقاید پیشین، افکار نادرست و خرافات است که روان انسان را به بند می‌کشد. وقتی زمین خوب رفت و روب شد، نوبت به تشریح معرفت واقعی می‌رسد. و این جاست که قضیة زایاندن (مایوتیک = مامایی) یا «هنر زایاندن روان» پیش می‌آید. سقراط در رساله «تئه‌تونس» مادر خود را به یاد می‌آورد و روش کار خود را چنین شرح می‌دهد: «هنر زایاندن من از هر نظر شبیه کار قابل‌هast است با این تفاوت که آنها این کار را با زنان می‌کنند و من با مردان و آنها جسم را می‌زایانند و من روان را». سقراط مدعی آن نیست که حقیقتی خاص خود دارد بلکه دست بالا می‌خواهد به دیگران یاری دهد تا

۱. *maieutique* به یونانی *maieutique* = مامایی.

حقیقت را در خویشتن بجویند. زیرا می‌گوید: «از نظر دانایی، من سترونم و به این سبب خدا (آپولون) مرا وامی دارد که بزایانم و مانع از آن است که خود بزایم.»^۱ فهم این مطلب آسان است که سقراط برای زیاندن احتیاج به گفت و شنود یعنی فی‌البداهه سخن گفتن دارد، چراکه مخاطبیش در هنگام گفتگو دلایلی می‌آورد یا ایرادهایی می‌گیرد که خود انگیزه پیشرفت در راه کشف حقیقت می‌شود. سقراط تأیید می‌کند که هیچ نوشته‌ای، به دلایل بسیار، نمی‌تواند این چنین مؤثر باشد از جمله اینکه: «وقتی خود هیچ نمی‌دانم چه می‌توانم بنویسم؟» وانگهی قصه‌ای که افلاطون از زبان سقراط در فدر نقل می‌کند، مؤید آن است که او اساساً به نوشته بدینین بوده است.^۲

«در روزگاران قدیم خدایی در مصر بود که «ثوت»^۳ نام داشت و مخترع اعداد، هندسه، نجوم، بازی تاس و خط و کتابت بود. روزی توت نزد تاموس^۴ پادشاه مصر علیا رفت و اختیارات خود را به او ارائه کرد. وقتی به الفبا رسیدند، توت گفت: «این دانش کمک معجزآسایی به عقل و حافظة همه رعایای تو خواهد کرد.» و شاه پاسخ داد: «ای توت بزرگوار، الفبای تو نتیجه‌اش درست برعکس آن چه گفتنی خواهد بود. چون وقتی مصریها به دانش مکتوب متکی شدند، دیگر حافظه خود را به کار نخواهند گرفت و مطالب رانه از درون خود بلکه به کمک علامتهای غریب و بیرونی به یاد خواهند آورد.»

وقتی فدر می‌فهمد که سقراط این حکایت را به کلی از خودش درآورده به شدت اعتراض می‌کند و فیلسوف پاسخ می‌دهد: «برای شما جوانان فقط این مهم است که حکایت من واقعیت دارد یا نه. و به اینکه داستان متضمن حقیقتی است که ما در جستجوی آنیم کم ارج می‌نهیم.» سپس اضافه می‌کند: «نوشته مثل نقاشی است. همان‌طور که تصاویر پرده نقاشی اگر مورد سؤالی قرار گیرند نمی‌توانند پاسخی بدهند، گفتارهای نوشته شده هم همین حالت را دارند و فقط پاسخهایی می‌دهند که از طرف نویسنده هنگام نوشتن کتاب برگزیده شده.»

من به سهم خود همیشه گمان می‌کرده‌ام که سقراط، همچون مسیح، نه خواندن

۱. افلاطون، تئه تتوس، ۱۴۹ آ، ۲۷۵-۲۷۴. ۲. افلاطون، فدر، ۱۵۰ ب.

۳. Thot (با جهوتی خدای مصر باستان). -م. ۴. Thamous (تموز؟). -م.

می‌دانسته نه نوشتن. دیوگنس لائرتیوس می‌گوید که سفراط قصه‌ای از او^۱ وار نوشته بوده است اما این اصلاً چیزی را ثابت نمی‌کند. ممکن است قصه را به کاتبی تقریر کرده باشد. اگر کسی ایراد کند که مردی با فهم و شعور سفراط ممکن نیست نوشتن را نیاموخته باشد من جواب خواهم داد که در روزگار ما نیز میلیونها آدم فهمیده و با شعور هنوز کار با کامپیوتر را یاد نگرفته‌اند هرچند بیشتر از یک هفته طول نمی‌کشد تا انسان با این‌گونه نوشتن آشنا شود. واقعیت این است که در آن زمان شمار کسانی که خواندن و نوشتن می‌دانستند بسیار اندک بود. و پلوتارک^۲ داستان مرد یونانی بی‌سوادی را نقل می‌کند که وقتی می‌خواهد نام آریستید را روی اوستراکون^۳ حک کند، اتفاقاً به خود او مراجعه می‌کند. آریستید از او می‌پرسد: آیا کسی را که می‌خواهی رأی به تبعیدش بدھی می‌شناسی؟ و مرد پاسخ می‌دهد که نمی‌شناسد ولی از بس از مردم شنیده که او آدم درستی است کلافه شده است. و آریستید لب از لب نمی‌گشاید و نام خود را به فهرست اسامی اضافه می‌کند!

کلی

سفراط در مکالمات افلاطون اغلب از مخاطبین خود درباره تعریف ارزش‌های اخلاقی پرسش می‌کند و آنها همیشه با آوردن مثال خاص پاسخ می‌دهند و این سفراط را راضی نمی‌کند و اصرار می‌ورزد تا یک تعریف «کلی»^۴ به دست آورد.

سفراط: منون، به عقیده تو فضیلت چیست؟

منون: تعریفش اصلاً برایم مشکل نیست! فضیلت مردان در خوب اداره کردن امور مربوط به دولت، نیکی کردن در حق دوستان و بذکردن با دشمنان است. فضیلت زنان در خوب اداره کردن خانه و وفادار بودن به شوهر است. و دیگر فضیلت فرزندان، فضیلت سالخوردگان و ...

سفراط: آه، منون، امروز بخت عجب یار من است! من فقط در جستجوی یک گونه فضیلت بودم اما به کندویی از آن دست یافتم ... و حالا که صحبت از کندو شد

۱. افسانه‌سرای یونانی قرن ششم پیش از میلاد (سبک ازوپوسی سبکی است در برابر سبک‌های اساطیری و ملطی). -م.

۲. پلوتارک، زندگانی آریستید.

۳. ostrakon که روی آن نام اشخاصی را که باید از آن تبعید می‌شدند می‌نوشتند و موافقین روی آن امضا می‌کردند. -م.

۴. افلاطون، منون، ۷۱-۷۲.

آیا می‌توانی به من بگویی که به عقیده تو، زنبور عسل انواع گونه‌گون دارد؟
منون: قطعاً بسیار گونه‌گون‌اند و هرگونه‌ای از حیث اندازه، زیبایی و رنگ با
دیگران فرق دارد.

سقراط: و در میان این همه گونه‌گونی آیا چیزی در آنها هست که باعث شود تو با
دیدن یکی از آنان بگویی: «این زنبور عسل است!»
منون: آری، واقعیت این است که هر کدام از حیث زنبور بودن تفاوت اندکی با
ساخر زنبور عسلها دارند.^۱

سقراط: پس تو می‌توانی زنبور عسل را گذشته از گونه آن، بشناسی. حال اگر من
از تو درباره نیکی پرسش کنم چطور؟
منون: پاسخ خواهم داد که نیکی عبارت است از یاری رساندن به نزدیکان و
پول دادن به دوستی که بی‌پول است.

سقراط: و اگر انسانی را که دوست تو نیست یاری کنی، کار نیکی نکرده‌ای؟
منون: منظورم این نبود: حتی اگر به کسی هم که دوستم نباشد یاری کنم، کار
نیکی کرده‌ام.

سقراط: و اگر پولی را که به دوستی می‌دهی بدانی که او صرف کار بدی خواهد
کرد، آیا باز هم کار تو نیکوست؟
منون: نه. در این صورت مسلم‌آمده‌است.

سقراط: پس خلاصه کنیم: دادن پول به یک دوست ممکن است کار نیکی باشد
ممکن است نباشد. در حالی که پول دادن به کسی که دوست تو نیست کاری نیک به
حساب خواهد آمد.

گفت و شنود به اینجا که می‌رسد دیگر منون نمی‌داند چه بگوید و سقراط
بی‌ترزلزل به گفتگو ادامه می‌دهد و ثابت می‌کند که تمام اعمال ممکن و متصور نیک،
وجه مشترکی با هم دارند و نیکی، فقط آن «وجه مشترک» است، که «جوهر نیکی»
است. از اینجا به مفهوم «کلی» می‌رسیم که پیش درآمد نظریه مثل افلاطون است.
البته معلوم نیست که سقراط هرگز چنین حرفی زده باشد. و به نظر می‌رسد افلاطون
او را وسیله‌ای برای طرح مشهورترین فرضیه خود قرار داده است.

۱. تا اینجا ما روایت «منون» را دنبال کردیم. مثال بعدی درباره نیکی به وسیله مؤلف افزوده
شده تا مفهوم «کلی» بهتر نمایانده شود.

شیطان

اروزی اتفاق عجیبی افتاد: با جمیع از دوستان، بعد از صرف شام، از خانه آندوکیدس^۱ به آتن باز می‌گشتم. سقراط، کاریللوی نی زن، او تیفرون غیب‌گو، کِس و چند جوان آتنی همراه ما بودند. همه سرحال بودیم و گرم از باده: جوان‌ترها دسته جمیع آواز می‌خواندند و سقراط، او تیفرون را برای غیب‌گوییهاش دست می‌انداخت. ناگهان دیدیم استادمان ایستاد، لحظه‌ای به فکر فرورفت، بعد راهش را هورض کرد، به جای آنکه از کوچه هرموگلیف‌ها برود که قاعدتاً برای رسیدن به مرکز شهر باید از آن گذشت، به سوی کوچه صندوق‌سازها رفت. وقتی انگیزه این تصمیم را از او پرسیدند پاسخ داد به توصیه شیطانش چنین کرد. جوان‌ترها با شنیدن این پاسخ خنده سردادند و همچنان به اتفاق کاریللوی نی زن از همان کوچه «هرموگلیف‌ها» به راه خود ادامه دادند ولی ما سالخوردگان، سقراط را تنها نگذاشتیم و از کوچه دیگر به دنبال او، رفتیم. آنها که راه کوتاهتر را اختیار کردند، هنگامی که به بنای دادگاه رسیدند به یک گله خوک برخوردند که از جهت مقابل می‌آمد. گله آن قدر بزرگ و بهم‌فشرده بود که بعضی از آن عده ناگزیر شدند برگردند. کاریللوی نی زن که یک‌دندگی نشان داد و از میان گله گذشت، هنگامی که به مرکز شهر رسید، پاها و لباسهاش غرق در گل و لای بود...».

این حکایت در یکی از کتابهای پلوتارک به نام شیطان سقراط نقل شده و راوی آن تئوکریتوس غیب‌گوست. در پایان حکایت تئوکریتوس می‌پرسد:

«به نظر شما، ماهیت واقعی شیطان سقراط چه بود؟

یکی از حاضران پاسخ می‌دهد:

— من نیز حرفهایی درباره شیطان سقراط شنیده‌ام. مردی از اهالی مگار به من می‌گفت که منظور از شیطان، یک عطسه ساده بوده است. سقراط برحسب اینکه عطسه‌اش از سوراخ چپ بینی می‌آمد یا از سوراخ راست، از جلوی بینی یا از عقب آن و نیز به اقتضای لحظه‌ای که عطسه می‌کرد، تصمیمهای متفاوت می‌گرفت. اما تصمیم در مورد عطسه‌های معمولی، بسته به این بود که در حال حرکت باشد یا توقف. در حالت اول، هرجا که بود از حرکت باز می‌ایستاد. در حالت دوم به همان کاری که مشغول بود ادامه داد. البته من این چیزها را شنیده‌ام اما در واقع به هیچ وجه

باور نمی‌کنم که چنین بلاهتایی در تصمیمات مردی چون سقراط مؤثر واقع می‌شده است.»

این پر حرفیهای پلوتارک به کنار، سقراط خود نیز در جریان محاکمه‌اش اعلام کرد شیطانی در وجود خویش دارد که هنگام مشکلات راهنمای اوست.

«... از کودکی، انگار صدایی درون من است که وقتی آن را می‌شنوم مرا از کاری منع می‌کند. اما هرگز مرا به کاری وانمی دارد، به ویژه همیشه مرا از دخالت در امور اجتماعی نهی می‌کند.»^۱

از این «شیطان» تعبیرهای بسیار شده است: از روان که الهام‌بخش است و راهبری می‌کند گرفته تا فرشته نگهبان و از وجود ان نقاد تا حسن ششم و شهود و مکاففه و غیره. اما به عقیده من، این شیطان فقط بهانه‌ای بوده و وقتی سقراط نمی‌خواسته انگیزه تصمیمهاش را اظهار کند، به آن متولسل می‌شده است.

۱. افلاطون، مدح سقراط، ۳۱ د.

سقراطیان کوچک

از میان مریدان سقراط هفت نفر شاخص و برجسته بودند که عبارت اند از: آتیستنس، آریستیپوس، اقلیدس^۱، فدون، افلاطون، اسخینس و گزنوون. چهار نفر اول هر کدام یک مکتب فلسفی دایر کردند: آتیستنس مکتب کلبی را پایه گذاشت، آریستیپوس مکتب سیرنایی، اقلیدس مکتب مگار و فدون مکتب الیس^۲ را. در کتابهای درسی از آنها به عنوان «سقراطیان کوچک» نام می‌برند شاید برای اینکه موجب ناخرسنی افلاطون نشوند که به حق عنوان «سقراطی بزرگ» دارد.

چگونگی آشنایی آنها با سقراط تاریخی شده است. ما اکنون می‌دانیم که گزنوون چگونه در یکی از پس کوچه‌های آتن با استاد خود آشنا شد. آتیستنس مقیم پیره بود و بیچاره باید شانزده کیلومتر راه را، رفت و برگشت، طی می‌کرد تا سخنان سقراط را بشنود.^۳ اقلیدس مشکل بسیار بزرگتری داشت. او که اهل مگار بود حق نداشت وارد سرزمین آتن شود. زیرا به موجب یک قانون قدیمی ورود اهالی مگار به آتن ممنوع بود و هر کس این قانون را زیر پا می‌گذاشت ممکن بود حتی به اعدام محکوم شود. ولی این قضیه، اقلیدس را بازنمی‌داشت از این که هر شب به لباس زن درآید و از مرز بگذرد.^۴ در مورد افلاطون داستان از این قرار بود: روزی سقراط، هنگام خواب قیله، در رویا دید که جوجه‌قویی روی زانوی خود دارد و آن

۱. رجوع به زیرنویس صفحه ۲۳۰.

۲. Elis از شهرهای یونان باستان. پایتحت الیا (یا ایلیا) منطقه‌ای در شمال غربی پلوپونز (که نباید آن را با الیا در آسیای صغیر اشتباه کرد). -م.

۳. دیرگنس لاثرتیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل ششم.

۴. اولوس گلبوس، شب‌های آتن.

را تاب می‌دهد. در همان حال بالهای جوجه قو رشد کرد، قو پر زد و از پنجه بیرون رفت. فردای آن روز، افلاطون نزد سقراط رفت و گفت: «آن قو، منم.»^۱ اما اسخینس، وقتی سقراط از او دعوت کرد که در زمرة شاگردانش درآید پاسخ داد: «من تهیدستم و قادر نیستم چیزی جز خودم چیزی به تو بدهم.» و سقراط جواب داد: «و این به نظرت کم چیزی است؟»^۲ آتنیها فدون الیایی را در نوجوانی به بردنگی برداشتند و او ناگزیر در روپی خانه‌ای به خودفروشی پرداخت. سقراط و کریتون تحت تأثیر خردمندی او قرار گرفتند، او را خریدند و آزادش کردند.^۳

این هفت مرید، به رغم آموزش‌های اخلاقی استاد، همه باهم بد بودند و هر یک خود را یگانه ترجمان واقعی افکار سقراط معرفی می‌کردند.

کلبیها

در سیر تاریخ پوشاك جوامع، گهگاه ژنده‌پوشی باب روز می‌شود و ما می‌بینیم که یک راه و رسم خاص ژندگی نیز با این پوشش بی‌بند و بار، رواج پیدا می‌کند. فقط به عنوان چند مثال، از کلبیها یونان، الکسی خوش‌های تمام اعصار، اگزیستانسیالیست‌های فرانسوی، نسل بیتلها، هیپیها و آخرین همه، پانک^۴‌های امروزی یاد می‌کنیم. سوای این موارد، نمونه قدیمی آن را هم سراغ داریم که همان میخواره‌های ولگرد باشند، کسانی که ترجیح می‌دهند در هوای آزاد، زیر یکی از پلهای رودخانه بین بخوابند و به قیود دنیای کار و فعالیت تن در ندهند. اما بدون آنکه بخواهیم دوغ و دوشاب را یکی بگیریم (و کلبیها را مشابه پانکها به حساب بیاوریم). این حقیقت را هم نباید ندیده بگیریم که همیشه در انواع گوناگون این موجها، احساس نیاز مقاومت‌ناپذیر به آزادی وجود دارد. و کلید درک افکار کلبیها را هم باید در همین نکته جستجو کرد.

به نظر کلبیها، آزادی که برای روان آدمی برترین خیر است، جز با خودکفایی فردی به دست نمی‌آید. کلبی واقعی هرگز برده نیازهای جسمی و عاطفی خویش نمی‌شود، هرگز از گرسنگی، سرما و تنها بی نمی ترسد و هیچ وقت هوس روابط

۱. دیوگنس لاتریوس، همان کتاب، فصل سوم.

۲. همانجا، فصل دوم.

۳. همانجا.

۴. Pank نوعی موسیقی متأثر از راک انگلیسی، و نیز یک شبوه خاص آرایش و پوشش.-م.

جنسي، پول، قدرت يا افتخارات و سوسه‌اش نمي‌كند. اگر چنین آدمي به نظر شما ديوانه مي‌آيد، فقط به اين دليل است که او راه و رسمي را که کلاً مغایر با روش مقبول اکثريت عظيم جامعه است، در پيش گرفته است. كلبي چون درياافته و قانع شده است که ارزشهاي متعالي هستي، ارزشهاي روحی (مربيوط به جوهر روان) است به نقد ويرانگرانه ارزشهاي سنتي جامعه‌اي که در آن زندگي مي‌كند مي‌پردازد. در حقيقه او از نظر فكري يك سقراطي افراطي است. وجود را تنها در محدوده سازگاري مطلق با خود مي‌پذيرد و نمود را به عنوان فرع تحمل ناپذير، مردود مي‌شناسد.

آنديستنس، ديوزن، كراتس، متروكلس و هيبارخيا نمايندگان برجسته اين مكتب بودند.

آنديستنس، پسر آنديستنس، معروف به «سگ واقعی» (به یونانی *Aploklùon*) به سال ۴۴۶ پيش از ميلاد در آتن به دنيا آمد. او که پدرس آتنی و مادرش کنيز بود، شهروند تمام عيار شناخته نمي‌شد: ظاهرًا اين موضوع به هبیچ وجه مایه ناراحتی او نبود و حتی از اين بابت خوشحال هم بود. به مطالعه فلسفه پرداخت، ابتدا با سوفسطاييان (گورگياس)، سپس با سقراط و بالاخره با دوستانی که کاملاً همفکر او بودند مراوده پيدا کرد و با آنها مكتب کلبي را پايه گذاشت. به نظر مي‌آيد که عنوان مكتب از نام محلی گرفته شده باشد که معمولاً در آنجا به گفتگو مي‌پرداختند. اين محل «سگ - چالاک» (به یونانی *Kunósarghes*) ناميده مي‌شد که ورزشگاهی بود برای دانشجويان خارجي و بیرون از حصار آتن، در کرانه‌های ايليسوس قرار داشت. عده‌اي هم مي‌گويند او را «کلبي» مي‌نامند زيرا در تمام عمرش مثل سگی ولگرد زندگی کرده بود.^۱ به عقيدة ديوكلس ماگنزيابي او نخستين کسی بود که «لباس خود را آستر انداخت» یعنی آن را کلفت کرد تا بتواند با آن بخوابد، یعنی عملًا نخستين کسی بود که کيسه خواب به کار برد.^۲

گزنوفون در رساله ضيافت او را اين طور معرفی مي‌كند:^۳

«آنديستنس مي‌گويد به عقيدة من ثروت، دارايی مادي نيست که بتوان مثل اشيا

۱. ديوگنس لاثريوس، زندگاني فيلسوفان، بخش ششم.

۲. همانجا.

۳. قطعه‌اي که در متن نقل مي‌شود نقل آزاد از ضيافت گزنوفون است، از بخش چهارم.

در خانه نگه داشت، بلکه حالتی روانی است والا چگونه می‌توان عمل بعضی اشخاص را توجیه کرد که با داشتن اموال بسیار و آگاه بودن بر احتمال خطرها و ضررها و دردسرها، تنها هدف‌شان در زندگی جمع‌آوری هرچه بیشتر پول است و نیز چگونه می‌توان رفتار بعضی خودکامگان را درک کرد که چنان تشنۀ قدرت و خزانی خویشند که به خاطر آن مرتكب جنایات خوفناک می‌شوند. اینها همچون اشخاصی هستند که هرچه می‌خورند سیر نمی‌شوند. اما من برعکس، هرچند ظاهرًا تهیدستم، لیکن آن قدر ثروتمندم که خود نیز به سختی می‌توانم به داراییها یام دسترسی یابم: می‌نوشم، می‌خورم، هرجا که بیشتر مناسب حالم باشد می‌خوابم، و این احساس را دارم که تمام دنیا به من تعلق دارد. برای آنکه غذا اشتها برانگیز باشد اندک زمانی هیچ نمی‌خورم و چون یک روز از خوردن امتناع کردم دیگر هر غذایی به دهان بگذارم به نظرم لذیذترین خوراکها می‌آید. وقتی بدنم نیاز جنسی دارد با زن زشت رویی همبستر می‌شوم تا او که محبوب هیچ کس نیست مرا با لذت فراوان بپذیرد. خلاصه دوستان، مهم، به هیچ چیز نیاز نداشتن است.»

اما به رغم تمام این اصول عقیدتی، فکر می‌کنم کاملاً قابل فهم باشد که او در عمق وجودش از باب زن آسیب‌پذیر بوده زیرا یک بار این جمله از دهانش پریده است که «آه، اگر می‌توانستم آفرودیت را در آغوش بگیرم، به آتشش می‌کشیدم!»^۱ دو جمله مشهور دیگر هم از او می‌آوریم: «من ترجیح می‌دهم دیوانه شوم تا احساس لذت کنم».^۲ و «هیچ آدم پول پرستی نمی‌تواند نیک باشد.»^۳

او سقراط را به‌خاطر «آرامش» اش تحسین می‌کرد، هرچند استاد اغلب از ریشخندکردن او لذت می‌برد. مثلاً یک روز وقتی او را دید که خیلی کثیف است و لباس پاره‌پاره‌ای به تن دارد گفت: آنتیستنس، من از سوراخهای جامه تو خودخواهی‌ات را می‌بینم.^۴

هرچه از عمرش می‌گذشت، در برابر دردهای جسمانی حساس‌تر و کم‌طاقة‌تر می‌شد که البته از مردی چون او انتظار نمی‌رفت. در هشتاد و یک سالگی، دائم از درد و رنج یک بیماری شدید می‌نالید. دیوژن، شاگرد مورد توجهش یک روز به ملاقات

۱. کلمنس اسکندرانی *Stromata* (نقل از ز، رئال در تاریخ فلسفه باستان، جلد اول، میلان ۱۹۸۳).

۲. دیوگنس لاژنیوس، همان کتاب، فصل ششم.

۳. استربه *Florilege* (= چنگ اشعار).

۴. دیوگنس لاژنیوس، همان جا.

او رفت. گفتگوی آن دو، طبق مأخذ همیشگی ما، از این قرار بود:^۱
 دیوژن هنگام ورود به خانه از او پرسید:
 — به دوست نیاز نداری؟

آن‌تیستنس با چهره و صدایی اندوهگین گفت:
 — آه، دیوژن، خوش آمدی! دیگر چه کسی می‌تواند مرا از درد و رنج رهایی دهد؟

دیوژن با خونسردی شمشیری را به او نشان داد و گفت:
 — این!

آن‌تیستنس از جا پرید و گفت:
 — گفتم از درد و رنج، نگفتم از «زندگی»!

دیوژن کلبی^۲ به سال ۴۰۴ پیش از میلاد در سینوپ متولد شد، پدرش در مرکز شهر دکان صرافی داشت و روزی از روزها آن قدر با پول ور رفت که بالاخره به سرش زد خودش سکه ضرب کند. او بولیدس فیلسوف^۳ یقین دارد که دیوژن سکه جعلی می‌ساخت. در هر حال یک چیز مسلم است و آن اینکه پدر و پسر هر دو محکوم شدند: پدر به زندان و پسر به تبعید. دیوژن در محاکمه برای دفاع از خود گناه را به گردان آپولون انداخت: هاتف غیب به او گفته بود «به خانه‌ات بازگرد و سازمانهای جدیدی برای وطن ایجاد کن». و او که نمی‌دانست چه باید بکند بالاخره تصمیم گرفت سکه‌های جدیدی به همشهربان خود ارائه کند. مجازاتی که برایش در نظر گرفتند (تبعید) چندان باعث شرمندگی او نشد البته اگر این گفته درست باشد که درباره رأی دادگاه چنین اظهار نظر کرده‌است: «حال که اهالی سینوپ مرا به تبعید محکوم کردند من هم آنها را به ماندن در وطنشان محکوم می‌کنم!»

وقتی به آتن رسید آنتیستنس را دید و نیم ساعت بیشتر طول نکشید که به مکتب کلی پیوست. ابتدا استاد سالخورده از نفوذ کلام خود احساس غرور کرد. اما بعد

۱. همان جا.

۲. Diogenes متقدمان، دیوجانس و متأخران دیوژن گفته‌اند. در یونانی دیوگنس خوانده می‌شد. چندین نفر به این نام شهرت دارند از جمله دیوگنس لاتربوس که در این کتاب از او بسیار نام برده شده. در این مورد ما همان تلفظ آشنای دیوژن را به کار بردیم که ضمناً با دیگران هم اشتباہ نشود. - م.

۳. Euboulidēs ملطی از مریدان اقلیدس پایه‌گذار مکتب مگار.

وقتی متوجه شد که این شاگرد جدید تصمیم دارد تا آخر دنیا او را دنبال کند، با چوب دستی تهییش کرد تا از شرّش خلاص شود. دیوژن ابدأ نترسید، سرش را کمی پایین آورد و گفت: «بزن، آنتیستنس مرا بزن، اما بدان که هرگز چوبی آن قدر سخت و محکم پیدا نخواهی کرد که با آن بتوانی مرا از خود برانی.»

درباره دیوژن کلیه داستانهای بسیار نقل شده است.^۱ می‌دانیم که مسکن او یک خمره بود. کوچه‌ها را در روز روشن فانوس به دست زیر پا می‌گذاشت و به صدای بلند می‌گفت: «دنبال آدم می‌گردم.» ملاقات او با اسکندر کبیر مشهور است. اعلیحضرت که با اسب از کوچه‌ای در گوریتوس می‌گذشت به او برخورد. دیوژن در آفتاب روی پله‌های ورزشگاهی نشسته بود. اسکندر خطاب به او گفت:

«من اسکندر کبیرم. تو که هستی؟

— من «دیوژن سگ» ام.

— هرچه دوست داری از من بخواه.

— دیوژن جواب داد: از جلوی آفتاب رد شو.»

دیوژن نیازهای اصلی خود را به حداقل ممکن تقلیل داده بود. یک قبا داشت که هم لباسش بود و هم رختخواب تابستانی و زمستانی اش و یک بشقاب داشت برای غذاخوردن و یک پیاله برای نوشیدن. اما یک روز که دید پسر بچه‌ای مقداری عدس را یکسره روی نانش گذاشت و خورد، او هم بشقاب را دور انداخت و باز چون دید همان پسر بچه با دستش آب می‌نوشد، با پیاله نیز همان کرد.

برای اینکه به تغییرات جوی عادت کند، تابستانها روی شن داغ می‌خوابید و زمستانها دنبال برف می‌گشت. گرچه این عمل به نظر عجیب می‌آمد، اما در واقع همان شیوه‌ای است که ما هم امروز به آن معتقدیم. مثل همه کلیه به لذایذ نظر خوبی نداشت. شبی، آشنایی را دید که به مهمانی می‌رفت. سرش فریاد کشید: «بدان که از آن‌جا با حالی بدتر برمی‌گردی.» برای نزدیکانش چندان ارجحی قائل نبود: یک روز او را دیدند که دارد از یک مجسمه، چیزهایی می‌پرسد. و چون دلیلش را از او پرسیدند پاسخ داد: «تمرین سؤال بیهوده می‌کنم.»

روابط دیوژن با افلاطون هیچ وقت زیاد خوب نبود. گفت و شنود با افلاطون را

۱. تمام حکایاتی که آورده‌ایم از کتاب سابق الذکر دیوگنس لاثرنیوس نقل شده مگر آنها که مأخذ دیگری برایشان ذکر کرده‌ایم.

«اتلاف وقت مسلم» می‌دانست و افلاطون هم بی‌جوایش نمی‌گذاشت و او را «یک سقراطی که کارش به جنون کشیده» می‌نامید.^۱ در مباحثه‌ای فلسفی بین آن دو که موضوع بحث، «مُثُل» افلاطون بود، دیوژن نگاهی به اطراف خود اندخت و گفت: «من در این اتاق یک میز و یک جام می‌بینم، اما ظاهراً نه از «میزیت» چیزی می‌بینم نه از «مثال جام». افلاطون پاسخ داد:

«طبیعی است که چنین باشد زیرا روان تو فقط شایسته دیدن میز و جام است نه صورت مثالی آنها.»

برای دیوژن تحمل پذیر نبود که شاهد زندگی افلاطون فیلسوف، در خانه‌ای خوب و پر از چیزهای قشنگ باشد. روزی که هوا به شدت بارانی بود مثل برق و باد وارد اتاق خواب افلاطون شد و با پاهای گل آلودش رختخواب گلدوزی شده و فرشهای او را لگدمال کرد، بعد دوباره به کوچه رفت و پاهای خود را تماماً به گل و لای آلود و به اتاق برگشت تا باز روی رختخوابها و فرشها پایکوبی کند.^۲ افلاطون در این مدت او رانگاه می‌کرد و کلامی نمی‌گفت و واکنشی از خود نشان نمی‌داد. دیوژن فریاد زد:

— دارم غرور افلاطون را لگدمال می‌کنم.

افلاطون پاسخ داد:

— با غروری همانند.

با وجود این، دیوژن از شوخ طبعی هم بی‌نصیب نبود. روزی که در جلسه تمرین کمانگیری ناشی حضور داشت، رفت و درست کنار هدف نشست و گفت اینجا تنها جایی است که خودم را در امان حس می‌کنم! بار دیگر در خانه زیبایی که فرشها و اشیای پریهایی در آن بود، ناگهان آب‌دهانی به صورت صاحبخانه انداخت و بی‌درنگ با گوشه قبایش آن را پاک کرد و پوزش خواست که در تمام خانه جایی زشت‌تر از آن‌جا، برای تفادختن نیافته است.

در سراسر عمر درازش همه رنگی دید، هنگامی که دیگر سنی از او گذشته بود و در کرانه‌های جزیره اگینا کشته می‌راند، یک دزد دریایی او را ربود و به گوت برد و در بازار بردۀ فروشها فروخت. وقتی جارچی از او پرسید چه کارهایی بلد است پاسخ داد: «دستوردادن به مردم» و چون متوجه شد که شخصی به نام گزینیاد، سراپا غرق در

۱. الین، تاریخ گونه‌گون، بخش چهاردهم. ۲. بروننو لانینی، همان کتاب، بخش هشتم.

جواهر، با علاقه او را نگاه می‌کند، اضافه کرد: «این بیچاره را نگاه کنید. با این وضع مضمون خودآرایی اش من فکر می‌کنم احتیاج فوری به یک مرتبی دارد.» آن شخص او را خرید و دیوژن تا روزهای آخر عمر خود در مقام مرتبی فرزندانش نزد او ماند. دیوژن در نودسالگی با حبس کردن نفس، خودکشی کرد.

می‌گویند وصیت کرده بود که جنازه‌اش را به خاک نسپارند بلکه در گودالی بیندازنند تا حیوانات آن را بخورند. اما بر سر کسب افتخار به خاک سپردن او نزدیک بود بین دوستانش کار به منازعه بکشد. عاقبت متفقاً تصمیم گرفتند به هزینه دولت بنای یادبودی به صورت ستونی از مرمر برایش بسازند که سگی هم بر فراز آن باشد. کراتس^۱، هیارخیا و متروکلس یک خانواده کامل کلبی را تشکیل می‌دادند: اولی شوهر دومی بود و سومی برادر دومی. اما دوران زندگی آنها بسیار متأخر بر دوران آنتیستنس بود چنان‌که مشکل بتوان باور کرد حتی کراتس یعنی سالموندترینشان می‌توانسته شاگرد دیوژن بوده باشد. در واقع در خشانترین دوره عمر کراتس حدود سال ۳۲۳ پیش از میلاد بود که در آن تاریخ دیوژن کلبی بیش از هشتاد سال داشت. کراتس اگرچه پسر آکونداس یکی از ثروتمندترین مردان شهر تِب بود، تمام عمرش را در تنگدستی گذراند: می‌گویند پس از آنکه با دیوژن آشنا شد، دست از تمام ثروتش شست و دویست تالان نقد به اهالی تِب هدیه داد و فریاد زد: «کراتس، کراتس را از بندگی آزاد کرد.»

هنگامی که به آتن آمد به علت عادت بدش که بسی خبر وارد خانه‌های مردم می‌شد تا به آنها پند و اندرز دهد، لقب «دربازکن» (به یونانی *thurepanoiktes*) به او دادند. از نظر ظاهر نباید زیبا بوده باشد و احتمالاً قوز هم داشته است. هنگامی که در باشگاه ورزش می‌کرد ریشخندش می‌کردند. روزی با یک قهرمان المپیک به نام نیکودروموس نزاعش درگرفت و با چشمانی کبود و متورم دعوا را به پایان برد. فردای آن روز روی پیشانیش نوشت: «این کار نیکودروموس است.» و در زیر آن نشانه‌ای به سوی چشم مجروحش کشید و در کوچه‌های آتن به گردش پرداخت. هر شب به چهارراهی که رو سپیان در آنجا در انتظار مشتری می‌ایستادند می‌رفت و به آنها ناسزا می‌گفت. ظاهراً جوابهای رو سپیان برایش در حکم تمرين و آموزش مجادله بود یعنی فنی که، در سطحی بالاتر، در گفتگو با سایر فیلسوفان در میدان شهر، از آن

۱. در تاریخ تمدن یونان، بین شاعران و فیلسوفان حداقل یازده نفر به نام کراتس وجود دارند.

استفاده می‌کرد.^۱

کراتس هم مثل تمام کلیها عمر درازی داشت. واضح است که کم خوردن و در هوای آزاد زیستن نه فقط برای روان آدمی سودمند است، بلکه موجب سلامت جسم هم می‌شود.

متروکلس در مارونه، یکی از شهرهای تراس^۲ به دنیا آمد. در نوجوانی بسیار خجالتی بود و پدر و مادرش فکر کردند خوب است او را به استاد شایسته‌ای بسپارند تا شخصیت او را پرورش دهد. برای این منظور کراتس را انتخاب کردند که در آن زمان به سختگیری مشهور بود. کراتس به او توصیه کرد که نخست جسم خود را نیرومند کند و او را به باشگاه ورزشی برد. متأسفانه، در حین تمرین وزنه‌برداری، تیزی از او صادر شد. از این قضیه چنان خجالت کشید که تصمیم گرفت آن قدر غذا نخورد تا بمیرد. کراتس بیچاره آنچه در توان داشت به کاربرد تا او از این تصمیم منصرف کند اما چون نتیجه نگرفت به فکرش رسید از او بپرسد:

— آیا مرگ را به زندگی ترجیح می‌دهی؟

— آری

— از پاسخ تو باید این طور نتیجه بگیرم که به خوبی می‌دانی مرگ چیست و زندگی کدام است؟

— نه. اما با وجود این می‌خواهم بمیرم.

— و آن قدر کنجکاوی هم نداری که بدانی اگر تصمیم به زنده‌ماندن بگیری، در آینده چه خواهی شد؟ یا اگر از زندگی صرف نظر کنی چه چیز را از دست خواهی داد؟
نوجوان پرسید:

— چه چیز را از دست می‌دهم؟

— دنبال من بیا تا بفهمی.

فردای آن روز، صبح زود، کراتس دوکیلو باقلا خورد و سپس همراه متروکلس نزد آرخون‌ها^۳ رفت:

«اینها آرخونهای شهرند. ممکن است روزی تو یکی از آنها بشوی»، بعد تعظیم بلندبالایی در برابر آن عالی‌مقامان کرد و تیزی صدادارتر از آن که از شاگردش در

۱. حکایات مربوط به کراتس از اثر سابق‌الذکر دیوگنس لانتریوس (بخش ششم) نقل شده است.

۲. همانجا.

۳. رجوع شود به زیرنویس صفحه ۲۱۵.-۲۱۶.

باشگاه شنیده شده بود، بیرون داد. سپس او را نزد امیران ارتش، فرمانداران و اعضای هیئت حاکمه برداشت و باز هر بار به طور حیرت‌انگیزی تیز داد. خلاصه آن قدر این کار را تکرار کرد که قضیه برای آن پسرچه، بی‌اهمیت و عادی شد، متروکلس بعدها فیلسوف معروفی شد و عمر درازی کرد... عاقبت هم با دستهای خودش، خود را خفه کرد.

هیپارخیا^۱، خواهر متروکلس و تنها زن فیلسوف تاریخ، باید دختر بسیار زیبایی بوده باشد زیرا در غیر این صورت ازدواج او با کراتس که در آن هنگام پیر کهن‌سالی بود موجب شگفتی دیوگنس لاتریوس نمی‌شد. زیباترین و پولدارترین جوانان مارونه خواستگارش بودند اما او تهدید کرد که اگر به وصال استاد خود نرسد خودکشی خواهد کرد. آن وقت پدر و مادر بیچاره‌اش تصمیم گرفتند به شخص فیلسوف مراجعه کنند تا او خود دختر را از این فکر منصرف سازد. کراتس که البته آدم خبیثی نبود و از زشت رویی خود نیز خبر داشت، لخت‌مادرزاد نزد دختر رفت و به او گفت: «هیپارخیا، این است شوهر تو و تمام دار و ندارش» و با وجود این هیپارخیا که یک کلبي واقعی بود با او ازدواج کرد. آن دو صاحب پسری شدند که نام او را پازیکلس^۲ گذاشتند.

آین کلبي، بیش از آنکه یک مکتب فلسفی باشد، یک شیوه زندگی بود. کلبيها وقتی از نیازهای شخصی دست می‌کشیدند، سیاست و علوم طبیعی را هم کنار می‌گذاشتند و به هر مبحث فلسفی که به اخلاق مربوط نبود، بی‌علاقگی نشان می‌دادند. آنان خود را «تبغه دنیا، بی‌شهر و بی‌وطن» می‌نامیدند، کلبيها همیشه و در همه‌جا وجود داشته‌اند. ما فقط به یکی از ایشان اشاره می‌کنیم: شخصی به نام دموناکس، متولد سال ۹۰ میلادی در قبرس. او آدمی بود که مزاحم هیچ کس نمی‌شد: ساده، خوش خلق، مسالمت‌جو و دوست همه بود. بی‌آنکه بخواهد، مردم به او خوراک می‌دادند. هرگاه در جمعی حضور می‌یافت، آرخون‌ها و دیگران همه سکوت کامل را رعایت می‌کردند. وقتی سنش خیلی بالا رفت با نخوردن غذا به

۱. همانجا، بخش ششم.

۲. اراتوستنس اهل سیرن (یا به یونانی *Kurēnē* = کورنه) (رجوع کنید به دیوگنس لاتریوس، همان کتاب، فصل ششم). پازیکلس که وابسته به مکتب اسکندریه بود به ویژه از لحاظ ریاضی و نجوم شهرت دارد.

زلدگی خود پایان داد. آتنیها مراسم تشییع جنازه او را به هزینه دولت انجام دادند و گورش را غرق در گل کردند. آنها مطمئناً بر عیوب خویش آگاه بودند و خود را در مقایسه با او از جهتی گناهکار می‌شناختند.

مکتب سیرنائیک (کورنایی)^۱

از کلبهای تا سیرنائیکی‌ها جهش بزرگی است. آریستیپوس و آتیستنس گرچه هر دو از یک نحله فکری هستند اما از لحاظ اندیشه‌های فلسفی در نقطه مقابل هم قرار دارند. اگر بتوان آریستیپوس را با سگ مقایسه کرد آتیستنس دارای تمام صفات و کردار گریه بود. برای قبول این نظر کافی است اندکی درباره داستان «دورویه»‌ای که ما طبق معمول از مأخذ پایان ناپذیر دیوگنس لاثریوس نقل می‌کنیم، به تأمل پردازیم: روزی دیوژن داشت شلغم می‌شست که دید آریستیپوس سیرنائیکی به او نزدیک می‌شد. دیوژن گفت: «اگر به سبزیجات قناعت می‌کردی ناگزیر نبودی مجیز خودکامگان را بگویی». آریستیپوس پاسخ داد: «و اگر تو شیوه رفتار با خودکامگان را بلد بودی ناگزیر نمی‌شدی سبزیجات بخوری». نویسنده‌گان دیگر همین حکایت را با جابه‌جا کردن پرسش و پاسخ نقل کرده‌اند: «اگر تو می‌دانستی با ثروتمندان چگونه رفتار کنی ناگزیر نبودی سبزیجات بخوری» دیوژن پاسخ می‌دهد: «و اگر تو سبزیجات خوردن را آموخته بودی، ناگزیر نمی‌شدی در برابر صاحبان قدرت سر فرود بیاوری»^۲ حالا شلغم به کنار، این دو حکایت، گویای دو روش مختلف زندگی است که هریک شایان دقت نظر است.

آریستیپوس با آنکه در افریقا به دنیا آمده بود (حدود ۴۳۵ پیش از میلاد) یونانی باقی ماند. شهر سیرن (به یونانی کورنی) که او در آن متولد شد نزدیک دو قرن پیش از آن به وسیله یونانیهایی که از جزیره تهرا (Thera)^۳ آمده بودند، بنا شده بود. به عقیده پیندار^۴، خانواده او اشرافی‌ترین و ثروتمندترین خانواده سرتاسر لیبی بود.

۱. منتب به Cyrène (یونانی) شهر عمدۀ و اصلی منطقه Kurêne واقع در لیبی امروزی که اکنون بنغازی عمدۀ ترین شهر آن است. -م.

۲. والریوس ماکسیموس، حادثه‌ها و گفته‌های به یادماندنی. (نقل از جیونانتونی در Cirenaici بخش اول).

۳. یا Sandorini جزیره اصلی از مجمع الجزایر Santorin یونانی.

۴. یا Pindaros شاعر غزلسرای یونانی قرن پنجم و ششم پیش از میلاد. -م.

شاید پیندار به این دلیل چنین ادعایی کرده که لذت جوییهای بعدی او را، به این بهانه که از کودکی عادت به زندگی مرفه و مجلل داشته، توجیه کند. تقریباً در نوزده سالگی به مناسبت بازیهای المپیک به یونان آمد و در آنجا با شخصی به نام ایسکوماک آشنا شد، این مرد برایش تعریف کرد که در آتن شخصی به نام سقراط زندگی می‌کند که سخنان او جوانان را شیفته خود می‌سازد. می‌گویند آریستیپوس با شنیدن این حرف چنان به هیجان آمد که دیگر در پوست خود نمی‌گنجید، به تدریج سرخی از چهره‌اش رفت، لاغر و نحیف شد تا آن که تشنه لب راه آشن در پیش گرفت تا از آن چشمی بتوشد و به فیض معرفت نایل شود.^۱

بعضی از مورخان عقیده دارند که آریستیپوس، پیش از دیدار سقراط، با سوفسطاییان، به خصوص پروتاگوراس معاشرت داشته و خود سوفسطایی ورزیده‌ای بوده است. بعضی دیگر معتقدند که او چنین شهرتی را فقط به این دلیل به دست آورد که در برابر پول تدریس می‌کرد. من تصور می‌کنم که آریستیپوس از جمله کسانی است که در ناپل به آنها آقا (به ایتالیایی *signore*) می‌گویند. اهل زندگی بود و برای اینکه امکانات خوب زندگی کردن را داشته باشد، هر خدمتی که برای کسی انجام می‌داد، پول می‌گرفت. به پدر کودکی که در مورد حق تدریس سالیانه فرزندش گفته بود: «پانصد درهم؟! آخر با پانصد درهم من می‌توانم یک بوده بخرم!» پاسخ داد: «عالی است، همین کار را بکن چون در این صورت صاحب دو تا برده می‌شوی: یکی پسرت و یکی هم آن که می‌خری.»^۲ نرخ حق تدریس او به اقتضای استعداد شاگرد فرق می‌کرد: به باهوشت‌ها تخفیف می‌داد و از بی استعدادها مبالغی اضافه مطالبه می‌کرد.^۳ زمانی کوشش بسیار کرد که سقراط را هم وادارد تا مبلغی معادل پیست مینه از شاگردان بگیرد، اما آن فیلسوف سالخورده سیاستمدارانه پاسخ داد که شیطانش به او اجازه چنین کاری را نمی‌دهد.^۴

رفتارش با نزدیکان خود آمیخته به تفرعن بود. روزی در جریان سفری با کشتو، دریا توفانی شد و او چنان ترسید که مسافری او را ریشخند کرد و گفت: «جای

۱. پلوتارک، *De curiositate* (نقل از جیانانتونی همان کتاب)

۲. پلوتارک، *De liber. educ* (نقل از جیانانتونی. همان کتاب)

۳. *Excerpta e Ms. Flor. Joan Damase* (نقل از جیانانتونی. همان کتاب)

۴. دیوگنس لاژنیوس، همان کتاب، فصل دوم.

شگفتی است که فیلسوفی این قدر از مرگ بترسد حال آنکه من گرچه حکیم نیستم ابداً تو س ندارم.» و او سریع تراز همیشه پاسخ داد: «می خواهی زندگی خودت را با زندگی من مقایسه کنی؟ من از بابت زندگانی آریستیپوس نگرانم و تو برای موجودی ناقابل.»^۱ برای شناختن آریستیپوس باید روحیه او را در قبال پول، درست درک کرد. او واقعاً حریص و پول دوست نبود بلکه برای ارضای تمایلات خویش (که فراوان بود) به گردآوری پول دست می‌زد. مکثر می‌گفت: «بهتر است پول برای آریستیپوس از دست بروд تا آریستیپوس برای پول.»^۲ اگر لازم بود، آمادگی داشت که با زندگی فقیرانه سر کند. روزی هنگام بیرون آمدن از گرمابه همگانی قبای کثیف و پاره دیوژن را به شوخي به دوش انداخت. لازم به گفتن نیست که دیوژن کلی وقتی دید چاره‌ای ندارد جز آنکه ردای ارغوانی پربهای آن سیرنائیکی را پوشد، ترجیح داد برهنه از گرمابه بیرون رود. از این حکایت درمی‌یابیم که آریستیپوس از لحاظ وارستگی فکری از همکاران خود پیش بود. هوراس^۳ نیز همین عقیده را چنین بیان می‌کند: «من آریستیپوس را برتر از دیوژن می‌دانم که به راحتی هم قبای ژنده را می‌پوشد و هم ردای گرانبها را.» (قصاید، بخش نخست، هفده، ۲۵).

در مورد لباس پوشیدن حکایت دیگری هم نقل کرده‌اند که در آن پای افلاطون نیز به میان می‌آید. دو فیلسوف با هم به دربار دیونیسیوس^۴ (به درستی نمی‌دانم دیونیسیوس بزرگ یا دیونیسیوس جوان) رفته بودند. حاکم خودکامه از آنها خواست به لباس زن درآیند و تغییر قیافه بدهنند. افلاطون نپذیرفت و گفت که هرگز لباس زنانه نخواهد پوشید. بر عکس آریستیپوس بی‌آنکه اصرارش کنند با لاقیدی گفت: «چه عیبی دارد؟ حتی در شادخواری یادبود باکومن^۵ هم زنی که عفیف است آلوه نمی‌شود.» در اینجا مسا به نکته اصلی می‌رسیم که «آزادی باطن چیست؟» آریستیپوس مدعی بود از چنان اعتدال درونی برخوردار است که می‌تواند بی‌محابا

۱. همان جا، فصل دوم، اولوس گلیوس، شب‌های آتن، بخش نوزدهم.

۲. دیوگنس لاثرتیوس، همان کتاب، فصل دوم.

۳. Horace شاعر لاتین (۶۵ تا ۸ پیش از میلاد) که اپیکوری ظرفی بود و در اشعار خود هماهنگی شورانگیزی را با خردمندی مهرآمیز می‌آمیخت. -م.

۴. دیونیسیوس بزرگ و جوان دو تن از حاکمان خودکامه سیراکوز در فرون پنجم و چهارم پیش از میلاد بودند و اولی پدر دومی بود. -م.

۵. Bacchus، خدای شراب و شور و حال عارفانه (معادل دیونیزیوس یونان). -م.

از اقیانوس ثروت، قدرت یا شهوت بگذرد. هنگامی که او را متهم کردند با زنی روپی مراوده دارد عمل خود را چنین توجیه کرد: «او از آن من است من از آن او نیستم».^۱ یا: «رفتن به خانه او شرم آور نیست، ناتوانی بیرون آمدن از آنجا شرم دارد.»^۲ برای تکمیل این حکایت بگوییم که آن زن از آریستیپوس پول نمی‌گرفت زیرا عقیده داشت که رابطه با او برایش تبلیغات خوبی است.^۳ در حالی که همین زن از دموستن^۴ بیچاره، ده هزار درهم که مبلغ بسیار زیادی بود، مطالبه می‌کرد.^۵ افلاطون تحمل آریستیپوس را نداشت، گزنوфон از او بدش می‌آمد، اسخینس پیوسته با او نزاع می‌کرد، دیوژن او را دشمن فضیلت می‌دانست و در قرون بعد، با ظهور مسیحیت، بزرگان کلیسا و مورخان خشکه‌قدس هم بدترین تهمتها را به او زدند. اما آخر چرا همه با آریستیپوس بد بودند؟ جمعی عقیده دارند که علت ایرادها این بود که او برای تدریس فلسفه پول می‌گرفت. عده‌ای دیگر زندگی بی‌بند و بار اورا دلیل بدگوییها می‌دانند. به عقیده من، قضیه خیلی ساده‌تر از این حرفه است: هیچ کس چشم این را نداشت که ببیند او حال و روز خوشی دارد.

نخستین مباحثه‌ای که مریدان سocrates را رودرروی هم قرار داد، بحث درباره نظریه اصالت لذت آریستیپوس – که اساساً متضمن شناخت و پذیرش واقعیات ملموس است – و آرمان‌گرایی افلاطونی بود. مسلماً تفاهم بین این دو فیلسوف که تا بدین پایه مخالف هم بودند، امکان نداشت. به نظر افلاطون که چیزی جز دولت و جامعه مد نظرش نبود، آدم فردگرایی همچون آریستیپوس حتماً ناخواشایند بود. بی‌سبب نیست که افلاطون در رساله فدون^۶ وقتی از کسانی نام می‌برد که به هنگام مرگ سocrates حضور داشتند، غیبت آریستیپوس را بزرگ می‌کند و می‌نویسد:

«اِخِکراتس می‌پرسد:

۱. آتنه (یا به یونانی آتنیς *Athēnaios*) بزم سوفسطایان، بخش ۱۲؛ سیسرون، بخش *familiares* تئودوره (Théodoret) *Graecarum affectionum Curatio*.

دوازدهم؛ کلمنس اسکندرانی، *Stromata*، دوم، ۲۰.

۲. دیوگنس لاثرنس، همانجا.

۳. ز. ب. ل. کولوسیو (Colosio)، *Aristippo di Criene filosofo socratico*، تورین ۱۹۲۵.

۴. به یونانی دموستنس (Demosthenes) خطیب و سیاستمدار پرآوازه آتنی (۳۸۴ تا ۳۲۲ پیش از میلاد).

۵. اولوس گلیوس، شب‌های آتن.

۶. افلاطون، فدون، فصل اول، ۸.

— و از بیگانگان کسی حاضر بود؟

فدون پاسخ می‌دهد:

— آری، سیمیاس و کیپس و فدوناداس از تِبْ و اقلیدس و ترپسیون از مگار آمده بودند.

— و آریستیپوس، و کلثومبروتوس چطور؟

— نه. آنها نبودند. می‌گویند در اگینا^۱ بوده‌اند.

نکته در این است که اگینا جزیره کوچکی نه چندان دور از پیره بود و شهرت داشت که جای عیاشی و خوشگذرانی است. لائیس، «سوگلی» آریستیپوس، ساکن اگینا بود.^۲ البته افلاطون نیازی نمی‌بیند که این جزئیات را ذکر کند زیرا به خوبی می‌داند که آتنیها کاملاً معنای این حرف را می‌فهمند. یعنی مثل این بود که بنویسد: سقراط در حال مرگ بود و آن دو در اگینا در حال خوشگذرانی. اگر گفته سیسرون را درست بدانیم^۳، کلثومبروتوس بیچاره «وقتی کتاب افلاطون را خواند خود را از فراز حصاری به دریا انداخت».

پس از مرگ سقراط، آریستیپوس بسیار سفر کرد. گفته‌اند که در سیراکوز، کورینتوس، اگینا، مگار و البته در سیرن، شهرزادگاهش، دیده شده است. حتی موقعی که دیگر عمری از او گذشته بود، خبرش از آسیای صغیر رسید که در آنجا از سوی آرتافارنس ساترآپ (استاندار ایرانی. م) زندانی شده بود.^۴ در حدود هفتاد سالگی در لیپاری ایتالیا درگذشت. مکالمات بسیار و چند سفرنامه نوشته که سه جلد از آن درباره لیبی است. از این آثار فقط چند قطعه‌ای به ما رسیده است.

اندیشه آریستیپوس بر قابلیت استفاده از لحظه‌های گذراش زندگی متمرکز است که برداشتی کاملاً ناپلی است. اغلب افراد بشر، به اقتضای سن خود، یا به یاد گذشته‌ها خوشنده یا به امید آینده‌ها. تنها جمع کوچکی از موجودات برتر (تعییر آریستیپوس) توفيق می‌یابند که کاملاً غرق در حال زندگی کنند. ما غالباً می‌بینیم که سالخوردگان به فکر گذشته‌اند و با حسرت می‌گویند: «چقدر در بیست‌سالگی خوشبخت بودم!» (در حالی که خیلی خوب می‌دانیم اصلاً خوشبخت نبوده‌اند). و

1. Egina

۲. آنه، بزم سوفسطایان، بخش دوازدهم. ۳. سیسرون، *Tusculanae*، بخش اول.

۴. دیوگنس لاثربوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دوم.

نیز اغلب جوانانی را می‌بینیم، در اوج نیروی بدنی و فکری، که تمام هم و غمshan متوجه آینده‌ای نامحتمل است. چنین به نظر می‌رسد که تقریباً هیچ کس زیانش برنمی‌گردد که با جمله ساده‌ای، از این قبیل، بگوید: «من در این لحظه بیمار نیستم، تمام کسانی که دوستشان دارم تندرست‌اند، من خوشبختم!» تشنه بودن و لیوانی آب برای نوشیدن در دسترس داشتن و چنین اندیشیدن که «چه آب گوارایی است!» شیوه رفتار سیرنائیکی است.

برای اینکه باز هم بیشتر با افکار سیرنائیکی آشنا شویم، هراکلیت و آریستیپوس و پیراندللو را برمی‌گزینیم و از ترکیب آنان یک فرضیه استخراج می‌کنیم: زمان، از لحظه‌هایی تشکیل شده که هریک با دیگری متفاوت است و انسان نیز هر لحظه در حالی است. بنابراین باید لحظه مناسب حال را دریافت و مفتتم شمرد و به بقیه امور بی‌اعتنای ماند.

این «فلسفه حال» هیچ وقت مورد علاقه روشنفکران نبوده است که برچسب «اول خودم» را به آن زده‌اند و آن را مترادف با عدم تعهد اخلاقی و سیاسی دانسته و برای رسیدن به هدفهای اجتماعی زیانبار شناخته‌اند. مع الوصف، کم نبوده‌اند نویسنده‌گانی که آریستیپوس را دقیقاً به دلیل استقلال فکری کامل او در زمینه مسئله وجود، سقراطی‌ترین سقراطیها شناخته‌اند. اگر از نظر کلبیها «آزادی» در توانایی قناعت به کم است تا انسان برده لذایذ نشود، به نظر سیرنائیکیها «آزادی بیشتر» در این است که انسان بتواند لذایذ زندگی را بچشد بی‌آنکه در دام آن گرفتار آید. آریستیپوس نزدیک یک قرن برهم مسلک خود اپیکور، مقدم است و اختلاف بین آن دو در این است که اولی بسی بیش از دومی «اپیکوری» است. در واقع اپیکور بین لذایذ‌گوناگون فرق می‌گذارد و نتایج هر یک را جداگانه ارزیابی می‌کند، اما سیرنائیکیها، لذت را برای لذت می‌خواهند و در دسر تشخیص و تمیز بین آنها را به خود نمی‌دهند.

سرشناس‌ترین مریدان آریستیپوس عبارت بودند از دخترش آره‌ته، که لذتجویی و بی‌اعتنایی به تجملات را توأمًا فراگرفته بود، و تسودروس معروف به خدانشناس و هزاریامن. طبق معمول، مریدان چپ‌روتر از استاد شدند (یا در این مورد، راست‌روتر!). تسودروس می‌گفت لذت را در هر جا که وجود داشت باید غنیمت شمرد و نباید در قید مبانی ساختگی اخلاقیات بود. او که نظریه پرداز مکتب خود پرستی بود حتی برای دوستی هم ارزشی نمی‌شناخت: «دوستی یک احساس همبستگی متقابل است که فقط به درد احمقها می‌خورد. خردمندان خود خویشتن را کفایت می‌کنند و

نیازی به دوستی ندارند.»^۱

هرزیاس از همه تندروتر بود و می‌گفت: «چون رسیدن به لذتِ مدام عملی نیست و زندگی با هیجاناتی که دربر دارد عمدتاً برای ما رنج‌آور است، پس بهتر آن است که بمیریم.» رهگذران را در گذرها متوقف می‌کرد و می‌کوشید آنها را قانع سازد که خودکشی کنند: «برادر، گوش کن، تو به طور قطع و یقین آگاهی که باید بمیری اما چیزی که نمی‌دانی این است که چگونه خواهی مرد: شاید سرنوشت برایت مرگی بپرمانه و دردنگ، یا مرضی سخت و طولانی، رقم زده باشد. حرف این خردمند را گوش بده: خودت را بگش! یک لحظه بیشتر نیست، بعد فکرش را هم نخواهی کردا! گفته‌اند که او به این ترتیب هر ماه موجب از بین رفتن دو سه آتنی می‌شده است و به او لقب «مبلغ مرگ» (به یونانی: *peisithanatos*) داده بودند.^۲

مکتب مگار

اقلیدس مگاری (که نباید او را با اقلیدس ریاضی دان اشتباه کرد). سالم‌مندترین مرید سقراط بود. تاریخ تولد و مرگ او بر ما معلوم نیست اما به طور تقریب می‌توان گفت که بین سالهای ۴۳۵ و ۳۶۵ پیش از میلاد می‌زیسته است.^۳ بسیار جوان بود که به تحصیل فلسفه پرداخت و تمام کوشش خود را مصروف پارمنیدس کرد. ورود فیلسوف الثایی به آتن در سال ۴۵۰ خاطره خوبی در ذهن اندیشمندان یونان باقی گذاشته بود. پس از شناخت سقراط تمام عمر کوشید تا آموزش‌های استاد را با فرضیات پارمنیدس آشنا دهد. شاگردانش عنوان «مگاری» و یا «دیالکتیکی» گرفتند زیرا عادت داشتند تعالیم خود را با یک سلسله پرسش و پاسخ پیش ببرند.

اقلیدس از پارمنیدس آموخته بود که هر چیزی در این جهان یک اعتبار ذاتی به نام وجود و مجموعه‌ای از نمودها به نام ناوجود، دارد. وقتی ما می‌خواهیم به هدفی برسیم باید مراقب باشیم که موضوع مورد توجه ما وجود باشد نه نمود. مثال ساده‌ای می‌زنیم: اگر من دلم می‌خواهد نخست وزیر بشوم به این دلیل که احساس می‌کنم باید زندگی هموطنانم را بهبود بخشم به وجود شغل نخست وزیری نزدیک می‌شوم اما اگر چیزی که این تمایل را در من برانگیخته فقط شئون و افتخارات و

۱. دیوگنس لاثربوس، زندگانی فیلسوفان، بخش دوم، فصل هشتم.

۲. همان کتاب، بخش دوم، فصل هشتم.

۳. همان کتاب، بخش دوم، فصل دهم.

قدرت باشد معناش این است که من جلب نمود شده‌ام و مطلقاً نباید امید رسیدن به خیر را داشته باشم.

علمایان فلسفه معمولاً عادت ندارند درباره وجود مثالهای ساده‌ای از این قبیل که من آوردم، بزنند، دلیلش قطعاً این است که می‌ترسند مبادا معنای پیش پا افتاده‌ای به آن بدھند (همچنان که مسلمانان می‌ترسند تصویری از الله ارائه کنند). در حالی که من سعی دارم همه‌جا مثالهایی بزنم که خواننده به کمک آنها بتواند تصویری از موضوع داشته باشد.

از آنجا که سقراط می‌گفت موضوع مهم در زندگانی رسیدن به معرفت و مالاً به خیر است، برای اقلیدس مشکل نبود که اندیشه استاد را با اندیشه پارمنیوس وفق دهد و نتیجه بگیرد که خیر همانا «وجود» یعنی واحد است که ابدی و تقسیم‌ناپذیر است حال آنکه هرچه غیر از آن است به حساب نمی‌آید زیرا «وجود» ندارد.

نتیجه

سقراطیها تلاش خود را بیشتر صرف اخلاق می‌کردند و برخلاف متقدمانشان به تحقیق در باب طبیعت بی‌اعتنای بودند. انقلاب سقراطی می‌خواست توجه فیلسوفان را به انسان و مسائل اخلاقی جلب کند و به این ترتیب یک بُعد عملی به فلسفه بدھد و آن را به ما نزدیکتر کند. اکنون که به این‌جا رسیده‌ایم ما نیز می‌کوشیم چند اصل عملی سودمند از این فلسفه به دست آوریم:

سقراط عقیده داشت کسی که بداند خیر چیست نمی‌تواند آن قدر ابله باشد که میل به آن نکند، زیرا در این صورت علیه مصالح خود قدم برداشته است. بنابراین هدف زندگی شناخت خیر است.

کلیه‌ها معتقد بودند که خیر همان لذت است و شر همان رنج. آریستیپوس می‌گفت مغتنم شمردن لذت هدف زندگی است اما برده آن نباید شد.

مگاری‌ها نظریه انتزاعی‌تری از خیر داشتند: و می‌گفتند خیر، وجود است، شر تغییر و تطور (یا شدن). نظریه‌ای که عمیقاً مذهبی بود، زیرا اقلیدس عقیده داشت که «خیر برین، یگانه است گرچه اغلب نامهای گوناگون تدبیر، خدا، روان، خرد، ... به

^۱ خود می‌گیرد.»^۱

شی‌شیو

یا

کلبی ناپلی

در سالهای پنجه من نیز با یک کلبی آشنا شدم. نامش «شی‌شیو مورانته» بود و بیشتر او قاتش را در سواحل آمالفی^۱ می‌گذراند. میخواره بسی خانمان و بزرگ منشی بود. چهره‌ای جذاب داشت. با زنها مبادی آداب بود، خوددار و ظاهر پستند بود. چنان غروری داشت که انگار از دماغ فیل افتاده است. نه خانه و مسکن ثابتی داشت و نه یک پاپاسی پول در جیب، گرچه اصلاً جیب نداشت زیرا به «پهپتو»، بهترین شلواردوز «پوسیتانو»، سفارش کرده بود جیبهاش را بدوزد تا تواند چیزی در آن بگذارد.

شی‌شیو فقط در فصل گرما، یعنی از آوریل تا اکتبر، پیدایش می‌شد، پس از آن با نخستین موج سرما غیش می‌زد، شاید هم به خواب زمستانی می‌رفت. بعضیها می‌گفتند او را در «کورتینا آمپتسو» و یا در «ستریرس» دیده‌اند. به گفته اینان، او مهمان خانهایی بوده که در طول تابستان با آنها مراوده داشته است. اما این خبرها اغلب پروپایی نداشت زیرا همه با هم رقابت می‌کردند که «آخرین ماجراهای شی‌شیو» را از خود بسازند.

خانواده‌اش جزو بورژوازی قدیمی ناپل بود که عقیله داشت «کار» مالی عوام است. (طرز فکری که باید پذیرفت ما از یونانیها به ارث برده بودیم و امروز دیگر باب نیست). شی‌شیو که به احترام سنت خانوادگی نمی‌توانست تن به کار بدهد خودش را با

۱. روستایی است در کنار خیلی سالرن (Salerne) در ایتالیا. -م.

شیر قهوه و نان قندی و مهمانیهای به شام زنده نگه می‌داشت. با وجود این، هرگز کسی ندیده بود که از دوستی، پول بخواهد. یک روز هزار لیر از خانم «فرانکا والری» گرفت که یک پاکت سیگار برای خودش بخرد. رفت و به زودی، خندان برگشت: پاکت سیگاری در دستش بود و یک شاخه رز!
 هر وقت او را می‌دیدم می‌پرسیدم:
 - شی‌شیو حالت چطور است؟
 و او پاسخ می‌داد:
 - خیلی خوب. فقط سرماچا شده‌ام.

جاهای مورد علاقه‌اش برای زندگی، «کاپری» بود و «پوسیتانو». خیلی به ندرت به «ایشکیا» می‌رفت حال آنکه در آن‌جا می‌توانست از مهمان‌نوازی دلپذیری برخوردار شود، زیرا بعضی از خویشاوندان بسیار ثروتمندش (که از جمله، یکی‌شان صاحب هتلی بود) در آن جزیره زندگی می‌کردند. شی‌شیو از این حیث آدم عجیبی بود: گاه رنج سفرهای مشقت‌باری را تحمل می‌کرد تا به سریناها دسترسی پیدا کند، گاه برعکس، غرور بی‌اندازه‌ای نشان می‌داد و فی‌المثل وقتی نزد خویشان خود به ایشکیا می‌رفت، آنقدر در طول راه انجیر و حشی می‌خورد که بتواند دعوت به ناهار را رد کند.

روزی من یک پیراهن کش زرد سیر به او هدیه دادم که پذیرفت و گفت:

- متشرکرم، رنگ زرد به من خیلی نمی‌آید، چاقم می‌کند، وانگهی اینجا رنگ آبی برای شبها مُد است. اگر هم می‌پذیرفت مدت زیادی آن را نمی‌پوشید زیرا اشتیاقی به مالکیت نداشت: یا دورش می‌انداخت یا آن را در میخانه‌ای با یک گیلاس ویسکی مبادله می‌کرد.

در مورد غذا، با رستورانها به نوعی سازش دست یافته بود. به آنها گفته بود «تصادف عجیبی است که این‌جا یعنی در پوسیتانو درست شصت و یک رستوران هست. اگر من به ترتیب هر شب نزد یکی از شما شام بخورم هر دو ماه یک بار نوبت یکی از شما می‌شود. برای ناهارهای من هم نگران نباشید. همیشه دوستان برای پذیرایی از من با هم کشمکش دارند.»

در رستوران به اندازه نیاز دستور غذا می‌داد: اسپاگتی با مول (صفد سیاه کوچک ارزان قیمت. م) و یک گیلاس شراب. از موقعیت مهمان بودن خود سوء استفاده نمی‌کرد.

یک روز، تقریباً بی‌حرکت، جلوی «رانچیو ملونه»، زیباترین رستوران «ساندرو

پش» در بندر ایشکیا، ایستاد اما وقتی ساندرو خواست در ازای خدمتی که او به طور هیمارادی و نادانسته از بابت «روابط عمومی» رستوران انجام داد مزد اندکی به او بدهد، لاهدید شد و دیگر کسی او را آن جا ندید.

می گفت که می خواهد خاطرات خود را بنویسد و نام آن را «جیرجیرک رنجبر» پگذارد اما هرگز از مرحله عنوان جلوتر نرفت. شی شیو پس از بازی در فیلم «ویتوریو کاپریولی» به نام *Leoni al sole* («شیرها در آفتاب») به کلی تغییر اخلاق داد و به ویتوریوی بیچاره گفت: «خیلی دوست دارم اما از تو بدم می آید: تو به من پول دادی و خوابم کردی!»

شی شیو با پولی که از این فیلم به دست آورد (پانصد هزار لیر) از لحاظ روانی عمیقاً دچار تزلزل شد. نخستین راهی که برای رهایی از شر این پول به نظرش رسید آن بود که همه، حتی کسانی را که نمی شناخت، به شام دعوت کند اما وقتی هم که دوباره بی پول شد، دیگر آن لحن بی تکلف و دوست داشتنی مخصوص خود را از دست داده بود و از آن پس ساده ترین پرسشها را هم با خشونت پاسخ می داد:

— شی شیو حالت چطور است؟

— می خواهی چطور باشد؟ خوبم!

و در واقع اصلاً حالت خوب نبود. اعتیاد به نوشیدن مدام و تقریباً هر روزی آن هم با معده خالی اورا از پا انداخت. در پنجاه و پنج سالگی، یک شب عید نوئل به علت از کار افتادن کبد، مُرد. روی تخت کوچک بیمارستان تنها بود و پزشک کشیک که شاید زیادی جوان و جدی بود، اجازه نداد یک گیلاس ویسکی که شاید چند روز دیگر او را زنده نگه می داشت، بنوشد.

۴

افلاطون

زندگانی

آریستوکلس که به لقب افلاطون^۱ مشهور شد، پسر آریستون و پریکتیونه بود. در آتن، حدود سال ۴۲۸ پیش از میلاد، در برج ثور، به دنیا آمد. در افسانه‌ها گفته‌اند همان روزی از سال متولد شد که آپولون زاده شده بود.^۲ هنوز کودک قنداقی بود که پدر و مادرش او را به قله هیمت (Hymette) برداشتند تا به درگاه خدا شکرگزاری کنند و هنگامی که آن‌جا سرگرم برگزاری مراسم مذهبی بودند، تمام زنبور عسلهای یک کندو روی دهان بچه نشستند و آن را پراز عسل کردند. به احتمال زیاد یا بهتر است بگوییم مسلمًاً این داستان به کلی ساختگی است، اما خوب نشان می‌دهد که دنیای باستان تا چه حد نبوغ افلاطون را ستایش می‌کرده است.

افلاطون، نسب اشرافی داشت: از سوی پدر خلف کودروس، آخرین شاه آتن و از طریق او از اخلاف پوزئیدون خدا بود و جد مادری اش دروپیسید، برادر سولون سیاستمدار بزرگ و قانونگذار شهر آتن بود. دیگر این که از سری خویشان مادری می‌توانست به حمایت داییهاش: کارمید و کریتیاس که دو تن از هیئت سی‌نفری (جباران آتن) بودند، تکیه کند. با چنین خویشاوندانی (که یک نوع خانواده‌کنندی در قرن پنجم پیش از میلاد مسیح محسوب می‌شد). افلاطون ناگزیر، ورود در سیاست را سرنوشت محظوظ خود می‌دانست.

۱. این لقب به لحاظ فراخی شانه‌هایش (Platós) به او داده شد. رجوع شود به دبوگنس لانرتیوس زندگانی فیلسوفان، فصل سوم.

۲. هفتمین روز از ماه تارجلیون (Thargélion) (برابر اردیبهشت‌ماه -م.)

افلاطون در نامه هفتم^۱ (خطاب به خویشاوندان و دوستان سیراکوزی) شخصاً دلبستگی خود را به امر سیاست بیان می‌کند: «در جوانی تجربه‌ای کردم که بسیاری دیگر از جوانان نیز کرده‌اند: می‌خواستم همین که توانستم نیازهایم را تأمین کنم، به امور اجتماعی بپردازم».^۲

اما آشوبهای زمانه و زدویندهای فرقه‌ای، اعتمادش را از مردان سیاسی که بر سر قدرت با هم در ستیزه بودند، سلب کرد. و چنان‌ها هم انتظار نمی‌رفت. مدتی بود که پریکلس از میان رفته بود و به همراه او، آن دوران کوتاه سحرآمیز «روشنگری» در آتن به پایان رسیده بود. جانشینان او، کلثون و هیپریولویس عوام‌فریب، هر دو مردان ضعیفی بودند، آلکیبیادس هم با آنکه از جهت استعداد درخشانش حرمتی داشت، از لحاظ اخلاقی آدم مطمئنی نبود. اینها همه دست به دست هم داد و افلاطون را به دموکراسی بدین کرد. سپس جنگ پلوپونز و شکست آثه‌گوس-پوتاموس پیش آمد که نتیجه آن پذیرش شایستگی راه و رسم سیاسی اسپارت و لزوم بازگشت به سلطنت بود که اقدام هیئت سی‌نفری را در پی داشت. در این دوره کوتاه که یک سال بیش دوام نیافت، داییهایش کریتیاس و کارمید از خواهرزاده خود دعوت کردند که وارد سیاست شود اما افلاطون که می‌دید حزب اشرافی جز تلافی کردن آسیبهایی که در دوره قانونگذاری پیشین دیده، کاری انجام نمی‌دهد، سیاست را کنار گذاشت و یکسره خود را وقف فلسفه کرد. بالاخره وقتی هم که دوباره دموکراتها به حکومت رسیدند، سقراط، که به نظر افلاطون تنها مرد قابل ستایش دوران بود، به مرگ محکوم شد. آیا با چنین تجربه‌هایی، باز هم می‌توان از اینکه او در تمام عمرش دشمن سرسخت و راستین دموکراسی باقی‌ماند، در شگفت بود؟

آشنازی با سقراط، برای افلاطون واقعه‌ای سرنوشت‌ساز بود. حکایت می‌کنند که او در بیست سالگی فقط به شعر و شاعری می‌پرداخت و روزی که برای شرکت در یک مسابقه ادبی به تماشاخانه‌ای می‌رفت، سقراط را دید که با جمعی از جوانان صحبت می‌کند. بی‌درنگ یقین کرد که آن مرد سال‌خورده مراد جدید او خواهد بود.

۱. این نامه یک نوع شرح زندگی او هنگام اقامت در سیسیل است. تا این اوآخر هیچ کس در اصالت آن تردید نداشت اما کامپیوتر دخالت کرد و چنین فهماند که ممکن است مجعول و کار اسپوزیپوس در همان دوران باشد.

۲. افلاطون، نامه هفتم.

پس از آن آثار خود را آتش زد و از پی او رفت.^۱

افلاطون پس از مرگ استادش، همچون دیگر مریدان می‌ترسید که مورد آزار و ستم قرار گیرد و لذا به مگار پناه برد و مدت سه سال نزد دوست خود اقلیدس در آنجا ماند. سپس هنگامی که تشنۀ کسب دانش و معرفت بود به آموختن آنچه که ما مقدمات فلسفه می‌نامیم پرداخت. نزد ریاضی دانهای سیرن، پیشگویان مصر، و فیثاغورثیهای ایتالیا رفت. برای تکمیل این گشت و گذار باید با مغان آسیای صغیر هم آشنا می‌شد، اما آن منطقه (مثل امروز) برای جنگهای پی درپی ویران شده بود و افلاطون از این سفر منصرف شد.

ظاهراً افلاطون به عنوان جهانگرد به سیسیل رفت. می‌خواست به چشم خود قله آتشفسان اتنا و محل دقیقی را که آمپدوكلس در آنجا خودکشی کرده بود ببیند اما در آنجا با «دی یون» جوان آشنا شد که پس از سقراط بزرگترین نقش را در زندگی او بازی کرد. دی یون برادرزن^۲ دنیسیوس حاکم شهر سیراکوز بود. اما اگر او حکمرانی خودکامه و بی‌رحم بود، دی یون جوان انسانی بود آرمانگرا. درباره افلاطون و اندیشه‌های سیاسی او چیزهایی شنیده بود و دلش می‌خواست او را به سیراکوز بیاورد تا شوهر خواهرش تحت تأثیر او به حکمرانی روشن بین تبدیل شود.

متأسفانه قصایا آن طور که دی یون انتظار داشت پیش نرفت: افلاطون به زودی از شیوه زندگی درباری بیزار شد و دنیسیوس هم، فیلسوف آتنی را که مثل «هاتف غیب» سخن می‌گفت، با دیده تردید نگریست. برای آنکه از آنچه در کاخ سلطنتی سیسیل قرن چهارم پیش از میلاد، می‌گذشت تصویر و تصوری داشته باشیم، یادآوری می‌کنیم که یک بار جشنی در آن برپا کردند که نود روز پیاپی ادامه داشت.^۳ سالها بعد، وقتی افلاطون حوادث سیسیل را نقل می‌کرد، گفت در آن شیوه زندگی که نامش را زندگانی سعادت‌آمیز گذاشته‌اند هیچ لطف و ظرافتی ندیده است، چون زندگی به سبک سیراکوزیها، چیزی نیست جز سورچرانیهای مدام، روزی دوبار شکم

۱. دیوگنس لاژنیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل سوم.

۲. دنیسیوس پیشین در یک روز با دو زن ازدواج کرد: دوربد و آریستوماک. دی یون برادر دومی بود. حاکم خودکامه در شب زفاف با هر دو زن همبستر شد و از فردای آن روز نوبت را رعایت کرد روزهای زوج با یکی و روزهای فرد با دیگری. رجوع شود به پلونارک، زندگانی دی یون در کتاب زندگانیهای همزمان.

۳. پلونارک، زندگانی دی یون.

را پرکردن و هرگز تنها به بستر نرفتن.^۱

روابط آنها وقتی گفتگو درباره فلسفه را آغاز کردند، تیره‌تر شد. سخن برسر فضیلت بود. افلاطون آغاز سخن کرد و گفت انسان با فضیلت از حاکم خودکامه، خوشبخت‌تر است و دنیسیوس که از پیش هم می‌دانست افلاطون چندان احترامی برای او قائل نیست، ناگهان پرسید:

— تو برای چه به سیسیل آمدی؟

— من در جستجوی انسان با فضیلت به این‌جا آمده‌ام.

— و فکر می‌کنی که هنوز نیافته‌ای؟

— مسلمانه.

— دنیسیوس با خشمی دیوانه‌وار فریاد زد:

— سخنان تو همه و راجیه‌ای ناشی از پیری است.

فیلسوف پاسخ داد:

— و از آن تو، ناشی از خودکامگی.

نیم ساعت بعد افلاطون را کتبسته سوارکشی اسپارتیات پولیس کردند و دستور دادند او را به اگینا ببرند و در بازار برده‌فروشها، بفروشند.^۲

دنیسیوس بالحنی ملایم و خیرخواهانه گفت:

«هرچه باشد فیلسوف است و این چیزها برایش مهم نیست.»^۳

خوشبختانه یکی از هواداران افلاطون به نام آنیسیریس که اتفاقاً گذارش به اگینا افتاده بود نه فقط او را به بیست مینه خرید بلکه پول کافی هم به او داد که زمینی بخرد و مدرسه‌ای در آن برمپا کند.

تأسیس «آکادمی» یکی از مهمترین حوادث فرهنگی دنیای قدیم است. این مدرسه تقریباً در دو کیلومتری آتن، کنار جاده آرامگاه مردان نامدار، و در میان باعثی بزرگ بنایشده بود. قطعه کوتاهی از توصیف این باعث که در رساله فدر آمده به این شرح است: «... از همه دلپذیرتر چمنزارهای مخلعی پرپشتی است که بر شیب ملایمی گستردۀ، آن چنان که هر کس بر آن بیارامد می‌تواند سرشن را به راحتی روی چمن

۱. افلاطون، نامه هفتم.

۲. دیوگنس لاثرنس، زندگانی فیلسوفان، فصل سوم.

۳. پلوتارک، زندگانی دی‌یون.

بگذارد.^۱ این مجموعه در کنار بیشه‌ای قرار داشت که وقف آکادموس یعنی قهرمانی شده بود که هیچ کس نمی‌دانست این افتخار را به دلیل چه کار درخشنانی به دست آورده است. این را می‌گویند خوش اقبالی! آقای آکادموس هرگز به خواب هم نمی‌دید که نامش برای قرنها معرف بناهای ویژه فرهنگ و هنرهای زیبا خواهد شد. در آنجا بود که گروهی بسیار از مریدان، دور افلاطون گردآمدند (گزنوکراتس، ارسسطو، هراکلیدس پوتی، کالیپوس، اراستوس، تیمولائوس و بسیاری دیگر) و گروهی از زنان نیز به آنها پیوستند (لاستنیا و آگزیوته که این یکی، لباس مردانه می‌پوشید).^۲ زندگانی آنان در آرامش کامل، گاه به گشت و گذار و گاه به بحث و گفت و شنود، در چشم‌انداز دلنشین گذرگاههای پرسایه و در کنار جویبارها می‌گذشت و اگر دی یون آن قدر از سیراکوز به افلاطون اصرار نمی‌کرد که به سیسیل بازگردد، اوضاع برهمین منوال پیش می‌رفت.

دنیسیوس بزرگ (که روحش شاد باد) درگذشت و پسر ارشدش، دنیسیوس جوان، جانشین او شد. پلوتارک حکایت می‌کند که پدر چون می‌ترسید پسر رقیبش شود، او را در کاخ نوجوانان زندانی کرد و در تمام این مدت جوان بیچاره وقت خود را با کارهای دستی جوراچور می‌گذراند: چهارپایه درست می‌کرد، چراغهای کوچک و میزهای چوبی و از این قبیل چیزها می‌ساخت.^۳ وقتی شاه جدید به تخت نشست، دی یون فکر کرد فرصت مناسبی پیش آمده تا جمهوری افلاطونی عملأ آزموده شود.

لیکن افلاطون که در نخستین دوره اقامت خود در سیسیل با شکست سختی مواجه شده بود، دیگر هیچ تمایلی به سفر دوباره به آنجا نداشت. دلیل این بی‌میلی تنها راه طولانی نبود بلکه به گفته خودش «به این علت بود که به جوانان اعتماد نداشت» اما سپس مصمم شد دیگر درنگ نکند، دست از دودلی بردارد تا به ویژه «در نظر خویش جزو آن گروه مردمی که فقط حرف می‌زنند و هرگز عمل نمی‌کنند».^۴ محسوب نشود.

این بار با احترام بسیار مورد استقبال قرار گرفت اما چندی نگذشت که درباریان ناخشنود از حضور افلاطون، او و دی یون را به خیانت متهم کردند. حکمران جدید

۲. دیوگنس لاثربیوس، همان کتاب، فصل سوم.

۱. افلاطون، فدر.

۴. افلاطون، نامه هفتم.

۳. پلوتارک، زندگانی دی یون.

گه نمی‌دانست چه باید بکند، با شک و تردید نخست دایی خود، دی‌یون را بیرون گرد ولی اجازه نداد افلاطون با او برود.

جوان مستبد، دستور خود را چنین توجیه کرد که «میل ندارم به آتن بروید و از من بدگویی کنید.»

فیلسوف بالحن سرشار از طعن و تمسخر پاسخ داد:

— امیدوارم در آکادمی آن قدر کمبود مطلب نباشد که ناگزیر شویم به این گونه صحبتها بپردازیم!

اگرچه با افلاطون همچون مهمان بلندپایه‌ای رفتار می‌شد اما در واقع او آن جا زندانی بود. منشأ اختلاف دایی و خواهرزاده این بود که دنیسیوس به لطف و محبتی که افلاطون به دی‌یون داشت، حسادت می‌ورزید. شاید نیازی به توضیح نباشد که درباره تغییر قانون اساسی هیچ صحبتی در میان نبود. دنیسیوس جوان مسلمًا دوست فیلسوف بود، اما تنها در حرف. در عمل و در امور روزمره درست مثل پدرش عمل می‌کرد. در هر حال، افلاطون بار دیگر موفق به فرار از سیراکوز شد و هنگامی که به آکادمی باز آمد، دی‌یون را با دیگر مریدانش، چشم به راه خود دید.

داستان اقامتهای افلاطون در سیسیل به همینجا پایان نمی‌گیرد. سفر سومی هم برایش در پیش بود که شایسته یادآوری است. یک سال که گذشت، دنیسیوس باز شروع کرد به فرستادن پیام برای فیلسوف و استدعا از او که به سیسیل بازگردد. به فیشاگوریهای تارانت متوصل شد و در عین حال به همه می‌گفت که دور از استدش قادر به ادامه زندگی نیست. عاقبت هم ناو جنگی سریع السیری برایش فرستاد و بی‌پرده اخطار کرد که اگر برنگردد اموال دی‌یون را پس نخواهد داد.

افلاطون در این هنگام دیگر پیر شده بود (شصت و هفت سال تمام داشت) و سفر از آتن به سیراکوز هم در آن زمان کار ساده‌ای نبود. اما دوستی با دی‌یون بسیار عمیق‌تر از آن بود که این چیزها مانع حرکت او شود. بالاخره پذیرفت که از «خاربیدیس مرگبار» یک بار دیگر عبور کند.^۱

۱. این جمله از کتاب زندگانی دی‌یون، اثر پلوتارک آورده شد. اما معلوم نیست که چرا افلاطون برای رفتن از آتن به سیراکوز باید از خاربیدیس که بسیار شمالی‌تر است می‌گذسته؟ (خاربیدیس، گرداب هولناکی است در تنگه مسینا درست نقطه مقابل صخره شیلاکه فاصله کمی

بدیهی است که دنیسیوس تمام وعده‌های خود را فراموش کرد و افلاطون برای سومین بار دچار مشکل خروج صحیح و سالم از آن‌جا شد. دوستش آرخیتاس که از فیثاغورثیان تارانتو بود به یاریش شتافت و شبانه او را با یک کشتی جنگی همراه خود برد. در تکمیل مقال این راهم بگوییم که دی‌یون چند سال بعد به سرکردگی یک گروه هشت‌تصد نفری به سیراکوز حمله برد و دنیسیوس را سرنگون کرد. اما بعداً به دست شخصی به نام کالیپوس، یکی دیگر از مریدان افلاطون، که از همگامان نخستین او بود به نحوی خائنانه کشته شد. تاریخ به ما می‌آموزد که ۸/۳۳ درصد از مریدان هرگز به درجه کمال نمی‌رسند.

افلاطون به سن هشتاد و یک سالگی در جریان یک جشن عروسی درگذشت^۱ و در بیشه آکادمویی قهرمان^۲ به خاک سپرده شد. در سرتاسر عمر درازش هرگز کسی خنده‌او را ندید.^۳

آرمانشهر^۴

فرض کنیم خواننده‌ای که از فلسفه هیچ نمی‌داند، کتاب جمهوری افلاطون را بردارد و پنج فصل نخست آن را بخواند. وقتی مطالعه‌اش به پایان رسید، نظرش درباره نویسنده چه خواهد بود؟ بی‌شک معتقد خواهد شد که او آدم و حشتناکی همچون هیتلر، استالین یا «پل پوت» بوده است. بیلیاردبازها وقتی می‌خواهند ضربه کارامبول بزنند (یعنی با گویی اصلی در یک ضرب دو گویی دیگر را هدف قرار دهند. م) با خود می‌گویند: آرامش و گچ.^۵ نخست گفتگو را بخوانیم تا بعد درباره آن بحث کنیم.

جمهوری با جلسه‌ای از دوستان، در خانه کفالوس آغاز می‌شود. از جمله اشخاصی که در جلسه حضور دارند: پوله‌مارخوس، اوتیدموس، گلوکن،



با آن دارد و ضرب المثل «از خاربیدیس درآمدن به شیلاگرفتار شدن» مثل «از چاله درآمدن به چاه افتادن» ما ظاهراً از آن جاست. -م).

۱. هرمیبوس اسمیرنی (ازمیری). رجوع شود به دیوگنس لاثرتوس، همان کتاب، فصل سوم.

۲. همان جا.

۳. یا «دولت مطلوب» یا «مدینه فاضله» که قدمای بیشتر چنین می‌گفتد. -م.

۴. به منظور تلقین آرامش قلبی به خود و یادآوری برای به کاربردن گچی که نوک چوب بیلیارد می‌مالند. -م.

تواسیماخوس، آدیماتوس را می‌توان نام برد. موضوع مذاکرات: «عدالت چیست؟». نخست کفالوس سخن می‌گوید: «بهنظر او عادل بودن در آن است که انسان «دین خود را ادا کند». به عقیده پوله‌مارخوس عدالت «نیکی به دوستان و بدی به دشمنان است»، و بهنظر تراسیماخوس چیزی است که به «نیرومندان سود رساند». تا اینجا، خدارا شکر، عقاید بسیار گوناگون است. اما سقراط که دخالت می‌کند موضوع بیشتر مایه اختلاف می‌شود. در واقع بعضی مفاهیم اولیه، مثل دموکراسی و عدالت برای یونانیها معنایی کلاً غیر از آن داشت که امروز برای ما دارد. به این سبب بعضی از عقاید افلاطون، ممکن است در نظر خواننده امروزی، ارجاعی بنماید. در خصوص این بحث هم ماکه وارثان انقلاب کبیر فرانسه‌ایم فکر می‌کنیم عدالت پیش از هرچیز عبارت از برابری است یعنی برابری شهروندان در زمینه حقوق و حال آنکه به عقیده افلاطون و یارانش، عدالت چیزی نیست جز نظم و شرط بهره‌وری از آن، این است که «هر کس وظيفة خود را انجام دهد بی‌آنکه کاری به کار دیگران داشته باشد». ^۱ در زیر چند قطعه از جمهوری را که به طور آزاد و فشرده و با سبکی بسیار ساده ترجمه و نقل شده، می‌آوریم:

سقراط می‌گوید: «برای فهمیدن عدالت، می‌کوشیم پیدایش دولت را مجسم کنیم». ^۲

بدیهی است که همه موافقت می‌کنند. فیلسوف ادامه می‌دهد: «به عقیده من، دولت به این سبب به وجود می‌آید که هر یک از ما به تنها بی خودکفاییستیم. انسانها آن قدر نیازهای گوناگون دارند که ناگزیرند با هم زندگی کنند تا کمک همدیگر باشند. ما به چنین اجتماعی دولت می‌گوییم.» تمام دوستان حاضر تأیید می‌کنند و از آن به بعد نقشی جز شنونده ندارند.

سقراط ادامه می‌دهد:

«اما نخستین نیاز ما فراهم کردن چیزی برای خوردن است، دوّمین آن داشتن سرپناهی برای سکونت، سومین آن خود را پوشانیدن و قس علی‌هذا. بنابراین ما، در

۱. افلاطون، جمهوری، فصل چهارم.

۲. افلاطون در این جا تعبیر کلیدی تاریخ و اندیشه سیاسی یونانی را به کار می‌گیرد: پولیس که معنای نخست آن «شهر» و سپس «جمع شهروندان» و بالآخره «جامعه سیاسی»، «دولت» است. (متترجم فرانسوی)

دولت خود، نیاز به کشاورز، بنا، بافتده و نیز کفایش خواهیم داشت. هر کس در کار خویش، کارдан خواهد شد و برای شخص خود و دیگران کالایی تولید خواهد کرد، زیرا برای رسیدن به بالاترین سطح کارآیی لازم است هر کس کار خود را انجام دهد، و در کار دیگران دخالت نکند. اما هر یک از گروهها نیاز به ابزارهایی برای کار خویش دارند: گاوآهن، ماله، قیچی و غیره ... و از اینجا نیاز به نجّار، ارابه‌ساز و دیگر رشته‌های صنعتگری پیدا می‌شود. همان طور که ملاحظه می‌کنید، هر چه بیشتر پیش می‌رویم دولت ما پر جمعیت‌تر می‌شود.

یکی از حاضران می‌گوید:

— سقراط، در واقع هم‌اکنون نیز دولت ما بسیار پر جمعیت است.

استاد ادامه می‌دهد:

— اما تولید داخلی هم ممکن است کفایت نکند. در این صورت باید وارد معامله با دولتهای هم‌جوار بشویم، و برای این منظور نیاز به بازارگانانی کاردان و با تجربه خواهیم داشت و بالاخره محتاج دریانوردان، ملوانان و فرماندهانی خواهیم بود که کار حمل و نقل دریایی را عهده‌دار شوند. و چون ما نیز متقابلاً باید پذیرای بازارگانان خارجی شویم، نیاز به اشخاصی خواهیم داشت که نقش واسطه را بین بیگانگان و کشاورزان ما بازی کنند» (دوم ۲۶۹ آ و ۱۳۷۱)

خلاصه افلاطون اندک‌اندک سقراط را به اختراع جامعه کارگری و امی‌دارد. ظاهراً همان‌طور که عادت اوست با تأثیر پیش می‌رود و عجله‌ای ندارد. در یونان آنچه هرگز کمبودش حس نمی‌شد، وقت بود.

اینک نوبت سخن به گلوکن می‌رسد:

«سقراط، وقتی نیازهای انسان را برمی‌شمردی تنها به غذا، مسکن و لباس پرداختی و به این ترتیب خود را به کمترین چیزهایی که انسان برای بقای خود نیاز دارد، محدود ساختی. شاید اگر می‌خواستی جامعه گرازها را هم مجسم کنی، طور دیگری آن را تدارک نمی‌دیدی!

— پس تو چه توصیه می‌کنی؟

— توصیه‌ام این است که عادات متداول نزد افراد متشخص را هم در نظر بگیری. مثلًاً استفاده از تختخواب زیبا، شیرینیهای انجیری ...

— منظورت را فهمیدم، گلوکن، تو دولتی را خواهانی که غرق در زر و زیور باشد، عطر و کندر و روپی داشته باشد. بگو بیینم آیا برایت دلپذیر نیست که

همچنین، مقلدان، مطربان، نقّالان، شاعران، هنرپیشگان، نمایشگران، آوازخوانان و چواهرسازان و سازندگان زیورآلات هم بهویژه برای خوشایند همسرانمان، وجود داشته باشند؟

— چه ایرادی دارد؟

— در این صورت ما نیاز به سرزمینی بسیار گستردۀ تر خواهیم داشت تا بتوانیم تمام این جماعت را غذا بدھیم و ناگزیر خواهیم بود این زمینهای اضافی را از همسایگان خود بگیریم. اما آنها نیز، اگر چون ما حریص باشند، می‌خواهند بخشی از زمینهای ما را اشغال کنند.

— آن گاه، کار به کجا می‌کشد؟

— جنگ بین ما و همسایگان درخواهد گرفت و ما نیاز به سپاهیانی پیدا خواهیم کرد که کار با اسلحه را خوب آموخته باشند و بتوانند در برابر دشمن از ما دفاع کنند.

— آیا شهروندان ما خود از عهده این کار برنمی‌آیند؟

— اگر اصلی که از آغاز پذیرفته همچنان معتبر باشد، یعنی هرکس به کار خویش بپردازد و به کار دیگران دخالت نکند، نه.» (دوم، ۳۷۲، ۳۷۴ آ)

و به این ترتیب افلاطون پس از تعریف صنایع دستی و بخش خدمات، سپاهی حرفة‌ای را پیشنهاد می‌کند:

«این سپاهیان که ما آنان را پاسداران دولت خواهیم نامید باید با یاران خویش مهریان و با دشمنان بی‌گذشت باشند.

— سقراط، چگونه می‌توان مردانی یافت که هم دارای فضیلت مهریانی باشند و هم بی‌باک و جسور باشند؟

— از راه تربیت آنان به وسیله موسیقی و ورزش.

— تو آثار ادبی را هم جزئی از موسیقی می‌دانی؟
سقراط پاسخ می‌دهد.

— هرآنچه از موزها^۱ و موزیک نشأت گیرد به استثنای داستانهای دروغین.

— منظورت کدام داستانهاست؟

— داستانهای همر، هزیود و دیگر شاعران.

۱. Muses. در اساطیر یونان موزها دختران نه گانه زئوس (خدا) بودند که هر یکی از هنرها شناخته می‌شدند. -م.

— سقراط، چه چیز قابل انتقادی در این داستانها می‌بینی؟

— این داستانها، خدایان و قهرمانانی را به ما می‌شناسانند که همان ضعفهای ما را دارند، از الوهیتی سخنی می‌گویند که پیمانشکن است، دستخوش خشم و غصب می‌شود و از قهرمانانی که می‌گریند و خدایانی که می‌خندند ...

— خدایانی که می‌خندند؟

— آری، می‌خندند ولی چون میل زیاد به خندیدن شایسته نیست، نمی‌توان کسانی چون هم را که اشعاری از این دست می‌سازند تأیید کرد: «فردوسیان وقتی هفائیستوس را دیدند که هیجان زده درون اتاق این سو و آن سو می‌رود، قهقهه خنده پایان ناپذیری را سردادند». به عقیده من هرگز نباید این‌گونه مطالب را، حتی اگر واقعیت داشته باشد، برای کودکان یا آدمهایی که رشد کافی ندارند حکایت کرد، بلکه یا باید آنها را به کلی مسکوت گذاشت یا پس از نثار قربانی مهم و گرانبهایی به پیشگاه خدایان، فقط به آگاهی شمار اندکی از افراد رساند.» (دوم ۳۷۴ آ – سوم ۳۸۹ آ).

افلاطون پس از آنکه کتاب دوم جمهور را با دعوت به چنین سانسوری به پایان می‌رساند، در کتاب سوم نوع موسیقی و ورزشی را که مناسب حال پاسداران دولت است، تشریح می‌کند. نواهای ایونی و لیدیایی که خیلی احساساتی است و ممکن است «جنگجویان سست و کاهل» به بار آورد به کلی نهی شده و فقط مارشها نظامی، دورینی^۱ یا فریگیایی^۲ که می‌تواند شجاعت و عشق به وطن را در روانها بدند، جایز شمرده شده است. اما خوب دقت کنید: آموزش و پرورشی هم که منحصرآ متکی به فنون نظامی باشد، ممکن است خطراتی در برداشته باشد: این روش عاقبت انسانهای فکور نمی‌پرورد بلکه حیواناتی وحشی به بار می‌آورد که نخواهد توانست به نیروی کلام انسانهای دیگر را مجاب کنند.

آنگاه وارد اصل موضوع می‌شویم: برخی از پاسداران برای فرماندهی شایسته‌ترند، دیگران برای فرمانبری. اولیها که برگزیده شدند، افراد جامعه سه گروه

۱. به یونانی Dōrieis. یکی از اقوام یونانی که از قرن دوازدهم پیش از میلاد به شبه جزیره یونان آمده بودند. -م.

۲. قومی که ساکن منطقه‌ای در شمال غربی آسیای صغیر بودند و از قرن دوازدهم پیش از میلاد به آنجا آمده بودند. آن منطقه به یونانی Phrugea نامیده می‌شد. -م.

خواهند شد: آنها که رهبری و فرماندهی را به عهده دارند (فیلسوفان)، آنها که می‌جنگند (سپاهیان) و کسانی که کار بدنی می‌کنند (کشاورزان و پیشه‌وران). به نظر افلاطون، جمهوری به این ترتیب، دولتی است مرکب از سه طبقه شهروند و هرکس در یکی از آن سه طبقه به دنیا آید گمان قوی بر آن است که تا پایان عمر در همان طبقه بماند مگر آنکه به دلیل شایستگی‌های ویژه‌ای که از خود نشان می‌دهد، ترقیع یابد و یا به دلیل ناشایستگی تنزل داده شود.

سقراط تصریح می‌کند که «توسل به دروغ در راه خیر و صلاح، مجاز است. لذا ما به شهروندان دولت خود می‌گوییم: شما همه برادرید اما الوهیت، هنگامی که طرح شمارا می‌ریخت، در آنان که باید فرماندهی کنند، طلا به کاربرد، در دستیارانشان نقره و در کارگران آهن و مفرغ.

— و اگر روزی پیش آید که شهروندی از طبقه برتر، دریابد که پسری ساخته از مفرغ و آهن دارد چه باید بکند؟

— بی‌شک باید او را در گروه کارگران بگذارد، چنان که برعکس هرگاه در بین اینان نیز پسری زاده شود که آشکارا آثار طلا و نقره در خود داشته باشد، وظیفه پاسداران است که او را از پدر و مادرش بگیرند و در گروهی که شایسته اوست پرورش دهند.

— و او ثروتمند خواهد شد؟

— ابدًا، هیچ یک از پاسداران خواه فیلسوف باشند خواه سپاهی هرگز نباید دارایی شخصی داشته باشند ولی از لحاظ تغذیه، آنچه را که برای سلامت آنها ضروری است، دریافت خواهند کرد. آنها، چنان که گویی در پادگانی باشند با هم زندگی می‌کنند و با هم غذا می‌خورند.

آدیمانت می‌پرسد:

— فکر نمی‌کنی در چنین شکلی از زندگانی آنان احساس بدیختی کنند؟ با آنکه دولت در اختیارشان است، هیچ سودی از آن نمی‌توانند ببرند، با روسپیان نمی‌توانند دست و دل باز باشند، خانه بزرگ و زیبا هم نمی‌توانند داشته باشند.

— آدیمانت عزیزم، در واقع هدفی که ما برای خود معین کردیم، خوشبختی دولت به طور کلی بود نه خوشبختی یک طبقه یا یک فرد. متوجه باش که ثروت بسیار و فقر زیاد هر دو انسان را به خواری می‌کشاند. زیرا یکی تجمل و تنبی و آشوبهای انقلابی را موجب می‌شود و دیگری رنج و کار توانفرسا و آشوبهای انقلابی را.

— ولی در تمام دولتهاي که من مى شناسم ثروت و فقر هر دو وجود داردا سقراط پاسخ مى دهد:

آري، زيرا اين دولتها يكپارچه و همگن نيستند و از دو طبقه تشکيل شده‌اند: طبقه ثروتمندان و طبقه فقيران که مثل حريفان در بازي پوله‌ئيس^۱ (۴۱۴ ب - ۴۲۲ آ) دشمن يكديگرند.»

افلاطون، عدالت در اجتماع را به توازن قوای نفساني در انسان تشبیه مى کند: روان انسان دارای سه قوه است همچون دولت که دارای سه طبقه شهروند است: «... نخستین قوه، وظيفه‌اش استدلال کردن است و من آن را عقلانی مى نامم، دومین قوه وظيفه‌اش ابراز شجاعت و عواطف است و سومین قوه، ميل به خوردن و نوشیدن و عشق و رزی را بر مى انگيزد که من نامش را شهوت مى گذارم. برای آنکه طرز کار اين سه قوه را به تو نشان دهم، حکایتی برایت مى گويم: يك روز لثونیتاس پسر آگلثون از پیerre به سوی شهر مى رفت. در راه چشممش به چند جسد افتاد که دژخیم تازه به آن جا کشانده بود. مرد جوان از سویی ميل بسیار داشت که به تماشاي جسدها مشغول شود و از سوی دیگر چيزی مانع او از اين کار مى شد. بالاخره ميل بر او غلبه کرد. به جسدها چشم دوخت و گفت: «ای چشمان لعنتی، اکنون اينها از آن شمامست هرچه قدر دلتان مى خواهد نگاه کنيد!» در اين مورد عنصر تهور و عنصر شهوانی روان عليه عنصر عقلانی آن متعدد شدند. اما برای آنکه عدالت (يعني نظم، هماهنگی) حاکم باشد، باید تهور (طبقه سپاهی) همیشه در خدمت عقل (طبقه فیلسوفان) باشد نه امیال و شهوتات (توده مردم)» (۴۳۹ د - ۴۴۰ آ.)

سپس سقراط عازم رفتن مى شود اما آديمانت دامن لباده او را مى گيرد و او را از رفتن باز مى دارد.

«چنین به نظر مى رسد که تو بخشی از گفتار را از ما دریغ کردی. پنداشتی که با گفتن اينکه همه چيز حتى زنان برای پاسداران، اشتراکی خواهد بود قضيه را فيصله داده‌ای. اما نگفتشي چنین چيزی، چگونه امكان پذير خواهد بود؟ سقراط که کمي ناراحت شده است، پاسخ مى دهد:

— بخورد با اين موضوعات آسان نیست. راه پيشنهادی من، دوستان عزيزم،

۱. اشاره افلاطون در اينجا به بازي متداولی است که روی صفحه‌ای شطرنجي با شصت خانه صورت مى گرفت و هر بازيکن باید سمعی مى کرد امتيازهای بيشتری به دست آورد.

شگفت آور می‌نماید. و سخنان من می‌توانند خیال بافی به نظر آید.

— سقراط، تردید مکن، زیرا شنوندگان تو نه ساده‌لوجه‌اند نه معارض.

— پس گوش کنید: بپذیریم که زنان با مردان مساوی‌اند ...

— منظورت از «مساوی» چیست؟

— شایستگی اشتغال به همان مشاغل پاسداران را دارند تنها اختلاف بین آنها این است که زنان ناتوان‌تر و مردان تواناترند ...

— ولی این غیرممکن است ...

— ... و همان آموزش‌هایی را باید به آنان بدھیم که برای پاسداران درنظر می‌گیریم یعنی موسیقی و پرورش بدنی.

— این به راستی مضحک است!

— سقراط صدای خود را بالا می‌برد و می‌پرسد:

— کجای آن به نظرت مضحک می‌آید؟ اینکه زنان برخنه شوند و با مردان ورزش کنند؟ پس می‌خواهی چگونه به حال دولت مفید واقع شوند اگر به نحو شایسته به آموزش و پرورش آنان نپردازی؟

— باشد، با تو موافقت می‌کنم، اما این فکر تو ضربه ناخوشایند سختی بر آداب ما خواهد بود.

— اگر ضربه نخست به نظرت سخت می‌آید پس ضربه دوم را مراقب باش.

— گوش می‌دهم سقراط.

— این زنان، همچنان که گفتم در اختیار مردان قرار خواهند گرفت: همه برای همه و هیچ یک برای یک نفر. کودکان نیز به اشتراک پرورش خواهند یافت آنچنان که هیچ یک از پدران و مادران نتوانند فرزندان خود را شناسایی کنند.

— و برچه اساس زنان و مردان همبستر خواهند شد؟

— بهترینها با بهترینها، بدترینها با بدترینها و برای جلوگیری از اعتراض دسته اخیر، ما وانمود خواهیم کرد که با بینظری قرعه‌کشی می‌کنیم به نحوی که هر وقت همبستری خوشایند کسی واقع نشد، تنها قرعه مقصّر شناخته شود.

— و فرزندان؟

— فرزندان نیکان در پرورشگاهها توسط مادرانی که سینه‌هایی پر شیردارند تغذیه و تربیت می‌شوند. این کار به نحوی صورت خواهد گرفت که هیچ یک از والدین نتوانند فرزند خود را بشناسند. و اما زاد ورود بدان، در مکانی پنهان و دور از

نظرها نگهداری خواهد شد.^۱

— مزیت این شیوه تربیت در چیست؟

— در اینکه، چون خانواده ناشناخته است، پاسداران هرگز نخواهند توانست رعایت آنها را بر رعایت دولت مقدم بدارند. هیچ جوانی نیز هرگز دست به روی پیری بلند نخواهد کرد زیرا بیم آن خواهد داشت که آن پیر پدرش باشد. هنگام جنگ جوانانی که جسمًا از همه مستعدترند به جبهه فرستاده خواهند شد تا بتوانند در نبردها شرکت کنند. آنها سوار بر اسبهای تیزتک خواهند شد تا در صورت شکست در امان باشند. به آنها آموخته خواهد شد که سپاهیان دلیر را بستایند و ترسوها را خوار بشمارند. آن گروه از ایشان که شایستگی از خود نشان دهند از سوی رفیقانشان ستایش خواهند شد و در تمام دوران لشکرکشی با هر که بخواهند، از زن و مرد، عشق می‌ورزند و هیچ کس نمی‌تواند از تسليم خود به آنان امتناع کند.» (۴۴۹ ث ۴۶۸)

اکنون تقریباً به نیمة گفتگو رسیده‌ایم. لحظه‌ای توقف کنیم و پیش از متهم کردن افلاطون به پیشگام بودنش بر نازیها، بکوشیم خود را به جای او بگذاریم.

یونان آن زمان کشوری بود کوهستانی مرکب از شهرهای کوچک بسیار، که هر یک از دیگری جدا افتاده بود و تقریباً همیشه نیز بین آنها دشمنی وجود داشت تا جایی که هر وقت یکی از این دولتشهرها از طرف همسایه‌ای اشغال می‌شد، معناش مرگ تمام مردان و بردگی زنان و کودکان آن شهر بود. پس ناگزیر شهرهایی با حصارهای بلند و قلاع مرکزی با موقعیت مساعد و ارتشی کارآمد لازم بود تا مردم امید به زنده ماندن داشته باشند.

افلاطون هنوز بیست سال نداشت که شاهد شکست آتن از اسپارت بود. لیساندر، امیرلشکر اسپارتی پس از آنکه حصار شهر را ویران کرد و حزب مردمی حاکم را از قدرت به زیر کشید، جرگه متنفذان را به حکومت باز گرداند و آنها هم با استفاده از فرصت حکومت وحشت برقرار کردند. درک این نکته مشکل نیست که در چنین وضعی، فیلسوف، ضرورت فوری استقرار «نظم» یا بنابر اصطلاح خود او «عدالت»

۱. افلاطون از بین بردن این کودکان را توصیه نمی‌کند در حالی که اسپارتیها نوزادان کم‌بنیه را نابود می‌کردند و در آتن این کار رواج داشت که نوزادان نه چندان زیبا را در معابر همگانی بگذارند تا اگر کسی مایل بود آنها را ببرد و برای بردگی پرورش دهد.

را حس کرده باشد. در این تاریخ الگوی سیاسی خاصی که می‌باید الهام بخش افلاطون واقع شود، جز الگوی سیاسی کشور پیروز نمی‌توانست باشد. لیکورگ افسانه‌ای، مبتکر کمونیسم اسپارتی قطعاً در نظر او یک نوع مائوتسه تونگ بود که با اعتماد کامل می‌شد به دنبال او رفت.

به این سبب است که افلاطون، وقتی می‌خواهد طرح یک کشور را بریزد، آن را کشوری کوچک در نظر می‌گیرد که دولتشهر را در کانون خود دارد و گردآگردش را دشمنان گرفته‌اند. او شهروندان آرمانشهر را دوستدار نظام «جمعی-اشتراکی» می‌داند نه نظام مالکیتهای خصوصی. همچنین وقتی ابعاد سرزمین جمهوری را معین می‌کند از محدوده تنگ حول و حوش آتن دورتر نمی‌رود. در سرتاسر رسالت بلند خود، فرض یک امپراتوری با ابعاد گسترده را پیش نمی‌آورد. از سوی دیگر هنوز اسکندر کبیری ظهور نکرده بود تا ثابت شود که یک سر طولیه از قبایل آشوبگر هم می‌تواند به کشور بزرگ یگانه‌ای تبدیل شود.

مسئله دیگری نیز در برابر افلاطون مطرح است: آرمانشهر را کجا باید بنا نهاد؟ افلاطون به دریا خوش‌بین نیست. در قوانین^۱ دقیقاً چنین می‌گوید: «دریا واقعیت دلپذیری است که در کرانه آن می‌توان چند روزی را به خوبی گذراند اما برای مدتی دراز، همسایه نامطلوب و کثیفی است که شهر را به سوداگری و کارهای پست می‌کشاند و بذر بی‌ثبتاتی و نادرستی را در میان شهروندان می‌پراکند». به عبارت دیگر، کشاورز آدم قانعی است که فقط آنچه نیاز دارد یا حداقل آنچه برای مبادله ضروری است، تولید می‌کند اما بازرگان تنها به فکر جمع‌کردن پول است. محصول زمین ذاتاً از بین رفتنی است و برای گردآوردن و انباشتن مناسب نیست در حالی که پول وسیله ساده مال‌اندوزی است که مایه بروز نارضایی و نابسامانی می‌شود. از آنجاکه در آن زمان، بازرگانی تنها از راه دریا صورت می‌گرفت و منطقه آتن جاده‌های خوبی نداشت لذا یک شهر ساحلی، مرکز بازرگانی هم بود و از این جهت جای امن و امانی محسوب نمی‌شد.^۲ افلاطون، در طرح آرمانشهر خود حداقل فاصله شهر از دریا را برای آنکه امنیت آن تضمین شود چهارده کیلومتر و هفت‌صدمترا تعیین

۱. افلاطون. «قوانین» چهارم، ۷۰۵ آ.

۲. ز. ب. کلین، *Platon e il suo concetto politico del mare*

می‌کند^۱، حالا از من نپرسید چرا؟

افلاطون در تاریخ اندیشهٔ غرب، به‌حاطر کتاب جمهور با انتقادات فراوانی رو به رو شده است. در رأس همه انتقادکنان کارل پوپر، فیلسوف اتریشی جای دارد که او را با هگل و مارکس در یک ردیف قرار می‌دهد و او را دشمن دموکراسی یا به عبارت خودش دشمن «جامعهٔ باز» قلمداد می‌کند. پوپر، ضمن ایرادهای بسیارش از جمله افلاطون را متهم می‌کند که الهام‌بخش تمام مکاتب طرفدار حکومت مطلقه (توتالیتاریست) بوده و متنهایی را که او در آن به شدت به دموکراسی می‌تازد، به تفصیل نقل می‌کند.^۲ اشکال عمدۀ کار پوپر در این زمینه این است که درک تاریخی ندارد یعنی با دید امروزی به داوری می‌نشیند نه با نگاه قرن پنجم پیش از میلاد. افلاطون در واقع نه طرفدار دموکراسی بود نه هوادار دیکتاتوری، بلکه به اقتضای خصلت مردانی که سکان فرماندهی را به دست می‌گیرند، رژیم خاصی را مناسب می‌دانست. در فهرستی از رژیمهای سیاسی که به ترتیب اولویت فراهم کرده، حکومت فردی را در رأس همه جای می‌دهد (حکومت سلطنتی، سلطنت فیلسوف-شاه. به خودش می‌اندیشد اما به زبان نمی‌آورد). سپس نوبت به حکومت اشرف (حکومت خواص = اریستوکراسی) می‌رسد و بالاخره نوبت حکومت مردم (دموکراسی) می‌شود. این طبقه‌بندی تا وقتی اعتبار دارد که حاکمان خوب باشند اما اگر خبیث باشند، آن‌گاه افلاطون ترتیب فهرست را وارونه می‌کند و رژیم مردمی (= عوام‌فریبی) را در رأس همه می‌گذارد و به دنبال آن حکومت جمع محدود (حکومت متنفذان = اولیگارشی) و آخرین همه حکومت فردی را می‌گذارد که نام دیگرش «خودکامگی» است.^۳

دلایلی که موجب انتقاد بعضیها از افلاطون شده، دلبستگی برخی دیگر را به همراه داشته است. اما این دلبستگی اغلب خالی از نظر نیست زیرا بسیار پیش آمده است که کسانی کوشیده‌اند تا از اعتبار و حیثیت او به منظور جا انداختن فرضیه‌های

۱. افلاطون، قوانین، چهارم، ۷۰۴ ب.

۲. به عنوان مثال یکی از تعاریفی را که در کتاب پوپر به نام جامعه باز و دشمنانش به افلاطون نسبت داده شده نقل می‌کنیم: «دموکراسی وقتی برپا می‌شود که فقیران پس از پیروزی جمعی از مخالفان را می‌کشند، عده دیگری را تبعید می‌کنند و حکومت و امور اجتماع را بین خود و آنها که باقی مانده‌اند قسمت می‌کنند».

۳. افلاطون، سیاست، ۲۹۱ د، ۳۰۱-۳۰۰.

واپس‌گرای خود بهره جویند. به عبارت دیگر تکیه بر این که «افلاطون چنین گفت» همیشه مؤثر بوده است. در جریان روزهای پرآشوب سال ۱۹۶۸ من خود شاهد بودم که مدیر مؤسسه‌ای این نوشتة افلاطون را به دیوار اتاق دفتر خود نصب کرده بود: «هرگاه ملتی که تشنۀ آزادی است، ساقیان بدی در مقام رهبری داشته باشد که آن قدر جامش را پر کنند تا مست شود، و حکومت تسلیم خواستهای ملت که پیوسته بیش از پیش می‌طلبد نشود، آنگاه ملت، حکومت را خودکامه خواهد شناخت. در این صورت حتی ممکن است کسانی که از مافوق خود اطاعت می‌کنند، افراد بی‌شخصیت و نوکرمانی معرفی شوند، پدر از سر ترس، با فرزندان خویش بالسویه رفتار کند، استاد دیگر جرأت تنبیه شاگردان خود را نداشته باشد و شاگردان او را ریشخند کنند، جوانان مدعی داشتن حقوق سالمندان شوند و سالخوردگان همیشه حق را به جوانان دهنده تا زیاده سخت‌گیر ننمایند. در چنین حال و هوایی که آزادی ایجاد کرده یا حتی به نام آزادی ایجاد شده، دیگر هیچ ارج و احترامی برای کسی نخواهد ماند. از میان همین قبیل بی‌بند و باری است که علف هرزهای به نام «خودکامگی» می‌روید و رشد می‌کند.»^۱

سقراطِ کتاب جمهور هیچ ربطی به سقراطی که ما می‌شناسیم ندارد. به عقيدة من این اثر چندان سقراطی نیست.^۲ در این زمینه حکایت می‌کنند که روزی افلاطون یکی از «مکالمات» خود را در حضور سقراط خواند. استاد فریاد زد: «ببینید این جوان چه حرفهای ابلهانه‌ای در دهان من گذاشته!»^۳

اسطورة غار

«ناوجود، وجود ندارد.» ممکن است ما همه با این اصل بدیهی موافق باشیم اما بدبختی در این است که این ناوجود، دیده می‌شود. افلاطون به منظور آشتی دادن وجود پارمنیتسی و تطور هراکلیتسی، برای آنکه تفاوت بین واقعیت و نمود یعنی بین

۱. جمهور، هشتم، ۵۶۲ ث و د.

۲. بی‌فایده نیست تصریح کنیم که در قرآنیں، افلاطون خود بخش بسیار بزرگی از آرمان‌شهر را رها کرده، وانگهی صرف نظر از نظریه مربوط به تولید نسل، بیشتر منادی کمونیسم بوده تا نازیسم (مترجم فرانسوی)

۳. این گفتگوی «لبیس» بود. رجوع کنید به دیوگنس لانرتیوس، همان کتاب، فصل سوم.

«واحد و خالص و ساکن» و «متعدد و ناخالص و متحرك» را به ما بفهماند، اسطورة غار را پیش می‌کشد.

غار بزرگی را به تصور آوریم که چند نفر از کودکی در آنجا به زنجیر کشیده شده‌اند، به ترتیبی که نمی‌توانند دهانهٔ غار را ببینند [و پشت به آن دارند]. اماناً گزیرند پیوسته دیوارهٔ رو به روی خود را تماشا کنند. پشت سراین بدبهختها، در بیرون غار، جاده‌ای است که دیواره‌ای در سراسر مسیر آن وجود دارد و پشت آن دیواره آدمهای دیگری می‌گذرند که روی شانه‌های خود مجسمه‌ها و اشیایی به اشکال گوناگون و ساخته شده از مواد مختلف حمل می‌کنند. «اندکی شبیه عروسک بازان خیمه شب بازی که عروسکها را برای تماشاجیان در می‌آورند.» آن بارگشان، با شور و حرارت گفتگو می‌کنند و در غار، انعکاس صدا، باعث می‌شود که سخنان آنها تغییر شکل یابد.

بیرون غار، یک آتش بزرگ، یا اگر دلتان می‌خواهد خورشید، صحنه را روشن می‌کند.

پرسش: افراد در زنجیر در بارهٔ سایه‌های متتحركی که روی دیوار می‌بینند و انعکاس صداهایی که می‌شنوند چه می‌اندیشند؟

پاسخ: آنها گمان می‌کنند که به راستی سایه‌ها و صداها تنها واقعیت‌های موجودند.^۱

اکنون فرض کنیم که یکی از آنان موفق بشود خود را از بند رها سازد و برگردد و از دهانهٔ غار، بیرون را ببیند. نخست نور، چشمش را می‌زند و مجسمه‌ها و اشیایی را که قبلاً سایه آنها را دیده بود و به نظرش کاملاً واضح می‌آمد به صورت نامشخص می‌بیند اما وقتی از غار بیرون رفت و چشمها یش به نور خورشید عادت کرد، متوجه خواهد شد که آنچه تا آن زمان می‌دیده تنها سایه‌هایی از چیزهای دیدنی بوده است. ما به خوبی می‌توانیم حدس بزنیم که او وقتی به غار برگردد، به همراهانش چه خواهد گفت:

«دوستان من، شما هیچ چیز نمی‌دانید: بیرون غار چیزهایی وجود دارد که باورکردنی نیست! نور ... غیر از این چیزی نمی‌توانم بگویم، چیزی است که واقعاً قابل توصیف نیست! و مجسمه‌های اعلا، کامل، فوق العاده، چیزهایی جز این

۱. افلاطون، جمهور، ۵۱۴ آ، ۵۱۵ ب.

سایه‌های حقیر که ما از بامداد تا شامگاه می‌بینیم!»

اما هیچ کس حرف او را باور نمی‌کند. خیلی که رعایت او را بگنند ریشخندش خواهد کرد و اگر اصرار کند ممکن است – سقراط را فراموش نکنیم – حتی به مرگ محکومش کنند.^۱

اینک توضیح بسیار ساده اسطوره غار: «وجود» آفتاب یا شناخت است. «ناوجود» سایه‌ها یا نمود. بین این دو، بین آفتاب و سایه‌ها، پندار واقع شده و آن تصویری است که ما از اشیاء داریم و از طریق حواس به ما می‌رسد. شناخت غیر از پندار است زیرا شناخت، هرچیز را همچنان که در واقع هست می‌نماید، حال آنکه پندار آنها را در شکلی بی‌رنگ و کدر، یعنی در حالتی بین وجود و ناوجود، مجسم می‌کند.

ممکن است فرد عادی بپرسد:

«این حرفها زیباست اما چه سودی دارد؟» سودش این است که ما می‌فهمیم در زندگی، اعیان غیرواقعی مثل پول، قدرت، موقوفیت وجود دارد که فقط سایه‌هایی از واقعیت بسیار حقیقی‌تر است، ولی از حوزه دید ما بیرون است. این واقعیت را، در حال حاضر ما فقط از راه کشف و شهود می‌توانیم درک کنیم زیرا یک منبع نور (خدای) وجود دارد که آن را به سوی ما می‌تاباند. با این فرض، حق فیلسوف را که می‌خواهد به ما بصیرت بدهد ادا کرده‌ایم: او از نادر آدمهایی است که توفیق گسبیختن زنجیرهای خود و مشاهده مستقیم حقیقت را یافته است.

به عقیده افلاطون بیرون رفتن از غار همان دسترسی یافتن به شناخت مُثُل لایتغیر است. موجود زیبایی را ستودن، شناخت زیبایی نیست. رسیدن به مرحله شناخت برای فیلسوفان نیز کار آسانی نیست. آنها هم برای رسیدن به این مرحله باید راه درازی را بپیمایند.

جهان مُثُل

استوره غار، فرضیه مُثُل را پیش می‌آورد که هم یک فرضیه منطقی است و هم مأموراء طبیعی. اگر من با دیدن مرغی بگویم: «این مرغ است» پیش خود چنین استدلال کرده‌ام: «حیوانی که من اینک می‌بینم وجوه مشترکی با تمام مرغها دارد، پس باید مرغ باشد.» حال آنکه اگر عقیده داشته باشم تمام مرغهای جهان شباهتی با

یک مرغ مطلوب موجود در جهانی فراتر از محسوسات دارند، در این صورت یک مفهوم ماوراء طبیعی را بیان کرده‌ام. در این گیر و دار، مرغ، یعنی همان مرغ موجود واقعی، همچنان در حیاط به زمین نوک می‌زند و به کل غافل است از اینکه نسخه بدل مثال مرغ است و این مرغ مثالی را اصلاً این خطر تهدید نمی‌کند که روزی مثلًا از دیگر غذای روز تعطیل پادشاه سردرآورد.

بین فرضیه منطقی و نظریه ماوراء طبیعی، مرتبی هست که وجه ممیز افلاطون با فیلسوفان پیش از اوست. ماکه با سلاح منطق، فقط به مفهوم کلی دست می‌یابیم، با فرضیه مُثُل برای نخستین بار در تاریخ فلسفه به چیزی می‌رسیم که بیرون از جهان قرار دارد. تمام فیلسوفان پیش از سقراط کم و بیش در این اندیشه بوده‌اند که به خمیره جهان (arché) به اصل و مبدأ تمام چیزها برسند و همه علتی مادی مثل آب، هوا یا آتش و غیره، را حدس می‌زندن. آناکساگوراس که مبتکر عقل کل (nous) و روان بین بود نیز فکر می‌کرد که روان یک جوهر مادی است متهی برخلاف سایر مواد، ناب و لمس نشدنی است ولی به هر حال یک چیز مادی طبیعی است.^۱ افلاطون کاری را آغاز کرد که به زیان دریانورдан «دومین دوران دریانوردی یا کشتیرانی پارویی» می‌نامند زیرا دوران نخست که فقط از باد – اسباب طبیعی – استفاده می‌شد دیگر پاسخگوی بعضی مسائل نبود.

من اگر با «مثال» مرغ شروع کردم و گلیم خود را چندان بد از آب بیرون نکشیدم، با مُثُل مربوط به امور انتزاعی، کارم قدری مشکل‌تر می‌شود. مثلًا وقتی می‌گوییم: «مارینا زیباست» (مارینا دختر جوانی است که رو به روی خانه ما منزل دارد). فقط به نمونه‌ای از زیبایی اشاره دارم: اولاً یادم هست که او در دوازده سالگی اصلاً خوشگل نبود و ثانیاً می‌دانم بعدها یعنی هنگام پیری نیز خوشگل نخواهد بود، در حالی که «مثال زیبایی یا زیبا فی نفسه، برخلاف او، ماهیت تغییرناپذیری است که اکنون در مارینا هست اما ضمناً در چشم انداز ریودوژانیرو، در قطعه شعری از موتال، و در شگردهای فریبندۀ بازی یک فوتبالیست برجسته هم وجود دارد. مارینا را می‌توان لمس کرد (مثلًا می‌گوییم) اما زیبایی را نمی‌توان.

امروز برای ما، «مثال»، اندیشه و روندی ذهنی است، خلاصه چیزی است که در مغز ما شکل می‌گیرد در حالی که به عقیده افلاطون، مثال یک ماهیت خارجی

۱. مراجعه کنید به بخش اول همین کتاب. فصل نوزدهم.

همانند سایر ماهیتهاست که جز به وسیله روان «دیده» نمی‌شود.^۱ مُثُل با خصایص یگانه بودن، تغییرناپذیر بودن و ابدی بودن خود، برای افلاطون چیز مطمئنی است که می‌توان به آن اتکا کرد، چیزی که معاصران او واقعاً نیاز به آن داشتند.

پایان قرن پنجم پیش از میلاد برای آتنیها یک دوره بی‌ثباتی سیاسی و اخلاقی بود: عوام‌فریبان و سوفسپایان، افسار گسیخته در همه جا حضور داشتند و دیگر کسی نمی‌دانست «نیکی» چیست و «عدالت» کدام است، اینها همه تابعی از عقاید مختلف بود. افلاطون، اما، با فرضیه مُثُل خود اندکی نظم در این آشوب سیاسی-اخلاقی برقرار کرد و به سه درجه از شناخت قائل شد:

۱. علم. و آن عبارت از درک کامل مفاهیم تغییرناپذیر یعنی مُثُل (وجود) است که نمی‌توان آن را سرسی گرفت.
۲. رأی و نظر. که به داوریهای گوناگون درباره جهان محسوسات امکان می‌دهد (تغییر و تطور).

۳. جهل. یعنی وضع کسانی که زندگی را از امروز به فردا می‌گذرانند بی‌آن که پرسشی از خود درباره علت چیزی بکنند (ناوجود).

افلاطون با این تجزیه و تحلیل فلسفی بین وجود پارمنیدسی و تطور هراکلیتی سازش برقرار می‌کند. وجود از مُثُل تشکیل شده و همانند مُثُل تغییرناپذیر و ابدی است. گرچه مُثُل به دلیل تعدد، دقیقاً همان «واحد» پارمنیدس نیست. تطور (در بین راه وجود و ناوجود)، دنیای محسوس است، دنیای زندگانی روزمره که پیوسته در تغییر است و ما می‌توانیم عقاید مخالفی درباره آن داشته باشیم، بی‌آنکه اصول مسلم مقدس را زیر پا گذاشته باشیم.

در جهان مُثُل نیز سلسله مراتبی وجود دارد: مهمترین مثال، خیر فی‌نفسه است، پس از آن ارزش‌های اخلاقی (زیبایی، عدالت، وطن‌پرستی و غیره). سپس مُثُل مفاهیم ریاضی (خط مستقیم، مثلث، چهارضلعی، بزرگ، برابر، و غیره)، و بالاخره مُثُل چیزهای موجود در طبیعت (سگ، میز، درخت، زن، انگور و غیره). در یکی از «مکالمات» افلاطون، یکی از مخاطبان گفتگو، حکایت می‌کند که پارمنیدس

۱. ابده (مثال با صورت) از واژه لاتینی idea گرفته شده که آن خود مأخذ از کلمه "eidas" از مشتقات مصدر idēin به معنای «دیدن» است.

کوشیده بود سقراط را با طرح این پرسش، که آیا چیزهای منفی مانند کثافت، گل‌ولای، شپش و غیره هم مُثُل دارند یا نه، دچار اشکال کند و سقراط که نمی‌دانست چه پاسخی بدهد منکر وجود چنین مُثُلی شد. پارمنیدس با خردمندی تمام پاسخ داد: «سقراط، تو به این دلیل چنین حرفی می‌زنی که هنوز جوانی و فلسفه، تو را کاملاً در حیطه قدرت خود در نیاورده است اما روزی خواهد آمد که دیگر هیچ چیز را خوار نشمری.»^۱

از اشکال مُثُل زشت هم که بگذریم، مسئله رابطه بین نمونه کامل (مُثُل) و نسخه بدلها می‌عیوب آنها (اشیای محسوس) را نیز نمی‌توانیم دست کم بگیریم. اگر من سعی کنم بدون پرگار یک دایره رسم کنم، مسلماً آن دایره ناقص درخواهد آمد. اما کسی به من اعتراض نمی‌کند، زیرا من احتیاط را رعایت خواهم کرد و وقتی دایره را به پایان رساندم. خواهم گفت: «...اگر به فرض، این دایره باشد.» اما هرگاه بتوان نقص کار یک رسم بی‌اهمیت را به این سادگی بخشید با طبیعت که نسخه بدلها ناقصی از مردان و زنان و حیوانها به وجود می‌آورد همیشه نمی‌توان همین کار را کرد.

افلاطون به این جا که می‌رسد از «آفریننده» (Demiurge) سخن می‌گوید. آفریننده، گونه‌ای خدای سازنده، حدفاصل بین مُثُل و دنیای محسوس است که با الهام از مُثُل به مواد طبیعی شکل می‌دهد. البته گاهی کارش را خوب به انجام می‌رساند و گاهی هم موفق نمی‌شود. «آفریننده» به اعتباری خالق است اما خوب توجه کنید: خالقی است که هیچ ربطی به خدا، در مفهومی که ما می‌شناسیم، ندارد زیرا یک پله پایین‌تر از مُثُل است و برخلاف مُثُل که در موجودیت خود هیچ نیازی به او ندارند، آفریننده برای ساختن جهان نیازمند به آنهاست. مفهوم خدا دست بالا ممکن است با مثال «خیری نفسه» منطبق باشد که هم در رأس سلسله مراتب مُثُل جا دارد و هم علت وجودی تمام «مثال»‌های دیگر است.

عشق افلاطونی

بیشتر اشخاص تصور می‌کنند که عشق افلاطونی، دلبتگی بین دو نفر است که همبستر نمی‌شوند. در واقع قضیه به این سادگیها نیست. افلاطون عقیده داشت که هدف غایی عشق، آفرینش «زیبایی» است و افکار خود را در این باره در یکی از

۱. افلاطون، پارمنیدس، ۱۳۰، ا.

شاهکارهای بزرگ ادبیات تمام دورانها یعنی در کتاب مهمانی بیان کرده است. معنای نخست سمپوزیوم (اسم یونانی کتاب) شام شب است. در این گفتگو آپولودوروس داستانی را که آریستودموس درباره آن مهمانی شام نقل کرده بود، شرح می‌دهد: آگاتون که می‌خواست پیروزی خود را با یک مناظره ادبی جشن بگیرد، جمعی از دوستان را به خانه خود دعوت کرد که از جمله: پوزانیاس، فدر، آلکبیادس، آریستوفانس و اریکسیماک (پزشک او) هم جزو مهمانان بودند. سقراط هم دعوت شده بود اما هنگامی که وارد خانه می‌شد، معلوم نیست به چه اندیشه‌ای فرورفت که همان‌جا، جلوی درخانه ماند و شام به نیمه رسیده بود که پیدایش شد.

آن شب تصمیم گرفته می‌شود که گفتگو منحصراً درباره عشق باشد و اریکسیماک پیشنهاد می‌کند که همه به ترتیب، از جانب راست مجلس، در بزرگداشت خدای عشق سخن گویند. نفر اول فدر است که صحبتهای او، بی‌رودربایستی، چندان جالب نیست. این جوان جز این حرفی ندارد که عشق نیرومندترین خدایان است و اظهار عقیده می‌کند که همیشه آنکه دوست دارد از آنکه دوست داشته می‌شود خوشبخت‌تر است زیرا تنها اوست که مجنوب خدای عشق شده. سخنان پوزانیاس تازگی بیشتری دارد، می‌گوید:

«فدر، تصور می‌کنم موضوع بحث هنوز به طور رضایت‌بخش مطرح نشده. تو چنان از عشق سخن می‌گویی که گویا عشق یک نوع بیش نیست حال آنکه عشق به واقع بر دو گونه است: عشق «آسمانی» آفروдیت اورانیا^۱ و عشق «نوعی» آفرودیت پاندم.^۲ مردان به طور کلی زنان و پسران را می‌جویند و بیشتر میل به جسم آنان دارند تا روانشان و از آن جا که رسیدن به هدفی چنین حقیر مشغولشان می‌دارد، عاقبت ابلهان را بر می‌گزینند. اما کسی که شیفتۀ عشق آسمانی است، مردان را ترجیح می‌دهد زیرا طبیعت نیرومند و هوش تند آنان را ستایش می‌کند. متأسفانه در یونان قواعد مربوط به این موضوع چندان روشن و ثابت نیست: در اثنا، در بوئسی و در اسپارت، دوست‌داشتن موجودات مذکور کاری است شایسته در حالی که در ایونی و در کشورهای بی‌تمدن، درست به این دلیل که خودکامگان حاکم‌اند، تسامیل به هم‌جنس شرم‌آور است. در خصوص آتن، قضایا چندان ساده نیست: پدران گرچه خود می‌گویند برای آن‌کس که دوست دارد هر عملی مجاز است اما همیشه برده‌های

مراقب برای پسران دلفریب می‌گمارند، آنها را از مراوده با عاشقان خود باز می‌دارند و از دوستان آنها می‌خواهند که مراقبشان باشند و رفتارشان را گزارش کنند. من فکر می‌کنم که عشق به خودی خود و در ذات خود نه زیباست نه زشت بلکه حکم آن بستگی به طریق عاشقی دارد و به اتفاقی مورد می‌تواند زیبا باشد یا شرم‌آور.» (۱۸۰ ث – ۱۸۵ ث).

پس از پوزانیاس، نوبت به آریستوفانس نمایشنامه‌نویس می‌رسد اما او دچار سکسکه شده و لذا از اریکسیماک می‌خواهد که یا به جای او سخن بگوید یا با دارویی درمانش کند. پزشک پاسخ می‌دهد:

«من هر دو کار را می‌کنم. به جای تو سخن می‌گویم تو هم در این مدت نفس خود را لحظاتی حبس می‌کنی تا سکسکه قطع شود. درباره عشق هم عقیده دارم که بی ارتباط با حرفه من یعنی پزشکی نیست. پوزانیاس گفت که دو گونه عشق وجود دارد اما من فکر می‌کنم عشق انواع بسیار بیشتری دارد. من عشق را در مردان، در زنان، در حیوانات، در گیاهان و در هر موجود زنده دیگری، می‌بینم. تقابل کیفی در تمام امور وجود دارد: پُر و خالی، سرما و گرما، تلخ و شیرین، خشک و تر، و من عشق را چون عاملی می‌شناسم که نقش آن از میان برداشتن تقابلها و برقرارکردن هماهنگی است. بنابراین پزشکی اسباب و افزار عشق است و ما هم باید سپاسگزار آسکلپیوس بنیانگذار دانش پزشکی باشیم. آن‌گاه که عشق نوعی، مردان را سرسپرده لذت‌های سفره رنگین می‌کند، عشق آسمانی، در هیئت دانش پزشکی، حد و رسم رفتار درست را معلوم می‌دارد.» (۱۸۵ و ۱۸۸۰ د).

عطسه پر سر و صدای آریستوفانس صحبت اریکسیماک را قطع می‌کند. همه روبه او می‌کنند و او با استفاده از فرصت رشته سخن را به دست می‌گیرد:

«اریکسیماک، راستی جالب است که فقط با عطسه ساده‌ای، هماهنگی در بدن و در نتیجه در عشق، ایجاد شود. همچنان که مشاهده می‌کنی، به محض آنکه عطسه کردم سکسکه بند آمد.

پزشک پاسخ می‌دهد:

— آریستوفانس، عیب تو این است که همیشه می‌خواهی مزاح کنی. اگر همین طور ادامه بدھی مجبور می‌شوم بیشتر به گفته‌هایت دقیق شوم تا دریابم چه وقت جدی سخن می‌گویی و چه هنگام بذله گویی می‌کنی.

— نگران مباش اریکسیماک زیرا بیم آن دارم که آنچه اکنون خواهم گفت چیز

خنده‌آوری نباشد و فقط مضمون و مهمل جلوه کند. برای درست فهمیدن نیروی عشق باید بدانی که طبیعت انسانی چه مراحلی را پیموده است. نوع انسان در اصل شامل سه گونه بود: مرد، زن و موجود عجیبی به نام «نرماده»^۱ که هم نر بود و هم ماده. اما این موجودات تعداد همه اعضاً ایشان دو برابر ما بود: چهار پا داشتند، چهار دست، چهار چشم و به همین ترتیب بقیه چیزها. همگی آنها روی چهارپا راه می‌رفتند و می‌توانستند چون عنکبوت‌ها در هر جهت حرکت کنند. اینها خصایصی نفرت‌انگیز، نیرویی برتر از انسان و نیز غروری بیش از بشر داشتند تا آن‌جا که خدا ایان را، چنان که گویی با آنها برابرند، به نبرد می‌خوانند. زئوس به خصوص از گستاخی آدمیزاد خشمگین بود. از یک سو نمی‌خواست آنها را بکشد زیرا در این صورت قربانی‌هایی را که آنان به او پیشکش می‌کردند از دست می‌داد، از سوی دیگر باید کاری می‌کرد که جلوی پرمدعایه‌اشان را بگیرد. این بود که خیلی فکر کرد تا روزی به این نتیجه رسید که باید آنها را دو نیمه کند، به‌طوری که هر نیمه دو پا و تنها یک عضو تناسلی داشته باشد. بعد هم تهدیدشان کرد که اگر باز هم به کارهای کفرآمیز ادامه دهند بار دیگر آنها را دو نیم خواهد کرد چنان‌که ناگزیر شوند روی یک پا لی‌لی‌کنان راه بروند. هنگامی که اعمال جراحی به پایان رسید، با آنکه آپولون مراقب حالشان بود و زخمها ایشان التیام یافت، آنها احساس بدبختی می‌کردند. و در غم نیمه از دست رفتۀ خود بودند. نیمه‌مردّها نیمه مرد دیگر، نیمه زنها نیمه زن دیگر، و نیمه مردانه نرماده‌ها، نیمه زنانه خود را با نومیدی جستجو می‌کردند. خلاصه آنها همه برای بازیابی خوشبختی گمشده در آتش میل پیوستن به آن نیمة جداسدۀ خود می‌سوختند. و این میل شدید، درست همان است که عشق نامیده می‌شود.» (۱۸۹ آ. ۱۹۳ ث).

پس از آریستوفانس نوبت آگاتون است. اظهارات این شاعر به خصوص از لحاظ محتوی، آشفته و بی‌سر و ته است. آگاتون به تبعیت از رسم متداول زمان، در گفتارش به عبارت پردازی و زینتهای کلامی زائد و غلط و مبالغه متولّ می‌شود، یعنی همان چیزهایی که احتمالاً موجب بُرد او در عرصه رقابت با شاعران می‌شده است. با وجود این، استعداد سخنوری گوینده با تشویق و تحسین طولانی حاضران پایان می‌گیرد. آگاتون برمی‌خیزد و تشکر می‌کند. تنها کسی که فقط سری تکان

می دهد سقراط است.

فیلسوف بالحنی ستایش آمیز می گوید:

«می دانستم که فصاحت آگاتون کار مرا که باید پس از او سخن بگویم، مشکل خواهد کردا هنگامی که به سخنان او گوش می دادم به نظرم می آمد که بیان فصیح گورگیاس را می شنوم و چیزی نمانده بود که از شرم، میدان را خالی کنم. من ساده لوحانه خیال می کردم که هر یک از ما باید فقط آنچه را که حقیقت می داند بگوید و ناگزیر نیست در ستایش عشق داد سخن بدهد، بی آنکه نگران درستی یا نادرستی فرضیه هایش باشد. بنابراین انتظار نداشته باشید که مدیحه دیگری هم از من بشنوید. زیرا افزون بر آن چه گفتم اساساً شایستگی این کار را هم ندارم. من فقط می کوشم آنچه را که در موضوع مورد بحث، حقیقت می دانم به زبان آورم.

اریکسیماک توضیح می دهد:

— اینکه آگاتون با ظرافت کلام سخن گفت واقعیتی است اما، سقراط، باور نمی کنم که تو به زحمت افتاده باشی. پس آغاز سخن کن و حقیقت را برای ما بگو.

سقراط می گوید:

— نکات مربوط به عشق را زنی به نام دیوتیم از اهالی ماتینه به من آموخت. آن زن گفت که عشق، خدا نیست بلکه شیطان است. چیزی است بینابین خدا و موجودات فانی، نه زشت است نه زیبا، نه نادان است و نه دانا.

آگاتون فریاد زد:

— مثل این که داری کفر می گویی؟ چگونه می توانی ادعای کنی که عشق خدا نیست؟

— این مطلب را دیوتیم به من گفت. ظاهراً روزی که آفرودیت پا به جهان گذاشت، خدایان ضیافت بزرگی برپا کردند. پوروس خدای چاره جویی و تدبیر یا راه و رسم گلیم خود را از آب بیرون کشیدن هم در میان مهمانان بود. در جریان این ضیافت ماجراهایی پیش آمد. پهنا، الهه تهیدستی هم با همان جامه ژنده ای که بر تن داشت رسید اما نگذاشتند وارد شود و آن بینوا، معلوم نیست در انتظار چه چیز، در آستانه تالار ضیافت ایستاد. پوروس که بیش از اندازه نوشیده بود کارش به آنجا کشید که مست لا یعقل از تالار بیرون رفت و هنوز سه قدم برنداشته بود که نقش زمین شد. در آن هنگام پهنا دید او روی زمین دراز کشیده به این فکر افتاد که از موقعیت بهره جویی کند: «من تهیدست ترین الهه های الْمِبْمَ و این خدای تدبیر، مکارتین تمام

خدايان است، کسی چه می داند شاید اگر با او هم بستر شوم، سرنوشت بهتر شود!» و
چنین بود که از وصلت فقر و تدبیر عشق زاده شد.»

جمله‌های آخر سقراط با همه‌مه حاضران در آمیخت. آنها دقیق شدند تا درباره
عشقی چنین شکفت‌انگیز بیشتر بدانند.

«عشق آن طور که برخی می‌اندیشنند نه زیباست و نه مطبوع بلکه بر عکس،
همچون مادر خود خشن است، پای برخنه راه می‌سپرد، ولگرد است، عادت دارد
برخنه روی زمین برآستانه خانه‌ها و در گذرگاهها بخوابد، شبها را در منزلگاهها
بگذراند، و تیره بختی و فقر پیوسته در خانه او مأوى دارد. اما میراثش از سوی پدر
این است که زیبایان و نجیبان را به دام می‌کشد. دلیر است و بسیار و مصمم.
شکارچی چالاکی است که انواع نیرنگها را همیشه در چته دارد، حریص فهمیدن
است، سرشار از ابداعات فریباست، پیوسته فلسفه می‌بافد. زبانباز و حشتناکی است،
سوفسطایی و جادوگر است.

فرد مبهوت و حیران می‌پرسد:

— سقراط چگونه ممکن است که عشق زیبا نباشد؟

— خودت گفتی، فدر: عشق آن است که دوست می‌دارد نه آنکه دوستش
می‌دارند. تنها محبوب نیازمند زیبایی است نه آنکه شیفته و مجدوب است. و چون
زیبایی می‌تواند بانیکی، یگانه باشد پس آنکه میل به زیبایی دارد طبعاً شیفته نیکی
هم هست و خوشبخت نخواهد شد مگر آن‌گاه که به نیکی دست یابد. هدف عشق،
آفریدن زیبایی است. (۱۹۸ ب - ۲۰۶ آ).

فرد می‌پرسد:

— می‌خواهی بگویی که با میل به زیبایی می‌توان زیبایی آفرید؟

سقراط هیجان‌زده پاسخ می‌دهد:

— زیبایی و نیکی! انسانها جسمآ و روحآ بارورند و تمایل به جاودانگی دارند.
چگونه می‌توان به این هدف رسید؟ گفتنش آسان است: با زدن زیبایی و نیکری. هرکس برای جاودانی شدن به هر اقدامی مبادرت می‌ورزد: یکی آن را در افتخارات
می‌جوید، یکی سرخوش است که با پیوند با زیباترین زنان به آن می‌رسد، و کسی که
روحآ بارور است از راه آفرینش آثار فکری خود را جاودان می‌کند. اما راه درست این
است: باید با زیباییهای جسمی آغاز کرد و سپس هر بار مرتبی فراتر رفت تا به مطلق
رسید.» (۲۰۶ ث. ۲۲۱ ث)

به عبارت دیگر و برای اینکه مثالی مناسب زمان خودمان زده باشیم، می‌گوییم عشق یک جور آسانسور است که در طبقه اول به عشق جسمی می‌رسد، در طبقه دوم به عشق روانی، در طبقه سوم به هنر، سپس به ترتیب به عدالت، دانش، معرفت، حقیقت و بالاخره به آخرین طبقه خواهد رسید که پایگاه نیکی است.

شرح و تعبیرات کتاب مهمانی بیرون از شمارست و برخی چنان تخیلی است که انسان از خود می‌پرسد چگونه ممکن است مفسری بتواند از داستان دیوتیم تا به این اندازه پیام فلسفی بیرون آورد. اما تا آنجاکه من به خاطر دارم، فکر نمی‌کنم هیچ کس، شاید به استثنای انسوپیاچی، پدر و مادر عشق را به این وضوح معین کرده باشد: تدبیر و تهیdestی. چرا دقیقاً این دو؟ شاید به این علت که انسان، وقتی تهیdest است بیشتر به همنوعان خود نیاز دارد؟ یا به این دلیل که در حال تهیdestی، هنرچاره‌جویی و میل بقا، او را وامی دارد که روابط عاشقانه با مردم برقرار کند؟ از سوی دیگر، پیامبران بزرگ همیشه بین فقر و عشق رابطه بسیار نزدیکی ایجاد کرده‌اند. مرد ثروتمندی که در قصه شتر و سوراخ سوزن، در انجیل از او یاد شده^۱ یکی از شاهد مثالهای بسیاری است که می‌توان به آن اشاره کرد. توانگری به خودخواهی می‌کشد و مشاهده این واقعیت که در ثروتمندترین و امروزی‌ترین شهرهای جهان روابط انسانها به سردی و سختی گراییده، کار مشکلی نیست.

جاودانگی روان

افلاطون برای اثبات جاودانگی روان سه دلیل آورده است. من خواهم کوشید به ساده‌ترین صورت ممکن این دلایل را بیان کنم بعد البته هرکس استنباط و نظر خودش را درباره آن خواهد داشت.

۱. اشاره است به این روایت که در باب هیجدهم از انجیل لوقا آمده است: «و بکی از رؤسا از وی سؤال نموده گفت: ... - چکنم تا حیات جاودانی را وارث گردم. عیسی وی را گفت ... احکام را می‌دانی زنا مکن ... پدر و مادر خود را احترام دار. گفت جمیع اینها را از طفولیت خود نگاه داشته‌ام. عیسی چون این را بشنید بد و گفت هنوز ترا یک چیز باقی است آنچه داری بفروش و به فقرا بده که در آسمان گنجی خواهی داشت ... چون این را شنید محزون گشت زیرا که دولتِ مملکوت خدا شوند. زیرا گذشتن شتر از سوراخ سوزن آسانتر است از دخول دولتمندی در مملکوت خدا». - م.

دلیل نخست: در جهان واقعیتها بی و وجود دارد که دیده می شود و واقعیتها بی که دیده نمی شود. منطقی است که فکر کنیم او لیها بیشتر با جسم (که مرئی است) قرابت دارد و دوّمیها با روان (که نامرئی است) و چون هر چیز مرئی فاسد می شود و می میرد، در حالی که نامرئی ثابت و ابدی است بنابراین روان نیز جاویدان و تغییر ناپذیراست.^۱

دلیل دوم: جمع نقیضین در یک چیز واحد ممکن نیست. اگر جسمی گرم است به این دلیل است که «مثال» گرما در آن وارد شده اگر سرد شود به این سبب است که «مثال» سرما جانشین «مثال» گرما شده است. هر موجودی زنده است به این دلیل که روان دارد، هنگامی که می میرد علتش این است که «مثال» مرگ، «مثال» زندگی یعنی روان را از آن موجود رانده است.^۲

دلیل سوم: روزی این مگاریان جدلی گفتند که دستیابی به معرفت امری است غیرممکن. آنها استدلال می کردند که از دو حال نمی تواند خارج باشد: یا انسان درکی از معرفت ندارد، که در این صورت معلوم نیست وقتی به آن رسید چگونه آن را خواهد شناخت و یا آن را می شناسد که معلوم نیست چرا دیگر باید در جستجوی آن باشد. افلاطون به این استدلال پاسخ می دهد که انسان وقتی به معرفت دست یافت، به این دلیل آن را خواهد شناخت که از پیش در روانش وجود داشت به عبارت دیگر معرفت، گزارش حالی از پیش، یعنی یک نوع یادآوری، یک نوع ظهور مجدد چیزهایی است که ما در زندگیهای قبلی خود آموخته ایم.^۳

اما افلاطون روان را چگونه می پندارد؟ در رساله فدر^۴، افلاطون روان را به ارابه رانی تشبیه می کند که ارابه اش را دو اسب تیز تک می کشنند. از این اسپان یکی نجیب و از نژادی اصیل است و دیگری نااصل و از پست ترین رده ها. ارابه ران، اگر به دلخواه خودش باشد، می خواهد ارابه را تا برترین مکان ممکن براند و در آن جا اسپانش را در «دشت حقیقت» آزاد گذارد تا همراه اسپان خدایان به چرا مشغول شوند. اما این بخت را همیشه ندارد. گاهی اسب نااصل ارابه را پایین می کشد و اسب اصیل نمی تواند جهت ارابه را حفظ کند. آن گاه روان برای احتراز از سقوط که نتیجه اش نابودی اوست، به نخستین جسمی که با آن برخورد کند می پیوندد و به آن

۱. افلاطون، فدون، ۷۹، آ، ۱۰۵ ب، د.

۲. افلاطون، فدر، ۲۴۶ آ، ۳۴۸ ب.

۳. افلاطون، منون، ۸۰، د، ۸۱.

حیات می‌بخشد. بنابراین جسم، از نظر افلاطون، جایگاه موقت روان است. با هر مرگی، تغییر مسکن می‌دهد و برحسب این که کدامیک از آن دو اسب بر دیگری، برتری یافته باشد، به درجات پایین‌تر یا برتری از حیات واصل می‌شود. اینک برای ارضی حس کنجکاوی خواننده، فهرست نمونه‌های نوعی انسان را که افلاطون، در مسیر نزولی تنظیم کرده، ارائه می‌دهیم:

۱. عاشق خرد و زیبایی.
۲. پادشاهی که قانون را رعایت کند.
۳. سیاستمدار یا کارشناس امور اقتصادی و مالی.
۴. قهرمان ورزشی یا پزشک.
۵. غیب‌گو.
۶. شاعریا هنرپیشه.
۷. کارگر یا دهقان.
۸. سوفسطایی یا عوام‌فریب.
۹. خودکامه.

در رسالهٔ تیمائوس (۴۲ ب - د) افلاطون هادار زنان (کسی که در جمهور^۱ تساوی زن و مرد را اعلام می‌کند) می‌گوید «... روان، اگر در طبیعت مردانه شکست خورد، به هیئت زنانه درمی‌آید و اگر در این مقام نتوانست از شرارت دوری جوید، آنگاه به حیوان وحشی مبدل خواهد شد.»

افلاطون در آخرین فصل کتاب جمهور (دهم ۶۱۴ د - ۶۲۰ د) مثال دیگری از چگونگی گزینش حیاتی دیگر توسط روان ارائه می‌دهد. این مثال عبارت است از اسطوره مشهور ار (er).

ار، پسر آرمنیوس، سربازی است که در جریان نبردی به شدت مجروح می‌شود. خدايان به تصور اینکه مجروح درگذشته است او را به جهان بالا می‌برند و برخلاف تمایلش او را وامی دارند که در یک نوع دادرسی جهانی، حضور داشته باشد. اما هنگامی که اشتباه مرده پنداشتن او، آشکار می‌شود دادرسان اجازه می‌دهند تا پایان

۱. البته افلاطون این پرسش را از خود نمی‌کند که آیا زنان با مردان مساویند یا نه بلکه می‌گوید خوب است که چنین باشند چون در این صورت می‌توانند به سود دولت کار کنند (رجوع کنید به جمهور ۴۵۱ د).

دادرسی بماند و سپس به زمین بازگردد و عمرش را به پایان برساند به شرطی که هرچه را در دادگاه دیده برای زمینیان فانی نقل کند. و این است داستان او، که مشهور شده است:

«من باروان همراهانم به مکانی بسیار عالی و شگفت رسیدم و در آنجا چهار حفره دیدم. دو حفره که به سوی مرکز زمین می‌رفت و دو دیگر که آسمان را می‌شکافت. در وسط، قاضیانی بر کرسیهای بسیار بلند به داوری روانها نشسته بودند و بحسب اینکه روانی از آن مردان شایسته بود یا ناشایسته، آن را به آسمان یا دوزخ می‌فرستادند. پاداشها و کیفرها به نسبت کارهای نیک و بدی که در طول زندگانی انجام داده بودند تا ده برابر کم یا زیاد می‌شد. در این مدت، روان آدمیانی که در گذشته‌های دور مرده بودند و کیفر خود را دیده یا از پاداش بهره‌مند شده بودند گروه گروه از دو حفره دیگر بیرون می‌آمدند. بعضی از آنها چنان کریه و مفلوک بودند که به راستی رقت انسان را برمی‌انگیختند. بر عکس بعضی دیگر شاد و خندان به نظر می‌آمدند، اینها و آنها، هم‌دیگر را که می‌دیدند، به هم درود می‌گفتند و از چیزهایی که رنج کشیده یا لذت برده بودند برای هم حکایت می‌کردند. سپس همه با هم سفری طولانی را آغاز کردیم و به مکان دیگری برده شدیم که آنجا، درست در وسط فضایی باز، سه موار^۱ یعنی لاکزیس، کلوتو و آتروپوس نشسته بودند. سنگریزه‌هایی به سوی روانها پرتاب می‌شد که حاوی نشانه زندگی آینده هر روانی بود. این زندگیها انواع گوناگون داشت: زندگی هنرمندان حیوانان، دانشمندان، قهرمانان، زنان، برده‌گان و بر این قیاس ... هر روانی، وقتی نوبتش می‌رسید، دور و بر خود رانگاه می‌کرد و از بین سنگریزه‌های نزدیک خود، آن را که بیشتر از بقیه به نظرش دلخواه بود، برمی‌گزید. من خود روانی را دیدم که با حرص و ولع قرعه خودکامه‌ای را برگزید و هیچ نیندیشید که چه سرنوشت پرمشقتو خواهد داشت. یکی دیگر زندگانی مرد ثروتمندی را برگزید که حتی یک دوست هم نداشت. من آژاکس^۲، پسر تلامون را

۱. Moira. به بونانی Moira «سرنوشت» در مفهوم مطلق و مینوی آن (که صورت شخص معین ندارد، انعطاف‌ناپذیر و از اراده خدایان و آدمیان برتر است). در زمانهای بعد سه Moira (جمع آن Moirai) است) به نامهایی که در متن آمده شناخته شد...م.

۲. آژاکس جنگجوی دلاور، آرزو داشت سلاحهای آشیل را به ارث ببرد اما او دیسه را به او ترجیح دادند و او سخت آزرده شد، عقل خود را از دست داد و خودکشی کرد (همز. او دیسه یازدهم).

دیدم که زندگانی شیر را انتخاب کرد. تامیراس^۱ زندگانی بلبل را و آگاممنون عقاب را، من آتلاتته^۲ را هم دیدم که زندگانی یک قهرمان پیروز المپیک را در هوا قاید و بالاخره اولیس که آخرین قرعه به نام او بود سنگریزه‌ای را برداشت که همه به دیده حقارت به آن نگریسته بودند: و آن زندگانی کم شور و هیجان یک آدم معمولی بود اما درست هم او بود که خوشبخت و خوشنود زیست.»

در پایان افسانه، روانها پیش از آنکه به زمین بازگردند، همه، به استثنای ار، ناگزیر بودند اندکی از آب لِهِتَه^۳ بنوشند که باعث می‌شد زندگیهای گذشته خود را فراموش کنند.

افلاطونیان کوچک

جانشینان افلاطون، بجز ارسسطو، چندان چیزی از خود به یادگار نگذاشتند. وقتی استاد در گذشت نخستین کسی که جانشین او شد سپئوسیپوس فرزند خواهرش پوتونه بود. او هیچ وجه مشترکی با دایی خود نداشت: زود خشم بود (یک روز سگ خود را به این سبب که در حین تدریس مزاحمش شده بود، در چاه انداخت.). بیشتر به لذایذ زندگی می‌پرداخت تا به تدریس. در پایان عمر فلنج شد و شاگردانش او را سوار بر ارابه کوچکی از این سو به آن سوی آکادمی می‌بردند. شرح و تفسیرهایی نوشته که جمعاً ۴۲۴۷۵ سطر است (؟) و اندکی از آن تا به امروز باقی مانده است.^۴

جانشین او گزنوکراتس، مرد شریفی بود که در کالسدوان، شهر کوچکی در کرانه‌های آسیایی بسفر، درست مقابل بیزانس به دنیا آمده بود. گزنوکراتس از جوانی با افلاطون آشنا بود. در تمام عمرش او راهمراهی کرد حتی با او به سیسیل هم رفت. شاید بیشتر به همین دلیل بود که به مدیریت آکادمی برگزیده شد، نه به دلیل هوش و درایتش که افلاطون نیز به کمبود آن آگاه بود. روزی استاد که درباره او و ارسسطو

۱. خواننده مشهوری که چون رقیب موذها (الههای هنر و ادب) شده بود، بینایی، صدا و حافظة

خود را از دست داد (رجوع کنید به ر. گراوبس اسطوره‌های یونانی، نشر فایارد، پاریس.).

۲. گرچه سرعت او مشهور بود اما در مسابقه با هیپومن، چون خم شد که سه سیب طلایی از زمین بردارد، مسابقه را به او باخت.

۳. Leithé. یکی از روخدانه‌های اسطوره‌ای دوزخ که هر کس از آب آن بنوشید گذشته خود را از یاد

خواهد برد. -م. دیوگنس لاثرنیوس، همان کتاب، فصل ششم.

صحبت می‌کرد این جمله از دهانش پرید: «یکی نیاز به مهمیز دارد دیگری به لگام»^۱ و شاید برای جبران همین نقیصه بود که قیافه عبوس خردمندان سالخورده را به خود می‌گرفت. وقتی به شهر می‌رفت، همه برایش راه بازمی‌کردند و بسی نزاكت‌ترین هرزه در این نیز ساکت می‌شدند. شرف او چنان مورد اعتماد بود که در دادگاهها تنها کسی بود که بدون اجبار به ادای سوگند، شهادتش پذیرفته می‌شد. با زنها ... چطور بگوییم؟ – کمی خجالتی بود. شبی یک روسپی به نام فرینه که به زیبایی شهره بود به بهانه اینکه مورد تعقیب مزاحمان قرار گرفته به خانه او پناه برد و در کنارش آرمید اما گزنوکراتس اصلاً متوجه نشد و همچنان در خواب عمیق باقی ماند. فردا صبح، روسپی که شاید اندکی عصبانی شده بود، هرجا رفت گفت که شب پیش را با یک مجسمه خوابیده است.^۲ در هشتاد و دو سالگی، شبی، در لاوک چوبی بزرگی که از آب باران پر شده بود افتاد و درگذشت.

۱. همانجا، فصل چهارم.

۲. همانجا.

آلفونسو کارو تنوتو

مَثَلٌ اعْلَى كَفْشِ

— آقای عزیز، عیب بزرگ ایتالیا یهای این است که خیلی سطحی‌اند! لطفاً رفتار یک مشتری را مورد دقت قرار دهید و اگر حرفم درست نبود مرا از اشتباه دربیاورید. اغلب، کسانی که تصمیم دارند کفش بخرنده جلوی ویترین مغازه می‌ایستند، کفشهای را تماشا می‌کنند ظاهراً حاج و واج و تقریباً با بی‌حواله‌گی. اصلاً معلوم نیست کجا را تماشا می‌کنند. بعد وارد مغازه می‌شوند و می‌گویند: «اینها را می‌خواهم، شماره پای من ۴۲ است.» کفش را به پایشان امتحان می‌کنند، پولش را می‌دهند و می‌روند. شما اسم این را می‌گذارید کفش خریدن؟ پس من اینجا چه کاره‌ام؟ بهتر بود یک ماشین توزیع کفش، به جای من، اینجا می‌گذاشتند!

کسی که به این ترتیب درد دلش را بازگو می‌کند «آلفونسو کارو تنوتو»، کفash استادکار، مالک مؤسسه «کارو تنوتو و پسر»، تأسیس شده در سال ۱۸۹۶، برندۀ جایزه‌های بسیار و کفشدوز سابق دربار سلطنتی است. ما در مغازه‌ای واقع در خیابان «تولدو» هستیم. دون آلفونسو روی مبل کوچکی که فاصله دسته‌هایش آنقدر نیست که تمام هیکل او به راحتی در آن جا بگیرد، نشسته و در واقع خود را در آن زور تپان کرده است. با آنکه تابستان فرارسیده و هوای گرم شده، او هنوز مثل کسی که مجبور باشد سنتی را رعایت کند، با کت و کراوات است، فقط کمی یقه پیراهنش را شُل کرده. کارگر عینکی کفashی که بلوز سیاهی به تن دارد، با حالتی از سر اکراه و تسلیم به او نگاه می‌کند. ظاهراً بارها این «گفتار در ستایش کفش» را شنیده است.

— من، بعضی از روزها، دلم می‌خواهد جلوی آدمها را توی کوچه بگیرم و به آنها بگویم: «اعذرت می‌خواهم چرا این قدر عجله می‌کنید؟»

من همین‌طوری و بیشتر به این قصد که حرفی زده باشم، می‌گویم:

— شاید چون جوان‌اند ...

دون آلفونسو اعتراض می‌کند:

— واقعاً اینها را می‌شود گفت جوان؟

— ببخشید، شما چه فکر می‌کنید؟

— باید راستش را بگویید. آیا تا به حال هیچ دیده‌اید که جوانهای امروزی برقصند؟ من دیده‌ام. چون دو فرزند دارم. پسر بزرگم بیست و دو سالش است و دخترم هیجده سال. گهگاه دوستانشان را به خانه دعوت می‌کنند که به اصطلاح خودشان «بجبند و بجوشند» خوب، باور کنید بارها رقصیدنشان را تماشا کردام اما هیچ وقت جنب و جوشی ندیده‌ام. می‌گوییم آخر این را بهش می‌گویند رقص؟ قیافه‌ها گرفته و دلخور، انگار که تازه از دردرس بزرگی نجات پیدا کرده‌اند! یک حالت رنجور و غصه‌دار، دیگر چه بگوییم؟ هر کسی برای خودش می‌رقصد و اصلًا به جفتش نگاه هم نمی‌کند. می‌گویند «راک» داغ را باید این جوری رقصید اما به خدا در زمان ما اصلًا این طور نبود! والس، چاچاچا، چارلستون، رقص گروهی! راستی رقص گروهی را یادتان هست؟ تعویض جفتها؟ حالا دیگر این خبرها نیست. آن وقتها چقدر در این رقصهای گروهی می‌خندیدیم! راجع به این قضیه من برای خودم نظریه‌ای دارم که علت این همه افسرده‌گی جوانهای امروزی را بیان می‌کند. ما در خانه‌هایمان به دنیا آمدۀ‌ایم، در اتاق خواب بابا و مامان، میان دیوارهای آشنا، در حالی که آنها در زایشگاه به دنیا آمدۀ‌اند! بله، آقای عزیز، اینها آدمهای بیمارستانی‌اند! وقتی که به دنیا آمدۀ‌اند، چشمانشان به هیچ چیز شاد نیفتاده، قیافه پزشک را دیده‌اند و یک شیشه خون برای تزریق در صورت لزوم.

برای اینکه به صحبت اصلی برگردیم می‌گوییم:

— اما کفشهای ...

استاد کار می‌خندد:

— کفشهای امروز دیگر هیچ‌کس معنای این لغت را هم نمی‌داند، حال آنکه سابق براین، کفش، حکم برگه هُویت را داشت و نشان موقعیت اجتماعی آدم بود. هروقت یک مشتری به کارگاه کفاسی بابا، در خیابان «آلاباردیوی» می‌آمد پدرم و دستیار اویش «اویکارینو» چنان به پیشوازش می‌رفتند که گویی شاهزاده «ساوواآ» است. قهوه برایش

می‌آوردند، قدری با او صحبت می‌کردند. در این ضمن، پای مشتری فرصت استراحت پیدا می‌کرد و به حال طبیعی خودش در می‌آمد. آنوقت پارا اندازه می‌گرفتند. اول پای راست را برهنه می‌کردند. بابا به دقت پارا از جهات مختلف و رانداز می‌کرد. بعد آن را روی لوحه‌ای از چوب گرد و قرار می‌داد تا ببیند آیا کف پارا کاملاً با سطح چوب جفت می‌شود یا میانش خم بر می‌دارد. اگر پارا بی نقص بود، بابا و او سکارینو به او تبریک می‌گفتند، حتی گاهی کارگرها را که در کارگاه مشغول کار بودند صدا می‌زدند که بیانند و تماشا کنند. در این ضمن گچ حاضر می‌کردند تا قالب بگیرند ...

من برای این که قصه را کوتاه کنم می‌گوییم:

— فهمیدم ... چنان قالب می‌گرفتید که دیگر احتیاج نبود مشتری برای اندازه‌گیری مجدد بیاید. دون آلفونسو، ناراحت از اینکه حرفش را قطع کرده‌ام، پاسخ می‌دهد:
— نه آقا، نفهمیدید، قالب‌گیری قدم اول بود. فقط یکی از مراحل برای رسیدن به هدف نهایی یعنی «کفش قالب پا» بود.

— به هیچوجه قصد نداشتم کار پدر شما را دست کم بگیرم فقط سعی کردم حرف‌های شما را خلاصه کنم که ببینم کفش‌های سفارشی آن وقت‌ها با کفش‌هایی که امروز هر کفاش معمولی درست می‌کند، چه فرقی داشت.

کفاش با کمی عدم اعتماد به من نگاه می‌کند و می‌گوید:

— واقعاً عجیب است آقای عزیز. شما دیگر جوان نیستید ولی هنوز رفتارتان مثل جوانهای امروزی است. عجله دارید و زود می‌خواهید سر و ته قضیه را هم بیاورید.
— اشتباه می‌کنید. من سراپا گوشم.

دون آلفونسو یقه پیراهنش را کمی شل‌تر می‌کند، یک دستمال سفید بین‌گردن و یقه پیراهن قرار می‌دهد و می‌گوید:

— لب مطلب را این‌طوری به شما حالی کنم که علت وجودی واقعی مؤسسه کاروتنو تو این نبود که کفش بفروشد یا لااقل تنها علت وجودیش این نبود بلکه این مؤسسه قصد داشت به آن کمال مطلقی برسد که یک کفش سفارشی دست‌دوز امکان رسیدن به آن را دارد.

— مثل اعلای کفش؟

— دقیقاً! «مثل اعلای کفش». عبارت برازنده‌اش همین است. اما قضايا را به ترتیب بررسی کنیم: اگر در آن زمان، شما مشتری پدر من بودید، پای چپ دکتر شنتزو پای راست دکتر شنتزو برای همیشه به انتظار آمدن مجدد شما در ابزار مؤسسه «کاروتنو»

پسر» بایگانی می‌شد.

— بنابراین شما قالب پای تمام مشتریهای خود را نگه می‌دارید؟

— پای تمام طبقه نجبا و بهترین نمایندگان مشاغل آزاد ناپل.

— و حالا دیگر کفش سفارشی قبول نمی‌کنید؟

— به ندرت. امروز دیگر از آدمهای بصیر خبری نیست. فکرش را بکنید، آن وقتها هر مشتری در اولین مراجعته به کارگاه، یک جفت کفش مستعمل خود را هم می‌آورد که به بابا نشان بدهد.

— یک جفت کفش کهنه؟

— بله، برای اینکه نشان بدهد کفش به مرور به چه صورت در می‌آید.

— مگر همه کفشهای یک جور کهنه نمی‌شوند؟

— شما را به خدا، دوست عزیز، کفر نگویید. کفش هر آدمی یک جور مخصوص کهنه می‌شود. با قدمهای بلند راه می‌روید؟ در این صورت، اول قسمت عقب پاشنه هاتان ساییده می‌شود؛ اگر قدمهاتان کوتاه است، بعد از مدتی احساس می‌کنید که تخت کفستان مثل چوب خشک، شده است. ساقهاتان کمانی است یعنی به اصطلاح «ساق سوارکاری» دارید؟ اول طرف بیرونی کفش ساییده می‌شود. بابا وقتی مشتری از مغازه بیرون می‌رفت با نگاه تا جایی که دیده می‌شد دنبالش می‌کرد فقط به این منظور که طرز قدم برداشتن او را وارسی کند. وقتی نحوه کهنه شدن کفشهای خوب بررسی می‌شد یک جفت کفش آزمایشی از چرم بز یا گوساله به مشتری می‌داد و او باید حداقل یک ماه آن کفش را می‌پوشید و بعد از این مرحله، اگر نتیجه مطلوب بود، بابا دست به کار تهیه کفش اصلی می‌شد. باور کنید که شما وقتی با کفش دوخت ما راه می‌رفتید محال بود توجه همه را جلب نکنید. همه می‌گفتند: «این کفش قطعاً دوخت کارو-توتوست!»

— خلاصه این که پدرتان در کار از وجود خودش مایه می‌گذاشت.

— همین طور بود که گفتید. و گاهی چنان جز و بخشی در می‌گرفت که مگو و مپرس!

— جز و بحث دیگر برای چی؟

— مثلاً یک بار بابا با «کنت دلباتزو» مجادله داشت. باید بدانید که کنت تحمل هیچ کفش نویی را نداشت: پس چه کار می‌کرد؟ کفشهای نوی خودش را می‌داد یکی از خدمتکارها که شماره پایش به اندازه او بود حدود ده روزی می‌پوشید. حالا مجسم کنید بابا را که با این عمل کنت، تمام حسابهاش به هم می‌ریخت!

— دون آلفونسو، واقعاً فکر می‌کنید که داشتن یک جفت کفش راحت و قشنگ

آنقدر اهمیت داشته باشد؟

— آقای عزیز، نمی‌دانم دارید مرا مسخره می‌کنید یا ...
— هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم.

— ... یا واقعاً به هنر کفاسی علاقه دارید. امیدوارم فرض دوم صحیح باشد. خوب، برای اینکه درست بفهمید من چه جور آدمی هستم، باید قبلًا یک اصل را مسجل کنم. به نظر من همه زندگی در این عبارت خلاصه می‌شود: نیمی عشق، نیمی کار. وقتی می‌گوییم کار منظورم رنج و زحمتی نیست که انسان اجباراً از صبح تا شام تحمل می‌کند تا زندگانیش از نظر اقتصادی تأمین شود، خیر، منظورم آن لطفی است که پروردگار در حق انسان رواداشته و معنا و مفهوم بیشتری به زندگی او داده است. حتی یک سیگار فروش، یک کارمند ساده بانک یا یک تعمیرکار، اگر کارشان را دوست داشته باشند از زندگی خود راضی خواهند بود. در غیر این صورت کارشان زار است: جزو کم شدن ساعت کار درخواستی ندارند! گرچه حتی شش ساعت کار را هم، اگر انسان از روی بی میلی انجام بدهد، به نظر پایان ناپذیر می‌آید. اما حرفی را که زدم یادتان نرود: «پرداختن» به شغل سیگار فروشی و سیگار فروش «بودن» دو چیز متفاوت است. بابا، از وقتی که من بچه بودم می‌کوشید به من بفهماند کفش یعنی چی. با من می‌آمد جلوی مغازه و مرا وادار می‌کرد پای تمام رهگذران را با دقت نگاه کنم. به من می‌گفت: «کوچولو، این کفش خوبی است، آن یکی نه. این یکی کمی تنگ است، آن یکی مچ پارا فشار می‌دهد و کفش چروک بر می‌دارد. این دیگر رقت انگیز است. آه، این چه کفش قشنگی است! آن دیگری بدک نیست. این از آن کفشهای بازاری است.» و به این ترتیب بود که من کم کم فهمیدم کفش باید چگونه باشد. حالا وقتی یک مشتری وارد مغازه می‌شود، از پیش کفشهای کار و تنوتو را به پایش می‌بینم و وقتی موفق می‌شوم یک جفت کفش مناسب برای او فراهم کنم، احساس خوشبختی می‌کنم. اما برگردیم به سؤالی که کردید: آیا داشتن کفش زیبا واقعاً چیز مهمی است؟ — بله، بله، به شما اطمینان می‌دهم که بسیار مهم است. شب، وقتی می‌خواهید به بستر بروید، اگر پیش از خوابیدن به کفشهایی که از پا درآورده‌اید نگاه کنید متوجه خواهید شد که یک جفت کفش زیبا، بی نقص، کلاسیک، ظریف، لطیف که از ریخت نمی‌افتد، نوعی احساس ایمنی به شما می‌دهد. چنین کفشهای شاهد وفادار تمام روز شما بوده و همه جا شما را همراهی کرده است. اما امروز دیگر هیچ کس در این فکرها نیست. مشتری وارد مغازه می‌شود و می‌گوید: «اینها را می‌خواهم. نمره پایم ۴۲ است» به پایش امتحان می‌کند، پوشش را می‌دهد و می‌رود.

۶

ارسطو

تذکر

ارسطو معلم بود و مثل بیشتر معلمها، اندکی از خود راضی. و چون بسیار هم پای بند نظم و انضباط بود، احتمالاً برای خیلیها آدم کسالت‌آوری به نظر می‌آمد. نه مثل سقراط دوست داشتنی بود نه مثل افلاطون از هنر نویسنده‌گی بهره برده بود. من هرچه از دستم برمی‌آمد کردہ‌ام که او را دلپذیر جلوه بدhem ولی اگر خاک برایش خبر ببرد شاید از همین حرف بدش بباید. شما به هر حال با نخستین مشکل میدان را خالی نکنید. دست کم قدری برای درک اندیشه او به خودتان زحمت بدهید. اما اگر باز هم به نظرتان سخت آمد، انتظار دارید من چه توصیه‌ای به شما بکنم؟ – خب، جفت بزنید از روی مبحث ارسطو بپرید و بروید به بخش‌های بعدی کتاب. من شما را می‌بخشم. ولی بدانید که اگر از فلسفه او آگاهی نداشته باشید، کمبودی در زندگی خواهید داشت که حداقل آن، حوصله‌گوش دادن است.

زندگانی

ارسطو به سال ۳۸۴ پیش از میلاد در استاگیرا به دنیا آمد که دهستانی بود در مقدونیه شرقی، به فاصله کمی در شمال کوه آتوس. با وجود این نمی‌توانیم او را اهل مقدونیه بشناسیم زیرا شهر مادریش، مستعمره‌نشین یونان بود و سالها پیش از آن توسط گروهی جزیره‌نشین که از آندروس – یکی از جزایر کیکلادوس به آنجا آمده بودند – بر پاشده بود. برای پرهیز از بسط کلام، همین قدر می‌گوییم زبانی که ارسطو در کودکی به آن حرف می‌زد قطعاً ایونی بود که تمام اهالی کرانه‌های دریای اژه به آن زبان سخن می‌گفتند.

پدرش، نیکوماخوس پزشک ویژه آمیتاس دوم شاه مقدونیه بود. ارسطو این

فرصت را یافت که به پلا، پایتخت کشور رفت و آمد کند و با فیلیپ، شاه آینده (فیلیپ دوم) و پدر اسکندر کبیر طرح دوستی بریزد. این مقدونیها، گرچه در نظر آتنیان «بربر» شناخته می‌شدند اما به هر حال وابسته به دربار سلطنتی محسوب می‌شدند. این زمینه و نیز موقعیت شغلی پدرش، طبعاً به نحوی در گرایش ارسطو به زندگی فرهنگی مؤثر بوده است. بسیار جوان بود که یتیم شد و او را به پسر عمی به نام پروکسنوس سپردند و او ارسطو را به آسیای صغیر، در دهکده‌ای به نام آثارنوس واقع در سواحل لیدی، برد. بار دیگر ما او را به سن هفده سالگی در آتن می‌یابیم که مشغول تحصیل در آکادمی، معتبرترین مدرسه یونان است. سال ۳۶۷ بود و افلاطون هنوز در سیسیل به سر می‌برد و او دوکوس کنیدوی، ستاره‌شناس و ریاضی دان بزرگ در غیاب او مدیریت مدرسه را به عهده داشت. او از علوم طبیعی بیش از فلسفه آگاهی داشت و این خوشایند ارسطو واقع شد که از او ان کودکی به علوم طبیعی دلبسته بود و به گردآوری پروانه‌ها و حشره‌ها و سنگها و گیاهان کمیاب می‌پرداخت.

ارسطو مدت بیست سال در آکادمی ماند، نخست به عنوان شاگرد و سپس استاد. اگر گفته مورخان را بپذیریم، مؤدب‌ترین و در عین حال خردگیرترین شاگرد افلاطون بود.

هنگامی که استاد درگذشت شاگردان وفادار او هر یک امیدوار بودند که خود جانشین او شوند: بجز ارسطو، گزنوکراتس، فیلیپ اوپونتی، ارستوس، کوریسکوس و هراکلیدس پونتی هم نامزد بودند. همان‌طور که پیشتر گفته‌ایم سپتوسیپوس خواهرزاده افلاطون، با وجود کسانی که بسیار از او شایسته‌تر بودند، برگزیده شد و موجب نارضایی بقیه گردید. ارسطو و گزنوکراتس به آثارنوس هجرت کردند، یعنی جایی که ارسطو در آن پرورش یافته و بزرگ شده بود. حاکم خودکامه محل، که خواجه‌ای به نام هرمیاس بود ورود این دو فیلسوف را گرامی داشت. ارسطو با پیتیاس، خواهر (یا دخترخوانده) هرمیاس که می‌گویند به شدت عاشقش شده بود، ازدواج کرد. من به خوبی آگاهم که ارسطو را عاشق در نظر آوردند، کار آسانی نیست (تقریباً یک نوع اجتماع نقیضین است) اما، به طوری که کالیماک می‌گوید «زغال هم وقتی می‌سوزد چون ستاره می‌درخشد».

فیلسوف ما، از عشق گذشته، تمام وقتی را به تدریس می‌گذراند. مدرسه دومی در آسوس واقع در ائولیس تأسیس کرد و سه سال بعد باز هم مدرسه دیگری در

میتی لینی، واقع در جزیره لسبوس، با مشارکت تیوفراستوس، بنا نهاد. وقتی ایرانیها، هرمیاس را زندانی کردند فیلیپ، که حالا شاه مقدونیه شده بود، ارسطو را به دربار پلا فراخواند تا مریس فرزندش اسکندر بشود، که البته هنوز صغیر بود و چهارده سال بیشتر نداشت. لابد شاه فکر کرده بود: «هرچه باشد او فرزند پژشک بباباست و تجربیاتی که در آتن به دست آورده می‌تواند سودمند باشد. مختصری تعلیم و تربیت نباید ضرری به این پسر بزند. لااقل شاید قدری از اشتیاقش به دعوا، کاسته شود.» ارسطو تقاضا کرد به جای حق تدریس، شهرزادگاهش استاگیرا را که در جریان حوادث به دست مقدونیها با خاک یکسان شده بود، بازسازی کنند. هنگامی که در لحظه‌ای تاریخی، دو مرد بزرگ همچون ارسطو و اسکندر با هم رو به رو می‌شوند، آدم انتظار شنیدن حکایاتی شیرین و به اصطلاح به یادماندنی از این ملاقات دارد، حال آنکه در این مورد متأسفانه هیچ نکته قابل تعریفی وجود ندارد. به احتمال زیاد، اسکندر پسر بچه‌ای بوده مثل همه پسر بچه‌ها، چندان تمایلی به تحصیل نداشته، نآرام و پر جنب و جوش بوده و ارسطو به عنوان مریس غالباً از این که نمی‌توانسته با چند ضریبه تعلیمی درس ادب به او بدهد، متأسف بوده است. فیلسوف جمعاً هشت سال در کنار اسکندر بود و حالا این پرسش پیش می‌آید که آیا پیروزیهای شاگرد به نحوی بر افکار معلم اثر گذاشته یا بر عکس نظریه «اعتدال» استاد، در مهارکردن جوش و خروش آن مرد جنگجو نقشی بازی کرده است. اگر نتایج کار را مورد بررسی قرار دهیم، پاسخ از هر جهت منفی است. تنها واقعیات عیان، یکی رساله‌ای است درباره کائنات که ارسطو برای اسکندر (*ad usum Alaxandri*) نوشته و دیگر باغ وحشی است که فیلسوف برای نگهداری حیوانات و گیاهان غیربومی که شاگرد از گوش و کنار جهان برای او می‌فرستاده، برپا کرده است.

در سال ۳۳۵، بعد از نبرد خرونیا^۱، ارسطو به آتن بازگشت و از این بابت که مریس مقتدرترین مرد جهان بود، حیثیت و اعتباری بهم زد. در این هنگام مدیریت آکادمی راگزنوکراتس به عهده داشت که گرچه دوستش بود اما ارسطو قدر و اعتباری برای او قایل نبود. همین امر باعث شد که ارسطو خود مدرسه دیگری دایر کند. اتفاقاً

۱. Khrōneia از شهرهای قدیمی یونان که فیلیپ مقدونی در آن جا با نیروهای متعدد تیب و آتن جنگید و آنها را شکست داد. م.

ورزشگاهی را که لوکیون^۱ نامیده می‌شد برگزید. وجه تسمیه‌اش هم این بود که ورزشگاه، نزدیک معبد کوچک آپولون لوکایوس^۲ قرار داشت. مدرسه جدید که به زودی شهرتش از آکادمی هم فراتر رفت، «مشائی»^۳ نیز نامیده می‌شد زیرا استاد در حال قدم‌زنی در باغ مدرسه به همراه شاگردان، تدریس را آغاز می‌کرد.

آموزش‌های مدرسه لوکیون با تعلیمات آکادمی تفاوت بسیار داشت. بیشتر شبیه دانشگاه‌های امروزی ما بود با درس‌های گوناگون و دوره‌های تخصصی. آکادمی، با مراسمی که به احترام موزها (الهه‌های هنر و ادبیات) در آن اجرا می‌شد، بیشتر جنبه مذهبی-آیینی داشت و نیز دارای هدف سیاسی نسبتاً آشکار پرورش حاکمان آینده آتن بود.

استادان شهیری در لوکیون تدریس کردند که تئوفراستوس اهل اریسوس، (بیشتر از او نام بردیم) اودموس اهل رومن، و استرابون از جمله آنها بودند. متن دروس را ارسسطو خود تهیه می‌کرد. این دروس امروز زیر عنوان مکتوبات سری (آموزش‌های ویژه تعلیم‌یافته‌گانِ محروم) شناخته می‌شود تا از دروس ساده‌ای که برای عموم بود تمیز داده شود. از بخت بد ما، متأسفانه آن متون ساده از دست رفته و تنها آثار مشکل تا روزگار ما باقی مانده است.

ارسطو، پس از درگذشت نخستین همسرش، با خادمه خود ازدواج کرد. او زن جوانی بود به نام هریلیس که نخستین فرزند پسر ارسطو یعنی نیکوماخوس را برایش آورد. در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، اسکندر مرد و آتن علیه مقدونیها و هرکس که از آنان پشتیبانی کرده بود، قیام کرد. ارسطو که همانند سقراط نبود، در برابر اتهام گریزناپذیر بی‌ایمانی، فرار اختیار کرد و به املاک مادری خویش در خالکیس^۴ پناه برد. و کمی بعد براثر بیماری معده در شصت و سه سالگی درگذشت.

قریب دوهزار سال هرچه ارسطو گفته بود، آیه مسلم و بی‌چون و چرا تلقی می‌شد و این امر مسلماً کمکی به پیشرفت بشر نکرد. اما بلاحت محض است اگر

۱. واژه لیسه (Lyceé) که در فرانسه امروز به دیبرستان اطلاق می‌شود از آن جاست. -م.

۲. این یکی از القاب آپولون خداد است. -م.

۳. از مصدر «مشی» عربی به معنای راه‌رفتن و ترجمة Peripatetikoe (گردش کنندگان) یونانی است. -م.

۴. Khalkis از شهرهای مقدونیه قدیم که نباید با خالکیس یا Euripe نامیده می‌شد یکی گرفت. -م.

شخص فیلسوف را مستول این آیین شبه مذهبی پرستش که آیندگان درباره او رواج دادند بشناسیم.

ارسطو و طبقه‌بندی علوم

در سال ۱۹۸۴، هنگام تهیه فیلم چنین گفت بلاویستا فرصتی دست داد که از انبار اسلحه و وسایل سینمایی رانکاتی، دیدن کنم. بنای این انبار، از بیرون، نمای یک ساختمان انگلیسی اواخر قرن نوزدهم را داشت که به درد یک صحنه جنایی داستانهای ادگار والاس^۱ می‌خورد. دو طبقه بود. دیوارهای آجری و سقفی با شیب تند داشت. کلبه‌ای بود که بیشتر با حومه لندن تناسب داشت تا با سواحل رودخانه تیبر^۲. اما داخل آن بازار عظیمی بود که در خواب هم نمی‌شد دید. واقعاً در کمتر از یکهزار مترمربع جا، شاهد وسایل پنجاه سال سینمای ایتالیا بودم: زره اسورة فیراموسکا، تابوت توتانخامون، ارابه بن‌هور، شلاق فیلم هشت و نیم فلینی، موتورسیکلت فدراله، کتروبیاس پستانکی توتو در جهنم و تعداد زیادی قهوه‌جوش ناپلی، کوله‌پشتی سربازان گاریبالدی، مجسمه یونانی، تلفن سفید، بازوکا، سرستون کورینتوسی، دوچرخه عهد بوق، اسلحه قرون وسطایی و مبل و صندلی مدل دوران امپراتوری که همه آنها روی هم تلبیار شده بود. عده‌ای با ارابه‌های دستی می‌آمدند و می‌رفتند و اسبابهایی را می‌گذاشتند یا می‌بردند، عده‌ای دیگر از نردبانها ببالا می‌رفتند تا سپرهای بایلی یا چراگهای سقفی سال ۱۹۰۰ را پایین بیاورند. من همان طور که هاج و واج به آن انبوه اشیا نگاه می‌کردم، بی اختیار به یاد ارسطو افتادم و به مشکل او پی بردم یا دقیق‌تر بگویم فهمیدم که چرا علاقه داشت به آن چه دیده بود یا در فرضیه‌های فیلسوفان پیش از خود به آن برخورده بود نظم و ترتیبی بدهد.

در برابر موضوعی با این وسعت و اهمیت، فکر می‌کنم ارسطو با طرح پرسش‌های بسیار ساده‌ای کار را شروع کرده باشد، مثلاً از این قبیل: «آیا این چیزی که جلوی چشم من است جزو جمادات است یا نباتات یا حیوانات؟» آنقدر از این‌گونه پرسشها پیش خود طرح کرده تا بالاخره متوجه شده است که پاسخ درست هر پرسشی، مستلزم یافتن راه حل یک مشکل فلسفی است. در واقع برای فهم درست

۱. Edgar Wallace نویسنده انگلیسی (۱۸۷۵-۱۹۳۲) متخصص در نوشتن داستانهای وحشتناک.
۲. Tiber. رودخانه‌ای در ایتالیا.-م. و پلیسی.-م.

اختلاف بین کاهو و اسب، حتماً باید درباره معنای «کاهوبودن» یا «اسب بودن» نظریه روشنی داشته باشیم.

در تاریخ فلسفه یونان، ارسطو بی‌هیچ تردید، همچون کوهی است که بالا رفتن از آن از هر کوه دیگری مشکلت است یا به هر حال بسیار دشوار می‌توان تمامی آن را در یک نگاه گنجاند. گاه انسان فکر می‌کند که او تمام گفتنهای و نیز خلاف تمام گفتنهای را گفته و هیچ دانش یا زمینه‌ای نیست که او درباره آن حرف نزدیک باشد. اما نباید مأیوس شد و به این علت من هم مثل روزنامه‌ها که بزنگاههای فیلمها را خیلی خلاصه در ستون سینمایی می‌نویسند سعی می‌کنم، حتی اگر شده به طور بسیار تقریبی عقاید او را در چند سطر خلاصه کنم:

ارسطو آنچه را که در جهان وجود دارد به سه گروه جمادات، نباتات و حیوانات تقسیم می‌کند. سپس، وقتی به انسان می‌رسد، می‌بیند که آنچه این حیوان به خصوص به وجود می‌آورد می‌تواند به حسب اینکه موضوع اندیشه او مربوط به طبیعت باشد یا اخلاق یا ماوراء طبیعة، زیر عنایین مادی، اخلاقی و نظری تقسیم شود. وسیله اصلی روش طبقه‌بندی ارسطو نیز منطق متکی بر قیاس است.

البته این تمام موضوع نیست اما به عنوان سرآغاز مطلب کفایت می‌کند. این طبقه‌بندی «جمادی»، «نباتی» و «حیوانی» ظاهرآ خیلی ساده به نظر می‌آید اما اصلاً این طور نیست. مواردی وجود دارد که در مرز بین دو مقوله واقع است و ما را دچار اشکال می‌کند. از قبیل کریستالهایی که تولیدمثیل دارند و همچون گیاهان رشد می‌کنند. مرجانهایی که معلوم نیست آنها را باید جزء جمادات به حساب آورده، یا گیاهان یا حیوانات و درختهایی که آدم از آنها می‌ترسد. یک روز من در بور دیگرا، شخصاً یکی از این درختها را دیدم و وقتی می‌گوییم شخصاً فکر نمی‌کنم اغراق گفته باشم. این درخت، نوعی فیکوس بود. بیش از صدسال عمر داشت، بسیار بزرگ، غول‌آسا و تهدیدآمیز بود. ریشه‌هایش رشد کرده و دیوارهای باغ را شکافته بود، میله‌های یک نرده قدیمی را خم کرده و از جا درآورده بود، یک رشته از ریشه‌هایش از سرشاخه‌ها بیرون زده و دوباره در زمین فرورفته بود، مثل مارهایی که به خواب رفته باشند. ریشه‌های دیگر از شاخه‌ها آویزان بود چنانکه گویی می‌خواهد خود را به زمین برساند ولی موفق نمی‌شود. این درخت که ارتفاعش به سی متر می‌رسید، در جهات مختلف گسترش یافته بود و حالتی داشت که انگار می‌خواست دنیا را در چنگهای خود بفسارد و له کند. من هرگز جرأت نکردم حتی برای ده دقیقه نزدیک این درخت بخوابم.

اگر کسی تصور می‌کند که می‌تواند گیاهان را از حیوانات تمیز دهد، سعی کند پاسخ این پرسش را بدهد که اسفنج یا درخت گوشت‌خوار حیوان است یا گیاه؟ همین‌که آدم بخواهد «حیوان» را تعریف کند، مسائل بسیار پیش می‌آید. کافی نیست که بگوییم حیوان یک موجود زنده است که می‌تواند حرکت کند، زیرا حیواناتی وجود دارند که بدون کمک یک حیوان دیگر توان حرکت ندارند. ترسیم خط فاصل بین انسان و حیوان از این هم مشکلتر است. اگر اختلاف را محدود به هوش و شعور بدانیم عاقبت خود را همسان سگها، دلفینها و میمونها خواهیم یافت.

ارسطو برای رفع این مشکلات کوچک و جزئی بیش از هشت کتاب در باب طبیعت نوشت و سپس چهارده جلد دیگر در بیان ماوراء طبیعة، یعنی موضوعات مربوط به جهان فراتر از محسوسات تألیف کرد. عبارت «ماوراء طبیعة»، راستش را بخواهید، توسط ارسطو ابداع نشد بلکه ناشران او، آن را عنوانی برای «آنچه پس از طبیعت می‌آید» قرار دادند. شاید این عبارت را مديون آندرونیکوس اهل رودس باشیم که آثار استاد را در قرن اول پیش از میلاد منتشر کرد.

ماوراء طبیعة

وقتی تعریف کاهو یا اسب کار آسانی ناشد بینید تأویل مفاهیم انتزاعی مثل خیر، اندیشه، گناه یا ترحم تاچه حد دشوار خواهد بود. در میان صدهزار کلمه یا بیشتر از یک زبان لاتینی‌الاصل کلمه‌ای پیچیده‌تر از فعل *être* [بودن / استن، وجود / هستی، موجود] وجود ندارد. از پارمنیدس تا هایدگر، فیلسوفی نبوده که برای تعریف و توضیع این کلمه تلاش نکرده باشد.

ما با یک نمونه بسیار ساده شروع می‌کنیم: *être* [«موجود» بودن]، همیشه فعل نیست بلکه می‌تواند اسم هم باشد. مثال: «انسان «موجود» زنده‌ای است.» در این جمله، این کلمه کوچک بسیار غریب دوبار ظاهر می‌شود. یک بار به صورت اسم (موجود) و بار دوم به عنوان فعل و حتی به عنوان رابطه یا نسبت (است).^۱ به علاوه «موجود» زنده، در اینجا مستند هم نامیده می‌شود. بنابراین خودتان می‌توانید حدس بزنید که وقتی ارسطو می‌گوید ماوراء طبیعة، دانشی است که موضوع آن «وجود» به

۱. در زبانهایی که ریشه لاتین دارند مصدر «بودن» به همان شکل، معنای «وجود» هم می‌دهد مثل *être* در زبان فرانسه. -م.

مثابه وجود» است، چه اوضاعی پیش می‌آید! اما دل قوی دارید. اجازه ندهیم ناامیدی بر ما غلبه کند. اندک‌اندک و به ترتیب پیش برویم:

از نظر پارمنیدس، وجود، واحد و تغییرناپذیر و ابدی است (تعریفی که من گهگاه پیش خود تکرار می‌کنم گرچه توجه دارم که چندان مفهوم نیست). به عقیده افلاطون، بر عکس، وجود، متعدد و متشکل از مُثُل یعنی ماهیتهاي ماوراء طبیعی کلی است که آفریننده (دمیورژ) در ساختن جهان از آن الهام گرفته است. بالاخره ارسسطو عقیده دارد وجود چیزی است متعالی که با جهان فوق محسوسات مرتبط است اما در ضمن، فردی و لذا قائم به خویش است (یعنی به این ترتیب وجود با وجودهای دیگر همانند می‌شود). مثالی بیاوریم:

من جمله‌های ایجابی زیر را که همه واقعیت دارد نقل می‌کنم:

— رنتزو آربوره اهل فوجیا است.

— رنتزو آربوره هنرپیشه است.

— رنتزو آربوره خواننده است.

— رنتزو آربوره مجری برنامه تلویزیونی است.

— رنتزو آربوره دوست من است.

— رنتزو آربوره متصدی پخش و تغییر¹ صفحه موسیقی است.

— رنتزو آربوره اهل آبجوس است.

— رنتزو آربوره کارگردان است.

— رنتزو آربوره روزنامه‌نگار و نویسنده مقالات سیاسی است.

تمام این جملات واقعیت دارد اما هیچ‌کدام به تنها یی مبین ذات رنتزو آربوره نیست. اگر من از آدمهایی که در کوچه و خیابان می‌بینم بپرسم کدام یک از این جمله‌ها بیشتر از همه بیان حال رنتزو آربوره است احتمالاً جواب خواهد داد جمله «او هنرپیشه است». اما برای من این طور نیست. من جمله «رنزو آربوره دوست من است» را برمی‌گزینم و این جمله را از همه مهمتر می‌دانم چون او اگر هنرپیشه نبود، باز من دوستش بودم. پس در این صورت ماهیت واقعی رنتزو آربوره چیست؟ قطعاً جز این نیست که: «رنزو آربوره، رنتزو آربوره است».

و این یعنی چه؟ یعنی هرچه آربوره در گذشته‌ها کرده یا در آینده خواهد کرد

(خوانندگی، دوستی، راهنمایی جهانگردها در کولیزه^۱ و غیره). همیشه آن را «به شیوهٔ رنتزو آربوره» به انجام رسانده و خواهد رساند. پس، این شکل وجود که ویژه اوست، ذات او هم هست. به این ترتیب یک مفهوم کلی (کاری را به شیوهٔ رنتزو آربوره به انجام رساندن) بالآخره به یک مفهوم فردی (رنزو آربوره بودن) منتهی می‌شود.

ارسطو با وسواس افراطی مخصوص بایگانها – که باید بپذیریم بیشتر به یک کار اداری شباهت دارد تا فلسفی – می‌گوید که وجود می‌تواند معانی زیر را داشته باشد:

۱. وجود بر حسب مقولات دهگانه (که اندکی بعد خواهم آورد)
۲. وجود بالفعل یا بالقوه
۳. وجود حقیقی یا غیرحقیقی
۴. وجود ذاتی یا عرضی

اینک از مقولات دهگانه آغاز می‌کنیم و از جیوانی اسپادولینی^۲ می‌خواهیم که لطف کند و مثل آربوره، شاهد مثال ما واقع شود. ما او را در مجلس سنا پس از یک برخورد مختصر با سوسیالیستها، پیدا می‌کنیم:

۱. جوهر: اسپادولینی، اسپادولینی است.
۲. کمیت: اسپادولینی، بیش از یکصد کیلو وزن دارد.
۳. کیفیت: اسپادولینی مورخ است.
۴. نسبت: اسپادولینی از فانفانی^۳ قدبلندر و از کراکسی^۴ کوتاهتر است.
۵. مکان: اسپادولینی در مجلس سناست.
۶. زمان: اسپادولینی در قرن بیستم زندگی می‌کند.
۷. وضع: اسپادولینی نشسته است.
۸. حالت: اسپادولینی لباس تیره پوشیده است.
۹. فعل: اسپادولینی خود را می‌خاراند.
۱۰. انفعال: اسپادولینی خاریده می‌شود.^۵

۱. Colisee (یا آمفی تئتر فلاوین) قبل از میلاد ساخته شده و گنجابش یکصد هزار تماشاگر داشته. خرابه‌های عظیم آن در شهر رم باقی است. -م.

۲ و ۳ و ۴. هر سه نفر از سیاستمداران مشهور معاصر ایتالیا. -م.

۵. در متون فلسفی فارسی (و عربی) مقولات دهگانه را به ترتیب مندرج در متن چنین آورده‌اند: ۱. جوهر ۲. کم ۳. کیف ۴. اضافه ۵. آین ۶. متن ۷. وضع ۸. میلک یا جده ۹. فعل ۱۰. انفعال. از آن جا

وجود، وقتی امکان دارد چیزی بشود ولی هنوز آن چیز نشده است، بالقوه نامیده می‌شود. یک پسربیچه شش ساله بالقوه یک فوتیالیست است، یک وکیل مجلس است، یک جنایتکار است. هرگاه یکی از اینها شد (به فرض این که بشود) خواهیم گفت بالفعل همان است. درخت بالفعل درخت است ولی در عین حال بالقوه میزاست. یک هفت تیر هنگامی که از کارخانه بیرون می‌آید یقیناً یک چیز فلزی بالفعل است، اما بالقوه وسیله ارتکاب جرم هم هست. برای اینکه آن وجود بالقوه به این وجود بالفعل تبدیل شود، کافی است ماشه را روی نخستین آدم بینوایی که دیدیم بچکانیم و تیر را خالی کنیم.

وجود می‌تواند حقیقی باشد یا غیرحقیقی، اما این تمیز بیشتر مربوط به منطق می‌شود تا به ماوراء طبیعة و ما بعداً راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

اگر آنچه به وجود نسبت می‌دهیم غیرمت McB و تصادفی باشد، وجود عرضی شناخته می‌شود. جمله‌های رایجی از قبیل: «لوئیجی خسته است، کار ملا برنژه شده، فیلیپ مست است». برای بیان وضعیتهاي خاص وجود به کار می‌رود که در لحظه معینی واقعیت دارد و ممکن است لحظه‌ای دیگر واقعیت نداشته باشد. شاید به من گفته شود که وجود عرضی را نباید با مقولات ده گانه‌ای که در بالا از آنها سخن گفتم، اشتباه کرد. قطعاً این حرف درست است اما با وجود این، به استثنای مقوله نخست (جوهر) من آنها را با هم اشتباه می‌کنم.

به این ترتیب ما، وجود را از تمام جهات ممکن، تجزیه و تحلیل کردیم. ارسسطو، در باب تغییر و تطور به ما سفارش می‌کند که هر وقت با یک دگرگونی مواجه شدیم چهارپرسش مطرح کنیم:

۱. چه چیز دگرگون شده.
۲. چه چیز باعث دگرگونی شده.
۳. با چه نتیجه‌ای؟
۴. با چه هدفی؟

ارسطو برای پاسخ دادن به این پرسشها، چهار علت بر می‌شمرد:

→
که این کتاب برای همگان است از لغات متداول و آشنایی که همان مفاهیم را می‌رساند استفاده کردیم. م. ۰.

۱. علت مادی
۲. علت فاعلی
۳. علت صوری
۴. علت غایبی

مثال نخست: نجاری یک صندلی می‌سازد:

۱. چوب، علت مادی.
۲. نجار، علت فاعلی.
۳. صندلی به شکلی که ساخته شده، علت صوری.
۴. صندلی بنا بر هدف مورد نظر نجار، علت غایبی.

مثال دوم: مجسمه‌سازی مجسمه مرلین مونرو را می‌سازد:

۱. سنگ مرمر، علت مادی.
۲. مجسمه‌ساز، علت فاعلی.
۳. مجسمه، علت صوری.

۴. بیچاره مرلین مونرو با حالتی که مجسمه‌ساز در ذهن داشته، علت غایبی.

مفهوم روان از نظر ارسطو

وقتی ارسطو می‌گوید «روان»، باید توجه داشت که منظور او روان غیرمادی و جاویدان که ما می‌شناسیم، نیست، بلکه یکی از اجزای متشكله فرداست که از سه بخش: گیاهی، حسی، عقلی تشکیل شده و با جسم او زاده می‌شود و با آن هم می‌میرد.^۱ بین جسم و روان رابطه ماده – صورت برقرار است چنان که انگار روان صورت واقعی جسم بوده باشد.^۲ این پرسش که آیا جسم و روان هر دو یک چیزند پرسش بی‌معنایی است و مثل این است که بپرسیم آیا موم و شکل شمع، هر دو یک چیزند؟^۳ ارسطو نه به تنازع اعتقاد دارد^۴ نه به جاویدانگی روان و این قضیه همیشه

۱. «آشکار است که روان از جسم جدا بی‌نایدیر است زیرا فعالیتهای بعضی از اجزای آن معرف کارکرد اجزاء ذیربیط جسم است» (ارسطو، در باب روان، آ۴۱۳).

۲. همانجا، آ۴۱۴.

۳. همانجا، آ۴۱۴.

۴. «بلاهتی که عقاید تیماپوس (...) همچون نظریات فیثاغورثیان، دچار آن شده این است که روان می‌تواند در هر جسمی حلول کند» همانجا ۴۰۷ ب.

کمی اسباب دغدغه خاطر فیلسوفان مسیحی بوده که او را به عنوان پیشوای معنوی جهان یونانی قبول داشتند.

جهان ارسطویی هرمی است که پایین آن مادهٔ خالص بی‌روان یعنی جسم بی‌صورت و رأس آن، خدا یعنی منحصرأ صورت بی‌ماده است. این جهان از پایین به بالا به تدریج تغییر شکل می‌دهد تا از ماده به خدا می‌رسد و در هر مرحله، صورت آن، کیفیت بیش از پیش پاک‌تری پیدا می‌کند. سه نوع گوناگون روان یعنی روان‌گیاهی، روان حسّی و روان عقلی، به این ترتیب تبیین می‌شود. گیاهان فقط نوع نخست روان را دارند، حیوانات نوع نخست و دوم را و انسان هر سه نوع را.

خاصیت اصلی روان‌گیاهی تولید‌مثل، تغذیه و رشد و نمواست. حتی کدو هم به رغم ظاهر ابلهانه‌اش دارای روان است و از این حیث باید سپاسگزار ارسطو باشد. احساسات، میل به خوراک، و حرکات مربوط به روان حسّی است. چنانکه می‌دانیم حواس بر پنج گونه‌اند اما به نظر ارسطو امیال خوردن، نوشیدن، عشق ورزیدن و غیره نیز از جمله حواس‌اند.

روان عقلی بالقوه ظرفیت شناخت صور خالص (شعرور بالقوه) را دارد و بالفعل توان آنچه را که انجام می‌دهد (شعرور بالفعل): این طور بگوییم که روان بالقوه قادر است خدارا بشناسد ولی بالفعل به فهم دالاس^۱ قناعت می‌کند. روان عقلی کار نور را می‌کند. رنگ در تاریکی دیده نمی‌شود اما وجود دارد. در این حالت، رنگ بالقوه است. وقتی نور تایید، رنگ بالفعل می‌شود. پس این دگرگونی ناشی از نور است، یعنی ناشی از روان عقلاتی است که آنها را روشن کرده است.

این سه نوع روان با مرگ جسم، می‌میرند اما تولید‌مثل، آنها را شریک حیات جاودان می‌کند. ارسطو می‌گوید: «عادی ترین کارهای موجود زنده»، تولید موجود دیگری مثل خودش است. حیوان، حیوان تولید می‌کند، گیاه، گیاه. و چون هیچ فردی نمی‌تواند همچنان که هست باقی بماند و همه زوال پذیرند، پس تا آن‌جا که برایشان امکان دارد، نه با وجود شخص خود بلکه با وجودی مثل خود، و نه به عنوان یک فرد بلکه به عنوان یک گونه، در ابدیت شرکت می‌کنند و به زندگی ادامه می‌دهند.»^۲

۱. Dallas. اشاره به سریال تلویزیونی مشهور آمریکایی..۰-۰.

۲. همانجا. ۴۱۵ ب

اخلاق

رافائل^۱ در قسمت وسط تابلوی مشهور خود به نام «مکتب آتن» افلاطون و ارسطو – دو اندیشمند کبیر یونانی – را در حالی که با نگاهی کاونده به یکدیگر چشم دوخته‌اند نشان می‌دهد. این دو، در میان تقریباً پنجاه فیلسفه دیگر که برخی ایستاده و بعضی روی پله‌ها دراز کشیده‌اند، قرار دارند. اگر با دوربین به تابلو نگاه کنید خواهید دید که اولی رسالهٔ تیمایوس^۲ را زیر بازو دارد و با دست راست آسمان را نشان می‌دهد و دومی رسالهٔ اخلاق را به دست گرفته و با انگشت زمین را نشان می‌دهد. احتمالاً رافائل نباید دربارهٔ فلسفه مطالب زیادی شنیده باشد، اما حکیمان به گوشش رسانده بودند که از این دو نفر یکی آرمان‌گرا (ایده‌آلیست) و دیگری واقع‌گرا (رئالیست) بوده‌اند و لذا فکر کرده خوب است آنها را به این حالت نشان بدهد.

در واقع بسیارند کسانی که اشتباه این نقاش را مرتکب شده‌اند، اما من تصور نمی‌کنم درست باشد که اندیشه‌های ارسطو را تا حد یک دائرة المعرف عملي کردار نیک، تنزل دهیم. فیلسوف ما در حقیقت به هیچ وجه از آن‌چه که متعالی خوانده می‌شود، غفلت نورزیده بلکه بر عکس تمام موضوعهای فلسفی را به ترتیب اهمیت، در مدارج هرمی گذاشته که ماوراء طبیعت و خدا – به مثابه نخستین نیروی محرك همه چیز – در رأس آن قرار دارد. واقع آن که، به گفته یکی از مورخان فلسفه «افلاطون فیلسوف و عارف بوده، در حالی که ارسطو فیلسوف و اهل علم بوده است.»^۳ از این گذشته به نظر من ارسطو زمین را نشان نمی‌دهد بلکه اگر به دقت تابلو را نگاه کنید متوجه خواهید شد که او با پیش‌آوردن کف دست بازش، چنان حالتی دارد که گویی در پاسخ افلاطون می‌گوید: «آرام، افلاطون، انسان نباید مثل تو همیشه افراط کند. بیا نخست چیزها را از نزدیک بررسی کنیم!»

خلق (به یونانی *ethos*) یعنی «شیوه رفتار، عادت، آیین» بنابراین علم اخلاق،

۱. نقاش نامدار ایتالیایی (۱۴۸۳-۱۵۲۰ میلادی)

۲. *Timaius*. یکی از آخرین مکالمات افلاطون. تیمایوس نام فیلسفی است که در قرن پنجم پیش از میلاد می‌زیسته. در این گفتگو افلاطون به موضوعهای مربوط به طبیعت به صورت اساطیری پرداخته است. -م.

۳. جبرویانی رئاله، تاریخ فلسفه باستان، جلد دوم. افلاطون و ارسطو، زندگی و افکار، میلان ۱۹۸۳

(به یونانی *ethique* که از آن ریشه است) یعنی راه و رسم رفتار و کردار آدمیان. آنچه باید کرد و آنچه نباید کرد، آنچه نیکوست و آنچه بداست.

ما انسانها در زندگی دنبال چه هستیم؟ خوشبختی. پاسخی که البته به خودی خود هیچ معنایی ندارد یا لاقل تا زمانی که نتوانیم خوشبختی را و چگونگی نیل به آن را تعریف کنیم، چنین است. در نظر اغلب اشخاص، خوشبختی در خوب زندگی کردن است. اما ارسطو به ما یادآوری می‌کند که زندگی، اگر تنها لذت‌های جسمانی باشد، یک زندگی حیوانی است. اشخاص فرهیخته‌تر فکر می‌کنند که خوشبختی در «افتخارات»، ثروت، قدرت یا نمودهای قدرت (خانه زیبا، اتومبیل زیبا، معشوقه زیبا و غیره) است. ارسطو این نظر را هم رد می‌کند و می‌گوید اینها لذت‌های ظاهری‌اند زیرا بیرون از فرد می‌مانند و در واقع او را «غنى» نمی‌کنند.^۱

افلاطون عقیده دارد که خوشبختی «مثال» خیر است، «خیر فی نفسه» که به تعبیر خود او چیزی است «جُدا» و دقیقاً چون جُدادست غیرقابل دسترسی است. اما، اگر هنوز هم چنین تعریفی در مبحث ماوراء طبیعة جایی داشته باشد در زمینه اخلاق واقعاً هیچ سودی بر آن مترتب نیست. اخلاق اگر جنبه عملی نداشته باشد، چه می‌تواند باشد؟ باید پذیرفت که ارسطو از این حیث، بسیار «عملی» تر از افلاطون می‌اندیشیده است. به عقیده او خیر تحقق یافتن نقش خاص انسان است. معنای این حرف چیست؟ این است که اگر حد اعلای خیر برای چشم، دیدن و برای گوش، شنیدن است برای انسان، بزرگترین خیر ممکن، عمل کردن به تمام کارهایی است که ویژه انسان است. اما وجه مشخص انسان با سایر جانداران چیست؟ مطمئناً روان گیاهی یا روان حسّی نیست که سایر حیوانات هم دارند بلکه روان عقلی است و در نتیجه می‌توان پذیرفت که حد اعلای خیر، به کاربردن عقل است.

قطعه‌ای که ارسطو در آن به اختصار نظریه خود را درباره اخلاق شرح می‌دهد چنین است:^۲

«همان‌طور که برای نوازنده فلوت، مجسمه‌ساز و یا هر هنرمند دیگری، خیر در کمال آثار اوست، برای انسان به‌طور کلی نیز باید چنین باشد. اما ویژگی انسان چیست؟ مسلماً زندگی کردن نیست زیرا در این‌باره او با گیاهان فرقی ندارد، و در

۱. ارسطو، اخلاق نیکوماخوس، بخش اول، ۵، ۱۰۹۵ ب ۲۴-۲۶.

۲. همان جا، ۱، ۱۰۹۷.۷ ب ۱۰۹۸ آ.

احساس هم نیست زیرا در آن نیز با اسب، گاو و حیوانات دیگر شریک است. و یزگی انسان این است که عقلانی است و همان طور که نوازنده بربطی که بهتر می‌نوزاد بر نوازنده بربطی که بدمنی نوازد، برتری دارد، انسانی بر دیگران برتری دارد که پارساست و بر مبنای پارساوی تعلق می‌کند. البته نه برای یک بار بلکه در تمام عمر باید چنین روشی داشته باشد. زیرا با یک گل بهار نمی‌شود و تنها یک روز پارساوی نمی‌تواند ضامن یک عمر سعادت و نیکبختی باشد.»

اینک می‌کوشیم مفهوم خوبیختی را در شکل انفرادی تر آن ارائه کنیم. اندکی پیش، وقتی راجع به آربوره صحبت می‌کردیم، گفتیم که «رنزو آربوره» ماهیت معنی دارد که خاص اوست و به هیچ کس جز او تعلق ندارد. بسیار خوب، در اخلاق هم می‌توانیم تقریباً همین حرف را بزنیم. حد اعلای خیر برای آربوره آن است که به خویشن خویش، به مثابه رنزو آربوره تحقق بخشیم. این قاعده را که تعمیم دهیم می‌توانیم بگوییم که برای رسیدن به خیر، ما باید نخست خود را بشناسیم و سپس به وجود خود برپایه طبیعت ویژه خویش، تحقق بخشیم. مثال: فرض کنیم که مدیر بانک باشیم یا آدم کارکشته‌ای در دستبرد به گاو صندوق بانک. ممکن است خوبیختی ما در این باشد که بانک را خوب اداره کنیم یا (در مورد دوم) به نحو مطمئنی خودمان را به قسمت گاو صندوقهای بانک برسانیم. حالا فرض کنیم طبیعت واقعی ما به گونه‌ای باشد که در عین اشتغال به هر یک از این دو کار، دل مشغولی دیگری هم برایمان فراهم کند. مثلًا... چه می‌دانم ممکن است پای بند مهر پدری باشیم. در این صورت بهتر است کار بانک را (در هر دو مورد) یک ساعتی رها کنیم و برویم فرزندمان را از خانه به مدرسه برسانیم.

نمونه‌های مختلفی از خوبیختی را کسانی ارائه داده‌اند که توانسته‌اند در وضعیتها گوناگون به خویشن خویش تحقق بخشنند: مشتاقان نویسنده‌گی، رهبران ارکستر، پدران، هواداران تیمهای فوتبال، عاشقان یک هنرپیشه زیبا. در این صورت امکاناتی که برای خوبیختشدن وجود دارد، به‌طور نظری زیاد می‌شود: با وجود این مهم آن است که نگذاریم عوامل خارج ما را مقید کند و باید فقط به دنبال چیزهایی باشیم که مطمئنیم واقعاً مشتاق آن هستیم.

ارسطو بین فضایل اخلاقی و فضایل فکری تفاوت قائل است.^۱ فضایل اخلاقی

۱. ارسطو، اخلاق نیکوماخوس، اول، ۱۳، ۱۱۰۲، آ. ۷ (نیکوماخوس نام پدر ارسطو است. -م).

مربوط به روان حسی است و احساسات را تعدیل می‌کند در حالی که فضایل فکری امتیاز روان عقلی است. فضیلت اخلاقی دقیقاً حالت میان دو عیب مخالف یا به عبارت دیگر میان افراط و تفریط در یک امر احساسی معین است. در این باره خلاصه‌ای از اخلاق او دموس^۱ (دّم، ۳) را نقل می‌کنیم:

<u>فضیلت اخلاقی</u>	<u>افراط</u>	<u>تفریط</u>
ملایمت	خشم	بی‌رگی
دلیری	بی‌باکی	بزدلی
مناعت	تکبر	ذلت
میانه‌روی	تندری	بی‌اعتنایی
انصاف	سودجویی	زیانکاری
بخشنده‌گی	اسراف	امساک
مهریانی	کینه‌جویی	چاپلوسی
حقیقت‌گویی	پنهانکاری	لافزی
بزرگواری	خدستایی	زیونی
بلندهمتی	خدونمایی	خواری

امروز ما می‌توانیم فضایل دیگری به اینها اضافه کنیم که در جامعه آتن قرن چهارم پیش از میلاد ناشناخته بود: مسابقه فوتیالی را به راستی ورزشکارانه دنبال کردن (ممکن است این حرف عجیب به نظر آید اما تقریباً یک نفر هم یافت نمی‌شود که با روح ورزشکاری به تماشای مسابقه فوتیال برود و بتواند تیم مخالف را هم تشویق کند). طرفدار یا مخالف نیروی اتمی بودن و در عین حال دلایل طرف مخالف را نیز در نظر گرفتن، رستورانی را که می‌توان در آن غذای سالم خورد برگزیدن و از رستورانهای گیاهخواری و از مکدونالد هر دو پرهیز کردن.

فضایل فکری راجع است به روان عقلی و نام آن تدبیر (به یونانی *phronesis*) یا حکمت (*sophia*) خواهد بود برحسب این که به امور محتمل و متغیر اطلاق شود یا به چیزهای حتمی و تغییرناپذیر. تدبیر، عملی است، حکمت، نظری.

۱. Eudemos یکی از فیلسوفان یونان که از پیروان ارسطو بود. رساله اخلاق او دموس را در واقع ارسطو خود نوشته و او دموس فقط ناشر آن بوده است. -م.

ارسطو فراتر از این تعاریف که احتمالاً خواننده را چندان مجدوب نخواهد کرد، وقتی اظهارنظر می‌کند که اندکی مال و منال هم ضرر ندارد خیلی به ما نزدیکتر می‌شود. همه قبول دارند که ثروت موجب خوشبختی نمی‌شود اما در ضمن همه موافق‌اند که فقر هم وضع آدم را بهتر نمی‌کند.

عقیده ارسطو دراین باره به شرح زیر است:

«ظاهراً خوشبختی نیاز به مال و منال دارد زیرا غیرممکن است، یا چندان آسان نیست، که انسان هیچ درآمدی نداشته باشد و بتواند کارهای نیک انجام دهد. در واقع بسیاری از این گونه کارها به لطف دوستان یا به یمن ثروت و قدرتهای سیاسی تحقق یافته‌است. کسی که بسیار زشت‌روست، یا از پدر و مادری مجھول، یا تنها و بی‌فرزند است، نمی‌تواند خوشبخت باشد. و بدیخت‌تر از او کسی است که فرزندانی فاسد دارد یا کسی که مرگ فرزندان خوب خود را می‌بیند. خلاصه برای نیل به خوشبختی، اندکی بخت مساعد هم لازم است.»^۱

منطق

تمام دختران سوئدی پاهای بلند دارند.

اوللا دختری سوئدی است.

پس اوللا پاهای بلند دارد.

این همان قیاس معروف ارسطویی است یا دقیق‌تر بگوییم، اگر هم آن نیست، بسیار شبیه آن است. در واقع ارسطو می‌گوید:

— تمام انسانها فانی‌اند.

— سقراط انسان است.

— پس سقراط فانی است.

جمله یا گزاره «سقراط فانی است» نتیجه احکامی را که در جمله‌های اول و دوم آمده به دست می‌دهد. در این قیاس^۲ [که به قیاس ضرب (mode) اول از شکل اول موسوم است.] جمله نخست، کبری و جمله دوم صغری نامیده می‌شود و کلمه

۱. همانجا، اول، ۸، ۱۰۹۹، ۳۱- ب.۷

۲. مأخذ از کلمه‌ای یونانی است مركب از دو واژه sun یعنی «با» و logos یعنی کلام = توالی منطقی.

انسان عبارت واسط [یا به اصطلاح منطقیون «وصف جامع»] است.
هنگامی که جوان بودیم، در دیورستان ژاکوبوس اناتزاروی ناپل، ساختن قیاسهای
بی معنا وسیله سرگرمی و تفریح ما شده بود و با این کار دبیر فلسفه را که اسم
با مسمایش داموره (عشقی. م) بود از کوره به درمی کردیم.
قیاسی که از همه بیشتر باعث خنده می شد این بود:

— سقراط سوت می زند.

— لوکوموتیو سوت می زند.

— پس سقراط یک لوکوموتیو است.

و بیچاره داموره حیرت می کرد. قیافه اش هنوز پیش چشم من است. خیس عرق،
پشت میز نشسته بود، با بادبزن مقوایی خودش را باد می زد که از گرما و مگس در
امان باشد. چشمانش را، چنان که گویی می خواهد آسمان را به شهادت بگیرد، بالا
می برد و نالان می گفت: «این از آفتاب و مگس، این هم از حمامتهای شما. مثل
همیشه، شما هیچ نفهمیده اید. برای برقرار کردن قیاس، یک کبری لازم است و یک
صغری. و شما در قیاستان کبری ندارید. برای اینکه این قیاس درست باشد باید
می گفتید:

— هر چیز که سوت بزند لوکوموتیو است.

— سقراط سوت می زند.

— پس سقراط لوکوموتیو است.

و من می گفتم: «پس این احتمال وجود دارد که سقراط بتواند لوکوموتیو باشد؟»
او می گفت:

— مسلماً چنین احتمالی وجود ندارد. اما احتمال دارد که تو در فلسفه مردود
شوی.»

قیاسهای بسیاری می توان ساخت: ارسسطو انواع بسیار زیادی، بر حسب این که
صغری و کبریها از نوع ایجابی، سلبی، قطعی، احتمالی، کلی یا جزئی باشند
پیش بینی می کنند. مثلاً قیاس دخترهای جوان سوئدی از نوع «شکل اول» است و
باربارا (Barbara) نامیده می شود. البته این نام یک دختر سوئدی نیست بلکه نامی
است که، منطق دانان مدرسی (اسکولاستیک) به این نوع قیاس داده اند.

و این هم نمونه ای است از قیاس نوع داریی (Darii):

تمام آدمهای نادرست رشوه می گیرند.

بعضی از سیاستمداران نادرست‌اند.

پس بعضی از سیاستمداران رشوه می‌گیرند.

در این مثال، کبری کلی ولی صغیری جزئی است پس نتیجه باید جزئی باشد.

نوع دیگری از قیاس فریو (Ferio) نام دارد:

— هیچ یک از طرفداران یک باشگاه بی‌طرف نیستند.

— بعضی از خبرنگاران ورزشی طرفدار یک باشگاهند.

— پس بعضی از خبرنگاران ورزشی بی‌طرف نیستند.

و این هم نمونه قیاس سولاران (Colarent):

— اینجا هیچ کس احمق نیست.

— همه ناپلیها اینجا زندگی می‌کنند.

— پس هیچ ناپلی احمق نیست.

که مسلم‌آمیز قیاس نادرستی است اولاً به این دلیل که صغیری و کبری نادرست است ثانیاً ما عقیده راسخ داریم که احمقها، به حکم عدالت، با درصد مساوی در سرتاسر جهان توزیع شده‌اند.

من به خود اجازه می‌دهم این طور فکر کنم که شناخت کامل قیاس، امر اجتناب‌ناپذیری نیست. قیاس غالباً نوعی استدلال بسیار بدروی است که حتی بی‌سوادها هم بی‌آنکه خود بدانند، آن را به کار می‌برند. ارسطو چنان اهمیتی برای این موضوع قائل است که بخش مهمی از آثار خود را به آن اختصاص داده که عبارت‌اند از: رساله نخستین تحلیلها در شرح صور مختلف قیاس، رساله دومین تحلیلها در شرح قیاس علمی، رساله توپیکوس (Topikos) در قیاس دیالکتیکی و بالاخره رساله براهین سوفسطایی. من که خواندن این آثار را توصیه نمی‌کنم!

فن شعر

ارسطو چون می‌خواست درباره فن شعرهم اظهار عقیده کند، به عادت همیشگی، کوشید تا انواع ادبی را چنان طبقه‌بندی کند که تمام مصنفان را، برای ابد، عنوانی داده باشد. او فقط نوع ادبی «گونه گون» را که امروز در فهرست کتابهای پر فروش مقامی دارد، پیش‌بینی نکرده و این مایه تأسف است زیرا اگر این کار را می‌کرد، می‌توانست فرهنگ لغات کوچک لاروس، شرح حال جین فوندا و راهنمای جهانگردی میشلن را هم در این طبقه جا بدهد.

ارسطو از فن شعر «تمام دانش‌های سازنده» انسان را منظور نظر دارد و می‌گوید: «انسان چیزهایی می‌سازد که طبیعت نمی‌تواند بسازد و سایر چیزها را هم از طبیعت تقلید می‌کند».^۱ منظور از چیزهایی که طبیعت نمی‌سازد اسباب و وسائل زندگی است (صندلی، اتومبیل، ماشین‌ظرفشویی ...) و مقصود از سایر چیزها «هرهای مستظرفه» (پرده‌های نقاشی، مجسمه‌ها، نمایشنامه‌ها) است که محصول تقلید از طبیعت است.

در خصوص تمیزی که فیلسوف بین انواع نمایشنامه (تراژدی، کمدی، شعر حماسی) قائل شده بد نیست نظر او را درباره نمایشنامه‌نویسهای کمدی نقل کنیم. او می‌نویسد: «تراژدی اثری است در تقلید یک کار جدی با زبانی آراسته و با شخصیتها بی نجیب‌زاده». ^۲ درباره نوع کمدی می‌گوید: «کمدی تقلید موضوعی است مبتذل حتی اغلب ناپسند و رکن اصلی آن خنداندن است». ^۳ و بعد هم دیگر اصلاً درباره آن حرفی نمی‌زند.

ارج ننهادن به کمدی که با ارسطو آغاز شد، همیشه کیفر کسانی بوده که به ترتیبی آثار سرگرم کننده آفریده‌اند.

این داوری بیشتر از این حیث نامنصفانه است که ما، بخش مهمی از آگاهیهای خود درباره یونانیان را مدیون آریستوفان و مناندر هستیم نه آشیل و سوفوکل و اوریپید.^۴ چنان که اگر در سال ۳۰۰۰ میلادی هم اخلاف ما بخواهند از عادات ایتالیاییهای قرن بیستم آگاهی یابند از فیلمهای آلبرتو سوردی^۵ چیزهای بیشتری خواهند فهمید تا از فیلمهای آتونیونی!^۶

درباره این ستم فرهنگی به نویسنده‌گان و هنرپیشگان کمدی، به خبر جدیدی هم اشاره می‌کنیم که طبق آن بنای یادبود توتو^۷، که قرار بود در شهر ناپل برپا شود، ساخته نخواهد شد زیرا موافقت نهایی شورای بناهای ملی با آن حاصل نشده است. به رغم توافق همگانی و طرحی که قبلًا به تصویب رسیده بود، شورای مذکور

۱. ارسطو، طبیعت، دوم، ۸، ۱۹۹ آ.

۲. همان جا، پنجم، ۱.

۳. دو نفر اول کمدی نویس و سه نفر بعدی تراژدی نویسهای مشهور یونان باستان.-م.

۴. هنرپیشه کمدی فیلمهای ایتالیایی.-م. ۵. هنرمند و فیلم‌ساز ایتالیایی.-م.

۶. Totò هنرپیشه کمدی مشهور ایتالیایی.-م.

برپایی این بنا را نپذیرفته و علت مخالفت خود را این‌طور توضیح داده: «این بنا به یک چشم انداز جا افتاده تاریخی آسیب می‌رساند. به‌ویژه هم‌جواری آن با مجسمه‌های دیگر که آن جاست مغایر با اصول زیبایی شناخته می‌شود.»

لطف قضیه این جاست که آن هنرپیشه بزرگ کمدی ناپلی خود موضوع را در سال ۱۹۶۴ پیش‌بینی کرده و قطعه شعر زیبایی هم ساخته بود که موضوع آن مجادله اشباح یک اشرافی و یک رفتگر است. آن هر دو مرد‌هاند و به‌وسیله خانواده‌هاشان تصادفاً در کنار هم به خاک سپرده شده‌اند. مرد اشرافی این همسایگی را تحمل نمی‌کند، از جنازه رفتگر می‌خواهد که چند متر از او دور شود تا فاصله اجتماعی لازم رعایت شده باشد. کارگر بیچاره اول از جهت اقدام بی‌مطالعه خویشان خود عذرخواهی می‌کند اما بعد حوصله‌اش سر می‌رود و بالاخره فریاد می‌کشد: «مرد حسابی، این مهملات را بگذار برای زنده‌ها. حالا ما دیگر آدمهایی جدی هستیم: ما مرده‌ایم!»

خدایان را شکر که گاه کمدی باگذشت زمان، به صورت کلاسیک در می‌آید، حال آنکه درام به گفته اینیو فلیانو اندک‌اندک تغییر ماهیت می‌دهد و به کمدی تبدیل می‌شود.

ارسطوییان

چند کلمه بیشتر درباره جانشینان ارسطو، یعنی ثوفراستوس، استراتون و کیلوون نمی‌گوییم. مدرسه (لوکیون) به یاری آنها یک دانشگاه واقعی شد با دو هزار شاگرد، برنامه‌های منظم درسی، استادان موظف، آموزش‌های بسیار جدی و کم‌کم جاذبه و اعتباری را که همچون محل برخورد مباحثه‌جویان مشائی داشت، از دست داد. در آن جا دیگر بیش از پیش درباره طبیعت و کمتر از پیش راجع به ماوراء طبیعت سخن گفته می‌شد. به خصوص ثوفراستوس، قدری به سبب علاقه‌ای که به گیاه‌شناسی داشت و مقداری هم برای اینکه اصولاً به هر امر نظری بدین بود، فلسفه ارسطویی را به سطح پیش از سقراط تنزل داد. دوباره بحث درباره عقل (nous) و درباره روان به عنوان ماده‌ای غیرقابل لمس، و کیهان‌شناسی مکانیکی شروع شد. کافی است نظری به نام آثار ثوفراستوس بیندازیم تا متوجه شویم که دیگر امور راجع به جهان بالا باب روز نبود. بعضی از آثار او اینهاست: درباره خستگی، در باب عرق‌کردن، درباره مو، درباره سرگیجه، در باب بیهوشی، درباره خفگی، سنگها، عسل، مضحکه،

شراب، و روغن.

فیلسوف در یکی از بخش‌های کتاب خلق و خرو^۱ به نام «در باب خرافات»، یک روز از زندگانی یک آتنی را شرح می‌دهد: صبح دستش را می‌شوید و خود را با آب مطهر معبدی صفا می‌دهد، یک برگیبو به دهان می‌گذارد تا مورد تفقد آپولون قرار گیرد. اگر موشی، شب هنگام، کیسه‌آرد او را جویده باشد به جای آنکه سراغ کسی برود که کیسه‌اش را وصله بزند به غیب‌گو رجوع می‌کند تا بداند که ندانسته به کدام خدا بی احترامی کرده و برایش قربانی کند. هنگامی که برای گشت و گذار به آن سوی حصار شهر می‌رود، می‌کوشد پا روی سنگ گورها نگذارد. تحمل دیدن ارابه مرده‌کش راندارد و اگر تصادفاً به آدم افلیجی یا به دیوانه‌ای برخورد، ترس بر او غلبه می‌کند و آب دهان روی خود می‌اندازد تا بلایی به سرش نیاید.

همچنان که ملاحظه می‌شود با گذشت دو هزار و چهارصد سال هنوز هم قطعه‌ای که تئوفراستوس درباره خرافات نوشته، تازگی دارد.

تئوفراستوس، پسر ملاتناس نمدمال، در قریه اریس واقع در جزیره لسبوس به سال ۳۷۰ پیش از میلاد به دنیا آمد.^۲ نخست شاگرد افلاطون و سپس شاگرد ارسطو بود. نزد آتنیها اعتبار بسیار داشت و شاگردانش متعدد بودند و از جمله آنها یکی هم برده خودش به نام پومپیل بود که او هم فیلسوف شد. و دیگر منادر نمایشنامه‌نویس. می‌گویند عمری از او گذشته بود که مفتون نیکوماخوس فرزند ارسطو شد. تمام این‌گونه اخبار نوع مجله‌های جنجالی امروز را اریستیپوس دروغین، در کتابی به نام درباره زندگانی پر تجمل گذشتگان نقل کرده است. تئوفراستوس به مدت سی و پنج سال یعنی از سال ۳۲۲ (فرار ارسطو به خالکیس) تا سال ۲۸۷ (سال مرگش) مدرسه را اداره کرد. او به غیر از کتاب خلق و خرو دو کتاب به راستی ارزشمند درباره گیاهان نوشت: یکی در نه جلد و دومی در شش جلد. و پس از یک زندگانی سرشار و پرمحتوا، در سن هشتاد و سه سالگی درگذشت.

استراتون اهل لامپاکوس معروف به «عالی طبیعی» تحقیقات مثبت و عملی تئوفراستوس را دنبال کرد. به نظر او گرما و سرما از عناصر فعال‌اند و آن‌چه در جهان

۱. یادآوری می‌کنیم که لاپرویر (نویسنده فرانسوی) ترجمه کتاب خلق و خرو تئوفراستوس را در آغاز کتاب خلق و خرو خود که بسیار ملهم از آن است، نقل کرده.

۲. دیوگنس لاثرنس، زندگانی فیلسوفان، فصل پنجم، ۲، ۳۶.

به وجود می‌آید محصول علل طبیعی است. روان نیز نفس (دام) مادی است. هنوز جوان بود که به اتفاق ارسطویی دیگری به نام دمتریوس اهل فالرون^۱، موفق شد بطلمیوس^۲ را وارد که در اسکندریه، مدرسه «موزه» را تأسیس کند. بعدها، پس از مرگ توفراستوس، او به آتن بازگشت تا عهده‌دار مدیریت مدرسه (لوکیون) بشود. اگر حرف دیوگنس لاثریوس را باور کنیم، استراتون آنقدر لاغر بود که گذر از عالم زندگی به دارفانی را «حس نکرد».^۳

لیکون جانشین استراتون و مدیر مدرسه شد. درباره او فقط این را می‌دانیم که از فصاحت کلام برخوردار بود، پسران نوجوان را دوست داشت و لباس پوشیدنش بسیار چشمگیر بود. و البته اینها کافی نیست که انسان را یک شخصیت تاریخی کند.^۴

۱. Phaléron، بندر عمده آتن پیش از جنگهای ایران و یونان. -م.

۲. Ptolémée (بطلمیوس) اول معروف به «ناجی» (اهل مقدونیه) شاه و مؤسس سلسله لاژید در مصر (از ۳۶۰ تا ۲۸۳ پیش از میلاد زیست). -م.

۳. زندگانی فیلسوفان، فصل پنجم، ۶۰-۳. ۴. همانجا، ۶۵-۴.

سالواتوره پالومبو

یا

ارسطو و هویت ناپلی

— د کنستانتوی عزیز ...

— د کرشنزو ...

— د کرشنزوی عزیز، عصبانی نشوید اما نمونه‌هایی که از هویت ناپلی ذکر کردید برای من جالب نیست. شما از عقیده من خبر دارید. من یک ارسطوییم. من اهل «میانه‌روی» ام و به حد میانه و معدل موارد متعدد و به درصدها و آمار اعتقاد دارم. خواهش می‌کنم اگر ارقامی از این قبیل دارید ارائه دهید، با کمال میل خواهم پذیرفت اما اگر می‌خواهید به موارد جزئی و نادر استناد کنید، خیلی خیلی مشکرم، علاقه‌ای به شنیدن آن ندارم!

«تائینو» که در قسمت جلوی قایق ایستاده و لنگر را به دست دارد با صدای بلند می‌گوید:

— پروفشن سو! از اینجا خوشتان می‌آید؟ الان لنگر را می‌اندازم!

اکنون ما در میان جزایر «گالی» هستیم. این جزایر در واقع خیلی هم جزیره نیستند بلکه صخره‌هایی هستند که در چند مایلی «پوسیتانو»^۱ واقع شده‌اند. روز گرمنی است، سطح آب آرام است، آسمان آبی شفاف تقریباً مایل به خاکستری است. هیچ لکه ابری

۱. Salerne یکی از مراکز جهانگردی ایتالیا در ایالت کامپانی واقع در خلیج سالرن است. - م.

در افق دیده نمی‌شود. آقای پالومبو که دبیر ریاضیات دبیرستان «جیامباتیستا ویکو» است این قایق را به روزی دویست هزار لیر، که شامل خذای مختصری هم می‌شود، اجاره کرده. روی قایق بجز شخص قایقران، ما جمعاً پنج نفریم: «پالومبو»، همسرش، دخترش «میشلا»، یک دختر دوست دخترش به نام «سرنا» که دانشجوی زیست‌شناسی است و من. البته برای یک دبیر دبیرستان، دویست هزار لیر هزینهٔ یک روز گردش در دریا، سنگین است. معلم آهی می‌کشد و می‌گوید:

— یک بار ... دخترم، سه ماه در رم مهمان سرنا بوده، حالا من باید محبت او را جبران کنم. وانگهی باید کاری کنم که در ضمن، این کوچولو، چیزی هم دیده باشد! ما همه لباس شنا به تن داریم به استثنای پالومبو که در لباس معمولی است.

تائینو می‌پرسد:

— پروفسor سو لباستان را در نمی‌آورید؟

— نه

— چرا؟

پروفسور دستمالی روی سرش می‌گیرد و بالحنی تند پاسخ می‌دهد:

— برای اینکه میل ندارم. من از آفتاب و دریا و شن ساحل بیزارم. دلم نمی‌خواهد شنا کنم و نمی‌خواهم برنزه بشوم. به نظرم خیلی احمقانه است که آدم روی قایق دراز بکشد و ساعتها مثل انجیر خشکیده بی‌حرکت بماند. من هرگز توانست بفهم مردم چرا وقتی هوا گرم است می‌روند سراغ آفتاب و وقتی هوا سرد است می‌روند جایی که برف باشد. به نظر من باید عکس این کار را بکنند.

میشلا با پا می‌پرد توى آب، زود سرش را از آب درمی‌آورد و از سرنا می‌خواهد که همان کار را بکند.

— سرنا، بیا، آب معركه است!

دختر جوان تردید دارد، سطح آب را با دلهره لمس می‌کند ولی تصمیم به شنا ندارد و اقرار می‌کند که:

— من از کوسه می‌ترسم. پوستیانو که بودیم، پیش از راه‌افتدن پسرچه‌ای به من گفت اسم این جا را «مثلث کوسه‌ها» گذاشته‌اند.

معلم توضیح می‌دهد:

— حرف مفت! کوسه‌ای وجود ندارد.

سرنا می‌پرسد:

— اینجا، در جزایر گالی؟

پالومبو پاسخ می‌دهد:

— نه اینجا و نه هیچ جای دیگر از دریاهای ایتالیا کوشه‌ای وجود ندارد.

— اما بالآخره کوشه وجود دارد؟

— آیا تا حال کسی را دیده‌ای که کوشه گازش گرفته باشد؟ کسی که بتوانی اسم و رسم او را بگویی؟ نه؟ خوب معنایش این است که کوشه‌ای وجود ندارد. اما برعکس من تصور می‌کنم خیلی اشخاص را بشناسی که دچار سانحه اتومبیل شده باشند: در ایتالیا هر سال دویست هزار نفر به این علت می‌میرند یا مجروح می‌شوند، اما این واقعیت اصلاً باعث وحشت تو نمی‌شود. با اتومبیل از رم تا پوستیانو می‌آیی و هیچ ترسی هم نداری، اما اینجا که می‌رسی حیوان بیچاره‌ای را که تا خلافش ثابت نشده معلوم نیست به کسی بدی کرده باشد به باد حمله می‌گیری. این ثابت می‌کند که تو منطق آماری نداری.

سرنا با ناتوانی پاسخ می‌دهد:

— بله، اما کوشه ما هیها ...

پالومبو داد می‌زند:

— کوشه ماهی مال سینماست، واقعیت ندارد! واقعیت آن است که این کوشه‌ها توی کله توست، مثل تمام تصورات تو از اشباح، و خدا می‌داند چقدر دیگر از این‌گونه مهملات در تاریکیهای ناخودآگاه توست.

خانم «آسوتنا»، همسر پروفسور وارد بحث می‌شود و می‌گوید:

— یعنی اشباح هم وجود ندارند؟

— البته، مسلم است که اشباح وجود ندارند. استدلال راجع به کوشه‌ها نر مورد آنها هم صدق می‌کند. آیا تا حال کسی را دیده‌ای که به تو بگوید: «خانم عزیز، دیشب وقتی که در خواب بودم دو تا شیع آمدند سراغ من؟»

خانم آسوتنا در پاسخ می‌گوید:

— جلسه‌های احضار ارواح، میز و صندلیها که جایه‌جا می‌شوند. صدای آشنا بی که می‌شنویم. سالواتو، نمی‌توانی منکر دنیای دیگر بشوی.

پروفسور پاسخ می‌دهد:

— آسو، وجود دنیای دیگر یک مطلب است، وجود اشباح مطلبی دیگر! اگر واقعاً اشباح وجود خارجی داشتند حتی جنایتکارها هم نمی‌توانستند شبها راحت بخوابند. مثلاً یک نازی را مجسم کن که قاتل چندین هزار نفر است. اگر ارواح آن هزارها نفر

می توانستند کاری انجام بدهند، فکر کن چه به سر او می آوردند!

- این که دلیل نشد. ارواح می توانند ظاهر بشوند اما نمی توانند کاری صورت بدهند.

- پس برای چی باید از آنها ترسید؟ برعکس باید خیلی هم بامزه باشد که آدم بتواند یکی از این ارواح را ببیند و چندتا خبر دست اول درباره آن دنیا از او بگیرد. متأسفانه من که تا حال حتی یکی از آنها را هم ندیده‌ام.

من وارد بحث می شوم و گفتگو را به موضوع اول برمی گردانم:

- در این صورت، اگر من درست فهمیده باشم، براساس همین معیار، شما هویت ناپلی را هم رد می کنید. همان طور که اشباح وجود ندارند، ناپلیها هم وجود ندارند.

- نه، نه، دکتر کوستانزو ... دکرشنترزوی عزیزم. من ابداً چنین حرفی نزدم ...

- پس بگویید ببینم، ناپلی بودن یعنی چه؟

- معدرت می خواهم دکرشنترزو، اگر سوالی وجود داشته باشد که من از عهدۀ جوابش برنيایم همین است. تنها پاسخ قابل قبول را «دومینیکوره‌آ»، روزی داد که گفت: «نمی دانم» و حق داشت. یک لحظه توجه کنید: اگر منظور ما از هویت ناپلی آن چیزی است که واقعیت ناپلی بودن را از اهل جای دیگری بودن متمایز می کند، لطفاً بفرمایید ببینم چنین واقعیت بغرنج و سراپا تعارضی را که مردم ناپل باشند، چطور می شود تعریف کرد؟ من هر وقت از یکی از این روشنفکرها می شnom ...

خانم پالومبو هشدار می دهد:

- سالواتوره، دخترها!

پروفسور اندرکی صدایش را پایین می آورد و ادامه می دهد:

- ... هر وقت یکی از این روشنفکرها دوپولی از فولکلور، ماندولین، آدمهای نمونه نوعی صحبت می کند باور کن دلم می خواهد مجبورش کنم توی یکی از این کوچه پس کوچه‌های ناپل زندگی کند تا بالاخره بهمدم ملت یعنی چی، به چی شباهت دارد، ارزشهای اخلاقیش کدام است. از آنها می پرسم آیا تا به حال با چشم خودتان یک ماندولین دیده‌اید؟ من پنجاه سال است در ناپل زندگی می کنم و تاکنون حتی یک ماندولین هم ندیده‌ام. خدا می داند این قصه ماندولین را چه کسی سر زبانها انداخته. می گوییم: شما که حتی یک بار در زندگیتان در یک بasso¹ ناپلی غذا نخورده‌اید، چطور جرأت می کنید به خودتان اجازه اظهارنظر بدھید؟ بدبحتی

این جاست که هر وقت اتفاقی در «ژن»^۱ یا «تورین»^۲ می‌افتد فقط یک اتفاق جالب است اما وقتی همان اتفاق در ناپل می‌افتد مربوط به ناپلی بودن است و کار به همینجا هم ختم نمی‌شود. در مورد قصه‌ها و لطیفه‌ها، تشخیص اینکه به قصد شوخی و تفریح ساخته شده بسیار مهم است. در واقع اگر کسی که قضایت می‌کند خودش ذوق طنز و لطیفه نداشته باشد بی‌درنگ قضیه برایش به مصادقی از یک خصلت نوعی تبدیل می‌شود. و به این ترتیب است که نمونه‌های خصوصیات قومی یا محلی برای هر ملتی شکل می‌گیرد: فلان قوم شوخ و شنگ‌اند، اینها زرنگ و کاردانند، آنها خسیس‌اند، فلانها معاشرتی‌اند این یکیها خنگ و ابله‌اند ... راجع به ناپل، دکتر کرشنزوی عزیز هرچیز می‌توان گفت و ضدآن را هم می‌شود گفت. من اگر بخواهم می‌توانم ثابت کنم که ناپلیها دارای احساس همبستگی بسیار نیرومندی هستند و همه حرفم را خواهند پذیرفت. ما هم بارها شنیده‌ایم که ناپل، نیویورک نیست و اگر کسی در ناپل زمین بخورد، مردم همه به کمکش می‌شتابند. اما تأسف این جاست که همه ما خلاف این را هم بارها شنیده‌ایم: که امروزه روز اگر توی کوچه مورد حمله قرار بگیرید هیچ کس به داد شما نمی‌رسد. ما حاضر نیستیم این حقیقت را قبول کنیم که ناپل شهر بسیار گسترده و بزرگی است: سه، چهار، پنج میلیون، درست نمی‌دانم چقدر، جمعیت دارد چون هنوز درست نمی‌دانم سرو ته آن کجاست: از «پوزوئلی» تا کاستلامار دی استابیا، خانه‌ها به هم چسبیده. مردم گوناگون، زبانهای مختلف، فرهنگهای مختلف. آنقدر زیاد که هرگونه تعمیمی را غیرممکن می‌کند.

— بله، اما طبق فرضیه «میانگین عقاید» خودتان، باید یک جور موجودیت ناپلی واقعیت داشته باشد که بتوانیم آن را هویت ناپلی تعریف کنیم.

— گوش کنید، دکتر کرشنزو، مسلمًا یک میانگین معتبر که البته محاسبه آن بسیار سخت است وجود دارد. منتها واقعیت آن است که کسی که راجع به موضوعی آنقدر قابل بحث، داوری می‌کند، بی‌شک، بدون آنکه منظوری داشته باشد هاگبیت آن را با نظریه‌ای که موافق عقیده خودش باشد وفق می‌دهد. به قول «تاسیت»^۳ et credit "Figunt" و چون قضایا از این قرار است چاره‌ای نداریم جز آنکه به میانگین میانگینها قناعت کنیم.

۱ و ۲. نام دو شهر ایتالیایی. -م-

۳. پوبلیوس کورنلیوس تاسیتوس مورخ نامدار ایتالیایی (۵۵ تا ۱۲۰ پس از میلاد مسیح). -م-

۴. در متن اصلی هم به لاتین آمده است. یعنی «همان گویند که پندارند».

- فهمیدم.

- یک لحظه به حرفهایم توجه کنید: دو سال پیش «آنتونیو گیرلی» از بیست روشنفکر ناپلی خواست که به این سه پرسش پاسخ بدهند: آیا چیزی به نام هویت ناپلی واقعیت دارد؟ اگر واقعیت دارد، به چه معناست؟ آیا هنوز هم وجود دارد؟ هر یک پاسخی دادند و پاسخها مختلف بود. یکی هویت ناپلی را به آسمان می‌رسانید، دیگری از زمین هم پایین‌تر می‌برد، یکی به «ویکو، کروچه و شرکا»^۱ استناد می‌کرد که احتراز ناپذیرند. انسان‌گفته‌های آنان را که می‌خواند می‌دید همه حق دارند ناپل را آن‌طور که دوست دارند و دلشان می‌خواهد تعریف کنند زیرا هنگام توصیف آن یادها و دلیستگیها، «همان ناپل» مورد نظرشان، تحقق می‌یابد.

- بنابراین اگر درست فهمیده باشم، ملاک، نوعی واقعیت شاعرانه است نه واقعیت تاریخی؟

- دقیقاً چنین است! این را «بورجس»^۲ به ما آموخته. ناپل کویه بزرگی مثل آن کویه‌هاست که بر صفحه‌های بزرگ فلزی می‌کوبند. کویه همیشه یکی است اما صداهایی که بهوسیله آن درمی‌آید به اقتضای جنس صفحه فلزی فرق می‌کند.

می‌پرسم:

- و ما همان صفحه‌های فلزی هستیم، به عبارت دیگر ما از خود صدایی نداریم بلکه از ما صدا درمی‌آورند.

- بله و برای اینکه بدانیم ناپلی بودن چیست باید به حدود سطح این صداها اکتفا کنیم.
- یعنی؟

- دکتر کرشنزو، فرض کنیم من شما را نمی‌شناختم و تنها راهی که برای شناختن شما داشتم این بود که از بهترین دوستانتان درباره شما پرس و جو کنم. در این صورت چه اتفاق می‌افتد؟ یکی از آنها می‌گفت: «بینید، او این طوری است» دومی می‌گفت «نه آقا، این طوری نیست، آن طوری است» بالاخره من که یک دبیر شرافتمند ریاضیاتم، حدود سطح را می‌گرفتم و می‌گفتم: «بله، دکتر کرشنزو چنین است!»

۱. ظاهراً اشاره به جیامباتیستا ویکو (۱۷۴۴-۱۶۶۸) و بندتو کروچه (۱۹۵۲-۱۸۶۶) است که هر دو مورخ و فیلسوف اهل ناپل بوده‌اند و کلمه شرکا به طنز در معنای «امثال آنها» به کار رفته. - م.

۲. ظاهراً منظور نویسنده باید Antonio Borgés اهل بالرم ایتالیا (۱۹۴۸-۱۸۸۲) باشد که روزنامه‌نگار، منتقل، نمایشنامه‌نگار و نویسنده‌ای ضدفاشیست بود. - م.

اپیکور

به نظر عده‌ای، بهترین و برای عده‌ای دیگر، بدترین آدمها بود. به نظر گروهی، مردی بود عیاش، خدانشناس و زنباره. به نظر گروهی دیگر، مردی بود قدیس و پیام‌آور. سیرون از او نفرت داشت، لوکرس او را می‌ستود. عنوان «اپیکوری» نیز همیشه منشأ سوء تفاهم بوده: در یک لغتنامه دیگری «آدمی است احساساتی، شکمباره و لذت‌جو» لیکن برای ما که آثار اپیکور را خوانده‌ایم، اپیکور مردی است با عاداتی به قاعده و به نظم درآمده. مثلاً شبها به کم قناعت می‌کند تا با شکم پرنخوابد. اپیکور در نامه‌ای به یکی از مریدانش می‌نویسد: «وقتی با نان و آب به سر می‌برم، سرشار از تندرستی ام و لذایذ ناشی از تجمل و شکوه و جلال را نه به علت خود آنها بلکه به دلیل ناآرامیهایی که در پی دارند، خوار می‌شمارم».^۱ در نامه‌ای دیگر به دوستی می‌نویسد «یک کوزه پنیر برایم بفرست تا بتوانم گهگاه عیش کنم».^۲

پس از شرح این مقدمات، ما قصد داریم که برای اعاده حیثیت از این فیلسوف، اقامه دعوی کنیم.

اپیکور آتنی در آتن متولد نشد بلکه به سال ۳۴۱ پیش از میلاد در برج دلو (بهمن‌ماه. م) در ساموس به دنیا آمد. با وجود این نمی‌توانیم او را بیگانه محسوب کنیم، هم از این حیث که پدر و مادرش (ثوکلس و کرسترات هر دو اهل گارجتیوس، یکی از محله‌های بسیار مردمی شهر) آتنی بودند و هم از این جهت که خود او تا سن بلوغ در بین جمعی زندگی می‌کرد که همه آتنی بودند. یازده سال پیش از تولد او

۱. استربه (Stobée) دیوان اشعار.

۲. دیوگنس لانرتیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دهم.

حکومت آتن اهالی جزیره ساموس را از آن جزیره راند و به دو هزار آتنی بیکار، از جمله پدر و مادر او، اجازه داد که مهاجرنشینی در آنجا بروپا کنند.^۱

اپیکور برادر دوم از چهار برادر بود. پدرش مدیر مدرسه بود و حکایت می‌کنند که پسر هنگام تدریس پدر، همراه او به کلاس می‌رفت. گذشته از آموzesهای پدر، تازه چهارده ساله، یا حتی طبق مأخذ دیگری^۲ دوازده ساله شده بود که آموختن فلسفه را آغاز کرد و نخستین استادش پامفیل، یکی از افلاطونیان مقیم ساموس بود. نام این پسر جوان را ابتدا در یک مدرسه همگانی نوشته‌اند اما چند دقیقه بیشتر در آنجا دوام نیاورد. سکستوس آمپریکوس^۳ نخستین روز حضور او را در مدرسه چنین نقل می‌کند:^۴

«علم گفت: نخست خائوس^۵ زاده شد.

اپیکور پرسید: از چی زاده شد؟

— ما این را نمی‌دانیم. موضوعی است در حد فیلسوفان.

اپیکور گفت: پس من چرا اینجا وقتی را تلف کنم. یکسره می‌روم سراغ فیلسوفان.»

هجدۀ ساله بود که برای خدمت سربازی به آتن فراخوانده شد. مناندر نمایشنامه‌نویس هم‌اتاقی او بود. سال ۳۲۲ پیش از میلاد است: گزنوکراتس در آکادمی تدریس می‌کند و ارسطو در «مدرسه» (لوکیون) حکمت و خردمندی می‌آموزد. بعيد نیست که اپیکور سرباز، گهگاه در کلاس آنها حضور یافته باشد. سیسرون می‌نویسد: «ممکن است سخنان گزنوکراتس را شنیده باشد».^۶ با وجود این، شگفت است که فیلسوف هرگز این نخستین دوران تحصیل خود را قادر ندانست. برای همکاران خویش، شاید به جز آناکساغراس و دموکریت هیچ ارزشی نمی‌شناخت.

۱. همان جا، فصل دهم.

۲. «سوئیدا» که البته این نام مورخ نیست بلکه نوعی دانشنامه است که در قرن دهم میلادی نوشته شده.

۳. سکستوس آمپریکوس *Sextus Empiricus* فیلسوف، ستاره‌شناس و پژوهشگر یونانی قرن سوم میلادی.

۴. سکستوس آمپریکوس، *Adversus mathematicos* فصل دهم.

۵. *Khaos*. «در دین یونانی، جرمی بی‌شکل یا فضایی بی‌پایان که هر چیز – چه زمینی چه خدایی – از آن پیدایش یافته است.» دایرة المعارف فارسی ج ۱.

۶. سیسرون، *De natura rerum*، فصل اول.

در این زمان اسکندر کبیر درگذشت و ساکنان ساموس، به لطف پرديکاس شاه جدید مقدونیه، آتنیها از جمله پدر و مادر اپیکور را از راه دریا برگرداندند. فیلسوف، نگران سرنوشت خانواده به کولوفون رفت تا به آنها بپیوندد: در آنجا به اتفاق برادرانش، نشوکلس، خمره ردم، آریستوبول و بردهای به نام موس، نخستین حوزه اپیکوری را دایر کرد.

در این هنگام شخصی به نام نوسيفان، از مریدان دموکریت، در تئوس که چندان دور از کولوفون نبود، تدریس می‌کرد. اپیکور، طرفدار سرسخت فرضیه اتم، تصمیم گرفت در جلسات درس او حضور یابد. اما او را نیز چون پامفیل و گزنوکراتس قدر نشناخت و به صفات «نادان و بی‌سود و روپی»^۱ متصف کرد. معلوم نیست اپیکور که تا آن حد با افتادگان و زنان، ملايم و مؤدب بود، چرا در برابر روش‌نگران، به خصوص افلاطونیان و ارسطویان، به مار سمی مبدل می‌شد. احتمالاً دلش می‌خواست آدم خودآموخته‌ای شناخته شود و وجود هر نوع رابطه بین اندیشه‌های خود و دیگران را انکار کند.^۲ باز هم به همراه برادران و بردهاش، به میتیلن می‌رود و در آنجا نخستین مدرسه اپیکوری را رسماً می‌گشاید. نخست کارها به خوبی پیش نمی‌رود، فرقه‌های افلاطونی بیش از اندازه قدرت دارند و بیش از آن سیاسی شده‌اند که تحمل مکتبی را داشته باشند که جوانان را از مذهب و سیاست باز می‌دارد. اما اپیکور شکست را نمی‌پذیرد، به تلاش جدیدی در لامپساکوس دست می‌زند و پس از گذراندن پنج سال در شهرستانها به آتن باز می‌گردد و در آنجا به طور قطع موقعیت خود را تثبیت می‌کند. از این هنگام دیگر مسلک اپیکوری مرز نمی‌شناسد. در سرتاسر یونان، در آسیای صغیر و در ایتالیا گسترش می‌یابد. دیوگنس لاژنیوس موضوع را این چنین شرح می‌دهد: «یاران اپیکور آنقدر زیاد شده بودند که اهالی شهرها، همه به اتفاق نیز نمی‌توانستند مانعی برای آنها باشند.»^۳

اپیکور خانه و باغ زیبایی در حومه بیلاقی آتن به مبلغ هشتاد مینه^۴ می‌خرد و واژه باغ، نام مکتب اپیکوری می‌شود. اپیکوریان «باغی» نامیده می‌شوند گرچه در این باغ که مزرعه صیفی کاری بود به جای گل، کلم و شلغم و خیار به بار می‌آمد. این مدرسه که پایه‌اش بر دوستی بود طبعاً به روی هر کس گشوده بود. هر نوع

۱. دیوگنس لاژنیوس، همان جا، فصل دهم. ۲. سیسرون، همان جا، فصل اول.

۳. دیوگنس لاژنیوس، همان جا.

۴. واحد پول در عهد باستان. -م.

آدمی به باغ رفت و آمد داشت: مردان، نوجوانان، بیگانگان، برده‌گان، اشرف آتن و زنان آزاد زیبارو. اما حضور زنان به زودی جنجال آفرین شد بدگویان لجام گسیختند و شایع کردند که اپیکور و متrodorus با پنج زن آزاد: لثونتیا، مرمریا، هدیا، اروتیوس و نیسیدیوس مشترکاً رابطه دارند و همه باهم در یک بستر می‌خوابند.^۱ به خصوص سیسرون، مدرسه را به عنوان «باغ لذتی که در آن مریدان غرق عیش و نوش، یله و رهایند» وصف می‌کند.

سرنوشت اپیکور به راستی شگفت‌آور است. شایعات بسیار که در عهد باستان راجع به او رواج داشت، به همان اندازه که افترا آمیز بود، پرچ و بی معنا بود. روزی یک رواقی به نام دیوتیم پنجاه قطعه شعر هزل آمیز بی‌شمامه نوشته و همه را، تنها به این قصد که اپیکور را بدنام کند، به امضای او منتشر کرد. پوزیدونیوس، رواقی دیگری گفت که اپیکور جوان‌ترین برادر خویش را به خود فروشی و امی دارد. تندوروس در کتابی که به نام در رد اپیکور نوشته او را متهم کرد که با تمیستا، همسر لثونتوس سر و سری دارد. تمیون عقیده داشت که اپیکور «مداح شکم» است.^۲ تمیوکرات نوشت که او روزی دوبار استغراق می‌کند که بتواند باز هم غذا بخورد.^۳ پلوتارک در اثری به نام با پیروی از اپیکور زندگانی دلپذیر میسر نیست. *Non posse suivater vivi* [secundum Epicurum] می‌گوید دفتر یادداشت روزانه‌ای داشت که هر روز در آن می‌نوشت چند بار و با چه کسانی عشق‌بازی کرده است.

اپیکوریها تحت تعقیب و آزار و شکنجه شدید مذهبی قرار گرفتند و این بیشتر تقصیر رواقیها بود که برای بدنام کردن آنها به هر وسیله‌ای مستحبث می‌شدند. در مسینا، مقامات محلی به سربازان فرمان دادند که تمام مریدان اپیکور را بیرون بریزنند و خانه‌هاشان را با آتش تطهیر کنند. در گیوت، چند نفر بینوایی را که متهم شده بودند فلسفه‌های زنانه و مخالف خدایان، می‌آموزند، بدنشان را به عسل آغشتند و خرمگسها و پشه‌ها را به جانشان انداختند و بعد تبعیدشان کردند و مقرر داشتند که اگر هر یک از آنان بازگردد باید لباس زنانه به او پوشانید و از فراز صخره‌ای به پایین

۱. همانجا، فصل دهم.

۲. Athénaios، بزم سوفسطایان، فصل هفتم (آنایوس عالم صرف و نحو و معانی بیان یونانی قرن سوم پس از میلاد مسیح بود. -م).

۳. تمام این شایعات را دیوگس لاثرتیوس نقل کرده. همان کتاب، فصل دهم.

پرتش کرد.^۱

موضوعی که در فلسفه اپیکور موجب خشم می‌شد این بود که اپیکوریان سیاستمداران را خوار می‌شمردند و با فرودستان رفتاری آزادمنشانه داشتند. اپیکور در جامعه‌ای دوستی را سفارش می‌کرد که این احساس جز در میان افرادی که از لحاظ اجتماعی هم طبقه بودند، رواج نداشت. در حالی که افلاطون در کتاب قوانین^۲ بهترین راههای تضمین فرمانبرداری برده‌گان را توصیه می‌کرد (باید برده‌ها را از ملل گوناگون برگزید تا نتوانند با هم گفتگو کنند، باید کیفرهای بدنی درباره آنان رواداشت تا هرگز سرنوشت خود را فراموش نکنند)، اپیکور آنها را با آغوش باز می‌پذیرفت و با آنها همچون دوستان دیرین سخن می‌گفت. سه قرن پس از او، مسیح نیز به دلایل مشابه دچار مصائب بسیار شد.

اپیکور در سن هفتاد و یک سالگی از بیماری سنگ کلیه درگذشت. روز آخر عمر خود را برای یکی از پیروانش چنین وصف کرد:^۳ «از اپیکور به ایدومنه سلام. برای من، این آخرین روز است. دردی که از مثانه و از تمام اندرون می‌کشم چنان شدید است که هیچ رنجی نمی‌تواند از آن فراتر رود. با وجود این، نشاط روانم، که به سبب یادگارهای مسلک ما و حقایقی که کشف کرده‌ایم، باقی خواهد ماند، کمتر از دردهایم نیست. اما تو، چنانکه شایسته کسی است که همیشه به من و به فلسفه من علاقه نشان داده، از فرزندان متزودرس، نگهداری کن.»

هرمیپوس می‌گوید اپیکور، پیش از مرگ، درون خمره‌ای مملو از آب گرم رفت و آن قدر شراب نوشید و حرف زد تا مرگ فرا رسید.^۴

مشخصات کلی اندیشه‌های اپیکور

فلسفه، دانش شگفتی است. تعریف آن، اگر نگوییم غیرممکن، مسلمًاً مشکل است. در آغاز فلسفه به همه چیز می‌پرداخت: فیزیک، نجوم، کیهان‌شناسی، شعر، سیاست، منطق، ریاضیات، شناخت‌شناسی، هستی‌شناسی و غیره. سپس، با گذشت زمان، اندک‌اندک شاخه‌هایی را از دست داد و امروز می‌توان گفت تنها به هستی‌شناسی یعنی علم‌شناسایی وجود محدود شده است. اگر علاقه داشته باشیم که واقعاً تعریفی

۲. افلاطون، قوانین، ششم ۷۷۷-۷۷۸.

۴. هرمیپوس، Müller.

۱. یاکوب بورکهارت، تاریخ تمدن بونان.

۳. سپسرون، *De finibus*، دوم، ۳۰، ۹۶.

از آن به دست بدھیم، می‌توانیم بگوییم که کار فلسفه تحقیق درباره معنای وجود است.

یکی از وسایل تکمیلی درک اندیشه‌های فیلسوفان باستان آن است که ببینیم کدام یک از زمینه‌های مختلف فلسفه عمدتاً علاقه آنها را برانگیخته و به خود معطوف داشته است. فیلسوفان پیش از سocrates برتری را به کیهان‌شناسی و علوم طبیعی می‌دادند به استثنای فیلسوفان الثایی که هم خود را مصروف هستی‌شناسی می‌کردند. سocrates به اعتباری بنیانگذار علم اخلاق بود و افلاطون و ارسطو هرچند به همه زمینه‌ها توجه داشتند ولی بار دیگر افکار خود را برهستی‌شناسی متمرکز کردند. با اپیکور چرخش جدیدی رخ داد و علم اخلاق بر علوم طبیعی تفوق یافت اما برخلاف سocrates و افلاطون که عقیده داشتند انسان اساساً یک شهروند [و عضو جامعه مدنی] است و اصول اخلاق (ethos) مجموعه تکالیف اوست، اپیکور معتقد بود که انسان فقط در جستجوی خوشبختی است، خود را عضو جامعه مدنی احساس نمی‌کند و به این منظور ساخته نشده که با اجتماع بیامیزد بلکه موجودی است خلوت‌گرا و نخستین آیین او «برای خود زیستن»^۱ (láthe biósas) است.

علم اخلاق

در اینجا ما به ترتیب درباره دوستی، امیال، لذت و مرگ سخن خواهیم گفت: اپیکور چنین می‌آموزد: «بین تمام نیکیهایی که حکمت برای ما در بر دارد، دوستی پریهاترین است»^۲ و این کلید فلسفه انسانی اوست. جامعه‌ای که به دوستی امید بینند بهتر از جامعه‌ای است که به عدالت اعتماد کند. در این باره باغ، بیش از آن که مدرسه‌ای باشد، پایگاه مبلغان بود. به عقیده اپیکور دوستی تقریباً به صورت مسری باید از فردی به فرد دیگر انتقال یابد (همچون زنجیر خوشبختی) اگر به جای دوستی کلمه «عشق» را بگذاریم، با کسی در یونان روبرو خواهیم بود که در واقع می‌توانیم پیشگام فرانسوا داسیز محسوبش کنیم.^۳ اگر پیام اپیکور هیچ وقت مورد

۱. پلونارک *De latenter vivando*، بخش سوم ۱۱۲۸ ف.

۲. اپیکور، اندرزهای اساسی، بیست و هفتم.

۳. Saint Francois d'Assise کشیش قدیس کلیسا مسیحیت، ایتالیایی، مؤسس فرقه فرانسیسکن. هوادار فقر و فقرا و مبلغ زندگی فقیرانه و محبت آمیز (۱۱۸۲-۱۲۲۶).

استقبال همگان قرار نگرفت به این سبب بود که دوستی امر اعتباری و خصوصی است و نمی‌تواند مثل عدالت ابزار مسلکی برای دستیابی به قدرت باشد.

«دوستی همچون پیام آوری گرد جهان می‌گردد که انسانها را بیدار کند تا بتوانند خود را خوشبخت بنامند.»^۱ تمام فکر فیلسوف در این تخیل شاعرانه درخشنان نهفته است. در واقع او دوستی را وسیله ارتباط، و مسلکی می‌داند که هرچند به سبب سودی که در بردارد، پایدار می‌شود اما بالاخره به لذت آمیخته می‌شود و عاقبت به هدف غایی زندگی مبدل می‌گردد.^۲

نظریه اپیکور کمتر از آنچه تصور می‌رود، خیال‌بافانه است. در قرن پیش یک جامعه‌شناس آلمانی به نام فردیناند توئیس جوامع انسانی را دوگونهً متمايز شناخت: نخست آن جوامعی که برپایه عدالت استوارند (جامعه عدل) (Gsellschaft).^۳ و دوم آنها که برپایه دوستی بنashده‌اند. (جامعه دوستی) (Gemeinschaft).^۴ اولی‌ها شکل افقی دارند. تمام اهالی در این‌گونه جامعه‌ها در برابر قانون مساوی‌اند. فرد نیازی ندارد که برای برآوردن نیازهای خود به خویشاوندان یا توصیه‌های دوستانه متولّ شود. اگر خواسته‌اش مشروع باشد هیچ‌کس او را وانمی‌دارد که در برابر احدي زانو بزند. انگليس نمونه‌ای از این نوع جامعه‌هاست. ملکه الیزابت و کوچکترین خنزرپنزری محله سوهو، گرچه هر کدام نقش خود را دارند، اما هر دو در برابر قانون از حقوق مساوی برخوردارند.

جامعه‌های نوع دوم (جامعه دوستی) بر عکس شکل هرمی دارند. در این جوامع تمام رابطه‌ها برپایه دوستی نهاده شده است. گروه‌های خانوادگی، تعاونی، سیاسی، فرهنگی ایجاد می‌شود. هر یک از این گروه‌ها در رأس هرم خود رئیسی دارد و بین آن رأس و پایه، سلسله مراتبی موجود است. هر پیشرفته به کمک سفارش‌ها و خویشاوندیها امکان‌پذیر می‌شود. جنوب ایتالیا نمونه بارز جامعه دوستی است که به ذهن من می‌آید.

جامعه دوستی، با این تفسیر، حالت یک اجتماع نوع مافیایی را دارد که باید چون طاعون از آن پرهیز کرد. اما اگر با دید یک اپیکوری آن را بررسی کنیم می‌توانیم

۱. اپیکور، احکام و اتیکان، ۵۲. ۲. همانجا، ۲۳.

۳ و ۴. این دو واژه در متن اصلی به آلمانی آمده می‌توان آنها را به «جامعه عادلانه» و «جامعه دوستانه» هم برگرداند. -م.

یک قاعده اخلاقی از آن درآوریم. هرکس در جامعه‌ای متکی بر دوستی زندگی کند بی‌درنگ متوجه خواهد شد که اگر بقاء خود را می‌خواهد باید هرچه بیشتر دوست پیداکند، کاری که هرچه بیشتر او را اجتماعی می‌کند و در رابطه با نزدیکان آمادگی بیشتری به او می‌دهد. شهروند جامعه عدل، بر عکس با اتکا به حقوقی که قوانین تضمین آن را کرده از تماس با دیگران پرهیز می‌کند و در اندک زمانی به فردی بی‌اندازه مدنی و «منفرد» تبدیل می‌شود. بالاخره از یاد نبریم که افلاطون در رساله «مهمازی» عشق را محصول اتحاد بین فقر و هنر چاره‌جویی می‌داند.

در اخلاق اپیکوری همیشه تلاش بر این است که انسان احساسات و هیجانات معتدلی داشته باشد: غذای خوب اما دور از افراط، روابط عاشقانه اما با اندازه نگهداشت. به عقیده اپیکور «هر آن‌چه که ساکن بماند، متحجّر می‌شود و هر آن‌چه که زیاده جنب و جوش داشته باشد لجام می‌گسلد»^۱ و دوستی، احساسی کاملاً معتدل است در میان راه بی‌مهری و عشق.

در نظر استاد باغ، تمایلات بر سه گونه است: طبیعی و ضروری، طبیعی و غیرضروری، غیرطبیعی و غیرضروری^۲.

لذت‌های طبیعی و ضروری آنها بی‌است که لازمه زندگی است: خوردن، نوشیدن، خوابیدن و به هنگام سرماخود را پوشانیدن. اما باید تصریح کنیم که منظور خوردن در حد کاف، نوشیدن به وقت تشنگی و پوشیدن به تناسب فصل است. مثلاً پالتو پوست در نابل برای یک اپیکوری واقعی هیچ ضرورت ندارد.

لذت‌های طبیعی و غیرضروری آنها بی‌است که برای حواس ما دلپذیر اما زاید است. مثلاً: بهتر خوردن، بهتر نوشیدن و غیره. خوردن یک بشقاب پُر پیمان ماکارونی و لوبیا قطعاً لذتی است طبیعی اما غیرضروری. البته اگر ممکن باشد که بی‌دردسر به دست آید چه از آن بهتر، در غیراین صورت «متشکرم، میل ندارم!» در زمینه هنر و احساسات ظریف و لطیف نیز قاعده همین است. اپیکور می‌گوید: «زیبایی، پارسایی، و چیزهای دیگری از این قبیل را، اگر لذتی برای ما دربرداشته باشد، باید گرامی داشت والا باید از آن دست کشید.»^۳

تمایلات غیرطبیعی و غیرضروری بستگی به عقیده هرکس دارد. برای مثال یک

۲. اپیکور، احکام و اتیکان، ۳۹.

۱. اپیکور، احکام و اتیکان، ۱۱.

۳. آتنایوس، بزم سوفسطایان، ۱۲.

ساعت رولکس طلا را اگر در نظر بگیریم قطعاً یک چیز ضروری نیست. اگر میل داریم که چنین ساعتی داشته باشیم به این علت است که مردم نوعاً آن را به عنوان یک شیئی گرانبها می‌شناسند. اگر جدا از دیدن آن لذت بریم باید بدلى آن هم به همان اندازه به ما لذت بدهد. بشر امروزی بیشتر مجدوب علامت و برقسب (مارک) محصول می‌شود تا کیفیت آن و علامت هم، باید پذیرفت، که نه طبیعی است نه ضروری.

و میل جنسی جایش کجاست؟ از لحاظ طبیعی بودن شک نیست که طبیعی است اما آیا ضروری هم هست؟ تصریح کنیم که منظور، ضروری بودن از جهت تولید مثل است. اپیکور از این بابت تردید دارد: «اگر به لذایذ و نویسی^۱ گوشة چشمی داری و قوانین و اخلاق نیکو را زیر پانمی گذاری و به جسم خود آسیب نمی‌رسانی و لاغر و نحیف نمی‌شوی و سلامت خود را از دست نمی‌دهی، هرچه می‌خواهی بکن اما بدان که پرهیز از تمام این عیوب بسی مشکل است. با ونوس، همین اندازه که چیزی از دست ندهی، کار مهمی کرده‌ای!»^۲

هر جور حساب کنیم اصول اخلاقی اپیکوری بسیار ابتدایی است: تمایلات طبیعی و ضروری را باید همیشه ارضاء کرد و الا عمر انسان کوتاه می‌شود. تمایلات غیرطبیعی و غیرضروری را هیچ وقت نباید برآورده کرد زیرا این تمایلات منشاء چشم و هم چشمی است. و اما در مورد تمایلات میانی باید نخست این پرسش را مطرح کرد که اگر آنها را برآورده کنم یا نکنم چه به سرم خواهد آمد؟^۳

برای خلاصه کردن مطالب پیش گفته، چند جمله طلایی از اپیکور می‌آوریم که نوعی راهنمای زندگی عملی یا مورد سفارش در «باغ» است:

«اگر می‌خواهی پیتوکلس را ثروتمند کنی، داراییش را افزایش مده بلکه امیالش را هرس کن».^۴

«قناعت بسیار پیشه کنیم نه بدین سبب که همیشه به خست زندگی نماییم بلکه با این هدف که دغدغه خاطر کمتری داشته باشیم».^۵

۱. ونوس، الهه عشق در اساطیر یونانی است. -م.

۲. اپیکور، احکام واتیکان، ۵۱. ۳. همانجا، ۷۱.

۴. استوبه «دیوان اشعار» بیست و هفتم. ۵. همانجا، هفدهم.

«باید خود را از زندان اشتغالات خصوصی و مشغله عمومی رهانید».^۱
 «بهتر است بی‌واهمه بر بستری از برگ بخوابی تا با هراس و دلهره بر تختی
 زرین». ^۲

«هیچ لذتی به ذات بد نیست اما وسایلی که برای نیل بدان به کار می‌رود، هر آینه
 بیش از شادی و نشاط، آشتفتگی خاطر به همراه داشته باشد، ممکن است بد باشد». ^۳
 «نباید آنچه را که داری با آرزوی آنچه نداری، ضایع کنی». ^۴

اپیکور همیشه درباره لذت می‌گفت «هدف زندگی لذت است اما نه لذت مردان
 فاجر و عیاشان، چنان که برخی، که از مسلک ما آگاهی ندارند یا نمی‌خواهند آن را
 درک کنند، می‌پنداشند بلکه آن چنان لذتی که موجب رنجوری جسم و آشتفتگی روان
 نشود»^۵ از این سخن، نتیجه می‌گیریم که حالت عاشقی چون روان را آشفته می‌کند،
 لذت محسوب نمی‌شود بلکه نوعی بیماری عصبی است. اگر بخواهیم درک درستی
 از لذت، لذت واقعی داشته باشیم باید گوش به فرمان جسم خود باشیم:

«جسم فریاد می‌زند: نمی‌خواهم گرسنگی بکشم، نمی‌خواهم تشنه بمانم،
 نمی‌خواهم سردم باشد. کسی که این نیازها را برآورده می‌کند می‌تواند خود را همانند
 زئوس خوشبخت بداند». ^۶

بی‌شک این مطالب، همه سرشار از حکمت است. اشکال در فهمانیدن اینها به
 پسرچه چهارده ساله‌ای است که می‌خواهد به هر قیمت شده یک دوچرخه موتوری
 داشته باشد.

چرا باید از مرگ ترسید؟ این پرسشی است که فیلسوف مطرح می‌کند و خود به
 آن پاسخ می‌دهد: «تا زمانی که ما هستیم مرگ نیست، زمانی که مرگ بود، دیگر ما
 نیستیم». ^۷ آری. من نیز به خود اجازه می‌دهم اضافه کنم: اما کسانی هستند که پس از
 مرگ عزیزانشان زنده می‌مانند و رنج بی‌پایان می‌برند. متنهای اپیکور به این نکته توجه
 ندارد: او مثل همیشه، می‌خواهد ما را از هر دغدغه‌خاطری، چه راجع به حال باشد
 چه مربوط به آینده، از جمله از اندیشه مرگ برهاشد. عمل‌گویی به ما می‌گوید: «چرا

۲. استوبه، همانجا، پنجم.

۱. اپیکور، احکام و اتیکان، ۵۸.

۴. احکام و اتیکان، ۳۵.

۳. اپیکور، اندرزهای اساسی، هشتم.

۶. اپیکور، احکام و اتیکان، ۳۳.

۵. اپیکور، ۱۳۱.

۷. اپیکور، ۱۲۵.

به مرگ می‌اندیشی، کاری از دستت ساخته نیست بنابراین به نیکوترين وجه ممکن زندگی کن و مرگ را از یاد ببر: ترس از مرگ اغلب بیش از مرگ آسیب می‌رساند.»
بنابراین دلیر باشیم و همه با هم این ترانه را دسته جمعی بخوانیم:^۱

ای مرگ، به تو هشدار می‌دهم.
که در برابر تمام دام‌های تو، مجہزم.
و زمانی که آن لحظه فرارسید،
به چهره زندگی،
و به آنها که به زندگی چسبیده‌اند،
خدو می‌اندازم و می‌روم، در حالی که
سرود ستایش روزهایی را سرمی‌دهم که زیسته‌ام.

اپیکور، برای حل تمام مشکلات انسان، درمان آماده‌ای دارد و آن داروی چهارگانه‌ای است به این شرح:

- از خدایان نهراسیدن
- از مرگ باک نداشتن
- آگاه بودن از اینکه لذت در دسترس همگان است.
- آگاه بودن از اینکه درد، هرگاه طولانی باشد، تحمل پذیر است و اگر شدید بود زمانش کوتاه است. و به خاطر سپردن این نکته که «خردمند حتی در رنج و عذاب هم خوشبخت است.»^۲

طبیعتیات

اپیکور در طبیعتیات نوآوری خاصی ندارد. فیلسوف، در این زمینه پا جای پای اصحاب اصالت اتم می‌گذارد. و در مجموع جهانی رسم می‌کند که تقریباً فتوکپی جهان دموکریت است. اکنون با توجه به این موضوع، نکات برجسته طبیعتیات او را، آنچنان که در نامه به هرودوت آمده، بر می‌شماریم:

هیچ چیز از هیچ به وجود نمی‌آید. جهان نامتناهی است و از اجرام و خلا تشکیل

۱. اپیکور، احکام و اتیکان، ۴۷.

۲. دیوگنس لانثیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل دهم.

شده. وجود اجرام از راه حس کردن آن‌ها ثابت می‌شود.
وجود خلا را حرکت اثبات می‌کند: اگر خلا وجود نداشت، هنگامی که اجرام به
حرکت درمی‌آمدند جایی نبود که بروند.
خلا «ناوجود» نیست تا موجودیت نداشته باشد. وجودی است که موجود است
گرچه قابل لمس نیست.

اجرام به دو گروه مرکب و بسیط تقسیم می‌شوند. اتمها، اجرام بسیط‌اند و
همچنان که نام آنها نشان می‌دهد تقسیم‌پذیر نیستند.^۱
دموکریت آموخته بود که «در ازل» اتم‌ها مثل باران از بالا به پایین می‌ریختند تا
آنکه روزی برخورد بین دو اتم سبب برخورد‌های دیگر، کمانه کردن‌ها و به هم
پیوستن‌هایی شد که عاقبت جهان و اجرام مرکب را پدید آورد. اما انتقادی به این
نظریه وارد بود: اگر مسیرهایی که اتم‌ها می‌پیمودند همه باهم موازی بود پس چگونه
شد که با هم برخورد کردند؟

اپیکور با جسارت کامل به این پرسش، چنین پاسخ می‌دهد: «اتم‌ها، هنگام پایین
افتادن، اندکی تغییر مسیر دادند و لذا با هم برخورد کردند». ^۲ ماهم می‌پرسیم: آخر
چرا انحراف مسیر پیدا کردند؟ و او در اینجا دیگر پاسخی نمی‌دهد. خلاصه، واضح
بگوییم، این تغییر مسیر اتم‌ها که به نام فرضیه «انحراف» ^۳ (Clinamen) شناخته
شده، وصلة ناجوری است که هیچ‌کس آن را باور نمی‌کند ولی مسلم است که برای
اپیکور اهمیت فوق العاده‌ای داشته و در واقع به او اجازه می‌داده است که از یکطرف
تبیین مادی جهان را به اصطلاح با ضربه به «گُریز» ^۴، نجات بدهد و از طرف دیگر
مفهوم «اختیار» را به میان آورد یعنی امکان پیدا کند تا از آن دیدگاهی که جهان را

۱. کلمه یونانی *atomos* مشتق از مصدر *temnein* به معنای قطعه قطعه کردن و بریدن است که
alfaای (alpha) نفی، جلوی آن قرار داده شده و معنای تکه نشدنی یا تجزیه‌ناپذیر پیدا کرده
است. ۲. سیسرون، De finibus.

۳. مؤلف عقیده دارد که این واژه را لوکرس به کاربرده، اما حکما در این خصوص بحث‌های بسیار
کرده‌اند. ممکن است لوکرس متنی از اپیکور را عیناً مورد استفاده قرار داده باشد که امروز از
دست رفته است.

۴. برای خوانندگانی که احتمالاً با ورزش فوتبال آشنایی ندارند می‌گوییم که ضربه به کرنر زدن
هنگامی است که بازیکنی برای نجات تیم خودی از گل خوردن توب را در خط اطراف دروازه
خودی به خارج می‌فرستد که در نتیجه تیم مقابل ضربه کرنر خواهد زد.-۰.

بیش از اندازه مکانیکی و جبری می‌بیند، فاصله بگیرد. بنابراین، با حرکت از این نقطه، دیگر نه نیازی به زئوس، نه به آفریننده (دمیورژ) و نه به محركهای ساکن که باید در برابر شان تعظیم کرد خواهد بود و نه حتی به تقدیر و ضرورت و سرنوشت‌های مقرر از پیش. شکفت‌انگیزتر از همه آنکه، اپیکور پس از آن همه تلاش برای رها شدن از جهانِ برین، اکنون آشکارا وجود خدایان را تصدیق می‌کند! موضوع، باورکردنی به نظر نمی‌آید اما حقیقت دارد. اپیکور فقط این را اضافه می‌کند که آن موجودات فناناً پذیر و بی‌حرکت، به زندگی خود سرگرم‌مند و کاری به کار ما ندارند.^۱

من باز از خود می‌پرسم: او چه نیازی داشت در جهانی که چون جهان دموکریت در کمال خوبی توجیه شده بود، پای خدایان را به میان بیاورد؟ تنها فرضی که می‌شود کرد این است که او باید این امتیاز را می‌داد تا آسوده به زندگی ادامه دهد و دچار اتهام همیشگی بی‌ایمانی نشود. می‌گویند هنگامی که در این باره از او سؤال شد، پاسخ داد: «دوستان عزیزم، اکنون همگان در سراسر جهان خدایان را قبول دارند، می‌خواهید من چه بگویم؟ لابد خدایانی وجود دارند، شما این طور فکر نمی‌کنید؟ فقط مهم آن است که این خدایان را همان گونه که عوام می‌شناسند، مجسم نکنیم.»^۲ اکنون نگاه سریعی به چگونگی تشکیل جهان از دیدگاه اپیکور بیندازیم: اتم‌ها در حالی که با سرعت بسیار پایین می‌آمدند، در نقاط زیادی به هم پیوستند و تعداد بی‌نهایت جهان به وجود آوردند که با فاصله‌های بسیار زیاد به نام «میان جهانها» از هم جدا بودند.^۳ در هر یک از این مجتمع‌ها، اتم‌های سنگین‌تر در مرکز قرار گرفتند که زمین را آفریدند و اتم‌های سبک‌تر به سمت بیرون رانده شدند و آسمان را به وجود آورdenد. بالاخره بعضی اتم‌های سنگین به دلیل فشردگی فوق العاده، به شکل آب درآمدند.

در دنیا بی که به این صورت تشکیل شده، روان نیز باید از اتم‌ها به وجود آمده باشد. مسلماً منظور اتم‌های درجه یک است که در مورد روانهای بی‌خرد از دم و گرما و هوا و در مورد روانهای خردمند از عناصری با ظرافت فوق العاده ساخته شده

۱. سیسرون، *De Natura Deorum*، نامه به منسه، ۱۲۳.

۲. اپیکور، *Placita philosophorum*، یکم، ۴.

است.^۱ در واقع به نظر می‌رسد که اپیکور در این تعریف دچار مخصوصه شده و روشن است که چون نمی‌دانسته قابل لمس نبودن را چگونه توجیه کند با اشاره به عناصری فوق العاده ظریف خود را خلاص کرده است. لزومی ندارد تصريح کنیم که روان، از آنرو که مادی است، فناپذیر است و با مرگِ جسم، از بین می‌رود. این نکته از نظر دانش پنهان نمانده که با جادادن اپیکور در طبقه ششم دوزخ یعنی طبقه مخصوص مرتدان او را به کیفر رسانده است. (کتاب دوزخ، فصل ده، ۱۳-۱۵):

«در اینجا، اپیکور و مریدانش
که روان را با جسم می‌میرانند،
گورستانی برای خویش دارند.»

در پایان دو کلمه هم درباره حواس بگوییم: از اجسام، تصاویر و یا اشباحی (eídôla) تراوش می‌کند که پس از سفری در فضا، بازمی‌گردند و به حراس و فکر ما برمی‌خورند.^۲ تا اندازه‌ای مثل امواج تلویزیونی که از اثير می‌گذرند تا اشباح مجریان و ستارگان را به تماشاگران پیشکش کنند.

فیلسوفان باع

مسلمک اپیکوری در جهان یونانی و رُمی گسترش بسیار یافت: طی پنج قرن تقریباً در همه جا منتشر شد. باعهای اپیکوری در یونان، آسیای صغیر، مصر و البته در ایتالیا برپا گردید. از میان پیروان این مسلمک متعددورس پولیین اهل لامپساکوس رانام می‌بریم که هردو پیش از استاد خویش درگذشته‌اند و از هرمارخوس میتیلینی، جانشین او، یاد می‌کنیم که مدیریت مدرسه را به عهده گرفت و بالاخره از: لثوتوس، همسرش تمیستا، کوکوتس، آیدومنس، پولیستراتوس، بازیلید، آپولودورس معروف به خودکامه باع، هیپوکلیدس، زنون سیدونی و غیره ...

از میان تندروترین پیروان اپیکور باید از دیوگنس اوناندایی، اشرافی ژروتمند قرن دوم پس از میلاد مسیح یادکنیم که وسیله واقعاً عجیبی برای ترویج آموزش‌های استاد به کار برد. تپه‌ای را در حوالی خانه خود خرید و بر فراز آن رواق‌های مستطیل شکلی ساخت. آنگاه سفارش داد که بر پیشانی این رواق‌ها، در طول بیش از

یکصدمتر، چکیده اندیشه‌های اپیکور را حک کنند. مختصر آن که نه یک کتاب بلکه یک بنای کامل شکوهمند برای نشر اندیشه‌های نو برپا کرد. این سنگنشسته غول‌آسا با عباراتی کم و بیش به این شرح آغاز می‌شد:

«من در شامگاه زندگانی ام هستم و نمی‌خواهم، پیش از آنکه سرو دی در ستایش اپیکور، برای سعادتی که آموزش‌های او نصیم گردانیده، سرداده باشم، جهان را ترک کنم. مایلم این اندیشه را به آیندگان انتقال دهم؛ بخش‌های گوناگون کره زمین به هر ملتی، میهنه خاص و متفاوت عطا کرده اما جهان مسکون یک خانه مشترک به تمامی انسانهای شایسته دوستی هدیه داده و آن کره زمین است.»

این نوشته که در سال ۱۸۸۴ تصادفاً توسط دو باستان‌شناس فرانسوی یافته شد به راستی بهترین پیام جهان وطنی است که دنیای قدیم برای ما به یادگار گذاشته است.

در بین اپیکوریان یونانی قرن اول پیش از میلاد باید از فیلودموس اهل گادارا نام ببریم که، به عقیده ما، حلقه پیوند بین اپیکوریسم و ناپلی بودن است. این فیلسوف در محلی به نام هرکولانوم واقع در چند کیلومتری ناپل شعبه‌ای از «باغ» تأسیس کرد که امروز هم پاپروس‌های حاوی اندرزهای او، در ویلای کالپورنیوس پیسون، در معرض دید همگان است. فیلودموس به زبان یونانی می‌نوشت و آموزش می‌داد بنابراین گروه معدودی از روشنفکران مطالب او را می‌فهمیدند. دو متن بسیار پرمعنای او به شرح زیر است:

«عامل اساسی زوال دوستی، بر روی زمین چیست؟ – حرفة سیاست: به غبطة سیاستمداران نسبت به کسانی که از آنها متمایزند، به رقابتی که ناگزیر بین حریفان ایجاد می‌شود، به مبارزه‌ای که برای کسب قدرت در می‌گیرد، به جنگ‌هایی که عمداً راه می‌افتد و نه تنها موجودیت افراد بلکه کل موجودیت ملت‌ها را به خطر می‌اندازد، نظر افکنید.»

«فیلسوفان مكتب ما مثل همه به عدالت، رادمردی، زیبایی و پارسایی، مهر می‌ورزند اما آن‌چه که آن‌ها را از دیگران متمایز می‌کند آن است که آرمانهای ما بر

پایه‌های سنجیده استوار است نه برپایه احساسات.^۱

کوشش‌های نخستین در راه اشاعه مسلک اپیکوری در رم با شکست رقت انگلیزی رو برو شد. دو تن از پیروان باغ: آلسه و فیلیسکوس در سال ۱۵۵ پیش از میلاد مسیح از یونان به رم آمدند اما تا دهان باز کردن بی‌مجامله از آن‌جا رانده شدند.^۲ این موضوع باید موجب شگفتی بسیار ما بشود: جوانان رُمی آن روزگار اغلب مردان تقدیرست و نیرومندی بودند اما چندان سنت و سابقه فرهنگی نداشتند که بتوانند ظرایف فلسفه یونان را درک و تحسین کنند. شرح معنای «وجود» برای یک رُمی قرن دوم پیش از عصر ما تقریباً مثل این بود که امروز بخواهیم به یکه‌بزنِ شرور محله حالی کنیم که [آین بودایی] ذن چیست؟

با وجود این، مسلک اپیکوری دوام یافت و در ایتالیا هم ریشه گرفت. حدود سال ۵۰ پیش از میلاد، چند دانشمند که نام‌های عجیب و غریبی داشتند، از جمله: آمافینیوس، رابیریوس و سافیوس اندرزهای اپیکور را به زبان لاتینی ترجمه کردند و با نشر آنها موفقیت بسیار به دست آوردند. شاعران: لوکرس و هوراس هنر بزرگ شاعری را نیز به خدمت آن گماشتند. هوراس در منظومه‌ای، با ساده‌دلی، خود را "Epicuri de grege" "porcus" یعنی خوکی از گله اپیکور، خواند و به این ترتیب به نحو گذشت‌ناپذیری در ایجاد احساس حقارتی که پیشتر به آن اشاره کردیم، سهیم شد.^۳

هیچ یک از متن‌های نخستین مترجمان محفوظ نمانده لیکن ما از طریق سیسرون می‌دانیم که این متون واقعاً نخبه کتاب‌های پر فروش آن زمان بوده است.^۴ او می‌نویسد: «وقتی کتاب‌های آمافینیوس منتشر شد، تأثیر بسیار برجا گذاشت.» سیسرون تصریح می‌کند که «من خود آن‌ها را نخوانده‌ام زیرا از آن جا که سرتاسر ایتالیا پر از این کتاب‌ها شده بود، معلوم است که جز برای جاهلان نمی‌توانست سودمند باشد.» این حرف تعجب ندارد: امروز هم بسیاری از ناقدان، طرز فکری چون سیسرون دارند. وقتی از آنان بپرسید: «فلان کتاب را خوانده‌ای؟» اغلب پاسخ می‌دهند: «نه، آن را دوست ندارم» البته باید خود را جای آنها گذاشت چون واقعاً

۱. ب. فارینگتون، *Che Cosa ha veramente detto Epicure*.

۲. الین (elien). تاریخ گونه‌گون، فصل نهم.

۳. هوراس، منظومه‌ها، اول، چهارم.

۴. سیسرون، *Tusculanes*، چهارم و دوم.

آدم‌های مهمی‌اند، آنقدر مشغله دارند که وقت مطالعه برایشان نمی‌ماند و حداکثر ممکن است نگاه تند و زودگذری به صفحات کتاب‌ها بیندازند. پس بهتر است به یک داوری سطحی، تنها بر پایه شنیده‌ها، بسته‌کنند و وقت خود را احتمالاً برای هیچ و پوچ تلف نکنند. گاه‌گاهی هم بین آنها یک نفر پیدا می‌شود و بی‌پرده‌پوشی حقیقت را می‌پذیرد. زمانی یک منتقد انگلیسی آشکارا گفت: «من هرگز کتابی را، پیش از آنکه درباره‌اش نظری بدهم، نمی‌خوانم تا مبادا تحت تأثیر آن قرار بگیرم.» خدا را شکر که "De natura rerum"، شاهکار لوکرس درباره طبیعت از بین نرفت با آنکه واقعاً این خطر وجود داشت. در حقیقت، گرچه این اشعار، در دوران امپراتوری، مورد ستایش قرار گرفت، اما پس از آنکه کنستانتین به مسیحیت ایمان آورد، بی‌درنگ از دسترس عموم، خارج شد و این نشان آن بود که چندان مورد علاقه اولیای مذهب جدید نبود. ولی به لطف پوجیوبراچیولینی، شخص انسان دوستی که یک نسخه از آن کتاب را در کتابخانه صومعه‌ای سویسی پیدا کرد، در سال ۱۴۱۷ میلادی بازیافته شد. این کتاب اهمیت فوق العاده‌ای دارد. عملاً تنها اثری است که فرضیه اتم اپیکور را به طور کامل شرح می‌دهد. می‌توان این پرسش را مطرح کرد که آیا واقعاً امکان دارد یک فرضیه علمی به شعر بیان شود؟ البته که امکان دارد؛ کافی است بتوانیم از نمونه‌های بی‌شماری که طبیعت عرضه کرده، به عنوان سرمشق بهره‌برگیریم. لوکرس حرکت اتم‌ها را، حتی در اجسامی که به نظر ایستاده‌اند، چنین شرح می‌دهد: یک گله گوسفند، اگر از دور و از جایگاه بلندی دیده شود، همچون لکه سفید ساکنی بر فراز تپه‌ای سرسبز به نظر می‌آید. اما از نزدیک که بنگری «گوسفندانی می‌بینی که در چراگاهی سبز و خرم به چرا مشغولند و به هر سو که سبزه آراسته با مروارید شبینم آنها را فراخواند، رهسپار می‌شوند و آن برههایی که سیر شده‌اند سرگرم بازی و نواش یکدیگرند». ^۱ بدیهی است که هر شعری در ترجمه لطف خود را از دست می‌دهد اما چه در متن اصلی لاتین و چه در هر زبان بیگانه‌ای، چشم‌انداز شعر و فلسفه که چون دو یار دبستانی قدیم، دست در دست یکدیگر راه می‌سپرند، بسیار دیدنی است.

گاه پیش می‌آید که لوکرس لحظه‌ای ما را به شک می‌اندازد. کتاب دوم شعر او چنین آغازی دارد: «آنگاه که باد، دشت آبگون دریای پرگستره را به تلاطم می‌آورد،

۱. لوکرس، De natura rerum، دوم، ۳۱۸.

زیباست ...» و خواننده می‌اندیشد: شگفت هنرمندی است این لوکرس، چه قدرت بیان شاعرانه‌ای دارد! و به خواندن ادامه می‌دهد: «...که از ساحل تماشاگر درد و رنج دیگران باشی» و خواننده برآشفته می‌شود: چگونه می‌توان این منظره را زیبا دانست که از روی زمین محکم، ناظر غرق شدن دیگران باشی؟ اما نه، شاعر بدخواه کسی نیست. «نه آنکه تماشای رنج و عذاب دیگری دلپذیر باشد بلکه زیبایی در این است که انسان خود را در امان از آن رنج می‌بیند.» به این ترتیب به ما حالی می‌کند که همیشه باید چنین بیندیشیم که زندگانی ما ممکن است بدتر از اینها باشد تا آنچه را که به یاری بخت مساعد داریم، بیشتر قدر بدانیم. و در آن زمان، چیزهای هولناک کم نبود: کافی است جنگهای داخلی و شورش مشهور اسپارتاكوس و منظره شش هزار برده‌ای را به یادآوریم که در مسیر جاده آپیا^۱ به دار آویخته شدند.

اگر به آنچه درباره لوکرس حکایت شده باور داشته باشیم او، به رغم حکیم‌بودنش، پایان زندگی خوشی نداشت: زن ناپاکی (*Improba faemina*) به حیله او را برد و نوشابه‌ای از مهرگیاه به او خورانید چنان که او را از حسد دیوانه کرد. و چهل و دو سال بیش نداشت که خود را به روی خنجری انداخت و کشت. اپیکور مسلماً براین اقدام او صحنه نمی‌گذاشت.

۱. via Appia جاده‌ای بود که رم را به بریندیسی وصل می‌کرد و آرامگاه‌های با شکوهی در دو سوی آن ساخته بودند. - م.

۹

رواقیان

«دوست خواننده، که با بردباری و اعتماد تا به این جا مرا دنبال کرده‌ای، بدان که، گذشته از نژاد، جنسیت و برج طالعت که اهمیت بسیار برای آن قائلی، در اعماق روانت یا رواقی هستی یا اپیکوری، بخوان و آگاه شو!»

تاکنون هیچکس چنین پیشگفتاری ننوشته اما اختلافِ خصایل پیروان این دو مکتب به قدری زیاد و متعدد است که این جمله در سراسر تاریخ فلسفه جای خود را خواهد داشت.

برای درک فلسفه رواقی باید پیوسته آن را برابر فلسفه اپیکوری بگذاریم چنان که گویی این دو نظریه از هر جهت در تقابل با یکدیگرند. جالب‌ترین جنبه قضیه آن جاست که هر دو مکتب یک هدف دارند: زندگی خردمندانه. تنها تفاوت در این است که از نظر اپیکوری‌ها خردمندی در لذایذ است و به عقیده رواقیان در وظایف لب مطلب این جاست.

بی‌درنگ باید این توضیح را هم بیفزاییم که آموزش‌های اپیکور تقریباً در طی قرون دست نخورده باقی ماند، اما تعالیم رواقی چنان تغییری کرد که مقایسه نخستین مراحل پیدایش این مکتب، یعنی قرن سوم پیش از میلاد مسیح با دوره‌های اخیر، یعنی رواقی‌های رُمی قرون اول و دوم پس از میلاد، بسیار مشکل است. به همین دلیل جا دارد که بین سه مرحله مختلف آن تفکیک قابل شویم:

رواقیان قدیم: زنون، کلثانتس و کریسیپوس.

رواقیان دوره میانی: پانه‌تیوس و پوزید ونیوس.

نوررواقیان یا رواقیان رُمی: سنهنکا، اپیکستوس و مارک اورل.

رواقیان قدیم

نخستین رواقی تاریخ، زنون نامیده می‌شد. او به سال ۳۳۲ یا ۳۳۳ پیش از تولد مسیح در جزیره قبرس در محلی به نام سیتیوم زاده شد. از تزاد سامی بود. اگر تعریف دیوگنس لاثرتیوس را بپذیریم از زیبایی بهره چندانی نداشت: نحیف و لاگر بود با رنگی زیتونی، گردنی کمی کج و پاهایی چاق. کاملاً حق داشت که از طبیعت گله‌مند باشد. از زندگی آرام و بی‌خيال نفرت داشت. پدرش، منازئاس به کار واردات و صادرات بین آسیا و یونان مشغول بود و هر بار که گذارش به آتن می‌افتاد، جستجو می‌کرد تا کتاب‌های فلسفی برای پرسش پیدا کند. از جمله داستانهایی که درباره زنون نقل می‌کنند این است که در نوجوانی برای مشورت نزد هاتف غیبی رفت و پرسید: «کجا باید بروم؟» و هاتف پاسخ داد: «پیش مرده‌ها». چون این تصور که هاتف غیب از او خواسته باشد خود را دار بزند پذیرفتند نیست پیام را اینطور فهمید که باید زندگانیش را وقف فیلسوفان درگذشته یعنی فلسفه کلاسیک کند. استادانش گزنوکراتس و پولمون، شاگردان افلاطون و استیلپون سقراطی بودند اما کسی که بیش از همه بر او تأثیر گذاشت کراتس کلبی بود. بد نیست برخورد این دو را حکایت کنیم:^۱

کشتی زنون غرق شد و نزدیک پیره به گل نشست اما او توانست خودش را به آتن برساند. زنون با این کشتی، [رنگ] ارغوان حمل می‌کرد و آن روز دچار افسردگی بسیار شد. شغل پدری را نمی‌پسندید. سی ساله شده بود و می‌پنداشت که زندگانی به کل متفاوتی برایش مقدر شده است. روحًا و جسمًا خسته، به یک کتاب فروشی رفت و نگاهی به کتاب «یادماندنی‌ها»ی گردنوفون انداخت. از همان صفحات نخست مسحور شخصیت سقراط شد. به مطالعه ادامه داد تا جایی که بی‌اراده فریاد زد: «آرزو داشتم با چنین آدمی آشنا می‌شدم». در این هنگام کتاب فروش، پیرمردی را که درست در همان لحظه از جلوی دکانش رد می‌شد به او نشان داد و گفت: «دنیال او برو» و او، کراتس بود.

شخص برای اینکه اندیشمند کلبی خوبی بشود باید خیلی بی‌پروا باشد و زنون سریه راه‌تر از آن بود که بی‌پروا ای لازم را داشته باشد. کوشش کراتس در این راه که او

۱. دیوگنس لاثرتیوس، زندگانی فیلسوفان، فصل هفتم. (بدبهی است که خوانندگان به تشابه اسمی این زنون با زنون الثایی که در بخش اول این کتاب معرفی شد توجه دارند. -م.

را آنقدر بردبار و شکیبا کند که داوریهای دیگران اثربودند، بی‌ثمر بود. روزی کاسهٔ گلی پر از عدسی به دست او داد و خواست که آن را تا آن سوی محلهٔ کوزه‌گران (کرامیکوس) ببرد. «کوچولوی فنیقی»، آن طور که استاد او را می‌نامید، نپذیرفت و دلیل آورد که این کار، وظیفه یک برده است نه یک فیلسوف. کراتس با شنیدن این حرف با چوبدستی خود ضربه‌ای به آن کاسه گلین، همچنان که در دست زنون بود، زد و آن را شکست. عدسی‌ها روی لباده او ریخت.

با این همه، آشنایی زنون و کراتس سرنوشت‌ساز بود. زنون هرگاه آن روز را به یاد می‌آورد می‌گفت: «سفر بسیار بدی داشتم اما به گل نشستن کشتنی اتفاق خوبی بود.» پس از چند سال شاگردی کراتس و حکیمان دیگر، بالاخره روی پای خود استاد و در رواقی منقوش به نقاشی‌های پولیگنوتوس^۱، درست در همانجا که هیئت جباران سی‌گانه، چند سال پیش، یکهزار و چهارصد آتنی را اعدام کرده بودند، به تدریس پرداخت. چون این گونه جاها را به یونانی استوآ (Stoa) یعنی رواق، می‌گویند شاگردان زنون رواقی (stoiciens) نامیده شدند.

یاد زنون به عنوان مردی سختگیر و از نظر اخلاقی بی‌نقص در خاطره‌ها باقی ماند. او حتی از خوش و بش کردن با پسران جوان نیز اجتناب می‌کرد! در سراسر دوران حیاتش تنها دو روسپی می‌بینیم که آنها هم بیشتر از این جهت با او رابطه یافته بودند که محقق شود او مردی طبیعی است. یک شب بانوی فلوتو نواز بسیار زیبایی برخene به اتاق خواب او رفت. زنون مؤبدانه او را به خوابگاه جوان‌ترین شاگردش، پرستوس، هدایت کرد. حقیقت به ما حکم می‌کند که بگوییم او تندخو، بدین و بسیار خسیس بود. لذا این فرض را هم نمی‌توان مردود دانست که شاید آن زن نوازنده را به این سبب از خود راند که مبادا ناگزیر شود پولی به او بدهد.

هرچه بود، آتنی‌ها چنان او را می‌ستودند که کلید شهر را به او سپردند و به دریافت تاج زرین مفتخرش کردند، و پس از مرگش مجسمه مفرغی از او برپا نمودند. آتیگون شاه مقدونیه نیز ارج بسیار به او می‌نهاد و هریار که گذارش به آتن می‌افتاد از حضور در مجلس درس او غفلت نمی‌کرد. آن پادشاه و زنون مکاتبات بسیار داشتند: آتیگون او را به دربار خود دعوت کرد ولی فیلسوف به عذر سن زیاد

۱. Polynotus. نقاش قرن پنجم پیش از میلاد که داستانهای اساطیری را بر دیوارهای رواقی نقاشی کرده بود. - م.

این دعوت را نپذیرفت. واقع امر آن است که زنون از جشن و سرور و خوشگذرانی و هرگونه گردهمایی بخش می‌آمد. اگر جایی می‌رفت که مهمانان زیاد بودند معمولاً منتها الیه میز را بر می‌گزید و می‌گفت: «به این ترتیب لااقل از یک طرف می‌توانم تنها باشم».

همچون بسیاری دیگر از همکاران فیلسوف خود، حاضر جواب بود. روزی برده‌ای را که در حین ارتکاب دزدی دستگیر کرده بود، برهنه کرد و به چوب زدن او پرداخت. آن بیچاره استغاثه کنان گفت: «من تقصیری ندارم، استاد، در طالع نوشته که باید دزدی کنم!» زنون پاسخ داد: «آری، می‌دانم، اما اینهم نوشته شده که باید با چوب خوردن تنبیه شوی» بار دیگر، شاگردی را که پیوسته حرف می‌زد، چنین سرزنش کرد: «ما دو گوش داریم و یک دهان. یعنی که بیشتر گوش بدھیم و کمتر حرف بزنیم».

در سن هفتاد و دوسالگی، بی‌آنکه هرگز بیمار شده باشد، در نتیجه یک زمین خوردن ساده، درگذشت. روی پله‌های رواق پایش لغزید و افتاد. تنها فرصت یافت این شعر نیوبه را باز بخواند: «دارم می‌آیم، چرا صدایم می‌کنی؟»، و جان داد.

شاگردان بسیار داشت. فیله‌مون نمایشنامه‌نویس، آموزش‌های او را چنین تفسیر می‌کند: «شگفت فلسفه‌ای است که استادی گرسنگی کشیدن را توصیه کند و جمع پیروان، شیفتۀ سخنان او شوند. من در گرسنگی، دانشمندی خود آموخته‌ام». از میان پیروانش این اشخاص را نام می‌بریم: پرسنوس که پیشتر اشاره‌ای به او داشتیم و مثل استاد اهل سیتیوم بود، هریلوس اهل کالسدوان، آریستون ملقب به «آژیر»، طراح فرضیه لاقیدی، دیونیسیوس مرتد. جانشینان او در سمت مدیریت مدرسه، کلانتس و کریسیپوس بودند.

کلانتس اهل آسوس، پسر فانیاس متولد سال ۳۲۱ پیش از میلاد، نخست مشترن بود که به راستی این کار برای کسی که باید فیلسوف می‌شد شغل نامناسبی بود.^۱ در واقع بسیار تهییدست بود و ناگزیر به هر وسیله‌ای متشبث می‌شد تا لقمه‌نانی به کف آرد. از جمله کارهای گوناگونی که می‌کرد یکی هم این بود که هر شب از چاهی آب می‌کشید و برای نانوها می‌برد. آنقدر تنگدست بود که روزی باد قبايش را بالا زد و همه دیدند که در زیر آن هیچ چیز به تن ندارد. این گونه پیش‌آمددها [که نقل هم

۱. همانجا، هفتم.

می‌شد】 بر محبوبیت او نزد آتنی‌ها می‌افزود. اما غالباً خود را سرزنش می‌کرد و یکبار به شخصی که علت را از او پرسید پاسخ داد: «من پیرمرد لجوچی را سرزنش می‌کنم که موی سفید بسیار و مغزی کوچک دارد.»

در سال ۲۶۲ پیش از میلاد، پس از مرگ زنون، آنگاه که نزدیک هفتاد سال داشت، مدیر مدرسه شد. بسیار کهنسال، تقریباً صدساله بود که درگذشت. دیوگنس لائرتوس می‌نویسد لته‌اش ورم کرده بود. پزشکان به او سفارش کردند دو روز چیزی نخورد. پیرمرد، آن دو روز که گذشت، تصمیم گرفت که دیگر هیچوقت چیزی نخورد و گفت: «خیلی راضی‌ام. آنقدر در این دو روز حالم خوب بود که تصمیم دارم همچنان ادامه بدهم.»

کریسیپوس پسر آپولونیوس که او هم اهل آسیای صغیر بود به سال ۲۸۱ پیش از میلاد مسیح در سولیس به دنیا آمد. هنگامی که برای شرکت در یک مسابقه دو (به قول بعضی دیگر ارابه‌رانی) به آتن رفت، ابتدا به شاگردی زنون و سپس کلثانتس همان جا ماند. وقتی با کلثانتس درباره فلسفه گفتگو می‌کرد غالباً به او می‌گفت: «تو فقط اصول جزئی را به من بیاموز، دلایل اثباتش با خودم.» اغلب به آسانی با کلثانتس درگیری پیدا می‌کرد اما بی‌درنگ پشیمان می‌شد. همیشه می‌نالید که: «من در مورد همه چیز بخت یارم بوده جز در مورد استاد.» هفتصد و پنج کتاب نوشته که همه پر از منقولات بود. آپولودوروس، معروف به «خودکامه باغ»، آنقدر این آثار را کم ارزش می‌دانست که می‌گفت: «اگر مطالب منقول از کتب کلثانتس را از این آثار حذف کنیم، فقط نقطه گذاری‌ها باقی می‌ماند.» در سال ۲۳۲ جانشین کلثانتس شد. در جدل کسی حریفش نمی‌شد و دامنه قیاس را تا آخرین حد ممکن گسترش می‌داد. و این هم یک مثال:

— چیزی را که از دست نداده‌ای، داری.

— تو شاخ از دست نداده‌ای.

— پس شاخ داری.

در هفتاد و سه سالگی براثر خندهٔ زیاد درگذشت. روزی در حیاط خانه‌اش الاغ را دید که انجیر می‌خورد. دستور داد به آن الاغ شراب هم بدهند. وقتی دید الاغ تلو تلو می‌خورد، آنقدر خندید که زمین افتاد و مرد.

رواقیان با اشتیاق می‌گفتند فلسفه را می‌توان چون باغی دانست که دیوار آن منطق، درختان آن طبیعت و میوه‌هایش اخلاق است. برای بررسی این استعاره

اکنون ببینیم آیا با ماندن در محدوده منطق و بالارفتن از شاخه‌های طبیعتیات به چیدن میوه‌های اخلاق موفق خواهیم شد؟

طبیعتیات

زنون مانند اپیکور عقیده داشت که تمامی جهان از جمله خدا و روان از ماده ساخته شده است. مسلماً جنس ماده‌ای که خدا از آن درست شده درجه یک و از آتش جاودانی است و جنس ماده روان از یک دم گرم است که توضیح زیادی درباره آن داده نشده (به یونانی: *pneuma*). تفاوت اصلی بین دو جهان‌بینی در این است که خدای رواقیان بیرون از جهان نیست بلکه با جهان منطبق است. «پیروان زنون همه در تأیید این نظر با هم توافق دارند که خدا در تمامی آنچه که واقعیت است حضور دارد و گاه شعور است، گاه روان و گاه طبیعت.»^۱ بنابراین نخستین وحدت وجودیهای واقعی تاریخ اندیشه غرب، رواقیانند.

نتیجه مستقیم این طرز تفکر، عدم پذیرش تصادف است که بسیار مورد توجه اپیکور بود. اعتقاد به آن چنان طبیعتی که آگاه است به کجا می‌رود. هیچ چیز در نفس خود تصادفی نیست. بعضی از حیوانات به دنیا می‌آیند برای این که خورده شوند و بعضی برای این که به ما دلیری بیاموزند. حتی ساس هم خاصیتی دارد. اگر صبح زود ما را از خواب می‌پراند، برای این است که کاهلی نکنیم و در رختخواب نمانیم! در تمام جلوه‌های طبیعت نیروی وجود دارد که هدف از آن نیکویی است. زنون به این نیرو نام «لوگوس اسپرماتیکوس = الوهیت بارورساز» (*logos spermatikos*)^۲ می‌دهد. اما توجه نمایید لوگویں (الوهیت) زنون را باید با لوگویں هراکلیت یا عقل (*nous*) آناکساگoras یکی گرفت. در این مورد منظور الوهیتی نیست که فقط سر در کار خود داشته باشد بلکه مقصود نیروی محركه واقعی در پیشبرد تمامی امور است، چنان که گویی این الوهیت می‌تواند به انسان بگوید: «دوستان! دل به نشاط! لطفاً

۱. همان جا. هفتم.

۲. قطعه ۱۵۸ Arnim Logos را چنانکه در زیرنویس‌های پیش نوشتیم معمولاً در فارسی به «کلمه» یا «کلام» ترجمه می‌کنند. این واژه در معانی: خرد، حقیقت، بیان، روان، روح القدس (در مسیحیت)، الوهیت و حتی خدا بکاررفته. در این کتاب به اقتضای مورد و برحسب نزدیکی به معنای موردنظر در هر مقام واژه فارسی خاصی را برگزیدیم و در یکی دو مورد استثنایی ضرورتاً عین واژه را تنها یا همراه یکی از معادلهای فارسی آوردیم. -م.

آستین‌ها را بالا بزنید! از این پس دیگر شعار تان این نخواهد بود که «وجود، موجود است» بلکه این خواهد بود: «وجود باید موجود باشد.» و وَالْأَسْفَا به حال هر کس که فرمان نبرد». ظاهراً زنون مبتکر کلمه یونانی *kathekon* بوده که معنای «بایستن» می‌دهد.

به عقیده روایان دو اصل اساسی وجود دارد: اصل فاعلی و اصل انفعالی. یعنی آن که عمل می‌کند، آنکه می‌پذیرد و تحمل می‌کند. فقط ماده که محروم از هر خصلتی است منفعل است، لیکن خدا یا بهتر بگوییم عقل که به درون ماده نفوذ می‌کند، فاعل است.

در ازل، تنها خدا بود، که چون آتش جاودان بود، همیشه بوده و خواهد بود. سپس اندک‌اندک، هوا و آب و زمین به وجود آمد. در هر مرحله، خدا، بنابر قاعدة «اختلاط کامل اجرام» با عناصر دیگر یکی شد. این وحدت کامل بین خدا و ماده، به سبب تقسیم‌پذیری اجرام تا بی‌نهایت امکان‌پذیر است. روزی، همه چیز در یک آشوب عظیم پایان می‌گیرد جز خدا که دوران دیگری را پی‌می‌ریزد.^۱

به خوبی دیده می‌شود که هیچیک از این نظریه‌ها نمی‌تواند مورد پسند اپیکور باشد اما کاملاً مناسب حال زنون است. به عقیده اپیکور ماده تا بی‌نهایت قابل تقسیم نیست به عقیده زنون هست. یکی دنبال دموکریت می‌رود دیگری پیرو هرা�کلیت است. یکی می‌گوید وقایع همه تصادفی است دیگری به جهانی با هدف معین عقیده دارد. اپیکوری‌ها از بی‌پایانی جهانها سخن می‌گویند و روایی‌ها از جهانی یگانه و پایان‌پذیر. اولی‌ها فرض خلا را قبول دارند، دومی‌ها آن را رد می‌کنند. زئوس بیرون از جهان است. نه. او در همین جهان جای دارد. تقریباً چنان است که گویی اندیشه روایی آگاهانه به این منظور ساخته و پرداخته شده تا همه‌جا جبهه مخالف اپیکور را اختیار کند.

دومین نکته شگفت‌انگیز این است که فلسفه‌ای بدؤاً ماده‌گرا (ماتریالیست) بتواند بعداً به جنبشی مذهبی با محتواهای به اعلا درجه اخلاقی تبدیل شود: در سرود ستایش زئوس، ساخته کلثاتس، وجوده مشترک بسیاری با «ای پدر ما که در آسمانی» مسیحیان، دیده می‌شود. آغاز آن چنین است:

۱. پلونارک، De comminibus notitus contra stoicos، ۲۱، ۱۰۶۶ آ.

«ای پیروزمندترین پیروزان، ای برترین
نیروی ابدی، ای خدایی که نام‌های بسیار داری،
ژئوس، راهبر و ارباب طبیعت،
به تو که با قانون، جهان را می‌گردانی،
درود.»

و اندکی بعد این جمله می‌آید: «جهان شگفتی آور از تو فرمان می‌برد و اراده‌اش
بسته به فرمان توست.» که این جمله به شدت ما را یاد جمله «اراده تو عملی باد» (در
همان دعای مسیحیان.. م) می‌اندازد.

اخلاق

اخلاق زنونی در دو کلمه این است: «بین لذت و رنج تفاوتی وجود ندارد، آنچه مهم
است پارسايی است.» و این تقریباً بدان معناست که مثلاً بین دندان درد و عشق بازی با
دختری زیبا، از لحاظ نظری، نباید تفاوتی قابل شویم یا دست کم نباید اهمیتی به آن
بدهیم.

نیک و بد منحصراً به روان انسان مربوط می‌شود، برخلاف امور دیگر که مربوط
به جسم است و از نظر اخلاقی خنثی است. خواه مثبت باشد، (مثل زندگی،
تندرنستی، ثروت و غیره) خواه منفی (مثل مرگ، بیماری، زشتی و تنگدستی).
تمام چیزها کلاً به سه گروه نیک و بد و خنثی تقسیم می‌شوند. نیک‌ها عبارتند
از: شعور، میانه‌روی، عدالت، دلاوری و آنچه که موجب پارسايی است. بد‌ها
عبارة‌ند از: بلاهت، عیاشی، ستمگری، بی‌غیرتی و عیوب دیگر. خنثی‌ها عبارتند از:
مرگ و زندگی، تاموری و گمنامی، رنج و لذت، فقر و ثروت، تندرنستی و بیماری و
از این قبیل.^۱

رواقیان در امور خنثی انسان را مجاز می‌دانند – البته از روی خیرخواهی – که
بین ارزش‌های برتر و فروتر فرق بگذارد. مثلاً یک بوسه بر یک کشیده ترجیح دارد، اما
نباید آن را یک ارزش اخلاقی دانست. زنون می‌گوید آنچه اهمیت دارد «این است که
در هر وضعیتی تأثیرناپذیری خود را (به یونانی: *apátheia*) حفظ کنیم زیرا

۱. استوبه، دیوان اشعار، دوم.

«احساسات و عواطف شدید ما را از خرد دور می‌کند و با طبیعت روان نیز تعارض دارد.»^۱ دارایی واقعی، دارایی اخلاقی یعنی آن چیزهایی است که با الوهیت (*logos*) در هماهنگی باشد.

برای کسانی که شاید از یادبوده باشند، یادآوری می‌کنیم که الوهیت عبارت از خرد وابسته به طبیعت است که تلاش می‌کند تا جهان را به اوج کمال برساند. خطروناک‌ترین احساسات و عواطف شدید عبارتند از: لذت، رنج، آرزو و ترس. هفتاد تای دیگر هم وجود دارد که با توجه به کوچکی این کتاب از نقل تمام آنها خودداری می‌کنیم.

هم‌چنانکه کلیان پیش از این گفته بودند، اشخاصی که مقهور احساسات و عواطف می‌شوند، شعور خود را از دست می‌دهند در حالی که اشخاص خردمند در هر اوضاع و احوالی خوشبخت‌اند. رواقی می‌گوید: «تو می‌توانی مرا به زندان بیندازی، شکنجه بدهی، بگشی، اما بعد؟ تصور می‌کنی چه خواهی کرد؟ دست بالا مرا از حیات محروم می‌کنی، اما روان مرا دگرگون نخواهی کرد!»^۲، «آنطیوس و مله تو س می‌توانند مرا بگشند اما نمی‌توانند مرا رنج بدهند.»^۳ خردمند از آنجاکه هیچ نیازی ندارد تنها ثروتمند واقعی است و آزاد و صاحب اختیار مطلق خویش است.

رواقی پارسا نمی‌شود که نیکی کند بلکه نیکی می‌کند که پارسا باشد، در سایر امور چه با خود و چه با دیگران مدارا نمی‌کند، دل سوختن را عیب می‌داند، ضعفی می‌داند که خصلت نازک‌دلان است. «بخشنده‌گی از جمله عیوب و نقایص روانی است. بخشندۀ آدم ابله و سبک‌سری است. خردمند در برابر هیچ‌کس دچار رقت قلب نمی‌شود و خطای کسی را نادیده نمی‌گیرد. تحت تأثیر خواهش و تماناها قرار گرفتن و از سختگیریهای درست و بجا چشم پوشیدن، کار مردان نیرومند نیست.»^۴ خلاصه، بهتر است که انسان با هیچ رواقی برخورد نکند و آشنا نشود. اما تأسف این جاست که در دوران زندگی خود با بسیاری از آنها رو برو می‌شویم.

۱. سپرسون، *Tusculanes*، چهارم. (منسوب به توسکولان، شهری در ایتالیا که سپرسون املاکی در آنجا داشت و توسکولان‌ها را در آنجا نوشت که گفتگویی است در باب مرگ و پارسایی. -م.)

۲. قطعات ۵۴۶-۵۴۷.

۳. رجوع کنید به قطعات ۲۱۳ به بعد.

۴. اپیکتتوس، *Manuel* ل ۳.

رواقیان دوره میانی: پانه تیوس و پوزیدونیوس

پانه تیوس در حدود سال ۱۸۵ پیش از میلاد در رودس به دنیا آمد. می‌گویند در جوانی پیشوای مذهبی یا روحانی آیین پوزئیدون خدا بود. هنگامی که مقیم آتن شد به چندین مدرسه از جمله آکادمی افلاطون و باغ اپیکور راه یافت و بالاخره روح‌آ و جسم‌آ تسلیم مکتب رواقی شد که مدیریت آن با دیوژن (خدا می‌داند که دیوژن چندم!) اهل سلوکیه، بود. در چهل سالگی به رم رفت و وارد محفلى از روشنفکران شیفتۀ فرهنگ یونانی شد. بعدها به لطف دوستی با پولیبیوس به خانه سیپیون‌ها^۱ راه یافت و از معاشران دائمی آن‌ها شد. در آن زمان برخورد با یک فیلسوف یونانی به هنگام گردش یا سخنرانی در گذرگاه‌های همگانی رم، یک امر عادی بود. شاید محافظه کاران نظر خوبی به آن‌ها نداشتند اما در عوض، چپ‌گراهای شیک، خاطر این فیلسوفان را می‌خواستند و برای دعوت آن‌ها به مهمانی‌هاشان با هم چشم و هم‌چشمی و رقابت می‌کردند. پانه تیوس و چند سال پس از او، پوزیدونیوس نخستین نماینده‌گان مسلک رواقی یونانی در جهان لاتین شدند.^۲

پانه تیوس هنگامی که به حلقه پیرامونیان سیپیون درآمد با او سفری به خاور زمین رفت و از این سفر برای سنجیدن آموزش‌های زنون با فلسفه‌های خاورمیانه استفاده کرد. هنگامی که در سال ۱۲۹ به آتن بازگشت به جانشینی آنتی‌پاتروس، به مدیریت رواق برگزیده شد. در هفتاد و شش سالگی درگذشت. از آثار او جز چند قطعه کوتاه چیزی باقی نمانده است.

پوزیدونیوس، مثل تمام رواقیهای برجسته دیگر، آسیایی بود. در آپامه (یا «آپامه‌یا») در سوریه بین سال‌های ۱۴۰ تا ۱۳۰ پیش از میلاد به دنیا آمد. در آتن تحصیل کرد و استادش پانه تیوس بود. در سال ۸۶، حکومت رودس که محل اقامت او بود، او را به عنوان سفير به رم فرستاد.

از بین فیلسوفان یونان، مسلمًا پوزیدونیوس بیش از همه سفر کرد. «او به چشم خویش فرورفتمن خورشید را در آقیانوس اطلس (که در فراسوی جهان شناخته شده زمان بود) مشاهده کرد و کرانه‌های افریقا را که بسیار به اسپانیا نزدیک بود دید که

۱. سیپیون‌ها از خانواده‌های مشهور رم باستان بودند که بزرگان آن به وطن دوستی و تجدّد‌خواهی و یونانی‌گرایی معروف بودند. -م.

۲. M. Polenz، رواق، جلد اول (ترجمه ایتالیایی فلورانس، ۱۹۷۶).

میمون‌ها روی درختان آن بودند ...». از همه چیز سرورشته داشت: هواشناسی، قوم‌شناسی، ستاره‌شناسی، روان‌شناسی، علوم طبیعی، تاریخ و صد البته فلسفه که درس می‌داد. او خود مدرسه‌ای در روتس برپا کرد و این مدرسه در اندک زمان چنان شهرتی یافت که بسیاری از رومی‌ها برای تکمیل تحصیلات خود به آنجا می‌آمدند. در میان این رومی‌ها، شخصیت‌های برجسته‌ای از قبیل پومپه و سیسرون دیده می‌شدند.

نخستین روزی که پومپه در مدرسه حضور یافت، پوزیدونیوس حال خوبی نداشت، از درد استخوان رنج می‌برد اما همچون یک رواقی شجاع تازه‌وارد را با روی خندان پذیرفت و گفت: «من هرگز اجازه نخواهم داد که درد جسمی مانع آشنازی من با مردی شود که برای دیدن من سفری چنین دور و دراز کرده است». بنابر گفته سیسرون این ملاقات فراموش نشدنی است. پوزیدونیوس مدت زیادی درباره عدم امکان نیکی بدون پارسا یی سخن گفت.^۱ و هرگاه درد شدید می‌شد فریاد می‌زد: «ای درد، تو از من نیرومندتر نیستی! هر اندازه خشم‌انگیز باشی من هرگز این خشنودی را برای تو فراهم نخواهم نمود که به بدی بشناسیم»^۲ و درد در حقیقت هم نیرومندتر نبود. او هنگامی که درگذشت نوتساله بود.

پانه‌تیوس و پوزیدونیوس که مسافرت‌های زیاد و برخوردها و تجربیات بسیار، افق دیدشان را باز کرده بود بالاخره سختگیریهای نخستین رواقیان را تعدیل کردند و به ارزیابی مجدد مقولات خنثی پرداختند. همان‌طور که ارسسطو در زمان خود با رساله «اخلاق نیکوماخوس»^۳ به اثبات رسانده بود، آنان نیز پذیرفتند، که فضیلت به تنها یی نمی‌تواند ضامن یک زندگانی خوب باشد بلکه تندرنستی و اندکی هم پول لازم است.^۴

پانه‌تیوس وقتی به رم رسید بسیار تحت تأثیر اخلاقی بودن مردم رم قرار گرفت. او که به آزادمنشی یونانی‌ها عادت داشت، شیوه زندگانی شهروند رومی (*civis romanus*) به نظرش چون بازگشت مطلوبی «به دوران خوش گذشته» آمد. رومی این دوران هنوز شیرینی پیروزیهای دوران امپراتوری را نچشیده بود و این ویژگی را

۱. Edwyn Bevan، رواقیان و شکاکان، پاریس ۱۹۲۷.

۲. سیسرون، *Tasculanes*، دوم، ۲۵، ۶۱.

۳. به فصل پنجم همین جلد مراجعه شود.

۴. دیوگنس لاثرنتیوس. همان کتاب، فصل هفتم.

داشت که از کارآیی بسیار بهره‌مند بود. برخی ظرایف اندیشه یونانی را نمی‌فهمید اما در قید احکام شرف و افتخار بود که با تعالیم رواقی کاملاً تطابق داشت. باید خوب توجه داشته باشیم که او به هیچ وجه با آن حالات خنثای بین رنج و لذت موافق نبود اما در مورد وظایف انسان کمترین تردید به خود راه نمی‌داد: نخست وطن و خانواده، سپس، اگر میسر بود، منافع شخصی.

نوآوری مهم مکتب رواقی دوره میانی ارزیابی مجدد خدا بود. برابری زئوس و طبیعت و سرنوشت به پایان رسید و هر یک جوهر مستقلی شدنده که زئوس در رأس همه، پس از او طبیعت و در آخر سرنوشت قرار می‌گرفت.^۱ این سلسله مراتب اجازه داد که مکتب نور رواقی، رنگ ماده‌گرایی اولیه را از خود بزداید و به صورت یک مذهب واقعی درآید.

مکتب نور رواقی

سنهنکا، اپیکتسوس و مارک اورل مکتب نور رواقی واقعاً ایتالیایی است. بر جستگان این مکتب یعنی سنهنکا و اپیکتسوس و مارک اورل هر سه مقیم رم بودند: یکی نجیب‌زاده، دیگری برده و سومی امپراتور. باید گفت که رواقیان چندان اهمیتی برای اختلاف طبقاتی قابل نبودند.

سنهنکا در کوردویا، به سال چهارم پیش از میلاد زاده شد و هنوز کودک بود که او را به رم برداشتند. سپس به مصر رفت و تا سال ۳۲ پس از میلاد در آنجا زیست. سوسيون نو اپیکوری و آتالویں رواقی، استادانش بودند. نخست وکیل دعاوی بود، سپس خطیب سیاسی شد و به سبب همین حرفه بود که در درس رهایش آغاز گردید. سیاست در آن زمان، پیشه خطرناکی بود و علت آن بیشتر جاهطلبی‌های همسران امپراتورها بود تا دیوانگی‌های خودشان: لیوی، آگریپین و مسالین سه بانوی بزرگ «شرافتمند» بودند که شب و روز، و بخصوص شب، به تحریک و دسیسه علیه آن دسته از مردان سیاسی می‌پرداختند که می‌خواستند از آنها سلب قدرت کنند یا حتی بکلی آنها را حذف کنند. سنهنکا مصدق بارز این توطئه‌چینی‌هاست. بار نخست، در زمان کالیگولا، به زحمت توانست جان خود را نجات دهد، با این حیله که شایع کرد

۱. آله تیوس، *Placita*، اول.

مبیلا به بیماری سل شده و در حال مردن است. بار دوم، در زمان کلود، به سبب بدگوییهای مسالین (که او را متهم به داشتن روابط محترمانه با عمه امپراتور کرده بود) مدت هشت سال به جزیره گرس تبعید شد. اما برخلاف مسالین که مخالف سنهنکا بود، آگریپین از او پشتیبانی می‌کرد. پس از مرگ اولی، دومی او را به رم فراخواند تا تربیت نرون کوچک را که در آن هنگام دوازده ساله بود، به عهده گیرد.

وقتی آگریپین در سال ۵۴ کلود را مسموم کرد و نرون را به تخت سلطنت نشاند، سنهنکا خود بخود مهمترین مرد سیاسی امپراتوری شد و اوضاع از هر جهت روبراه بود تا هنگامی که بانوی دیگری به نام پوپه با او به سمتیزه پرداخت. سنهنکا که دیگر از جهان سیاست بیزار شده بود به دهکده‌ای پناه برد. متأسفانه کناره گیری هم او را از شر نبرد قدرت بین کسانی که در رم بودند، رها نکرد، به ناحق متهم شد که در توطئه پیزون‌ها (پیساردنا) شرکت داشته و محترمانه از او خواستند خودکشی کند. وقتی فرستاده نرون وارد شد تا امتیازی را که برایش در نظر گرفته شده بود به آگاهی او برساند، او زیاد سر و صدا راه نینداخت. یک نامه خدا حافظی به اهالی رم نویساند، همسرش را در آغوش گرفت، شوکران خورد و بالاخره به حمام گرمی رفت و آن‌جا رگ خود را گشود.^۱ هفتاد سالش بود و از مردن هراس نداشت و درباره مرگ چنین فکر می‌کرد: «مدت‌هاست با مرگ آشنایم، مرگ ناوجود است؛ پس از من، همان خواهد بود که پیش از من بود. اگر پیش از این زندگانی، در رنج نبوده‌ایم معنایش این است که پس از این هم نخواهیم بود. ما همانند چراغیم که پس از خاموش شدن، حالی بدتر از آن نخواهیم داشت که پیش از روشن شدن داشته‌ایم. تنها در این فاصله کوتاه ممکن است در مقابل بدی‌ها حساس باشیم.»^۲

این پرسش همیشه برای من مطرح بوده که آیا سنهنکا را تنها به سبب طرز روبرو شدنش با مرگ، جزء رواقیان نشمرده‌اند؟ در واقع اگر زندگی او را بررسی کنیم، تعارض چشمگیری بین افکار و اعمال او خواهیم یافت. سنهنکا خوب موعظه می‌کرد اما رفتار خوبی نداشت. با یک دست به دوستی می‌نوشت: «ثروتمندان، اغلب بیش از کیسه‌هایی که پول خود را در آن حمل می‌کنند، ارزش ندارند. آنها، نه انسان، بلکه زایده‌هایی بیش نیستند.» و در همان هنگام با دست دیگر پیوسته در

۱. تاسیت، سالنامه، پانزدهم، ۶۰ به بعد. (تاسیت یا تاسیتوس مورخ شهر و معتبر لاتینی که از

۲. سنهنکا، نامه به لوسیلیوس، ۵۴-۵۵ نا ۱۲۰ میلادی می‌زیست. -م).

اندیشه افزودن بر ثروت خویش بود.

به گفته تاسیت حتی زمانی، متهم شد که می‌کوشد تا محضران را وادارد که وی را وصی خود کنند.^۱ و سودجویی او در امور اجتماعی چندان با بی‌قیدی (Apatheia) ادعایی اش که به معنی دست کشیدن از احساسات و عواطف بود جو در نمی‌آمد.

به نظر من تنها فرض معتبر این است که او فقط در آخرین سالهای زندگانیش در عمل فیلسوف شد و آن هنگامی بود که مصمم شد از آن پس دیگر تنها به زندگی خصوصی خود بپردازد.

اپیکتتوس برده یک برده بود. اربابش، اپافرودیتوس، برده‌ای بود که نرون آزاد کرده بود. سال پنجاه پس از میلاد در هیپرپولیس فریقیه به دنیا آمد و بنابر آگاهی ما، هنور جوان بود که او را به بردنگی به رم برداشتند. از این که به فلسفه دلبسته شد نباید شگفت‌زده شویم زیرا در آن روزگار برده‌گان بسیاری بودند که به فلسفه می‌پرداختند. حال و روز یأس‌آمیزشان به اعتباری آنها را آماده برای تشویق و تبلیغ انسان‌ها به ترک دلبستگی‌ها می‌کرد. به عنوان نمونه چند نفر را نام می‌بریم: پومپیوس برده تشورفراستوس، موس برده اپیکور، دیاگوراس که دموکریت او را به ده‌هزار درم خریده بود، پرسئوس برده زنون و گروهی دیگر چون بیون، منیپوس و فدون.^۲ در این زمینه حتی کتابی به نام «برده‌گان و فلسفه» نیز منتشر شده است.^۳

درباره اپیکتتوس حکایات بسیار بر سر زیان‌هاست. ما یکی از این حکایت‌ها را که مسلماً ساختگی است با کمال میل نقل می‌کنیم زیرا به نظر ما خلقيات رواقيان را به خوبی نشان می‌دهد.

یک روز اپافرودیت، ارباب اپیکتتوس، نمی‌دانیم به چه دلیل، می‌خواست او را تنبیه کند. یک پای او را گرفت و پیچاند. فیلسوف تذکر داد: «مواظب باش نشکندا!» اما بیفایده بود. بیچاره باز تکرار کرد: «مواظب باش نشکندا!» ارباب گوش‌شنوا نداشت و آنقدر پیچاند تا صدای شکستن آمد. اپیکتتوس، بی‌آنکه کمترین تأثیری در صدایش پدید آید، گفت: «من که گفتم می‌شکندا!»

۱. تاسیت. همان‌جا، سیزدهم.

۲. اولوس-گلیوس، شباهی آتن، دوم، ۱۸.

۳. این کتاب را محتملاً هرمیپوس نوشته است (رجوع کنید به بورکهارت: تاریخ تمدن یونان).

این داستان همچنان که گفتم نباید واقعیت داشته باشد لاقل به این دلیل که اپافرو دیت، شکنجه گر مفروض داستان نه فقط اپیکتتوس را آزاد کرد بلکه هزینه تحصیل او را هم پرداخت. احتمال دارد که لنگی طبیعی فیلسوف انگیزه ساختن این داستان شده باشد.

نخستین استاد اپیکتتوس، شوالیه کایوس موزو نیوس از اعقاب اتروسکها^۱ و صلح جویی پیش از پیدایش نهضت هواداری از صلح بود و عقل درستی هم نداشت زیرا در زمانی که شهر وندان رمی (cives romanis) پیش از هر چیز به رُمی بودن خود می‌بالي‌دند، همه‌جا و به کرات می‌گفت تمامی ملل جهان با هم برابرند. به همین سبب هوشب که به خانه باز می‌گشت، براثر کتک‌هایی که خورده بود، وضعیت بدی داشت. اپیکتتوس هنگامی که آزاد شد به موقعه در میدانهای شهر پرداخت. ظاهراً سخنرانی‌ها یش به دلایل بسیار تأثیری بر رمی‌ها نداشت از جمله‌این دلایل یکی هم این بود که آن روزها این شهر پایتخت جهان، پر از خطیبان دوره‌گردی بود که وسیله ریشخند مردم بودند. اپیکتتوس می‌گفت: «اگر می‌خواهی به بحث فلسفی بپردازی اول این را بدان که همانها که امروز به تو می‌خندند فردا ستایشگران تو خواهند بود»^۲، اما در سال ۸۹ میلادی، امپراتور دومیتیان نه فقط به ستایش او نپرداخت بلکه به همراه سایر فیلسوفان از رم بیرون‌نش کرد و اپیکتتوس بیچاره به نیکوپولیس در اپیروس رفت و در آنجا نخستین مدرسه خود را بربا کرد. با گذشت زمان چنان مشهور شد که شخص امپراتور آدرین و نیز ژنرال رمی آرین اهل نیکومدیا به دیدار او می‌رفتند. این ژنرال بعدها شغل سپاهی‌گری را ترک کرد و مرید مورد توجه او شد. ملاقات آرین نتیجه مهمی در برداشت زیرا اپیکتتوس مثل سقراط، نوشتمن را دوست نداشت (یا اصلاً بلد نبود) و اگر این ژنرال، تندنویسی او را به عهده نمی‌گرفت، چهار جلد کتاب برخوردها و اثر مشهور رساله کوتاه او امروز به دست ما نرسیده بود.

اندیشه‌های اپیکتتوس عمدهاً بر این اصل استوار بود که بعضی از امور در حیطه توانایی ماست و بعضی دیگر چنین نیست. آنچه در قدرت ماست عبارت است از:

۱. Etrusque. نام یکی از اقوام ساکن ایتالیای قدیم که در اوخر قرن هشتم پیش از میلاد در منطقه توسکان پیدا شدند و مدت‌ها بر رم نیز حکومت کردند و در آخر مفهور رومان‌ها ۲. اپیکتتوس، رساله کوتاه، ۲۲. گردیدند. -م.

حقیده، عمل، میل و اکراه. و آنچه در توان ما نیست عبارت است از: بدن، ثروت، وظایف اجتماعی که در مورد آنها به همین دلیل نباید خود را آزار بدھیم. اگر گرفتار تنگدستی یا بیماری هستی، شکوه و نالهات بی حاصل است زیرا این امور از دایره توانایی تو بیرونند.

اکنون چند اندرز حکیمانه، معزّف طرز تفکر او را، از رساله کوتاه می آوریم:^۱
 «اگر به دیگی دل بستی که می دانی از گل ساخته شده وقتی آن دیگ شکست،
 نباید مویه و زاری کنی. همچنین وقتی همسرت یا فرزندت را می بوسی همیشه به
 خود بگو که «یک موجود فانی را می بوسم» تا اگر مردند روانت دچار آشتفتگی
 نشود.»

«وقتی به گرمابه همگانی می روی، اگر کسی آب کثیف به تو پاشید، اعتراض مکن.
 می دانی که در این گونه اماکن همیشه اشخاصی پیدا می شوند که داد و قال کنند،
 چیزی کش بروند یا تنہ بزنند، و در زندگی نیز چنین است.»

«هرگز درباره چیزی یا شخصی مگو که «آن را از دست دادم» بلکه بگو «آن را پس
 دادم.»

«به‌حاطر داشته باش که در این جهان تو هنرپیشه‌ای هستی که نقش خاصی
 بر عهده داری. سعی کن تا این نقش را به بهترین نحو بازی کنی و اندیشه مکن که این
 نقش کوتاه است یا بلند، نقش گدایی است یا عالی‌مقامی، نقش آدم سالمی است یا
 علیلی.»

«همیشه در اندیشه پرداختن به جسم خویش، خصلت آدمهای حقیر است.
 «آنبوس و مله تو س می توانند مرا بگشند اما هرگز نخواهند توانست مرا رنج دهند.»
 مارک اورل از دوازده سالگی همانند رواقی‌ها می زیست. از همین زمان
 تختخواب را به کناری گذاشت و دیگر همیشه روی زمین خوابید. او که به سال ۱۲۱
 میلادی در خانواده‌ای از نجیب‌زادگان و ثروتمندان به دنیا آمده بود، از طرف امپراتور
 آدرین، به عنوان سizar آینده برگزیده شد و از سوی امپراتور آنتونین پرهیزکار هم، که
 مارک اورل بعدها دختر او را به زنی گرفت، برای همین مقام در نظر گرفته شد و
 پرورش یافت. می گویند در جوانی دست کم هفده استاد داشت که در میان آنها یک
 رواقی هم بود.

مارک اورل در چهل سالگی به سلطنت رسید ولی این سرنوشت چندان غرهاش نکرد و کوشید تا آن جا که امکان داشت منشاً خیر باشد. اگر اپیکتتوس این بدبختی را داشت که برد و لنگ بود، مارک اورل هم از این درد رنج برداشته بود که همسرش، فوستینا وفادار نبود و با گلادیاتورها خوش می‌گذراند و پسرش، کومودوس، که محتمل‌از خود او هم نبود، یک جنایتکار واقعی از آب درآمد. اما با این همه او با آنها مهریان بود و دوستشان داشت.

این فیلسوف، با آنکه انسان مسالمت‌جویی بود، ناگزیر شد با اشکانیان، کادیها^۱ و مارکومانها^۲ بجنگد و در عمل هم به خوبی از عهده این جنگ‌ها برآمد. در یکی از لشکرکشی‌ها به سال ۱۸۱ میلادی به طاعون مبتلا شد، اما این را فاجعه‌ای تلقی نکرد. روی تختی دراز کشید، ملافه‌ای روی خود کشید و در انتظار فرارسیدن مرگ ماند.

به نظر می‌رسد که مارک اورل بیشتر به سبب امپراتور بودن، نامش وارد تاریخ فلسفه شده باشد نه از لحاظ تارگی و اصالت اندیشه‌هایش. نوشته‌ای که از او مانده و نامش *Tá eis eaútón* (به خویشن) است ولی به نام اندیشه‌ها شهرت یافته، مجموعه‌ای است از آراء و عقاید پارسامنشاهای از این قبیل: «هر آنچه که رخ می‌دهد به جاست» یا «کارهای خدا سرشار از لطف الهی است»، که تمامی این آراء آمیخته به بدینی و افسردگی از کوتاهی عمر آدمی است: «وَه که چسان همه چیز در یک لحظه کوتاه نابود می‌شود: اجسام در مکان و خاطره آنها در زمان!» یا «آسیا و اروپا گوشه کوچکی از جهانند. تمام اقیانوس‌ها قطره‌ای از جهان، کوه آتوس کلوخی از جهان، و هر لحظه، نقطه‌ای از ابدیت. همه چیز کوچک و تغییرپذیر و سرنوشت همه چیز در نابودی است.»^۳ این امپراتور افسرده دل، از رواقی‌گری، به ویژه سختگیریهای اخلاقی آن را گرفته بود. چون اعتقاد داشت که هر حادثه‌ای را خدایان از پیش مقدّر کرده‌اند لذا با دشمنان، با روحیه گذشت و مدارای یک مسیحی برخورد می‌کرد. روش او با

۱. *Quades* یا *Quadis* از اقوام قدیمی ژرمن که در موراویای کنونی مستقر شدند و با رُمی‌ها جنگیدند. -م.

۲. *Marcomans*. قوم دیگر ژرمنی که در جنوب دانوب مستقر شدند و اینان نیز با رُمی‌ها جنگیدند و در زمان امپراتوری کومود صلح کردند. -م.

۳. مارک اورل، اندیشه‌ها، چهارم، ۱۰، دوم، ۳، ۱۲. ششم، ۳۶.

لوگرس که معتقد بود زندگی معجزه‌ای است کاملاً اتفاقی و باید کوشید تا آن جا که امکان دارد بهتر زیست و از هر لحظه مساعد سود جست، تفاوت فاحش داشت. مارک اورل نه فقط نماینده دوره افول و پایان گرفتن مسلک رواقی است بلکه معرف پایان اندیشه یونانی نیز هست زیرا از آن پس دیگر مسیحیت بی‌وقفه پیش رفت و قوانین خود را برای قرن‌ها حاکم کرد.

رواقی‌ها و اپیکوریهای امروز

رواقیها و اپیکوریهای امروز چه کسانی هستند؟ به چه شbahت دارند؟ چگونه باید آنان را شناخت؟ خیلی مشکل نیست. رواقی کسی است که قویاً یک مأموریت اخلاقی برای خود قایل است که باید آن را به انجام رساند. همیشه نیاز به یک طرح کلی دارد که به زندگانی اش معنا بدهد اما چون از تحقق آن طرح هراس دارد، معمولاً مشکل‌ترین جنبه آن را که احتمالاً غیرقابل اجرا و در هر حال از دسترس شخص معمولی خارج است، اختیار می‌کند. مهم آن است که بتوان به نام چیزی که متضمن یک مفهوم اخلاقی باشد، رنج برد.

بنابراین تمام کسانی که به «عشق بزرگ» یگانه، ابدی و زوال‌ناپذیر باور دارند رواقی‌اند. بدیهی است که هرگز چنین عشقی را نخواهند یافت اما این مانع آنها نمی‌شود که همیشه سخت در جستجوی آن باشند و اصل‌کوتاه نیایند. شعار آنان این است: «یا هیچ یا همه چیز».

مسیحیان راستین رواقی‌اند. هدف‌شان فردوس برین است و عزم جزم دارند که با ریاضت جسمی و تعالی روانی به آن برسند. از جمله شعارهای مورد پسندشان اینهاست: «ما به این جهان آمده‌ایم که رنج ببریم» و «آخرین نفرها، نخستین‌ها خواهند بود»

مارکسیستها رواقی‌اند: هدف آنان در زندگی استقرار عدالت برای همگان و بدون استثنای است. این‌جا هم در برابر هدفی قرار داریم که رسیدن به آن در کوتاه مدت نامیسر است. «خورشید آینده» (دوران روشن و سعادت‌بار آینده) چنانکه از نامش برمی‌آید به آینده تعلق دارد. در انتظار آن روز، انقلابها، دیکتاتوریهای پرولتاریا و دوره‌های میانی دیگری پیش‌بینی شده که خالی از ناملایمات نخواهد بود.

مارکوپانلا رهبر حزب رادیکال ایتالیا^۱، رواقی است. او می‌خواست مشکل گرسنگی را در سرتاسر جهان حل کند. اگر برنامه محدودتری، مثلاً راه حل مشکل گرسنگی در محله سان کارلو آلارنای ناپل به او پیشنهاد می‌شد، بی‌درنگ رد می‌کرد زیرا این خطر وجود داشت که چنین برنامه‌ای قابل اجرا باشد! اما اپیکوری به کل از خمیره دیگری است. او چون از بی‌پایگی زندگی آگاه است، هدف‌های بسیار کوچکی برای خود در نظر می‌گیرد که در زمانی کوتاه قابل دسترسی باشد.

کارمندی که درخواست اضافه حقوق می‌کند تا بتواند مشکل را که فعلًا با آن رو بروست حل کند، اپیکوری است.

کسی که ترجیحاً به حزبی رای می‌دهد که به جای وعده عدالت و آزادی و خوشبختی، بهبود تدریجی زندگی را با سیاست به اصطلاح «گام‌های کوتاه» پیشنهاد می‌کند، اپیکوری است.

مرد یا زنی که به زندگی با همسری ادامه می‌دهد که واقعاً عاشق او نیست اما قرار ضمنی همزیستی و مدارای متقابل با او گذاشته، اپیکوری است.

هریک از این دو شیوه زندگی معايب و محاسنی دارد. اپیکوریها معمولاً آدم‌های خوش‌بین و بی‌دغدغه خاطری هستند، با زندگی سرآشتنی دارند، و تقریباً همیشه گشاده‌رو و خندانند. رواقیها کارها را خیلی جدی می‌گیرند حتی ورق‌بازی هم که می‌کنند، این کار را خیلی جدی انجام می‌دهند! اپیکوری سیاست عملی را خوارمی‌شمارد و به سختی ممکن است در نقش مدیریت صنعتی توفیق یابد. او بیشتر یک قهرمان زندگی خصوصی است تا جامعه سیاسی.

شاید بد نباشد که جوانان، پیش از ازدواج، به جای آنکه دلواپس برج طالع هم‌دیگر باشند، درباره نشانه‌ها و زمینه‌های رواقی یا اپیکوری بودن همسر آینده خود اطلاعاتی به دست بیاورند.

۱. نیازی نیست تصریح کنیم که حزب رادیکال ایتالیا که به معنای خاص واژه «رادیکال» است هیچ وجه مشترکی با حزب رادیکال قدیمی فرانسه ندارد (مترجم فرانسوی).

شگاکان

پیرون

پیرون پسر پله‌ایستارخوس به سال ۳۶۵ پیش از میلاد، در الیس، شهر کوچکی که چند سال پیش از آن شاهد طلوع مکتب فدون بود، به دنیا آمد. در جوانی، کوشید از راه نقاشی، زندگی خود را تأمین کند اما خیلی زود منصرف شد زیرا ظاهراً به هیچوجه مورد تمجید هم شهریارنش قرار نگرفت. اگر حرف «آنیگون کاریستی» را باور کنیم، پرده «مشعلداران» او که در ورزشگاهی در الیس کشیده بود، چیز با ارزشی نبود.^۱ به هر حال، هنر را کنار گذاشت و به فلسفه پرداخت. ابتدا با بریسون فیلسوفی سقراطی و سپس با آناکساگوراس آبداری، از شاگردان دموکریت، مراوده پیدا کرد.

در سال ۳۳۴ همراه آناکساگوراس در لشکرکشی اسکندر کبیر به خاور زمین شرکت کرد. مدت هجده سال در سفر بود و به این ترتیب فرصت یافت تا با بسیاری از مکاتب شرقی آشناشی پیدا کند. در آن زمان هم مثل امروز، در خاور زمین افراد بسیار عجیب و غریبی می‌زیستند که جدا از همه چیز دل کنده بودند: از قبیل شمن‌ها، کاهن‌ها، و راهبانی که به مذاهب شهودی وابسته بودند. پلوتارک می‌نویسد وقتی سریازان مقدونی به ایران رسیدند، یک روحانی به نام کالانوس درخواست کرد تل هیزمی به شکل محراب برایش برپا کنند و، پس از آنکه قربانی‌هایی پیشکش خدایان کرد و برای مهاجمان، روز خوبی آرزو نمود، میان شعله‌های آتش خوابید و در حالی که سرش را پوشانده بود، بی‌آنکه کوچکترین تکانی بخورد، خودسوزی کرد.^۲ پیرون که تا آن‌هنگام این‌گونه اعمال راهبان بودایی را ندیده بود، از مشاهده این

۱. دیوگنس لاثرتوس، زندگانی فیلسوفان، ۹، ۱۱، ۶۲.

۲. پلوتارک، زندگانی اسکندر، ۶۹.

صحنه حالش دگرگون شد و دریافت که تنها به نیروی اراده می‌توان به درد، حتی درد ناشی از شکنجه و عذاب، فائق شد.

سپس، وقتی به هند رسید با حکیمان، فیلسوفان، مرتاضان، تائوییها^۱ و غیره آشنا شد. در آنجا هم به چشم خود دید که برای نیل به صفاتی کامل قلب باید راه wu wei یعنی راه بی‌عملی را پیش گرفت.

هنگامی که به کشور خود بازگشت، حدود چهل سال داشت. نخستین مدرسه رواقی را در الیس، شهر زادگاهش، تأسیس کرد. البته مدرسه‌ای به معنای واقعی کلمه، مثل باغ اپیکور یا رواق نبود. به واقع او دوست نداشت کسی مزاحمش شود و متمایل به تنهاًی بود. اما گاه پیش می‌آمد که به دنبال سلسله افکار خویش، با صدای بلند سخن می‌گفت و چون همیشه جمعی از جوانان و ستایشگران دوره‌اش کرده بودند، لذا بی‌آنکه خود خواسته باشد، تدریس می‌کرد. پیروان او را «مردد»، پیرونی، یا بالاخره شکاک می‌نامیدند زیرا به هرچه می‌نگریستند چیز قطعی و مطمئنی در آن نمی‌یافتنند.^۲

افکار او برپایه تعلیق داوری استوار بود (epoché)، یعنی حالتی که رد یا قبول افکار دیگران را غیرممکن می‌کند و توانایی خودداری از بیان عقیده (aphasia) و متزلزل نبودن (ataraxia) و نگرانی نداشتن را فوahem می‌سازد. در دو کلمه می‌توان افکار او را چنین خلاصه کرد: هیچ امر حقیقی یا معتبری وجود ندارد که ارزش داشته باشد انسان به خاطر آن خود را به آب و آتش بزند، هیچ چیز بطور طبیعی، زشت یا زیبا، بد یا خوب، درست یا نادرست، خطأ یا صحیح نیست و بین بهره‌مند بودن از کمال تندرنستی و به شدت بیمار بودن، هیچ تفاوتی وجود ندارد.^۳

حکایاتی که درباره خونسردی و لاقيدي پیرون نقل شده بسیار است و اينجا هم مثل همیشه دیوگنس لاثرتیوس برجسته‌ترین سرچشمه آگاهی‌های ما در این زمینه است.

از این قرار، فیلسوف با بی‌اعتنایی خود به آنچه در اطرافش رخ می‌داده، به

۱. Taoism از واژه چینی تانو (Tao) به معنای راه یا مکتب گرفته شده و مذهبی است باستانی که در قرن ششم پیش از میلاد در چین پیدا شد و لانتسه و چوانگ تسو بزرگان آن بوده‌اند. -م.

۲. دیوگنس لاثرتیوس، همان‌جا، نهم و دهم، ۷۰.

۳. سپرسون، De finibus، دوم، ۱۳، ۴۳.

احتمال قوی آدم کسل‌کننده‌ای بوده است. اگر در جریان گفت و شنودی، مخاطب، او را ترک می‌کرد و می‌رفت، این عمل اصلاً موجب دلگیری او نمی‌شد، کما کان به سخن گفتن ادامه می‌داد و حتی پرسش‌هایی هم مطرح می‌کرد! روزی همراه استاد خود، آناکساگوراس، گردش می‌کرد که آناکساگوراس در مردابی افتاد. پیرون چنان که گویی هیچ حادثه‌ای رخ نداده، به صحبت ادامه داد. آناکساگوراس اندکی بعد، سراپا گل و لای آلوه ب او رسید و نه فقط او را سرزنش نکرد (چنان که اگر ما بودیم می‌کردیم) بلکه به شاگردش برای بی‌اعتنایی و بی‌توجهی که از خود نشان داده بود، تبریک هم گفت.

ممکن است از خود بپرسیم آیا این تأثیرناپذیری عقیدتی او در ضمن نوعی تفنن برایش نبوده است؟ مورخ ما می‌نویسد وقتی او از خانه بیرون می‌رفت آنقدر بی‌توجه بود که هر آن، این خطر دور سرش می‌چرخید که زیر چرخ ارابه‌ای خرد و خمیر شود یا در چاله‌ای بیفتد، اما تا نو دسالگی، صحیح و سالم زندگی کرد و بی‌شک این به لطف شاگردانش بود که (قطعاً به نوبت) حتی یک لحظه او را از نظر دور نمی‌داشتند.

هیچ اثری از خود باقی نگذاشت. شاگردانش از جمله تیمون، انه‌سیدموس، نومه‌نیوس به جای او نوشتند.

وقتی شکاکان را مورد مطالعه قرار می‌دهیم، طبعاً سوفسطاییان را به یاد می‌آوریم زیرا آنها نیز بخصوص وجود حقیقت مطلق را مورد تردید قرار می‌دادند، اما اگر با دقت بیشتر این دو مکتب را بررسی کنیم، بی‌درنگ متوجه اختلافی بین آنها خواهیم شد. چگونه این اختلاف را بیان کنیم؟ سوفسطاییان بیشتر «وکیل دعاوی»، «صاحبان مشاغل آزاد» و در بعضی موارد بیشتر «بازاری» بودند در حالی که شکاکان اغلب «روشنفکر» بودند. اوّلی‌ها حقیقت را انکار می‌کردند و برای گفتار، اعتبار قایل می‌شدند تا قدرت موضوعه خود را افزایش دهند و حال آنکه دومی‌ها می‌خواستند به "apáteia" برسند که به معنی ترک علایق و عواطف است. سوفسطاییان بیشتر به انسان تکیه می‌کردند تا به حقیقت مطلق، (انسان معیار همه‌چیز است). شکاکان اساساً به هیچ‌کس و به هیچ‌چیز اعتماد نداشتند: نه به حقیقت مطلق، نه به انسان بطورکلی، نه به گفتار. آنها می‌توانستند این جمله را شعار خود قرار دهند: «وجود، موجود نیست و این هیچ ربطی به من ندارد!» یا چنانکه تیمون، بسیار فیلسوفانه تر می‌گفت: «نه فقط چرایی قضایا نیست که توجه مرا جلب نمی‌کند بلکه حتی چرایی

چراها هم مورد توجه من نیست.^۱

اگر شکاکان وجه مشترکی با رواقیان داشته باشند، خوار شمردن جسم در نظر هر دوی آنهاست. روزی در قبرس، نیکوکرئون، حاکم خودکامه آن‌جا، در یک مجلس مهمانی از آناکساگوراس پرسید آیا شام، مورد پستند او هست؟ آناکساگوراس که از هیچ چیز نمی‌هراست پاسخ داد بیشتر مورد پستندش بود اگر کله حاکم خودکامه‌ای هم جزء خوراک‌ها بود! نیکوکرئون دیگر پاسخ نداد اما چندسال بعد انتقام خود را گرفت: امر کرد آناکساگوراس را که کشتی اش در سواحل قبرس غرق شده بود در هاوون بزرگی انداختند و دژخیمان با دسته هاونهای آهنه او را کوبیدند. می‌نویسند که آن بیچاره در حال شکنجه دیدن فریاد می‌زد: «تو می‌توانی غلاف محتوى آناکساگوراس را خُرد کنی اما آناکساگوراس را نمی‌توانی». ^۲ این مطلب آدم را به یاد یکی از شوختهای معروف توتو^۳ می‌اندازد که به نام «لطیفه پاسکواله» شهرت یافته است: دو دوست به هم می‌رسند: یکی توتوست دیگری ماریوکاستلانی همکار عزیزش. توتو دارد به قهقهه می‌خندد. کاستلانی می‌پرسد:

— چرا آنقدر می‌خندی؟

— برای اینکه چند دقیقه پیش یک آدم جنی، یک دیوانه واقعی آمد سراغ من و سرم داد زد: «پاسکواله، تو رذلی!» و یک مشت محکم هم زد توی صورتم.

— خوب تو چه کردی؟

— هیچی، می‌خواستی چکار کنم؟ خنده‌ام گرفت.

— او چی گفت؟

— سرم فریاد کشید: «پاسکواله، تو بعثت و هرزه‌ای، پدرت را درمی‌آورم» و چهارتا مشت دیگر هم زد به من.

— خوب، تو چه کردی؟

— آنقدر خنديدم که شلوارم را خیس کردم. به خود گفتم: «این احمق منظورش چیه؟»

— و او چکار کرد؟

۱. آریستو کلس. نقل Eusebe (نویسنده و اسقف یونانی، ۲۶۵-۳۴۰ میلادی، از بنیانگذاران تاریخ کلیسای مسیحیت.-م)، Prep, evang.

۲. دیوگنس لاثرنیوس. همان کتاب. فصل نهم.

۳. هنرپیشه کمدی مشهور ایتالیایی که در این کتاب پیشتر هم از او یاد شده.-م.

— و او همین طور منوکتک می‌زد و هی تکرار می‌کرد: «پاسکواله، تو آشغالی،
دخلت را میارم!»

— تو چرا از خودت دفاع نمی‌کردی؟

— آخه من که پاسکواله نیستم!

تیمون

تیمون فیلونتی، پسر تیمارخوس، رقاصر بود. حدود سال ۳۲۲ متولد شد و هنوز جوان بود که به مگار رفت و در کلاس‌های درس استیلپون شرکت کرد.^۱ یک چشمش نایینا بود شراب را دوست داشت. وقتی با پیرون آشنا شد به مکتب شکاکان گروید. در کوچه‌ای با پیرون آشنا شد و آن هنگامی بود که هر دو به ورزشگاهی می‌رفتند. آریستوکلس، فیلسوف مشائی که از او بدش می‌آمد، جریان را اینطور شرح می‌دهد: «تیمون، ای مرد فرمایه، چطور ادعا می‌کنی که با پیرون آشنا شده‌ای؟ آیا پیرون که در آن روز خوب و مساعد به بازیهای پی‌تیک^۲ می‌رفت، خود می‌دانست که عازم آن جاست یا بی‌هدف چون مردی که به کودکی بازگشته باشد، راه می‌سپرد؟»^۳

از تیمون تنها چند نوشته کوتاه باقی مانده و از آن جمله این است: «من تأیید نمی‌کنم که عسل شیرین است اما می‌توانم اطمینان بدhem که به دهان من شیرین می‌آید». ^۴ بنابراین شکاکانی از قبیل پیرون وجود نمود را منکر نمی‌شوند بلکه وجود وجود یا حقیقت بی‌چون و چرا را انکار می‌کنند. این‌ها حداکثر می‌توانند به یک جنبش مذهبی یا سیاسی بپیوندند، روحانی یا سپاهی یا قاضی بشوند اما مهم آن است که بتوانند راحت از این مشاغل دست بکشند و به آنچه انجام می‌دهند اعتقاد قاطع نداشته باشند. مسلمًا انسان وسوسه می‌شود که چنین طرز تفکری را به عنوان اینکه غیراخلاقی است، بی‌چون و چرا محکوم کند. اما بیاییم این وسوسه را از خود دورکنیم و به یادآوریم که زندگانی ما چه اندازه می‌توانست دگرگون شود اگر در

۱. همانجا، نهم.

۲. بازیهای «بی‌تیک» (Pythiques.) که هائف غیب بود، مثل بازیهای المپیک و ایستمیک از مهمترین مسابقه‌های همگانی بونان باستان محسوب می‌شد.-م.

۳. آریستوکلس. نقل Eusebe. همانجا.

۴. دیوگنس لاتریبوس، زندگانی فیلسوفان، فصل نهم.

بعضی مواقع، پیش از آنکه شتابزده حکمی کنیم می‌توانستیم، برای لحظه‌ای، به خود فرصت بدھیم که چنین بیندیشیم: «آنچه هم اینک من آن را حقیقت می‌پندارم ممکن است فردا چیزی جز یک امر محتمل نباشد». تعلیق داوری "epoché" بطور کلی چنین مفهومی دارد. حالا چنین رهیافت و طرز تفکری را به جای اعمال تعصب‌آمیز بریگادهای سرخ، طغیان سرمستی‌های مائویی سال ۱۹۶۸ و آزار و شکنجه‌های مذهبی مکرری که تاریخ را خونین کرده است، بگذارید و نتایج آن را مجسم کنید. پس از تیمون «آرکه‌سیلانوس»، پسر سوتوس متولد سال ۳۱۵ پیش از میلاد در پیتانه ائولید، که مؤسس آکادمی دوران میانی بود^۱، مشعلدار مکتب اهل شک می‌شود. از اندیشه یونانی هر انتظاری می‌رفت جز آنکه یک افلاطونی را به سرکردگی گروه شکاکان منصوب کنند. در عمل مثل این بود که از نوعی «دیوار برلن» اندیشه بگذری. آرکه‌سیلانوس از جهان فوق احساساتی افلاطونی به دنیای نفی مطلق پیرونی می‌آمد. درست است که اگر خوب فکر کنیم، قبل‌اهم سقراط «دانش نادانستن» را به کار گرفته بود، اما کار او جنبه استهza داشت و همچون پروانه عبوری بود برای کشف یک حقیقت اخلاقی (که وجود آن هرگز مورد تردید قرار نمی‌گرفت). آرکه‌سیلانوس این دو مکتب را درهم آمیخت و به کل آکادمی رنگ شکاکیت زد.

کارنہ آدس

در میان افراد برجسته آکادمی شکاکیت باید از کارنہ آدس نام ببریم. او به سال ۲۱۳ پیش از میلاد در سیرن متولد شد و در سال ۱۲۸ درگذشت.^۲ می‌گویند مردی بود با فرهنگی وسیع و با استعداد سخنوری استثنایی. شهرت او بیشتر به خاطر سفری بود که به عنوان سفیر، به اتفاق کریتولانوس ارسطویی و دیوگنس بابلی روایی به رم کرد. مأموریت سیاسی آنها این بود که ابطال جریمه پنجاه تالانی تحملی آتن را درخواست کنند. این سه فیلسوف هنگامی که به پایتخت جهان رسیدند، فکر کردند وظیفه دارند چیره‌دستی یونانی را در هنر دیالکتیک به رمیها نشان دهند و به این سبب به میدان اجتماعات شهر رفتند و نمونه‌هایی از روش اثبات نقیضین را به معرض نمایش گذاشتند. به این ترتیب که یک سخنران معین در بخش نخست سخنرانی خود از امری دفاع می‌کرد و در بخش دوم همان سخنرانی نقیض آن را به

۱. همانجا، فصل چهارم.

۲. همانجا.

اثبات می‌رساند. جوانان رُمی از یک سو به سبب جاذبه‌ای که هرچیز برایشان داشت و از سوی دیگر به این دلیل که آمادگی پذیرش هر نوآوری را داشتند، آنها را با شور و شوق بسیار تحسین کردند. اما سالخوردگان خوششان نیامد. به‌ویژه کاتون اول^۱ که عقیده داشت روشنفکران برای جمهوری خطر فساد دارند. کاتون که از موفقیت آن سه فیلسوف، نگران شده بود به سناتورها متولّ شد و آنقدر بر ضد آنها جوش و خروش به خرج داد که توانست رای موافق سناتورها را به‌دست آورد و آنان را به عنوان افراد نامطلوب از کشور بیرون کند.^۲

کاتون ناظر یا محتسب^۳

به‌نظر کاتونِ محتسب، انسانهای پارسا تنها کسانی هستند که زندگی بسیار ساده و زاهدانه داشته باشند. او برای دیگران ذره‌ای رحم و گذشت نداشت. به همین سبب، روزی، سناتوری به نام مانیلوس را از رم اخراج کرد چون دیده بود که سناتور همسر خود را در ملاً عام می‌بوسد. برده‌ها را چارپایان باربر می‌شناخت، آنها را علیه یکدیگر بر می‌انگیخت تا بتواند بهتر به فرمانبرداری و ادارشان کند و زمانی که سالخورده می‌شدند، ترجیح می‌داد که دیگر نگهداریشان نکند و آنها را می‌فروخت. اگر یکی از آنها خطایی مرتکب می‌شد، او را توسط رفقایش به مرگ محکوم و با دست خود خفه می‌کرد. به فلسفه و اصولاً به هر صاحب اندیشه‌ای بدین بود.^۴

آخرین نکتهٔ نسبتاً جالب دربارهٔ شکاکان اینکه چون آنها اصولاً به هیچ چیز عقیده نداشتند به خوبی می‌توان تصور کرد که دربارهٔ الوهیت چگونه می‌اندیشیدند. نظریات یکی از آنها، یعنی شخصی به نام فاورینوس اهل آره‌لات (۸۰-۶۰ پیش از میلاد) را در زیر می‌آوریم. ناسراها به‌ویژه متوجه منجمان طالع بین است.

۱. کاتون اول (کارلوس پورکیو کاتو) از مردان سیاسی رم باستان (۲۳۴ تا ۱۴۹ پیش از میلاد) بود. (کاتون بعدی یا دوم که لقب اوتیک داشت از اخلاف کاتون اول و در واقع نبیره او بود و از ۹۵ تا ۴۶ پیش از میلاد زیست). -م.

۲. پلوتارک، «زندگانی کاتون اول» ۲۲ و ۲۳. Censeur با محتسب از مقامات بسیار مهم در رم باستان بود. محتسبها (صاحب منصبان بلندپایه‌ای بودند که هر پنج سال یکبار از طرف مجالس ملی انتخاب می‌شدند و اهم وظایف آنها سرشماری به منظور سربازگیری، تعیین حقوق سیاسی و میزان مالیات، گزینش سناتورها و نظارت بر امور اخلاقی بود. محتسب‌ها دو نفر بودند و معمولاً از میان کنسول‌های سابق برگزیده می‌شدند. -م.

۳. همانجا (پلوتارک)، ۵، ۱۷، ۲۱.

«... این حقه بازی و کلاهبرداری ماهرانه توسط شیادان و کسانی اختراع شده که زندگانی خود را از راه دروغ پردازی می‌گذرانند. اینان، تنها با اتکا به این واقعیت که پاره‌ای از پدیده‌های طبیعی همچون جذر و مد با ماه مرتبط است، می‌خواهند به ما بقیولانند که تمام امور انسان‌ها هم، از کوچک و بزرگ، توسط کواكب نظم و نسق داده می‌شود، اما بهنظر من حمامت محض است اگر به صرف اینکه ماه اندکی سطح آب دریا را بالا می‌آورد، فکر کنیم که پس دعوای بین دو همسایه درباره آب یا دعوای بین اجاره‌نشین‌های یک خانه در خصوص مثلاً دیوار مشترک، نیز از آسمان هدایت می‌شود.»^۱

Aulus Gellius. ۱. (کتاب شباهای آتن، چهاردهم، ۱. (کتاب شباهای آتن اثر پرارزشی است حاوی اطلاعات بسیار درباره نویسنده‌گان که در قرن دوم میلادی نوشته شده است. -م.).

استاد ریکاردو کولهلا

یا

درستایش شک

ملاقات من با استاد ریکاردو کولهلا، کاملاً اتفاقی بود. من برای خرید پنیر به اخذیه فروشی خیابان وُمه روچو رفته بودم و در آنجا شاهد گفتگوی زیر شدم:

اخذیه فروش که نامش «دون کارمین» بود، جنس درخواستی مردی کوتاه قد و عینکی را به او داد و گفت:

— استاد، درست سیصد گرم است. می‌شود پنجهزار و چهارصد لیر.

مرد کوتاه قد پاسخ داد:

— درست نمی‌فهم. چرا من باید پنجهزار و چهارصد لیر به شما بدهم؟

— برای ژامبون.

— کدام ژامبون؟

— همین که در دست شماست.

— دون کارمین، شما خیال می‌کنید که در دست من ژامبونی هست اما اشتباه می‌کنید. بنابراین من یک لیر هم نباید به شما بدهم.

— بسیار خوب، بسیار خوب استاد، ما همیشه با شما همین مشکل را داریم. هنوز پنج دقیقه نشده که من خودم ژامبون را به شما دادم. این آقا هم می‌تواند شهادت بدهد.

بگویید ببینم، من هر وقت یک چیزی بشما می‌دهم باید از شما رسید امضادار بگیرم؟

— دون کارمین، خیلی دلم می‌خواست بدانم چطور شما می‌توانید آنقدر مطمئن باشید که سیصد گرم ژامبون به من داده‌اید. دست بالا می‌توانید این طور فرض کنید که

«احتمال» دارد چیزی به من داده باشید که «ممکن است» اندکی ژامبون بوده باشد.

اغذیه فروش با تظاهر به نارضایی و پشیمانی از معامله فریاد زد:

— احتمال دارد ... احتمال ندارد! استاد کولهلا، حالا من آن چیزی را که در دستان است پس می‌گیرم و آنوقت خواهیم دید که ژامبونی هست یا نیست؟!

استاد بی‌آنکه آرامش خود را از دست بدهد پاسخ داد:

— دونکارمین، من همین پریروز برایتان توضیح دادم: در زندگی هیچ چیز وجود ندارد که ما بتوانیم به آن یقین کامل داشته باشیم. اگر چیزی به من بگویید، فقط یک چیز که به نظر شما قطعی و مسلم باشد، من پول ژامبون را دوباره به شما می‌دهم.

دونکارمین بدون لحظه‌ای تردید پاسخ داد:

— من اطمینان دارم که پنج دقیقه پیش، خودم سیصدگرم ژامبون توی دست شما گذاشتم.

— بسیار خوب. اما من فرضیه‌ای دارم که ممکن است خلاف این را ثابت کند به این معنا که شما ژامبونی به من نداده‌اید بلکه خیال می‌کنید که داده‌اید.

— واقعاً دلم می‌خواهد این فرضیه را بشنوم.

— به خدا اعتقاد دارید؟

— البته که اعتقاد دارم! همانطور که معتقدم پنج دقیقه پیش سیصدگرم ژامبون به شما

...

استاد حرف او را قطع کرد:

— و شما واقعاً عقیله دارید که او قادر مطلق است؟

— خوب بله، حتماً.

— و معتقدید که «او» قادر است هر وقت «خودش می‌خواهد» و «هر طور» که «می‌خواهد» جهانی خلق کند: جهانی کوچک یا بزرگ، مسکون یا غیرمسکون.

اغذیه فروش هم حرف او را برید:

— هر طور که می‌خواهد.

— حالا فرض کنیم که درست در همین لحظه، خدا تصمیم بگیرد دنیایی عیناً مثل همین دنیای ما خلق کند. با تمام این چیزها که دور و پر ماست: ستارگان، خورشید، سیارات، قاره‌ها، ناپل، و مدرن، این دکان، خود شما، من و ژامبون. آیا او می‌تواند این کار را بکند یا نمی‌تواند؟

— مگر ممکن است که نتواند این کار را بکند؟

استاد در حالی که پیشاپیش به قیافه‌ای که اغذیه فروش پس از شنیدن تمام مطلب به خود خواهد گرفت، می‌خندد، چنین ادامه می‌دهد:

— بسیار خوب، حالا چون خدا تصمیم می‌گیرد دنیا یی بسازد که فعلًا هم موجود است، پس باید آدم‌هایی هم بیافریند که تا حالا در حال حیات بوده‌اند یعنی آدم‌هایی که دارای حافظهٔ تاریخی هستند.

— حافظهٔ تاریخی؟ منظورتان چیست؟

— حافظه‌ای که به ما این «احساس» را می‌دهد که پیش از این هم زندگی کرده‌ایم اگرچه در واقع زندگی نکرده باشیم. به عبارت دیگر، پنداری که خدا، با آفریدن ما از عدم، برای آنکه همین طور زندگی کنیم که اکنون می‌کنیم، خاطراتی به عنوان گذشته‌ای که داشته‌ایم، در مغز ما می‌گنجاند، حتی اگر در واقع چنین گذشته‌ای هرگز وجود نداشته بوده است. اغذیه فروش که رشتۀ مطلب را از دست داده می‌گوید:

— خُب، مقصود؟

استاد تیجه می‌گیرد:

— مقصود این که شما حتی یک گرم ژامبون به من نداده‌اید. فقط این طور به نظرتان می‌آید که قدری ژامبون به من داده‌اید.

— اما من خودم پنج دقیقه پیش ژامبون را به شما دادم؟

— پنج دقیقه پیش که شما هنوز به دنیا نیامده بودید!

— کافی است استاد، ژامبون را ببرید، نوش جاتتان! من قضیه را با خانم حل می‌کنم اما خوب به خاطر بسپرید که دفعه دیگر تا من «خيال نکنم» که شما پنجهزار و چهارصد لیر به من داده‌اید شما هم خیال نخواهید کرد که من ژامبونی به شما داده‌ام.

خب، این آقا جالب توجه‌تر از آن بود که من بگذارم به همین راحتی بروم و فراموش شود. پیش از آن که به سراغش بروم از اغذیه فروش و همسرش خواهش کردم هرچه درباره او می‌دانند برایم تعریف کنند.

دونکارمین می‌گوید:

— آدم بسیار شریفی است. این حرف‌ها را برای سرگرمی می‌زند و بالاخره هم تا دینار آخر حسابش را می‌پردازد. کاش همه مردم مثل او بودند! چقدر آدم‌ها هستند که پول نمی‌دهند یا وقتی هم که می‌دهند جا در جا با خرید تازه بدھکاری بیشتر بیالا می‌آورند.

— چکاره است؟

— معلم موسیقی است. اسمش ریکاردو کولهلاست. در یک مدرسه عالی درس می‌دهد. ازدواج کرده و یک پسر هم دارد.

همسر اغذیه فروش صلیبی روی سینه خود می‌کشد و می‌گوید:

— آره، اما بی‌دین است. پرسش را هم غسل تعمید نداده. پسر حالا هجده سالش است و اگر در حادثه‌ای تلف بشود، ممکن است برود جهنم.

دونکارمین توضیح می‌دهد:

استاد کولهلا به تعمید عقیده دارد. اما می‌گوید وقتی آدم به حال احتضار افتاد برحسب اینکه زندگیش به چه کیفیتی گذشته، می‌شود تصمیم گرفت که غسل تعمیدش بدهند یا ندهند. به این ترتیب وقتی کشیش برای مراسم تدفین می‌آید می‌تواند مراسم غسل تعمید و تدهین مقدس را با هم اجرا کند.

— آب و روغن باهم! خدا به او رحم کند!^۱

بعداز ظهر همان روز، موسیقی‌دان با کمال ادب مرا در خانه‌اش پذیرفت. خانم آملیا، همسرش یک فنجان قهوه برای من آورد و سپس ضمن اینکه از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

— معذرت می‌خواهم ... ببخشید.

واضح است او از اینکه ما را ترک می‌کرد پوزش نمی‌خواست بلکه از آنچه از پیش می‌دانست که همسرش به من خواهد گفت عذرخواهی می‌کرد.

به محض آنکه تنها شدیم کولهلا شروع کرد:

— آقای عزیز، من سرباز راه تردیدم. من به تردید به عنوان قاعدة اساسی همزیستی متمنانه عقیده دارم هر کس مذهبی دارد. مذهب من تردید است. با من بیایید می‌خواهم یک چیزی نشاتنان بدhem.

همین طور که حرف می‌زد وارد راهرو شد. در آنجا من دوباره با خانم آملیا برخوردم که با صدای آهسته باز خطاب به من گفت: «ببخشیدش». و بالاخره در اتاق نیمه تاریکی نشستیم. پیانوی بزرگی در اتاق بود که دریابی از دفترهای نت موسیقی، صفحه، کتاب، زیرسیگاری پر از ته سیگار، آن را احاطه کرده بود.

۱. Chrême یا Sainte huiles. روغنی است که کاتولیک‌ها و ارتکس‌ها در برخی تعمیدها به کار می‌برند. حال آنکه تعمیدهای دیگر را با آب انجام می‌دهند. -م.

استاد پرده‌ای نقاشی را که پارچه ابریشمی گلداری رویش کشیده بودند به من نشان داد و گفت:

— این جا را نگاه کنید. این قدیمی من است!

طنابی را کشید، روکشی پس رفت و علامت سؤال بزرگی که با چراغ‌های کوچک برقی رسم شده بود، نمایان شد. استاد بی‌درنگ کلیدی رازد و آنگاه چراغ‌های کوچک مثل چراغ‌های درخت نوئل، به فواصل معین روشن و خاموش می‌شد.

— باز هم او را ببخشید.

من برگشتم و خانم آمilia را دیدم که در آستانه اتاق ایستاده و با نگاه از من استدعا می‌کند که بودباری و تفاهم نشان دهم.

کولهلا از او خواست که بیرون برود و گفت:

— آمه، بگذار حرفمان را بزنیم.

سپس مبل محملی کوچکی را به من نشان داد و گفت:

— آقای عزیز بنشینید و با دقت به حرفهایم گوش کنید. در دنیا علامت سؤال‌هایی هست و علامت تحسین‌هایی، سربازان جبهه تردید و سربازان جبهه یقین مطلق. وقتی به علامت سؤالی برمی‌خورید از هیچ چیز نهراستید. مسلماً طرف شخص شرافتمندی است، آزادیخواه است، کسی است که با او می‌توانید بحث کنید و مخالف او باشید. بر عکس علامت‌های تحسین خطرناکند. آنها آدم‌های به اصطلاح با ایمانند، کسانی‌اند که دیر یا زود «تصمیمات برگشت‌ناپذیر» خواهند گرفت. بسیار خوب، این حروف را به یاد داشته باشید: ایمان تجاوز است، هر ایمانی: خواه مذهبی باشد خواه سیاسی یا ورزشی. پشت هر جنگی همیشه مرد مؤمنی هست که نخستین تیر را رها کرده. در ایرلند، در لبنان، در ... ایمان که داسی به دست دارد و جامه‌اش خون‌آلود است، حکمرانست و هنگامی که می‌کشد، همیشه به نام عشق این کار را می‌کند. پدرم به من آموخته که تردید، پدر مدارا و کنجکاوی است. جوانان کنجکاوند اما نمی‌توانند باگذشت باشند. سالخورده‌گان مدارا می‌کنند اما ذوق کنجکاوی را از دست داده‌اند حال آنکه میانسالان آموخته‌اند که هم مدارا کنند هم کنجکاو باشند. کسی که ایمان دارد، چنان است که گویی پیشاپیش همه چیز را می‌داند. نه شک دارد و نه چیزی کنجکاوی او را برمی‌انگیزد. همانطور که ارسسطو می‌گوید: «شگفتی آغاز جستجوست»، کسی که ایمان دارد حاضر نیست اشتباهات خود را پذیرد و ما اگر بری از اشتباهات باشیم، کسی به حساب نمی‌آییم. ایمان، اطاعت کورکورانه و مطلق است. پدرم معلم فلسفه بود. وقتی

کسی به خانه ما تلفن می‌کرد و می‌پرسید: «شما پروفسور کولهلا هستید؟» همیشه جواب می‌داد: «ممکن است» و این حرف را از سر شوخی نمی‌گفت. خیر، برای این می‌گفت که واقعاً یقین نداشت کولهلا باشد.

– درست، اما با وجود این یک حداقل ایمانی در هر کاری ضروری است. بدون ایمان، امریکا کشف نمی‌شد، پنی سیلین به دست نمی‌آمد.

استاد که می‌داند چگونه از اشتباهات نتیجه‌گیری کند، می‌گوید:

– اما ایمان باید محصول شک باشد، شکی که من آن را ایمان با چشم باز می‌نامم.

– منظورتان از چشم باز چیست؟

– مثالی برایتان می‌زنم: فرض کنیم در انتخابات آینده من بخواهم به حزب کمونیست رای بدهم. بسیار خوب، تنها حزبی که در ایتالیا کمی ایمان طلب می‌کند همین حزب کمونیست است! با من موافقید؟

– ... بله، مسلماً حزب با ایمانی است.

– درست، آن وقت من چه می‌کنم؟ پیش از رای دادن به دیبر حزب تلفن می‌کنم و می‌گویم: «رفیق دیبر، من تصمیم دارم به نفع شما رای بدهم، منتها می‌ترسم وقتی به قدرت رسیدید فوراً با آزادی مخالف بشوید». او معتبرضانه می‌گوید: – شوخی می‌کنید؟ ما بیش از هر حزبی به آزادی ایمان داریم! ما در تمام این سال‌ها امتحان خود را داده‌ایم. من جواب می‌دهم: – بله، موافقم، شما فعلاً که حزب مخالف هستید آزادی‌خواهید اما چه تضمینی هست که وقتی به قدرت رسیدید تغییر عقیده ندهید؟ روپسپر هم وقتی دانشجو بود، رساله‌ای در مخالفت با کیفر اعدام نوشت اما بعد خودش آن همه آدم را اعدام کرد ...» در این هنگام فکر می‌کنم که رفیق دیبر به من خواهد گفت: برو گم شو! و خواهد افزود: «گوش کن رفیق کولهلا، هر کار دلت می‌خواهد بکن، اگر می‌خواهی به نفع ما رای بدهی، بده و در غیر این صورت یادت باشد که آدم اگر یک کم ایمان نداشته باشد، در هیچ نبودی پیروز نمی‌شود!»

– خوب، که چی؟

– که آنوقت من به نفع حزب کمونیست رای می‌دهم اما با چشم باز. دائم مراقب خواهم بود که چه اتفاقی دارد می‌افتد. خلاصه کنم: شک یک مردم نیست، یک روش است. می‌توان تردید داشت یعنی شکاک بود و به چیزی هم معتقد بود و در راه آن مبارزه کرد. من یک شکاک اما این مانع از آن نیست که ضمناً مسیحی یا کمونیست و یا طرفدار باشگاه ناپل هم باشم. مهم آن است که انسان مسیحی شکاک، کمونیست شکاک

و طرفدار شکاک باشد!

— درست، اما وقتی پشت پیانو می‌نشینید و لااقل از موسیقی لذت می‌برید، دیگر مطمئن هستید که دارید پیانو می‌زنید.

استاد نگاهی به علامت سؤال چشمک زن، می‌اندازد و می‌گوید:

— نه همیشه، مثلاً وقتی بتهوون می‌زنم شک دارم. از خود می‌پرسم آیا این نوای موسیقی یکسره از آسمان نازل نمی‌شود؟ و آیا من ادای «نواختن آهنگ نواخته شده‌ای را در نمی‌آورم؟»

۱۲

نوافلاطونیان

فلوطین

«فلوطین گویی از این که جسمی داشت شرمنده بود و به همین سبب هیچ وقت نمی‌خواست دربارهٔ خود، دربارهٔ پدر و مادرش یا دربارهٔ وطن خود چیزی بگوید. و هرگز مایل نبود که نقاش یا مجسمه‌سازی، شبیهی از او بسازد. وقتی آمه‌لیوس از او چنین درخواستی کرد پاسخ داد: «حمل این پوششی که طبیعت به ما پوشاندهٔ خود بسیار توان فرساست و من ضرورتی نمی‌بینم که به آن تداوم بیشتر بدھیم چنان که گویی چیز قابل تماشایی بوده است» اما آمه‌لیوس دوستی داشت، بنام کارتیوس، که یکی از بهترین تقاضهای آن زمان بود و او را چندین بار در جلسات درس فلوطین حاضر کرد تا با دقت او را نگاه کند و بعد تصویرش را از حافظه، بکشد.»^۱

شرح زندگانی فلوطین، بنابر نوشتۀ پورفوریوس، شاگرد محبوش، چنین آغاز می‌شود: فلوطین فیلسوفی بود که اصل و نسب افریقا ایی داشت. در نیکوپولیس واقع در مصر میانه به سال ۲۰۵ میلادی زاده شد و از اوان کودکی برای زندگی زاهدانه و ریاضت‌کشانه آمادگی داشت. نوجوان غیرعادی و درونگرایی بود، علاقه به بازی با همسالان خود نداشت و اگر این گفته درست باشد که حتی در هشت سالگی گاهگاه سراغ دایه خود می‌رفت تا سینه‌اش را بمکد، باید گفت که آدم کاملاً طبیعی نبوده است. در سال ۳۲۳ گرفتار شور عارفانه شد. هیچیک از فیلسوفانی که ملاقات کرده بود، نیازهای روحانی او را برنياوردند تا آنکه روزی یکی از دوستان، آمونیوس ساکاس را به او معرفی کرد. فلوطین به سخنان استاد جدید گوش فراداد و بطور خصوصی به دوستش گفت: «این همان کسی است که در جستجویش بودم».

. ۱. زندگانی فلوطین، Porphyre.

با گذشت سال‌ها، تمایل فلوطین، همانند پیرون در زمان خود، برای آشنایی با فیلسوفان مشرق زمین، فیلسوفان ایرانی، مع‌ها، مرتاضان و هندوها فزونی گرفت. لشکرکشی امپراتور گوردین (یا گوردیانوس) سوّم برصد ایرانیان، فرصت مناسبی برای او فراهم کرد. اما متأسفانه از نظر فلوطین، امپراتور گوردین، اسکندر نبود و به محض آنکه پایش به بین‌النهرین رسید از دشمن شکست خورد و به دست سربازان خود کشته شد. فیلسوف به حق نجات یافت. نخست به انطاکیه و سپس به رم رفت. در این هنگام چهل ساله بود و هیچ آمادگی برای کارهای بدنی نداشت. چه می‌توانست بکند؟ بالاخره یک مدرسه فلسفه یا دقیق‌تر بگوییم یک مجمع فلسفی-مذهبی دایر کرد. از آموزش‌های فلوطین هر جور آدمی استفاده می‌کرد: جوانان از هر دو جنس، مردان شیفتۀ فلسفه، پزشکان، بیوه‌زنان، کنجه‌کاران معمولی و سناتورهای رمی. یکی از این سناتورها، به نام روگاتیانوس، برای آنکه به تعالیم فلوطین وفادار بماند از تمام دارایی خود چشم پوشید و آن را به بنیادهای اجتماعی و به برده‌گان خود بخشید. فلوطین شهرت بسیار یافت و نجبا، اغلب فرزندان خود را به او می‌سپردند تا آنها را با افکار فلسفی و اخلاقی آشنا سازد. ساختمان مدرسه متعلق به یکی از مریدان او به نام جمینا بود که بعدها همسرش شد.

هدف نظریه نوافلاطونی عاری‌کردن زندگی از حواس و یکی شدن با الوهیت تا رسیدن به جذبه کامل بود که در واقع به اوج لذت همخوابگی در عالم روان شباهت داشت و در آن حالت شخص به عنوان یک فرد، دیگر از میان می‌رفت و با همه یعنی با خدا یکی می‌شد. پورفوریوس، شرح حال‌نویس او، اقرار می‌کند که فقط یک بار در سراسر زندگانی، این حالت جذبه به او دست داده و آن هنگامی بوده که شصت و هشت سال داشته اما استاد او چهار بار به این حالت رسیده بوده است.

همچنین باید یادآوری کنیم که امپراتور گالیین و همسرش سولونینا نیز از جمله ستایشگران او بودند و فلوطین از آنها خواست که در کامپانی شهری منحصر به فیلسوفان بسازند و نامش را پلاتونوپولیس بگذارند، شهری که در آن بتوان طبق قوانین افلاطون زندگی کرد. امپراتور و ملکه موافقت کردند اما به سبب حسادت‌هایی که فلوطین در دربار نسبت به خود برانگیخته بود، این طرح به مرحله اجرا نزدیک هم نشد. باید تصریح کنیم که هدف فلوطین همان نبود که افلاطون، شش قرن پیش از آن، در سیراکوز دنبال می‌کرد: الوهیت افلاطونی می‌خواست ساختار جامعه را جداً دگرگون کند اما فلوطین به برپایی یک واحه صلح و صفائ ویژه فیلسوفان خشنود بود.

فلوطین تا پنجاه سالگی، مایل به نوشتن حتی یک سطر نبود. به دلایل بسیار، از جمله اینکه به اتفاق هم مسلکان خود هرنهیوس و اوریژن در زمان آمونیوس ساکاس به او قول داده بود که هرگز نظریات خود را نخواهد نوشت. من این جزئیات را نقل می‌کنم تا نشان بدهم که همیشه، در این مکاتب فلسفی، اثرباز از اندیشه عرفانی، نشان مختصری از مسلک فیثاغوری، یعنی اندک تمایلی مالیخولیابی به برپایی محفل سری دیده می‌شود. نخستین کسی که ممنوعیت نشر نظریات مکتب را زیرپا گذاشت هرنهیوس و به دنبال او، اوریژن و بالاخره فلوطین بود. در کمتر از پانزده سال، فلوطین پنجاه و چهار کتاب نوشته که بعدها توسط پورفوریوس به شش دسته، هر یک مرکب از نه کتاب تقسیم شد که به نام کتب نه‌گانه (Ennéads) مأْخوذ از واژه یونانی Ennea به معنای عدد نه) مشهور است. همچنین باید اشاره کنیم که وقتی فلوطین تصمیم به نوشتن گرفت دیگر تقریباً کور بود و بنابراین متون خود را یک بار تقریر می‌کرد بی‌آنکه دیگر بار آن را بخواند یا در آن تجدیدنظر کند.

فلوطین به سبب یک بیماری جلدی که باعث شد دست و پایش پوشیده از دمل بشود، رم را ترک کرد و به میتنورنو، واقع در حومه رم، رفت تا در خانه ییلاقی یکی از مریدانش زندگی کند. در شصت و شش سالگی درگذشت و هنگام مرگ چنین گفت: «می‌کوشم تا الوهیتی که در من است به الوهیتی که در همه چیز است، حلول کند»^۱ در این لحظه حاضران دیدند که ماری از زیر تخت او بیرون آمد و به سوراخی در دیوار رفت و ناپدید شد.

فلوطین بیشتر شاعر یا پیشوای مذهبی بود تا فیلسوف. سنت اوگوستن^۲ درباره او می‌گفت: «کافی است چند کلمه‌ای را در نظریات او تغییر بدھی تا یک مسیحی در برابر خود بیینی»^۳

نظام فکری فلوطین

به عقیده فلوطین جهان محسوس از سه ذات تشکیل شده: واحد، شعور و روان.^۴

۱. مثل تمام اطلاعات راجع به زندگانی فلوطین که پیش از این آورده شد این مطلب هم در کتاب زندگانی فلوطین، اثر پورفوریوس آمده.

۲. Saint Augustin (Saint Augustin ۳۵۴-۴۳۰ میلادی) فقیه و متکلم مسیحی.-م.

۳. در کتب فلسفی مدرسه‌ای این سه «شخص» معمولاً به نام Substances (جوهرها) با

این تثیلیت ممکن است یادآور تثیلیت مسیحیت باشد اما برخلاف اب و این و روح القدس (پدر و پسر و روان مقدس)، سه ذات نوافلاطونی دارای سلسه مراتب دیگری هستند: اولی یعنی واحد از طریق نشر و انکشاف، دومی یعنی شعور را می‌آفریند و دومی هم از راه نشر و انکشاف، سومی یعنی روان را و آن هم جهان محسوس را خلق می‌کند. عروسک‌های روسی (ماتروشکا) را دیده‌اید که توی هم قرار می‌گیرند؟ خوب، مجسم کنید که بزرگترین عروسک، واحد است و آنها دیگر درون آن‌جا دارند. شعور، عروسک بعدی است، سومی روان است و بالاخره جهان محسوس که کوچکترین عروسک است.

«واحد» فلوطین مقوله‌ای پیش از سقراطی است. بسیار به واحد پارمنیدس شباهت دارد و در تمام مظاهر طبیعت یافته می‌شود و درست مثل هوا، در نظریه آناکسیمنس و بیکران (آپیرون) در نظریه آناکسیماندر است. همه چیز است، همه چیز را در خود دارد و چون همه چیز است حد و مرز ندارد. ویژگی اساسی آن نامتناهی بودن است.

اینک که صحبت به فراتر از احساس کشید شاید بد نباشد طرح جهان فلوطین را با طرح‌های مشهورترین پیشینیان او یعنی افلاطون و ارسسطو مقایسه کنیم:

خدای افلاطون «خیر فی نفسه» است که مهمترین «مثال» است. اما چندان روشن نیست که آیا این مثال یا صورت خیر، خدای آفریننده جهان است یا نه؟ بیشتر چنین می‌نماید که او هم مثل خورشید، تنها کارش پرتوافکنی به جهانی باشد که پیشاپیش وجود داشته و عمل او فقط باعث آن می‌شود که این جهان قابل رؤیت شود.^۱

طرح ارسسطو واضح‌تر است. او وجود نامتناهی «بالفعل» را نفی می‌کند و نامتناهی بالقوه را هم چیز ناتمام و ناقصی می‌داند. خدای ارسسطویی بیرون از جهان است و به کار خویش مشغول و احتمالاً جهان را درخور توجه نمی‌داند. بنابراین اندیشه چنین خدایی به خود او بازمی‌گردد و تا حد «اندیشه یک اندیشه» کاهش می‌یابد.^۲

در نظر فلوطین، شخص دوم، شعور (Nous یا عقل)، یا، اگر ترجیح می‌دهید،



Hypostases (اقانیم) نامیده شده‌اند. این دو واژه که به ترتیب ریشه لاتینی و یونانی دارند درست معنای «وجود زیرین» می‌دهند. در واقع جوهر «زیر ظاهر» قرار دارد. برای پرهیز از کم بها دادن به آنها ما کلمه «اشخاص» را به عنوان معرف ماهیت‌هایی که جزء جهان فوق احساس‌اند، ترجیح می‌دهیم.

۱. افلاطون، جمهوری، ششم. ۵۰۸-۵۰۹ ب

۲. ارسسطو، ماوراء طبیعت، دوازدهم، ۹، ۱۰۷۴ ب. ۲۸-۳۵

ذهن یا وجود است. به عبارت دیگر مجموع واقعیت‌های قابل درک موجود است که در نظر افلاطون همان دنیای مُثُل بود. اما اگر واحد یکی است، شعور متعدد است و نقش او نظاره و سیر واحد و بوجود آوردن روان، یعنی شخص سوم است که «واپسین الاه» یعنی آخرین واقعیت ادراک‌پذیر است.^۱ پیش از این گفته‌ایم که جهان محسوس را، روان می‌آفریند.

یک اصل اساسی دستگاه فلسفه‌ای حرف رفت و برگشت بین رأس و پایه است. هریک از این سه جوهر، در واقع از طریق نشر و انکشاف در جهت پایین به آفرینش می‌پردازند و در عین حال همه (مسلماً به استثنای واحد) نگاهشان به بالاست.^۲

هدف غایی زندگی، نظاره واحد و وصال اوست. چگونه می‌توان به این عالم دست یافت؟ فلسفه‌این پاسخ می‌دهد: ساده است «کافی است بقیه چیزها را حذف کنیم!»^۳ و من نگرانم که تمام چیزهایی که در زندگی مورد علاقه ماست جزو این «بقیه» باشد: احساسات، کار، زن، بازی، ورزش، وغیره. او خود به خوبی در این کار توفيق می‌یابد و حالت جذبه را که در یونانی معنای دقیق آن «شیفتگی بیرون از خویش» است چنین شرح می‌دهد:

«اغلب بیدار می‌شوم، بدنم را ترک می‌کنم؛ بیگانه با همه چیز، شگفت‌انگیزترین زیبایی را که می‌توان به تصور آورد، می‌بینم. در این لحظات یقین پیدا می‌کنم که سرنوشت برتری دارم. شیفتگی من در بالاترین حد قابل دسترسی در زندگی است. با وجود الهی یکی می‌شوم و فراتر از تمام موجودات، در او انعکاس می‌یابم.»^۴

تمام انسان‌ها نمی‌توانند تا این درجه صعود کنند. ظاهراً فقط سه گروه از افراد قادر به این کار هستند: موسیقی‌دانان، عاشقان و فیلسوفان. موسیقی‌دانان با کمک فلسفه می‌توانند از دلنشیینی اصوات قابل احساس به نیکی‌های روحانی برسند. عاشقان باید زیبایی بدنها را فراموش کنند و به زیبایی غیرمادی رو آورند. و اما فیلسوفان لازم نیست هیچ کار غیرعادی انجام دهند زیرا به عنوان فیلسوف پیشاپیش برای شهود و مکاشفه آمادگی دارند.^۵

.۲. همانجا، پنجم، ۳، ۱۷.

.۴. همانجا، چهارم، ۱.

.۱. فلسطین، *Enneadēn* چهارم، ۸، ۵.

.۳. همانجا.

.۵. همانجا، اول، ۳، ۱-۲.

رنا توکاچوپولی یا

یک تقاضای پرشور

من وقتی می خواهم به چیزی افتخار کنم می گویم: «من با کاچوپولی آنالیز و ریاضی می خواندم!»

سال ۱۹۴۸ است، دانشگاه ناپل، دو سال اول مهندسی. تالار بزرگ «ویامتسوکانونه» در حد باورنکردنی مملو از جمعیت است. من برای اینکه جای نشستن پیدا کنم دو ساعت زودتر آمدم. ساعت ده است. ما در انتظار رنا توکاچوپولی هستیم. همه جور آدمی در جلسات درس او حاضر می شوند: دانشجویانی که باید امتحان بدهند، دانشجویانی که امتحان داده اند و بالاخره کسانی که کارشان هیچ ربطی به ریاضیات تحلیلی ندارد. از جمله بروججه های رشته پزشکی، ادبیات یا حتی آدم های اهل فرهنگ و کنجکاو. ما همه مرید او هستیم.

کاچوپولی وارد می شود. مثل همیشه متین و با وقار است: کت و شلوار تیره، کمی چروک، آستین ها سفید از گچ، اما گل گار، دنیایی هم به سینه. مسلماً این لباس دیروز هم تنش بوده. استاد بی شک دیشب نخوابیده، در باب عشق و سیاست صحبت کرده، پیانو نواخته، مشروبی نوشیده و آواز خوانده است. شب ها تنها یی را دوست ندارد. در خیابانهای ناپل می گردد، به بارهای کوچک محله اسپانیاییها سری می زند، کنیاکی در کوچه «سر جنته ماجیوره»، گراپایی در کوچه «ناردونها»، می نوشد، سپس، وقتی دیگر کسی را برای حرف زدن پیدا نمی کند، پیاده از کوچه «کیایا» به خانه بازمی گردد ... و اکنون این جاست، تر و تازه مثل گل. ورودش با کف زدن پرشور حاضران رو برو

می‌شود. با حرکت کشیده دست (دست یک پیانیست)، سلام می‌دهد. موهای سر نیمی از پیشانی اش را پوشانده است. آدم از حرکات و رفتارش هم می‌فهمد که نابغه است. مثل هر دانشمندی جدی است اما چشمان خندانی دارد. می‌ایستد و با انگشت به پسری که در ردیف اول نشسته اشاره می‌کند و می‌گوید:

— تو، در آشپزخانه‌ای، می‌خواهی اسپاگتی درست کنی، قابلمه پر از آب روی میز است. اجاق روشن شده. اولین کاری که می‌کنی چیست؟

پسر جوان بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

— قابلمه را روی اجاق می‌گذارم

— اما اگر قابلمه روی میز نبود بلکه توی گنجه بود؟

— همین کار را می‌کنم، قابلمه را می‌گذارم روی اجاق.

— نه، اگر ریاضی دان باشی، اول قابلمه را می‌گذاری روی میز و به حالت سابق بر می‌گردی!

رناتو کاچوپولی در بیستم ژانویه سال ۱۹۰۴ در ناپل متولد شده است. پدر بزرگش «میشل باکونین» مشهور یعنی همان آنارشیست روسی است که بیشتر به روستاییان عقیده داشت تا به کارگران و مصمم بود انقلاب جهانی را از روستاهای ناپل شروع کند. نمی‌دانست که این‌جا یعنی در جنوب ایتالیا، ملت همیشه طرفدار سلطنت بوده و او نخواهد توانست جز چند جوان اشرافی، که تنها افراد حاضر به مبارزه بر ضد قدرت حاکم‌اند کسی را جلب کند.

کاچوپولی در بیست و شش سالگی، استاد جبر تحلیلی و حساب کمیت‌های بی‌نهایت کوچک در دانشگاه «پادووا» شده بود. در سال ۱۹۳۲ استاد صاحب کرسی دانشگاه ناپل شد. تحقیقات بسیار مهمی در زمینه معادلات تفاضلی، کارکرد متغیرها و فرضیه مقداری انجام داده بود. در سال ۱۹۳۵، آکادمی «لین‌چیشی» از او به عنوان یکی از بزرگترین مغزهای ریاضی عصر ما تجلیل کرد. اما بطور قطع، شایستگی‌های علمی، سبب محبویت او نشده بود. کاچوپولی پیش از هرچیز یک آزاده بود، سپس یک نابغه، مردی نظربلند، پیانیستی استثنایی و نیز فیلسوف و شاعر.

شب آن روزی که هیتلر وارد ناپل شد کاچوپولی در رستورانی در «مارتدئی» بود. پس از آنکه غذاش را خورد رفت روی یک صندلی ایستاد و نظراتش را درباره هیتلر و موسولینی برای حاضران شرح داد. سپس به اتفاق «سارامانکوزو»، دختری که دوست

داشت و دو گیتارنواز، در کوچه‌های ناپل راه‌پیمایی کردند و سرود «مارسیز»^۱ خواندند. فردای آن شب، سپیده‌دم بود که دنبالش آمدند و تنها دخالت عمه‌اش، «ماریا باکونین» او را از توقیف و تبعید نجات داد. گفتند بیمار روانی است و در بیمارستان «الثوناردو بیانکی» بستریش کردند.

دوستِ ادواردو فیلیپو، «آندره‌ژید» و عده زیادی از روشنفکران ناپل بود. از آن‌هایی بود که «کمونیست‌های خاص خود» نامیده می‌شدند. هرگز نخواست عضو حزب کمونیست شود. سخنوری جذاب، خطیبی سیار بود و جلسات فراموش نشدنی به نفع حزب کمونیست ایتالیا راه می‌انداخت. نخست محل بسیار نامساعدی را انتخاب می‌کرد، از محل‌هایی که دژ بورژوازی محسوب می‌شد، آنگاه برضد ریاکاری سازشکاران، غرور بی‌حد روحانیان و بی‌رحمی استالین داد سخن می‌داد و آنچه را که حقیقت می‌دانست، نه فقط برای مخالفان بلکه برای همگان، توضیح می‌داد. آدم باگذشتی بود اما در عین حال عصیانگر و شورشی هم بود. یک روز با طباقچه حساب تمام مبل‌های قدیمی را که در خانه داشت رسید.

جلسات امتحانی که او در آن ممتحن بود تماشا داشت البته نه برای امتحان‌دهندگان. آدم از خنده روده بر می‌شد. یک روز، پسری که هرگز زبان یونانی نخوانده بود و از وجود حرف اپسیلن^(۴) آگاهی نداشت برای امتحان نزد او رفت و این طور شروع کرد:

— با توجه به یک «سه» بی‌نهایت کوچک و اینکه آن را به‌سوی صفر میل می‌دهیم...
کاچوپولی شگفت‌زده پرسید:

— چطور چنین چیزی می‌شود: یک «سه»؟

دانشجو اپسیلنی^۲ را که روی تخته سیاه کشیده بود نشان داد و تکرار کرد:
— یک «سه»

— بنابراین اگر می‌خواستی، می‌توانستی باز هم کوچکترش کنی؟
— بله،

— پس کوچکترش کن.

۱. سرود ملی کشور فرانسه که در زمان انقلاب کبیر ساخته شد و مضمون انقلابی پرشور دارد. -م.

۲. Epsilon پنجمین حرف از حروف الفبای یونانی است که املاء آن چنانکه در متن آمده شبه، ولی وارونه املای حروفی عدد سه⁽³⁾ در نوشتن لاتینی است. -م.

بیچاره آن را نصف کرد.

— نه، کافی نیست. باز هم کوچکتر می خواهم.

و این شوخی در میان خنده شدید دانشجویان آنقدر ادامه یافت که دانشجوی بی‌نوا دیگر توانست اپسیلن را کوچکتر کند.

من هم، راستش را بخواهید، حسابم چندان خوب نبود و شایسته همان نمره‌ای بودم که او «۲۱ تنبیه‌ی» می‌نامید. کاچوپولی در پایان امتحان به من گفت: «استحقاق نمره بیشتری داشتی اما امیدوارم که این نمره ۲۱ باعث شود تو دانشکده‌ات را عوض کنی. پسرم، تو، کمی قوه تخیل داری، لذا شاید شاعر بشوی. حرف مرا به عنوان یک کارشناس گوش کن، مهندسی را کنار بگذار و شغل ترانه سرایی را امتحان کن».

یک شب نزدیکهای ساعت یک او را دیدم که روی پلکان کلیسای سانتا کاترینا نشسته، حس کردم حالت خوب نیست و پرسیدم آیا چیزی لازم دارد. دعوتم کرد کنارش بنشینم. آنگاه در باره نیروی مداوای مقادیر صحبت کرد. گفت: «هر وقت از چیزی می‌ترسی سعی کن آن را اندازه بگیری، خواهی دید که چیز بزرگی نیست». من خیال کردم مست است، نه به لحاظ این پند اخلاقی، که البته استثنایی بود، بلکه از این حیث که مرا تو خطاب می‌کرد.

زنی که دوست داشت ناگهان و بی‌هیچ مقدمه‌ای ترکش کرده بود. می‌گفتند با یک رفیق حزبی به «کاپری» رفته. سال ۱۹۵۱ بود. رنا تو کاچوپولی، همان روز عصر، در آپارتمان کوچک خود، در میدان «چلاماره»، خودکشی کرد. شب پیش از آن ضمن گفتگو با چند دانشجو گفته بود: «هر شکستی را می‌توان بخشید جز شکست در خودکشی را. آدم وقتی تصمیم به خودکشی می‌گیرد باید حتماً موفق بشود!» و او هم موفق شد. دراز کشیده بود. سرش روی بالش بود و جای گلوله هفت تیر روی شقيقه ... پنجاه و پنج سالش بود. من وقتی این خبر را خواندم اصلاً خافل‌گیر نشدم. حتی متعجب بودم که این اتفاق چرا زودتر نیفتاده بود. او بیش از آن روس بود و بیش از آن شوخ بود و بیش از آن شخصیتی داستایوسکی وار داشت که شکیباً فرار سیدن مرگ طبیعی را داشته باشد. عشق، در زندگانی او، اهمیت بسیار داشت. «لوچوویلاری» برایم نقل کرد که روزی در خانه خانم «ماریا دلریه»، ریاضی دان، از کاچوپولی سؤال شد به عقیده او مهمترین جمله تاریخ کدام است. و خدا می‌داند که حاضران انتظار چه پیام مهمی را داشتند که از دهان او در پاسخ به این سؤال بشنوند اما او خیلی ساده جواب داد: «به دل نمی‌توان فرمان داد.»

— و سودمندترین کشف تاریخی؟

— روش Ogino-Knaus وقتی مؤثر باشد.^۱

— بدترین

— روش Ogino-knaus وقتی مؤثر نباشد.

چرا من رناتوکاچوپولی را در تاریخ فلسفه یونان خود گنجاندم؟ او را به کدام مکتب فلسفی می‌توانم منسوب کنم؟ — به همه و به هیچ‌کدام. او التقاطی بود.

بین دومین و نخستین قرن پیش از میلاد، التقاطی‌ها در جهان یونانی-رمی گل کردند. این واقعاً یک مکتب فلسفی نبود بلکه روش تفکری بود که از هر مکتبی آنچه را که خوب و شایسته می‌دید می‌گرفت. چون شکاکان عقیده داشتند که هیچ چیز حقیقی نیست، التقاطی‌ها براساس صغیری و کبریهای مشابه، از اینجا شروع کردند که هر چیزی باید اندکی حقیقی باشد. و چون هر قدر زمان پیش می‌رفت، اصول مکاتب گوناگون، متزلزل می‌شد، ترکیبی از حکمت‌های مختلف به وجود آمد که در تاریخ به عنوان مکتب التقاطی شناخته شد. از برجسته‌ترین نمایندگان این مکتب می‌توانیم «فیلون» اهل «لاریسا»، آتیویش اهل آسکالون و سیسرون بزرگ را نام ببریم.

رناتوکاچوپولی چنان شیفته آزادی، لذت، دوستی، شراب و غذای خوب بود که مطمئناً اپیکوری محسوب می‌شد. همدردی او با افتادگان یادآور روابط اپیکور با بینوایان جهان بود. اما ضمناً یک جنبه رواقی هم داشت. استاد «فلیکو ایپولیتو» می‌گوید روزی پدرش که از علاقمندان شدید واگنر بود، چون باوجود درد حاد آپاندیسیت نمی‌خواست از تماشای اجرای اوپرای تریستان وایزوت محروم شود، کاچوپولی او را همراهی کرد. پس از پایان نمایش فوری او را به بیمارستان برداشت و هنگامی که منتظر بود تا او را به اتاق عمل هدایت کنند، کاچوپولی دستش را فشرد و گفت:

«چقدر به تو حسودیم می‌شود! از مرگ ایزووت رنج بردن و در همان حال دردکشندۀ اندرون خود را تحمل کردن!»

1. Hermann Knaus دانشمند ژاپنی، پژوهشگر متخصص زنان (۱۸۸۲-۱۹۷۵). دانشمند اتریشی (۱۸۹۲-۱۹۷۰). این دو نفر کشف کردند که زنان در مدت معینی از دوره بین دو قاعدگی امکان آبستن شدن دارند و این مدت را می‌توان براساس طول دقیق دوره قاعدگی معین و معلوم کرد. این کشف بنام قانون Ogino-knaus شناخته و ثبت شده است. -م.

اما کاچوبولی کلبی هم بود. زمانی که هنوز در پادووا استاد کرسی ریاضیات تحلیلی بود، ریش گذاشت، مثل بی خانمانهای میخواره لباس پوشید و پس از آنکه تمام پول‌های خود را از جیب بیرون آورد و کناری گذاشت با بلیت درجه سه سوار قطار میلان شد. می‌خواست شخصاً بفهمد که فقیر بودن چه عالمی دارد. پنج روز بعد به اتهام ولگردی بازداشت شد.

بالاخره شکاک بودن بنیادی او را هم نمی‌توان نادیده گرفت. «لوچیانا ویویانی»، یکی از نمایندگان سرشناس مجلس می‌گوید: «ما هر دو در سال‌های پنجاه در مبارزة «هواداران صلح» سهیم بودیم. در راه پیماییها، در تظاهرات برای خلع سلاح، در اجتماعات همگانی و غیره شرکت می‌کردیم اما در حالی که ما جوان‌ها، همه سرشار از شور و اشتیاق و نوعی خشم و خروش مقدس بودیم، او همیشه افسرده بود و حالتی ریشخند‌آمیز و آمیخته به تردید داشت. به کسانی که دلیل دلزدگی او را می‌پرسیدند پاسخ می‌داد: «من به هیچ چیز یقین ندارم، دست بالا احتمالاتی برایم مطرح است.»

کتابنامه عمومی

گذشته از یادداشت‌های ویژه هر بخش، سودمند دانستیم خواننده را به آثار تحقیقی کلی راهنمایی شویم که می‌تواند زمینه تأمل و تعمق بیشتری را درباره جایگاه امروزی فیلسوفان پیش از سقراط فراهم کند. بدیهی است که این راهنمایی هم جامع و کامل نخواهد بود:

Jean Brun, *Les présocratiques*, coll. Que sais-je? Presses Universitaires de France, 3e éd. 1982.

John Burner, *L'aurore de la philosophie grecque*, trad. fr. Auguste Reymond, Payot, 1970.

Armand Delatte, *Les conceptions de l'enthousiasme chez les philosophes présocratiques*, Les Belles Lettres, 1934.

Auguste Diès, *Le cycle mystique: la Divinité, origine et fin des existences individuelles dans la philosophie antésocratique*, Rennes, 1909.

Theodor Gomperz, *Les penseurs de la Grèce*, trad. fr. Auguste Reymond, Payot, 1928.

Octave Hamelin, *Les philosophes présocratiques*, Association des publications près les universités de Strasbourg, 1978.

Werner Jaeger, *A la naissance de la théologie*, Les Éditions Du Cerf, 1966.

Alexandre Kojève, *Essai d'une histoire raisonnée de la philosophie païenne*, t. I: *Les présocratiques*, Gallimard, 1968.

Gérard Legrand, *Pour connaître la pensée des présocratiques*, Bordas 1970.

Clémence Ramnoux, *Etudes présocratiques*, Klincksieck, 1970.

Leon Robin, *La pensée hellénique des origines à Epicure*, Presses Universitaires la France, 1967.

Pierre - Maxime Schuhl, *Essai sur la formation de la pensée grecque*, Presses Universitaires de France, 1949.

كتابات علمية

آثار عامة

- J. CHEVALIER, *Histoire de la Pensée*, I, Flammarion, Paris 1955.
E. BRÉHIER, *Histoire de la philosophie*, I, P.U.F, Paris, 1981.
Dictionnaire des philosophes, 2 vol., P.U.F, Paris, 1984.

منابع قديمة

- Diogène LÄERCE, *Vie, doctrnes et sentences des philosophe illustres*, trad. Par R. Genaille, 2 vol., Garnier-Flammarion, Paris, 1965.
Plutarque, Voir plus loin la rubrique "Plutarque".

سocrates

مأخذ:

- Aristophane, *Les nues*, Coll. G. Budé, Paris, Garnier-Flammarion, Paris.

- XÈNOPHON, *Apologie de Socrate; le Banquet; Mémorables in Quvres Complétes*, Trad. Par E. Chambry, Garnier Flammorion, Paris.

بررسی:

- J. BURNET, *Greek Philosophy*, I, Londres, 1914.
A. DIÈS, *Avtour de Platon*, I, Paris, 1934.
A. J. FESTUGIÈRE, *Socrate*, Flammarion, 1934.
V. DE MAGALHAES-VILHENA, *Le Problème de Socrate*, P.U.F.,

1952.

ROMAND GUARDINI, *La mort de Socrate*, Seuil, Paris 1956.

سقراطیان کوچک

آثار:

Socraticorum Reliquiae, éd. Par G. Giannantoni, Bibliopolis, Naples, 1984.

بررسی‌ها:

J. BURNET, *Greek philosophy*, I, Londres, 1914.

J. HUMBERT, *Socrate et les petits socratiques*, Paris, 1967.

افلاطون

آثار:

OEUVRES COMPLÈTES, texte et trad., coll. G. Budé, Paris.

OEuvres Complétes, trad. Par L. Robin, 2 vol., Bibliothèque.

de La Pléia de, Gallimard, Paris.

OEuvres, trad. Par. E. Chambry, Garnier-Flammarion, Paris.

بررسی‌ها:

A. FOUILLÈE, *La philosophie de Platon*, Paris, 1889.

A. DIÈS, *Autour de Platon*, II, Paris, 1927.

A. KOYRÈ, *Introduction à la lecture de Platon*, Paris, 1962.

L. ROBIN, *Platon*, Paris, 1967.

ارسطو

آثار:

OEuvres Complétes, texte et trad. Librairie Vrin, Paris.

OEuvres, trad., Garnier-Flammarion, Paris.

بررسی‌ها:

F. RAVAISSE, *Essai sur la métaphysique d'Aristote*, reimpr.,

Hildesheim, 1963.

O. HAMELIN, *Le système d'Aristote*, reimpr., Vrin, Paris.

L. ROBIN, *Aristote*, Paris, 1944.

اپیکور آثار:

Epicuera, éd. Par H. Usener, Liepzig, 1887.

(در یادداشت‌های ذیل صفحات این کتاب قطعات منقول از آن اثر با دو حرف اختصاری "us" نشان داده شده است.)

Epicure et les Epicuriens, textes choisis par J. Brun, P.U.F., 1981.

Lettres et Maximes, texte établi, Traduit et annoté par M. Conche, P.U.F. 1987.

بررسی‌ها:

J. BRUN, *L'épicurisme*, Paris, 1959.

A. J. FESTUGIÈRE, *Epicure et ses dieux*, P.U.F., 1968.

لوکرس آثار:

De la Nature, texte et trad. par A. Ernout, 2 vol., coll. G. Budé.

PARIS. — *Commentaire* Par L. Robin, 3 vol., Coll. G. Budé.

بررسی‌ها:

Voir J. BRUN, A. — J. FESTUGIÈRE, Ouvrages cités.

P. BOYANCE. *Lucréce et l'épicurisme*, Paris, 1963.

M. CONCHE, *Lucréce et l'expérience*, Ed. de Megare Villers-sur-Mer, 1980.

رواقیان آثار:

Les Stoïciens (Diogène Laërce, Plutarque, Cicéron, Sénèque,

Epictéte, Marc Auréle), éd par P.M.Schuhl et E. Bréhier, La Pléiade, Gallimard, 1962.

Stoicorum vrterum fragmenta, édit. par H. von Arnim, 4 vol. reéd. Teubner, Stuttgart, 1964.

Les Stoïciens, choix de textes par, J. Brun, P.U.F., 1966.

بررسی‌ها:

M. POHLENZ, *die stoa*, 2 vol., Göttingen, 1948-1949.

E. BRÈHIER, *Chrisippe et l'ancien stoïcisme*, P.U.F., 1951.

سیسرون
آثار:

Coll. G. Budé — Garnier — Garnier-Flammarion.

بررسی‌ها:

G. BOISSIER, *Cicéron et ses amis*, Paris, 1865.

P. GARIMAL, *Cicéron*, P.U.F., 1984.

سنهنکا
آثار:

Coll. G. Budé — Garnier — Garnier — Flammarion.

بررسی‌ها:

P. GRIMAL, *Sénèque, sa vie, son œuvre* P.U.F. 1948.

پلوتارک
آثار:

Les vies des hommes illustres, trad. J.Amyot, La Pléiade, Gallimard, 1951.

Les vies parallèles, coll. G. Budé, 1975-1979.

Oeuvres morales, coll. G. Budé, 1972 et sqq.

شکاکان
بررسی‌ها:

- V. Brochard, *Les sceptiques grecs*, réimpr. Vrin 1923.
- E. BEVAN, *Stoïciens et Sceptiques grecs*, Les Belles-Lettres, 1927.
- L. ROBIN, *Pyrrhon et le scepticisme grec*, P.U.F., 1944.
- M. CONCHE, *Pyrrhon ou L'apparence*, Ed. de Mégare, Villers – sur – Mer, 1973.

فلو طین
آثار:

Les Ennéades, texte et trad. Par E. Bréhier, 6. Vol. Coll. G. Budé, 1924-1938.

بررسی‌ها:

- E. BRÈHER, *La philosophie de plotin*, Boivin, 1938.
- M. DE GANDILLAC, *La sagesse de plotin*, Paris, 1952.
- R. M. MOSSE-BASTIDE, *Plotin*, Bordas, 1972.
- Une bonne introduction à L'oeuvre.

فیلسوفان یونان باستان، هرچند مثل بقیه تاریخ فلسفه‌ها متنضم‌ن شرح زندگی فیلسوفان و رئوس اندیشه‌های فلسفی آنهاست، اما با همه آنها، چه در شکل و چه در محتوا متفاوت است.

در این کتاب نویسنده از جهت فلسفی موضوعاتی نسبتاً پیچیده را طوری بیان و تنظیم کرده است که هم برای اهل فن سودمند باشد و هم برای کسانی که کمتر سررشه از فلسفه دارند قابل فهم. کتاب علاوه بر بخش‌های طنز آمیز مربوط به فیلسوفان ساخته خیال نویسنده، بحث‌هایی درباره تاریخ اجتماعی و سیاسی دولتشهرهای باستانی در بر دارد که به شناخت محیط پرورش فیلسوفان و درنتیجه درک تاریخ و فهم اندیشه‌های فلسفی آنان کمک می‌کند. این اثر را می‌توان مثل یک رمان، نه فقط به قصد آموختن، بلکه برای لذت روحی و خوشایند معنوی مطالعه کرد و البته، بدون رنج، چیزهایی آموخت.

۱۶۰ تومار

ISBN 964-312-341-3

9 789643 123413



نشری